شرح مثنوی مولوی روم
جلد اول
از
بحر العلوم

در وصال
کامل هر چند که ...
پس در هر تجلی که مشاهد...
زیادت در تجلی علم بقول
نیست پس علم هر انتهی که پیدا...
کامل همیشه در تشنگی پیدا شد و در...
الهام کند حق الله تعالی اسمائیکه علم کسی
فرموده که شفاعت که موجب فضل بر اولین و...
سینه محمد الله مراد داشته اند پس حاصل این شد...
گفته آید و شنیدن این تاثیر بخشد و اورا و...

قوله هر کسی که دور...
بلسان نیست پس...
و بیست جد اگر...
شد و شاعر این...

...فت اول

...تا آید و

...ر

...هستند

...مشتاق

...جفت

...دار

...ندی میکنند

...و مبارک اند

...این سر

...این معنی دارد

...وجفت اهر

...خواهد بود

...گوش را آن نور نیست

...حاصل آنکه

...دی قدس سره و حاصل

...ن که اسرار بود نه جست تا یافت

...یافت و شنیدن این ناله موقوف بر تصفیه است که از ان

...ی اسرار درونی قلبی را مشافات ندارد و حاصل

...عاقل نمیتواند شد لیکن چشم و گوش جسدی را این نور نیست که هم

...اگرچه در لفظ ذکر در خاسه است لیکن مقصود نفی ادراک جمیع حواس

...چشم مضاف باشد بسوی گوش و گوش عبارت است از همین

...ناله کن شنود و از شنیدن این ناله اسرار دیگر را دریافت

...شنیدن ناله اسرار مدرک میشود و انچه که شیخ افضل رحمه الله گفته

...ست وجهی ندارد و انچه که محمد رضا گفته که برین نسخه افتاده است

...اده است پس حاصل بر آمد که چشم عین گوش است لیکن

...ن میشود که حواس جسد عین حواس قلبیه میگردند و جمیع

...پس چگونه راست آید که چشم و گوش را نور او

...یعنی اگرچه مستفاد بر نسخه افتاده است

...دانست که شیخ افضل

...آورده که

...در یابد

...بیت مجلس مصاحبان گرفته و تائید بران آورده که حضرت خواجه عبید الله احرار قدس الله سره
...جهد می کند از جمعیت او خبر دار شود و بعد ازان این سه بیت مثنوی بر زبان مبارک اند
...خوشحالان و بدحالان شدم ❊ هر کسی از ظن خود شد یار من ❊ از درون من نجست اسرار من
...لیک چشم و گوش را آن نور نیست ❊ و گفته که قول حضرت خواجه قدس سره دلالت کلی دارد بر آنکه لفظ
...ره بر تو نیست که این ناشی از خطائی ست از شیخ افضل رحمه الله تعالی که در اخذ معنی بیت
...این ناله قلبی ست با جمیع جمعیات و این مناسب نفی اثبات ست نه اثبات چنانکه بر اهل
...رم نیست بلکه شنیدن هر مصاحب خلاف واقع ست پس اثبات سخن علی طریق ...
...عبید الله احرار قدس سره هرگز دلالت نیست بر آنکه درین بیت نفی ست بلکه مقصود خواجه
...اسرار از قلب ایشان بگیرند و این ابیات برخوانند برای ارشاد آنکه در قلوب کاملان ...
مشتغل بر سر ... مصاحبان ازان غافل اند پس جهد شنیدن آن می باید والله اعلم بالصواب

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست	

قوله تن ز جان و جان ز تن مستور نیست ❊ الخ این تمثیل سابق ست یعنی چنانکه جان و روح همراه تن ست لیکن از چشم و دیده
همچنین ناله و سر تا که در باطن ست از حواس ظاهر مدرک نمیگردد

آتش ست این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد	

قوله آتش ست این بانگ نای و نیست باد ❊ الخ نای عبارت از زننده نی ست چون مستعار شد برای انسان کامل پس
نی حق باشد که ناله انسان کامل ناله حق ست و نطق انسان کامل نطق حق ست و انسان کامل ناطق بحق ست بلکه جمیع افعال انسان
کامل افعال حق اند و انسان کامل آله اوست چنانکه در قرب فرائض تحقیق ست پس مولوی قدس سره میفرمایند که آتش ست این
بانگ انسان کامل که بانگ حق ست بقلب انسان کامل چنانکه در ناله قلبی و بر لسان انسان کامل چنانکه در وقت سخن بر لسان
بایزید قدس سره رفت انی انا الله فاعبدنی و آتش بودن بجهت آنست که در قلب شنونده تاثیر میکند و می سوزاند ...
عشق و این بانگ باد نیست که سردی آرد و بعد ازان میفرمایند در مصراع ثانی و دعا میفرمایند در حق محجوب که هر که او را این آتش نیست
بلکه محجوب ست او را نیست و فانی گرداناد از وجود بشری وی تا این آتش حاصل شود او را و عاشق کامل گردد

آتش عشق ست کاندر نی فتاد	جوشش عشق ست کاندر می فتاد	

قوله آتش عشق ست کاندر نی فتاد ❊ الخ عشق عبارت از فرط محبت و از نی انسان کامل مراد ست و از می معشوق چنانکه
عرف شعر ست و معشوق انسان کامل ذات حق سبحانه ست و حاصل معنی آنکه ... افتاد و قلب او را
مستولی گشت بوجهی که غیر محبوب را دخلی نیست در قلب وی و جوشش ...
با معشوق هم چنین معشوق را فرط محبت ست با عاشق و مولوی
میفرمایند ... معشوق اگر افتاد بر عاشق ...
ان اعرف فخلقت الخلق نیز شاهد ست
عالم را موجود ساخت ...

[illegible] اسمای [illegible] ست سبحانه موقوف بر مظاهرست اگرچه ذات حق و
[illegible] بیست [illegible] ست که خود با احد همه صفات در مظاهر معروف [illegible]
او در مرات پس انسان کامل را پیدا ساخت و آئینهٔ جمال خود ساخت پس حق را
بظهور آید ازین محبت انسان را پیدا کرد پس انسان کامل محتاج بحق ست بجمیع و
حق متخلل و ساریست در هر جزو او و سوای حق دیگر را نمی بیند و حق سبحانه [illegible]
محبوبیت بوجه اکمل متصف گردد ازینجا ظاهر شد که عشق صفت الهیه ست که خو[د]
را پیدا ساخت و مقصود پیدا کردن نوع انسان آن بود که او سبحانه عاشق انسا[ن]
و خلیفهٔ خود ساخت و غیر کامل هم محبوب و لیست بجهت ظهور بالبعض اسما [illegible]
فنا و تا عاشق بظهور آید آنست [illegible] آنکه شیخ ولی محمد گمان برده که مراد از عشق ذات [illegible]
نامند و حاصل بر آورده که ذات حق در نی ست و ذات در هی ست و منظر [illegible] فرمو[ده]
گذشت و در جای دیده نشده که در اصطلاح صوفیه ذات حق را بعشق نامند مگر آنکه صاحب لمعات قدس سره اطلاق عشق بر ذا[ت]
می کند و ازین اصطلاح صوفیه لازم نمی آید که برای اصطلاح اطلاق [illegible] باید نه اطلاق [illegible] خصوص چون بقرینه بود و نیز لفظ آتش
آبی ست از اراده ذات حق چه معنی آن میگردد که آتش ذات حق در نی فتاد و این معنی ندارد و بعد از اراده از نی معروف
و معهذا آنچه گفته از سریان ذات حق در مظهر [illegible] مستفاد نمیشود بلکه آنچه مستفاد میشود [illegible] آتش ذات حق که عشق ست
در نی فتاد و نی را که رافع حجاب گفته نیز استقامت ندارد که اگر رافعیت حجاب حق قصد کرده غلط ست بلکه نی ناپاک ست و حجاب
حق ست و موجب بعد ست از حق و اگر از رفع حجاب زوال حیا اراده کرده پس مثل اول ست و اگر رفع حجاب عقل اراده کرده
صحیح ست لیکن صاحب غیر علت اختیار این نمیتواند شد والله اعلم

	نی حریف هر که از یاری برید	پرده‌هایش پرده‌های ما درید	

قوله نی حریف هر که از یاری برید یعنی انسان کامل حریف و غمخوار آنکس ست که از معشوق جدا ست تو [illegible]
و [illegible] آنکس ست که عاشق باشد نه آنکه خالی از عشق و ظاهر ست که انسان کامل غمخوار عاشق مهجور ست و او را از وصل [illegible]
و پرده‌های نی که عبارت ست از مراتب سر و استعارت ست به پرده‌های آواز و ناله انسان کامل که پرده‌های آواز انسان کامل که
تا [illegible] اوست و پرده‌های ما که ما بین ما و بین حق واقع ست [illegible] و اگر این بیت را انتقال به نی ظاهر گفته شود میتواند شد
که مولوی از ارباب سماع بودند حال سماع درین بیت بیان نموده‌اند

	همچو نی زهری و تریاقی که دید	همچو نی دمساز و مشتاقی که دید	

قوله همچو نی زهری [illegible] آه یعنی نی زهر ست در حق خود که خود را فانی کند و تریاق ست [illegible]
[illegible] حال بیان میکند پس زهر [illegible] شد تریاق [illegible] شد و یا اینکه نی عشق را [illegible]
[illegible] فنای [illegible] هستی [illegible] شد و در حق وی [illegible] با الله [illegible]
[illegible] کلام ست که شیخ اکبر قدس سره [illegible]
[illegible] الله اعلم

یکدهان پنهانست در لبهای وی	دو دهان داریم گویا همچو نی	[illegible] عشق مجنون میکند
کاین فغان این سری هم زان سرست	لیک داند هر که او را منظرست	[illegible] در فلک شده در سما
	های و هویی در [illegible] از دمهای اوست	[illegible] از نای از دمهای اوست

[illegible]ن میکند * آه یعنی انسان کامل سخنان راه مخطور که راه سلوکست میکند و قصهٔ عشقی که عقل از آن می‌نماید و اگر از نی معروف گیرند بیان حال اهل سماع بود و نیز تواند شد

نی جهان را پر نکردی از شکر	گر نبودی نالهٔ نی را ثمر	[illegible] مشتری چون گوش نیست

[illegible]نیست * آه یعنی محرم این راه پرخون غیر آن کس نیست که بی‌شعور شده است [illegible] خواهنده زبان را جز گوش نیست که شنونده کلام زبانست * * * * * *

محرم این

فائده

از غیر بلکه در بهر [illegible]

تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست	روزها گر رفت گو رو باک نیست	[illegible] سوزها همراه شد

در غم ما روزها بیگاه

فائده در غم ما روزها بیگاه شد * آه الی الابیتین مراد از روز وقت است و در اصطلاح وقت آن را گویند که بر عبد وارد شود از احوال چنین احوال که تصرف کند در عبد و حکم وی در عبد جاری شود چنانکه میگویند الوقت سیف قاطع وقت سیف قاطع است از حکم او نباید گذشت و نیز گفته می‌شود که فلان بحکم وقت است و گاهی اطلاق میکنند وقت بر زمان حاضر که بوظیفهٔ آن مشتغل نشود و عبد را چنین مذکور است در شرح قصیدهٔ تائیه میر محمود کاشی قدس سره و اینجا مراد معنی اول است یعنی در غم ما که از عشق حاصل است احوال ما وارد شده رفتند و این احوال ما مقتضی نور بودند و اگر این احوال رفتند گو رو من باک ندارم از گذشتن این احوال که احوال نزد ما اعتباری ندارد که مولوی قدس سره صاحب مقام بودند و خطاب می‌فرمایند بحق که محبوب ویست تو بمان که مثل تو نیست در پاکی از نقائص نزد من و مشهود باش و درین کلام اشارتست باینکه علم و مشاهده فوق حالست چنانکه شیخ محی الدین قدس سره مصرح بآن

پس سخن کوتاه باید والسلام	در نیابد حال پخته هیچ خام	هر که بی روزیست روزش دیر شد	هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
قالب از ما هست شد نی ما ازو	باده از ما مست شد نی ما ازو	چرخ در گردش اسیر هوش ماست	باده در جوشش گدای جوش ماست
چند باشی بند سیم و بند زر	بند بگسل باش آزاد ای پسر	طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست	بر سماع راست هر تن چیر نیست
	چند گنجد قسمت یک روزه‌ای	گر بریزی بحر را در کوزه‌ای	

فائده هر که جز ماهی ز آبش سیر شد * آه بدانکه انسان موجودست بر سه نوع یکی عاشق حق که از آن ماهی عبارتست و دیگر عامهٔ مسلمان که از جز ماهی اراده داشته سیوم منکران مَا جَاءَتْ بِهِ الرُّسُلُ صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین اگرچه علم وحدانیت از عقل خود پیدا کردند چون فلاسفه [illegible] که [illegible]
بر انبیای علیهم الصلوة والسلام است پس حاصل معنی آنست [illegible]
و بتوسط رسل علیهم الصلوة والسلام رسیده است
همچو ماهیند و بر مشاهده [illegible] شوند [illegible]
برین آب قانع نیستند بلکه [illegible]
و هر چند [illegible] مشاهده [illegible]

و درین طلب با هم متفاصل اند کسیکه مرتبه ناقص دارد قانع به بعض انجا رست
از علم حق و اسمای او ندارد نهایت لهذا رسول صلی الله علیه و آله و سلم دعا می فرم
بودند علم اولین و آخرین را و حاصل مصرع ثانی آنکه هر که بیروزی ست ازین آب کبار
خراب و ضایع شد که وصول معرفت حق و مشاهده او نصیب نیست نه در دنیا و نه در آخرت
اراده در شته شود و از جز ماهی عارف متوسط و از آنکه سر و رست محجوب از معرفت
آنکه کسیکه غیر ماهی ست از عارف متوسط از آب حق که معرفت اوست و حاصل گشته
و طالب زیارت نیست و بطریق تعریض لازم آمد بدانکه عارف کامل ست در معرفت
طلب زیارت دارد و آن که بیروزی ست که بدرجه عرفان نرسیده عمر وی ضایع
بهمین تقریر اند لیکن اولی آنچه مذکور او لا

بهر لحظه ... شمار جان

کوزه چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر در نشد

قوله کوزه چشم حریصان پر نشد الخ گفته که چون صدف در نیستان قطره که از آب باران می گیرد بعد از ان دهن بند
کند و می کشاید آن قطره در میگردد و چون بعد این قطره دیگر گیرد و طلب قطرهای کشیده کند آنزمان در صدف دیده نمی شود

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد | او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما | ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما | ای تو افلاطون و جالینوس ما

قوله هر کرا جامه ز عشقی چاک شد الخ مراد از عشق فرط محبت ست این عشق صفت حق هم ست و صفت ملک هم هست و صفت
انسان هم هست حقیقت عشق یک ست لیکن نحو تحقق در عشاق مختلف و نحو عشق انسانی اکمل ست از نحو ملکی و شیخ اکبر قدس سره
فرموده اند که از عشق در قرآن تعبیر شده بفرط محبت و در تحقیق عشق انسان شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که وقتیکه حب شامل شود او
با تمامه و اعمی گرداند انسان را از هر شی سوای محبوب و ساری شود این حقیقت حب در تمام اجزای بدن انسان و قوای او
و در روح او و جاری شود این حب بمجرای دم در عروق او و لحم او و عمارت کند جمیع مفاصل وی را پس متصل گردد بوجود او و معانقه
کند جمیع اجزای وی را از جسم و روح و نماند در جسم متسع غیر محبوب را او میگوید و نطق وی بآن محبوب و سماع وی از محبوب و نظر وی
در هر شی بسوی محبوب و بیند محبوب را در هر صورت و نه بیند هر [illegible] را آنکه آنکه بگوید این ست محبوب پس نام نهاده می شود این حب
بعشق و روایت کرده شده از حسین بن منصور حلاج که وقتیکه قطع کرده شده ست دو پای وی نوشته شده بر زمین از خون
الله الله در هر جا که واقع شد این خون انتهی کلام رضی الله عنه و این صفت ست ازصفت که بآن انسان متصف شود و هیچ نوع
را سوای انسان [illegible] اک باشد و رنه در هر نوع پاره از محبت الهیه ست بحسب لوح آن نوع و انسان کامل
که عاشق ست و بهمین معنی عشق الله تعالی ست بانسان کامل که الله سبحانه تعالی با جمعیت
ساری ست در همه اسما و صفت چنانکه حب حق ساریست در همه اعضا و قوای
انست که از [illegible] لعشق بمعنی مذکور از همه عیوب بشری که مانع کمالات ست
بروی قیاس کرده آید و شیخ افضل رحمة الله تعالی
الیه گردد و بعد ان عشق پیدا می شود و معرفت

۱۳۱

...ل عشق حاصل شود و از حصول عشق همه نقائص زائل خواهد شد و مولوی قدس سره طریق
...ه بند بگسل باش آزاد ای پسر الی الآخر الابیات الثلثة و طریق ثانی را بیان فرمود
...له نزد مولوی قدس سره طریق دویم پسندیده خاطر شریف بود در بیان آن
مبالغه فرمودند

...ص آمد و چالاک شد	عشق جان طور آمد عاشقا
	طور مست و خر موسی صعقا

...جسم ... ق ... علیه السلام ...

...اک شد آه و این ظاهرست در معراج آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم و عروج عیسی
...علیا گیرند پس نیز اولیا را حاصل ست که اجسام پاک ایشان خواص روح پیدا کرده بمرتبه
علیا میرسد

قوله ...وه در رقص آمد و چالاک شد مراد از کوه طور ست و برکت نور موسوی که بر کوه تافت عشق بقدر استعداد محل پیدا شد و هم در رقص و خوشی آمد و چالاک شد برای قبول تجلی حق و چون طاقت این تجلی نداشت پاره پاره گشت و این همه از تافتن نور موسی علیه السلام بود ورنه همون طور ست و شعله دیدار ندارد و بیت ما بعد وی بیان همین مصرع ست و حاصل آنکه ای عاشق بدانکه این عشق از تافتن نور موسوی در جسم آنجهان جمل ست که طور ست طور مست شد و تجلی را قبول نمود و موسی علیه السلام مصعوق گشتند و درین بیت جناب شدند و این اقتباس این آیه است فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا پس هرگاه متجلی شد رب موسی علیه السلام برای جبل پاره پاره ساخت و افتاد موسی مصعوق و در لفظ صعقا دو قرائت ست یکی صعقا و دیگر صاعقا و مولوی قدس سره قرائت اخیره را اختیار کرد برای استقامت وزن شعر و اینجا فائده است که اطلاع بران ضروری ست و آن اینست که حضرت موسی علیه السلام طلب رویت کردند از حق سبحانه و رویت میخواهد رائی را و مرئی را پس بدون تفرقه میسر نمیشود و درین دار با این جسم عنصری بدون افنا میسر نمی تواند شد پس الله تعالی فرمود طاقت رویت با بودن تو نمی تواند شد و نیست در طاقت انسان مگر مشاهده در تجلی و الله تعالی فرمود که اگر تجلی من بر جبل طور جبل را قرار شود تو هم طاقت رویت خواهی داشت و درین تجلی نه جبل ماند و نه موسی علیه السلام ماند پس الله تعالی تعلیم نمود موسی علیه السلام را که در تجلی چونکه تو باقی نمانی و ابقا رسیدی پس رائی نماند پس رویت چگونه حاصل شود پس درین تجلی حضرت موسی مشاهده حق نمودند و بسبب این مشاهده فانی شدند و رویت حاصل نشد پس عدم حصول رویت برای اینست که رویت رائی را میخواهد و در تجلی حق رائی نماند پس منع از رویت از نقصان حضرت موسی علیه السلام نیست اعاذنا الله من التوهم ذلک

با لب دمساز خود گر جفتمی	همچو نی ...

...دو ... لب

قوله با لب دمساز خود گر جفتمی آه باز رفت قدس ...
خود می گیرد و دم خود را می سازد پس او را نی بر می آید و ...
بلکه آواز نای ست که از نی بر می آید و چون ... عبا...
گردید و حاصل بیت بر آمده چونکه با حق با جمیع ...
او گردیدم پس همچون انسان کامل گفتند
حق ناطق ست بنطق من و لفظ ...

این شرح مثنوی از مطبع ... بزبان ... است

ست و به محقق الوجود داخل شده چنانکه ان در عربی گاهی بر محقق الوجود
کر بعد این بیت ست تمثیل مضمون این بیت ست یعنی چنانکه کسے که از همزبان خو
که لب دمساز من ست جدا افتم از گفت باز مانم و چنانکه گل اگر از گلشن جدا شو
گل را از بلبل هرگز بلبل حرف نگوید تا شنیده شود همچنین از جدا ے

سر پنهان ست اندر زیر و بم | فاش اگر گویم جهان برهم زنم
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت | نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
هر که او از ... نوا
چونکه گل رفت ... از گلاب

قوله سر پنهان ست اندر زیر و بم * زیر آواز پست و بم سرود را میگویند
بلکه تمام بیت با بیت ما بعد مقوله حق ست اندر پرده حکایت بلسان مولوی جاری ... معانی این بیت
راز پنهان ست اندر پرده آواز انسان کامل که پست آواز باشد یا بلند مثل سرود و ... کامل مطلق یعنی
تعیین و حق میگوید که اگر فاش گویم این تعیین که پرده ایست از واقع برخیزد و ذات بلا تعیین حرف زند پس جهان منتفی گردد و ممکن ... و دیده حق ست در ...
اضمحلال در وجود نماند که ممکن عبارت نیست مگر از تعینات خاصه و چون تعیین از واقع رفت پس ممکن نماند لهذا شیخ اکبر قدس سره
تصریح فرموده اند که این تعیین از واقع زائل نمی شود ابدا و شیخ عبد الرحمن جامی در شرح آن فرموده اند اگرچه از شهود زائل شود
چنانکه در مقام فنا فی الله و حاصل بیت آنکه آنچه انسان کامل میگوید از زیر و بم آواز حق ست که او از ین دو باب بیرون
مے آید و آن دو باب زیر و بم ست حق سبحانه تعالی میفرماید که اگر فاش بگویم بدون پرده زیر و بم انسان کامل جهان
باطل شود چنانکه بیان کرده شد

جمله معشوقست و عاشق پرده | زنده معشوقست و عاشق مرده

قوله جمله معشوقست و عاشق پرده * ظاهر آنست که این بیت تائید حکم سابق ست یعنی جمله موجودات عین معشوق قیست
که ذات حق ست و عاشق که هست پرده ذات حق ست بجهت آنکه تعیین ذات حق و شانے از شیون حق ست پس اگر این پرده
برخیزد از نفس الامر البته عالم منتفی گردد و زنده نیست مگر معشوق که ذات ست و عاشق مرده یعنی معدوم ست که او شانے ست
از شیون حق پس موجودیت و حیات او موجودیت حق ست و چون از ظاهر بے ایمان شود پس البته عالم خراب و منتفی گردد

چون نباشد عشق را پروای او | او چو مرغی ماند بے پر وای او
پر و بال ما کمند عشق اوست | مو کشانش میکشد تا کوی دوست

قوله چون نباشد عشق را پروای او * ظاهر آنست که لفظ عشق بمعنی معشوق ست یعنی معشوق را که حق ست اگر
پروای عاشق نباشد پس ... زیرا که وصول او بمعشوق ممکن نماند بلکه عاشق در وجود نیاید و مقصود آنست که معشوق
را که حق ست ... نیست ... ست بلکه همه مخلوقات چه هیچ مخلوقی از عشق خالی نیست اگرچه عشق او مثل عشق انسان
... که اسمای او موقوف بر وجود خلق ست تا اسمای او همه ظاهر شوند
انسان که ظهور ... جمعیت اسما و صفات برو ست پس در ظهور این
انسان کامل پس پروای انسان کامل اکمل ست
اگر با عاشق نبود عشق از میان مرتفع می شد
... حاصل است آنکه اگر عشق را او ...

[…]ق ست و چو شوق بیان نماند او نماند و احتیاج حق در تعلق عشق با[…]
[…]س عاشق نخواهد شد

[…]ر یارم پیش و پس	[…]	[نو]ر در یمین و یسر و تحت و فوق	بر سر و بر گردنم مانند طوق

و پیش ✤ آه یعنی مرشدی پیش و پس نداشتم اگر نور حق و ظهور وی پیش و پس
[…]ست نور وی در وهای من ساری ست و مقصود آنکه در همه کائنات
[…]و برای این هوش در کائنات باقی ست بدانکه چون سالک بعد فنا نزول
[…]میشود لیکن این که مرآت حق میباشد و حق دران مشهود میشود گاهی
[…]ود دیت حق در مرآت خلقیان فرموده و حاصل آنکه اگر مشاهده حق درین
[…]من از بیهوشی و فنا در هوش و بقا نمی آمدم ✤ ✤

[…]نے بود
[…]ساری وفو
[…]میکند بسوی […]
بالعکس پس مو[…]

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود	آینه ات غماز نبود چون بود	آینه ات دانی چرا غماز نیست	زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست	پر شعاع نور خورشید خداست	رو تو زنگار از رخ او پاک کن	بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل	تا برون آیی بکلی ز آب و گل	فهم اگر دارید جان را ره دهید	بعد از آن از شوق پا در ره نهید

قوله عشق خواهد کاین سخن بیرون بود ✤ آه یعنی مقتضی عشق ست که این سخن توحید و بودن حق در خلق ظاهر شود پس آئینه که اعیان ممکنه اند چرا غماز نباشد البته این سخن ظاهر سازد و اگر لفظ عشق بمعنی معشوق گردد نیز صحیح است

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درمان بیماری او

شراح در ربط این داستان با مذکور سابق مختلف گشته اند و حاجت بیان ربط اینجا نیست زیرا که این ابتدای کتاب ست و قصه ابتدائیه ست پس ربط از ماسبق ضروری نیست و بهترین اقوال که در ربط دون واقع شده اند قول شیخ ولی محمد ست که این داستان مربوط ست به بیت سابق رو تو زنگار از رخ او پاک کن ✤ آه حاصل آنکه چون زنگار در دل مستولی ست اسرار نمی تواند فهمید و مشاهده حق در مرایای خلق نمی تواند کرد و پس دل از زنگار تعلقات دنیاویه و لذائذ نفسانیه صاف باید کرد چنانکه پادشاه آن کنیزک را از رنج و محنت خلاص نمود و آن ملق […] طبیب الهی ✤ ✤ ✤

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن	نقد حال […]	[…] در حضور […]م

قوله بشنوید ای دوستان این داستان ✤ آه […]
قصه آنست که پادشاه عاشق شد بر کنیزک برای عشرت […]
در علاج وی طبیبان هیچ بیان حاجت بر داز انها برا[…]
همچنین حال سالک ست که روح پادشاه […]
اسباب کمالات خود از حسن معاد و […]
کند بجهت خوشی محبوب خود که […]

طبیب می باید و پیش مدعیان نرود که از انها حاجت بر نخواهد آمد بلکه پیش طبیب
کامل را باور ساند پس از تدبیر مرشد کامل نفس را که بعقل بر خیزد ارشو د تا استعمال
بمنزله کنیز قرار داده و دنیا را معشوق کنیز یا فی تقریر له است و بعضی قوای جسمانیه را
و جذب الهیه بمنزله حکیم حاذق و بعض عقل جزوی را شاه و نفس را کنیز و دنیا را ...
بر آنکه عقل جزوی ممدوح میگردد در حال آنکه مذمت چنانکه مولوی قدس
در همه حال محمود ست که عقل مناط تکلیف ست و عقل اکتساب اسباب
باشد و مشتغل بکسب لذائذ اند اسباب دنیوی و اسباب لذات نفسانی باشد و نیز ...
میباید که حال خود بگیرد نه آنکه در نفس نظم کلام مراد از شاه روح یا عقل ست و از
و الفاظ همون مستفاد گردد و باین نمط که لفظ شاه با اشتغال در روح و یا عقل باشد و کنیز ... مشتغل باشد پس مطابقت درین
کلام احوال روح و عقل و نفس مفهوم گردد زیرا که برین انتظام کلام مختل میگردد و الفاظ اشعار فرود آمدن بدان غیر ست پس انچه که در شروح وقوع شده
کمراد از بادشاه روح ست یا عقل ست الی آخر از مسامحت ست و یا کلام ظاهری ست و الله اعلم بحقیقة الحال

بود شاهی در زمان پیش ازین	ملک دنیا بود و هم ملک دین	اتفاقا شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت	ناگهان در دام عشقی گشت پست	یک کنیزک دید شه در شاهراه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید	داد مال و آن کنیزک را خرید	چون خرید او را و برخوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود	یافت پالان گرگ خر را در ربود	کوزه بودش آب می نامد بدست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست	جان من سهلست جان جانم اوست	دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
	هر که درمان کرد مر جان مرا	برد گنج و در و مرجان مرا	

قوله بود شاهی در زمان پیش ازین ❊ ظاهر آنست که مراد از زمانیکه پیش از ظهور آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم
بود و جهت فهاید بیان کرده خواهد شد

جمله گفتندش که جان بازی کنیم	فهم گرد آریم و انبازی کنیم	هر یکی از ما مسیح عالمیست	هر الم را در کف ما مرهمیست

قوله جمله گفتندش که جان بازی کنیم ❊ یعنی آن طبیبان مدعی و متکبر بودند و طب خود را موثر می دیدند و دعوی
ازاله مرض کردند با غفلت از انکه مرض و صحت در قدرت او سبحانه تعالی ست چنانکه تصریح فرمودند بقول خود

	... خواهد نگفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر	

قوله گر خدا خواهد نگفتند از بطر ❊ بطر عبارت ست از سرکشی

	ترک استثنا مرادم قسوتیست	نی همین گفتن که عارض حالتیست	

... ترک استثنا که اینجا ذم آن کرده شد مراد ازین ترک قساوت و سختی قلب ست
... در مصراع ثانی اضراب ست از بودن قساوت فقط
... ناشی نیست بالجمله این گفتن با غفلت نیز داخل
خواه از زبان متروک باشد و یا بر زبان جاری

...نص آید که قسوهٔ لب باوری عدم گفتن از زبان مقرون با شد هر است... ...با این وجه میگوید و نیست مراد ترک این عارض حالت که از زبان... ...ن حالت ضروری است و در نقم بر تقصیر تقدیر فقط یا شل دی ضروری

...تو هم آن را با گنده اضطراب از دود

...ناسخت ... ای جی ... شد هیچ ... یه اسباب	هر طبیبی ندارد علاج درد او / از قضا سرکنگبین صفرا فزود / ... دل شد فزون خواب ... / از طبیبان ...	گشت رنج افزون حاجت ناروا / روغن بادام خشکی می نمود / ... چشم و دل پر درد و غم

آن کمیه ... از هلیله قبض ...

قسوا ... ای ... ...فت ۱۰ آه این بیت نص است بر آنکه استثنا بر زبان آوردن ضروری است بلکه استثنای قلبیه کافی است زیرا از کلام مفهوم میشود که باعث حاجز شدن قساوت بود اگر قساوت نمی بود وجان انبیا با استثنا جفت می بود عجز ظاهر نمیشد بحسب ظاهر بران وارد می شود که در تفاسیر مذکور است که کفار قریش آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم پرسیدند از قصهٔ اصحاب کهف و از قصهٔ ذی القرنین آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند غدا اجیبکم و استثنا بر زبان مبارک جاری نه شد وحی متاخر شد بعد از ان این آیت نازل شد وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَٰلِكَ غَدًا إِلَّا أَن يَشَاءَ اللَّهُ یعنی مگوی محمد صلی الله علیه وآله وسلم من کننده آن چیز هستم فردا مگر قول مقرون اینکه در مشیت الله است ظاهر است که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم طرفة العین غافل نبود از حق سبحانه وجان آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم جفت با استثنا بود با اینهمه وحی متاخر شد جوابش آنست که عدم جریان استثنا بر زبان مبارک آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم قبل نزول نهی از ترک استثنا قولا بود و شبه نیست در آنکه ترک قولا جائز بود لیکن این جائز و مباح که ترک قولی است مناسب شان آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم نبود که حسنات الابرار سیئات المقربین نه آنکه عجز ظاهر شد لهذا وحی مشتمل بر قصه اصحاب کهف و ذی القرنین رسید معجزه تمام شد عجز از جواب نشد و این آیه که وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَٰلِكَ غَدًا إِلَّا أَن يَشَاءَ اللَّهُ برای مواطاة قلب با لسان نازل شد و این حکم آخر بود نه برای بیان عجز از جواب ... ترک ... که مواطات قلب با لسان است و ترک این اولی ... گشت و لهذا بعد نزول این آیت نهی از ترک استثنای آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند استثنای قلبیه ... ظاهر شد که هرگز کار از ایشان بر نیامد و نخواهد شد اینکه ... در ... محل چرا ای شده است اما بعد نزول این آیت ... قلبی تلفظ با استثنا نیز واجب است لیکن در کشاف تفسیر کلام مولوی ... خوب فرموده ... و این قساوت ... است ... ترک از ... و خلاف سنت باشد ...

عاجز شدن طبیبان از معالجه کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید	پا برهنه جانب مسجد دوید	رفت در مسجد سوی محـ[ـراب]
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا	خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا	کای کمینه بخششت
	حال ما و این طبیبان سر بسر	پیش لطف عامـ[ـت]

قوله شه چو عجز آن طبیبان را بدید ؛ الآه ای الابیات ارشاد ست بامید الله تعالی شو و از زبان قلب بلکه از لسان نیز باو تضرع [؟] کن

ای همیشه حاجت ما را پناه	بار دیگر ما غلط کردیم راه

قوله بار دیگر ما غلط کردیم راه ؛ آه یعنی همیشه از من غلطها می شد این بار دیگر هم غلط افتاد و درین ارشاد ست بآنکه عبد را باید که معترف بذنب باشد اگرچه از وی بحکم ظاهر ذنب صادر نشده باشد و بعض شراح لفظ دیگر را بمعنی دوم گرفته و ظاهر ست که برای دوم اول می باید و در تعیین اول این بعض مختلف شدند پس بعض ازانها غلط اول عشق بر کنیزک قرار داده اند این مناسب نیست که عشق کنیزک عشق تجلی حق ست و مشاهده حق در نشای اکمل ست پس این چگونه غلط باشد و شیخ عبد اللطیف رحمت الله تعالی رجوع پیش طبیبان غلط اول اعتبار کرده و غلط دوم اینکه مارا گفتم که انشاء الله علام الاسرار از جمله غلطها ست و بیت مابعد را بر این استدراک این غلط حمل کرده و اعتراض ولی محمد برین شیخ بدین وجه که دعا برای اظهار عبدیت از جمله عبادتها ست چنانکه شیخ اکبر قدس سره بتصریح بآن فرموده اند پس غلط چگونه باشد ساقط است که دعای اینجا برای امتثال فقط نیست بلکه مقصود ازوی اجابت ست چنانکه سیاق قصه دلالت وارد بران و دعا که برای اظهار عبدیت ست دران مقصود و مطلوب نیست چنانکه شیخ اکبر بآن نیز تصریح فرموده و اجابت موقوف ست بر وقت رسیدن آن بحسب استعداد و هر وقتی استعداد حصول مطلوب ست دران مطلوب حاصل ست پس عجب نیست که شاه عارف مستادب بود دعا باین نوع غلط قرار داده باشد که دعا را اغلاط بنداشتن نیز از جمله عبودیت ست و درین کسر نفس و ذلت عبودیت ... والله اعلم بحقیقة الحال

لیک گفتی گرچه میدانم سرت	زود هم پیدا کنش بر ظاهرت	چون برآورد از میان جان خروش
در میان ...	... او که پیری رو نمود	گفت ای شه مژده حاجاتت رواست
	حکیم حاذق است	صادقش دان کو امین و صادق است
		اندر آمد بحر بخشایش بجوش
		گر غریبی آیدت فردا ز ماست

... یعنی تو خود در امر فرمودی مرا از دعای لسان با وجود که عالم السر ... بیت سابق چنانکه شیخ عبد اللطیف رحمة الله تعالی ... نوشته ملک بر بیان ؛ من چگویم چون تو میدانی ... استدراک ازین بیت باید گفت تا هر دو نسخه ...

در عالم

گشته مملوک کنیزک شاه شد	خفته بود آن خواب دید آگاه شد	مر اتش قدرت حق را ببین
تا ببیند آنچه بنمودند سر	بود اندر منظره شه منتظر	آفتاب از شرق اختر سوز شد

فصل

حق را ببین ✤ آه یعنی او قادرست بقدرت حق پس عالم مسخر قدرت اوست هر که خواهد
در ظاهرست لیکن او فعل میکند در پرده طبابت تا اینکه اسباب در خلل نا فتد
میکند بتهیه اسباب اگرچه قادر مطلق ست برانکه مسبب الاسباب کند و گاهی برای
این عادت میکند و فعل بی سبب بوجود می آرد

صحبت
چنانکه ا

نیست بود و هست بر شکل خیال	هر سپید از دور مانند هلال	در میان سایه	دید شخصی کاملی پر مایه
بر خیالی نامشان و ننگشان	بر خیالی صلحشان و جنگشان	بر خیال بین روان	نیست وش باشد خیال اندر

قوله دید شخصی کاملی پر مایه ✤ آه آفتاب استعاره از احدیث ذات حق باسما و صفات و سایه استعاره است از تعین خاص که ظل حق ست یعنی ذات حق باسما و صفات ظاهرست درین مظهر و معنی که بعد ست مقرر اینمعنی ست باعتبار حقیقت خود فنای او نیست بود و بقای او نبود مگر ببقای حق که بمقام فنا فی الله و بقا بالله رسیده بود و او بر شکل خیال ببقا بعد الفنا ظاهر بود یعنی موجود بوجود حق و معدوم فی نفسه بود

در رخ مهمان همی آمد پدید	آن خیالی را که شه در خواب دید	عکس مه رویان بستان خداست	آن خیالاتی که دام اولیاست

قوله آن خیالاتی که دام اولیاست ✤ آه ظاهر آنست که مراد از دام اولیا دامی ست که اولیا دران صید میشوند و از بستان خدا مرتبه واحدیت است تعین ثانی ذات ست که دران اسمای الهی اند و از مه رویان اسما مراد ست و می تواند که از مه رویان اعیان ثابته که صور علمیه حق اند مراد باشند درین مرتبه ممتاز اند چنانکه شیخ عبد اللطیف رحمه الله گفته اند و بر تقدیر اول حاصل آنست آنخیالات که اولیا متوجه آن میشوند و شکار ان خیالات میشوند عکس اسمای الهیه اند و اسمای الهیه دران ظاهر اند پس اولیا آن اسما را بآن خیالات مشاهده می کنند بلکه ذات مسمیه بآن اسما را مشاهده میکنند و بر تقدیر ثانی حاصل آنکه آن خیالات که اولیا بران اعتماد میکنند عکس اعیان ثابته در علم اند پس آنخیالات مثل خیال عامه نیست بلکه علم کامل ست که این علم حاصل گشته است از موطنی که حق را از ان علم حاصل ست پس البته اولیا را بران خیالات باشند و تابع آن خیالات باشند و شیخ اکبر قدس سره در فصوص الحکم گفته که بر هر که مکشوف ست سر قدر ...
اعیان ثابته را مشاهده میکند و از ان اعیان علم میگیرد چنانکه از آن اعیان الله تعالی
از دام اولیا مراد داشته و دامی را که اولیا بآن شکار کنند و از بستان خدا
مه رویان صور علمیه مراد داشته و گفته که اولیا ازین دام صید مقاصد
پر تو معلومات ذات حق ست و خیال این طائفه حقیقت گشته
صورت بندد و این شی عجائب ایست که در بیان حاصل
از انکه در حاصل گفته که آن خیالات مطابق صور
علمیه حق اند پس این علم مثل علم حق گشت پس بقوت
رسید و دیگر خلل آنست که ساخت علم الهیه را هر اة

کثرت معلومات اصلا نیست پس چگونه راست آید و صواب آنست که ...
از لبستان مراد داشته شود و تقریر آن کرده آید که گفته شد لیکن ...
نه صید کردن اگرچه این هم صحیح است لیکن مطابق ابیات سابقه

نور حق ظاهر بود اندر ولی	نیک بین باشی اگر اهل دلی		آن
شه بجای حاجبان وا پیش رفت	پیش آن مهمان غیب خویش رفت		ضیف
هر دو بحری آشنا آموخته	هر دو جان بی دوختن بر دوخته		آن یکی چو
	گفت معشوقم تو بودستی نه آن		لیک کار از

قوله نور حق ظاهر بود اندر ولی الخ یعنی ولی که فانی فی الله شده و باقی بالله گشته قلب کسی موصوف باشد ذات حق را با اسما و صفات مشاهده کند در وی و اگرچه هر مظهر پیش بینائی اسما و صفات میتواند شد مگر انسان کامل که او مظهر اتم است و لهذا مولوی تخصیص فرمود

...لات پس اگر ... سها
... اهل مشاهده حق ...
...ر نور حق اندر ولی

ای امیر تو مصطفی من چون عمر	از برای خدمتت بندم کمر

قوله ای امیر تو مصطفی من چون عمر الخ ظاهر آنست که شاه گفته باشد که تو متبوع من هستی من فرمان بردار تو و ممتثل امر تو و مجری احکام تو و مولوی باین عبارت تعبیر فرمود که حضرت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه علم در فرمان برداری آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرموده بودند و مطیع بوجه کمال بودند پس باین فرمان برداری فرمان برداری شاه مر طبیب حاذق را بیان فرمودند پس این بیت سنائی آن نیست بر آنکه این شاه در زمان مقدم بر زمان آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم باشد بدانکه شیخ اکبر قدس سره در فتوحات بیان فرمودند که قطب را دو وزیر می باشند یکی را نام عبد الملک که در یمین او باشد و یکی عبد الرب که در یسار او می باشد و این هر دو وزیر را امامین نامند و در زمان شریف حضرت رسول مقبول صلی الله علیه وآله وسلم آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم قطب بودند و امیر المؤمنین ابو بکر صدیق امام امین بود و مقام وی یمین قطب است و امیر المؤمنین عمر امام یسیر بوده چون آن سرور رحلت فرمودند امام امین که بود بجای آن سرور شد و مرتبه قطبیت رسید و امام یسار امین شد و شخصی دیگر امام یسار شد و بعد رحلت این قطب که امیر المؤمنین ابو بکر صدیق بود آنکه امین که امیر المؤمنین عمر بودند بجای ایشان آمده نشستند و قطب وقت خود شدند و امام که یسیری بود امین گشت و امیر شخصی دیگر شد همچنین تا یوم قیامت خواهد شد و حضرت امام حسن و حضرت امام حسین رضی الله عنهما درین مرتبه که امامت قطب است اکمل بودند انتهی خلاصه کلامه چون این مقرر گشت پس شاید که آن حکیم حاذق قطب زمان ... او قطب باشد و این بیت ای امیر تو مصطفی من چون عمر از برای خدمتت بندم کمر باشد که تو قطب هستی من وزیر یسیر تو والله اعلم بحقیقة الحال

... ت ادب و شامت بی ادبی

	بی ادب محروم گشت از لطف رب	...

... که ادب بر ... است ادب ... این ... شریعت حدود ...
... ادب حق ... که ... زیرا که ... است ... زیرا که برای ... است

خود را داشت بد	بلکه آتش در همه آفاق زد		

داشت بد * درین اشارت ست بآنکه از شامت بی ادبی بلا نازل شده است سار[ی]
در بعض احادیث واقع است که عذاب که نازل میشود از عصیان عباد و دران صالحان بلا
مد بحسب رتبه خود صالحان بر صالحان و عاصیان با عاصیان و شاید که این آیت واتقوا فتنة
لا تصیبن الذین ظلموا منکم خاصة اشارت بآن باشد یعنی بناه خواهید از ان فتنه که برسد ظالمان را خاص بلکه عام
شود ظالمان و غیر ظالمان را ظاهر است که مراد از ظالمان مشرکان اند که شرک ظلم عظیم ست و یا متعلق عاصیان بعصیانیکه
موجب نزول عذاب باشد والله اعلم

مائده از آسمان در میرسید	بی شری و بیع و بی گفت و شنید		

قوله مائده از آسمان در میرسید * آه مراد از مائده من و سلوی ست که آن هم طعام ست مثل مائده * * *

در میان قوم موسی چند کس	بی ادب گفتند کو سیر و عدس	منقطع شد خوان و نان از آسمان	ماند رنج زرع و بیل و داسمان
	باز عیسی چون شفاعت کرد حق	خوان فرستاد و غنیمت بر طبق	

قوله در میان قوم موسی چند کس * آه قال الله تعالی واذ قلتم یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع
لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها وبصلها یاد کنید آن وقتی را که گفته بودید
شما یعنی اسلاف شما که صبر نمیکنیم بر طعام واحد که آن من و سلوی ست پس دعا کن برای ما رب خود را که بیرون آرد از زمین از
چیزها که میروید از زمین آن را از بقولات آن زمین و خیار آن زمین و عدس آن زمین و پیاز آن زمین و فوم که یعنی چند [معنی] آمده
و دیگر گندم و سیوم نان و چهارم نخود و اکثر مفسران بران اند که مراد خیر و یا گندم ست و طعام ست و باقی مصلح طعام پس تنها طعام
طلبیدند و سلوی بر سیر حمل کر

مائده از آسمان شد عائده	چونکه گفت انزل علینا مائده	باز گستاخان ادب بگذاشتند	چون گدایان زلها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این	دائمست و کم نگردد از زمین	بدگمانی کردن و حرص آوری	کفر باشد نزد خوان مهتری
	زان گدارویان نادیده ز آز	آن در رحمت بر ایشان شد فراز	

قوله چونکه گفت انزل علینا مائده * آه یعنی دعا عیسی در باب نزول مائده و دعا باین عبارت بود که الله تعالی حکایت کرده در
سوره مائده اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء تکون لنا عیدا لاولنا واخرنا وایة منک وارزقنا
وانت خیر الرازقین ای الله رب ما نازل کن بر ما خوان طعام از آسمان که شود عید و شادی برای ما برای اول ما و آخر ما
و آیت باشد جانب تو بر نبوت من و رزق ده ما را و تو بهتر رازقان هستی باسم الله دعا کرد و اسمای دیگر هم رازق اند که از ان اسما
و رزق میرسد و اسم الله بهتر از همه اسماست که او جامع جمیع اسمای رانیست آن شد که اسم الله تو شیر مسمی [illegible] رازق
اند و در بعض تفاسیر منقول ست که در مائده عیسی علی نبینا وآله و علیه السلام چهار نان بود و یک ماهی بریان سرکه و نمک و بعضی
گفته اند همه مومنان خوردند و او کما کان باقی ماند قوم بدگمان کردند هر کس میخواست که من بگیرم و دیگری را ندهم چنانکه بیان
آن کرده شده و ند

نان و خوان از آسمان شد منقطع	بعد از ان زان خوان نشد کس منتفع	ابر برناید پی منع زکات	وز زنا افتد وبا اندر جهات

هرچه بر تو آید از ظلمات و غم	آن ز بیباکی و گستاخیست هم / از ادب پر نور گشته ست این فلک	هر که بیباکی کند در راه دو / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک	ست

قوله نان و خوان از آسمان شد منقطع ✤ آه ظاهر آنست که اطلاق کرده شد من و سلوی بر ... و آله و علیه السلام بطریق استعارت بجهت آمدن هر دو از غیب بدون سعی و کسب و بعید نیست که حرف افتاده است بر اطلاق من و سلوی هر طعامیکه بی کسب و محنت حاصل میشود و مائده حضرت عیسی علی نبینا و آله علیه السلام نیز بلب فرد است از افراد آن

بد ز گستاخی کسوف آفتاب	شد عزازیلی ز جرأت رد باب / حال شاه و میهمان بر گو تمام	هر که گستاخی کند اندر طریق / زانکه پایانی ندارد این کلام	گردد اندر وادی حیرت غریق

قوله بد ز گستاخی کسوف آفتاب ✤ آه یعنی از گستاخی و عاصی عباد کسوف بر آفتاب می افتد و مثل این جا بنظر سیر از میفرماید که گناه میکنی در برزمین نمیدانی ✤ که ماه بر فلک از شومی گناه میگیرد و از جمله معاصی ترک ادب با اولیا الله است و تحقیق این سخن آنکه معاصی عباد اشیا ظلمانیه اند بالطبع عاصی از ظلمی میسازد و چیا از معاصی بر میخیزد و ظلمت معصیت آفاق را میگیرد و لهذا گاهی شامت این عذاب و رنج پیدا می آرد در همه آفاق و مصالح را مختل میشود چون قحط و نقص ثمرات و بر عارفان حقائق ظلمات معاصی مکشوف و مشهود میشود پس الله تعالی بر اجسام نیره ظلمت مشهود میسازد و عوام و خواص تا که این باشد عباد را موجب توبه کرده و لهذا الله تعالی در وقت کسوف نماز و استغفار تشریع کرد پس بر عباد واجب ست که از دیدن چنین آیات از معاصی باز آیند که از معاصی چنین ظلمت آید که در اجرام نیره تاثیر میکند و فلاسفه اهل هیئت میگویند که سبب کسوف آنست که دائرة البروج مقاطع است مر مائل قمر را بر نقطتین که مسمی اند بعقدتین و چون آفتاب و قمر قریب یکی ازین دو عقده میرسد قمر که مظلم است فی نفسه حائل میشود میان آفتاب و ابصار ارض و نور آفتاب بارض نمیرسد و آفتاب مظلم مبصر میشود و این ظلمت ظلمت قمر ست و آفتاب بر نور خود باقی ست و کسوف واقع نمیشود مگر در وقت اجتماع شمس و قمر و آن لبست و هشتم ماه ست در اکثر و دیگر فلاسفه حصر کسوف درین کرده اند باطل ست زیرا که کسوف افتاده بود در بیست و هشتم در عهد رسول صلی الله علیه و آله و سلم در روزیکه وفات یافت بود پسر وی صلی الله علیه و آله و سلم که نام مبارک وی حضرت ابراهیم بود و آن هشتم ماه بود و بروایت بعض دهم و در آن روز البته آفتاب مجتمع با ماه نبود و نیز بروایت صحیح ثابت شده که آفتاب منکسف شده بود در روز عاشورا روز شهادت حضرت امام حسین رضی الله عنه و آن روز هم وقت اجتماع نبود پس معلوم شد که سبب کسوف آن نیست که فلاسفه میگویند بلکه سبب همان ست که گفته شد و از موت حضرت ابراهیم منافقان خوشی میکردند و در دل ایشان شادی شده ظلمت این معصیت شمه از آن در شمس ظاهر شده هم چنین قتل حضرت امام علیه السلام از اعظم معاصی ست بوقوع این معصیت اظلام در شمس ظاهر شد بر وجه اتم چنانکه تمام روز باقی ماند و تمام روز ماندن شمس و قمر باین حال که قمر حائل ماند محال ست بر اصول فلاسفه آری اینقدر هست که در اکثر کسوف شمس بروز اجتماع میشود و آنچه که فلاسفه میگویند سبب اکثری میتواند شد و این منافی سببیت معصیت نیست و جهه معصیت عباد بسوی اظلام ست لیکن در ید قدرت الله تعالی گاهی بلکه اکثر باین نمط میباشد که فلاسفه میگویند ورنه الله تعالی قادر بود که نیرین را منخسف شدن نمیداد چنانچه این تقدیر العزیز العلیم این شد پس برای تخویف عباد و ظهور اثر ظلمت معاصی حرکت نیرین برین نمط مقرر نمود که شمس مظلم شود و اثر معاصی در وی ظهور گیرد و اکثر شراح گستاخی بکجروی آفتاب کرده اند کجروی و وصول آن بسبب عقده و کج سیر و ازین کجروی کسوف واقع میشود و بنای این بر مذهب فلاسفه کرده اند پس مراد از گستاخی

...ت و این وجه مخدوش ست بانیکه درین شمس را چه گستاخی ست او بر مدار خود که دائرة البروج ست ...ین دائره متقاطع مائل ست حیلولت لازم می آید مگر اینکه گفته شود که شمس در حرکت مختارست چرا توقف نکرد که قمر ...ین گستاخی از شمس صادر شد ازین جهت کسوف افتاد فتامل فیه فانه موضع تامل و شیخ عبداللطیف روایت کرده است در روزی امیرالمومنین عمر رض خرقه چادر خود میدوخت بدن مبارک ایشان برهنه بود و از رسیدن آفتاب مقابل بدن مبارک اذیت رسید پس حضرت امیرالمومنین عمر رض نگاه بسوی شمس کرد در آن وقت در وی کسوف افتاد پس این گستاخی که از شمس رفته بود کامل موجب کسوف گشت و مولوی قدس سره درین بیت اشارت باین فرموده اند و این وجه وجیه ست که روایت شیخ عبداللطیف به صحت رسیده والله اعلم

ملاقات پادشاه با طبیب الٰهی که در خوابش دیده بود و بشارت قدوم او داده شده بود

شه چو پیش میهمان خویش رفت	شاه بود و لیک بس درویش رفت	دست بگشاد و کنارانش گرفت	همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت	وز مقام و راه پرسیدن گرفت	پرس پرسان میکشیدش تا بصدر	گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت	میوهٔ شیرین دهد پر منفعت	گفت ای نور حق و دفع حرج	معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سوال	مشکل از تو حل شود بی قیل و قال	ترجمان هرچه ما را در دل ست	دستگیر هر که پایش در گل ست

قوله همچو عشق اندر دل و جانش گرفت ✦ آه یعنی چنانکه عشق وی اندر دل و جان ساری بود همچنین او را در دل و جان ساری کرد چنانکه شان محبوب ست که در دل و جان محب ساری میشود

	مرحبا یا مجتبی یا مرتضی	ان تغب جاء القضا ضاق الفضا	

قوله مرحبا یا مجتبی یا مرتضی ✦ آه یعنی حال خوش باد ای برگزیده و ای پسندیده اگر غائب شوی آید قضا و تنگ گردد میدان شاید میدان حیات مراد باشد

انت مولی القوم من لا یشتهی	قد ردی کلا لئن لم ینته	چون گذشت آن مجلس و خوان کرم	دست او بگرفت و برد اندر حرم
	قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند	بعد از آن در پیش رنجورش نشاند	

قوله انت مولی القوم من لا یشتهی ✦ آه لفظ مولی چند معنی می آید اینجا مراد از ناصر و دوست یعنی تو ناصر و دوست قوم هستی کسیکه نخواهد ترا و محبت تو نورزد البته هلاک شود حقا که اگر باز نیاید پیشانی وی می کشد الله تعالی و این اقتباس ازین آیت ست کلا لئن لم ینته لنسفعا بالناصیة ناصیة خاطئة و اینجا مناسب صیغه غائب ست چنانکه درست ج کرده

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

رنگ رو و نبض و قاروره بدید	هم علاماتش هم اسبابش شنید	گفت هر دارو که ایشان کرده اند	آن عمارت نیست ویران کرده اند
بیخبر بودند از حال درون	استعیذ الله مما یفترون	دید رنج و کشف شد بروی نهفت	لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود	بوی هر هیزم پدید آید ز دود	دید از زاریش کو زار دل ست	تن خوش ست و او گرفتار دل ست

وی بدا از زاری اش کو زار نیست	تن خوش است و او گرفتار دلست	عاشقی پیداست از زاری دل
	علت عاشق ز علتها جداست	عشق اصطرلاب اسرار خداست

قوله علت عاشق ز علتها جداست ۰۰ آه این انتقال بسوی بیان حالات ست و علت عاشق بروی از جهت مشاکلت ست ورنه عشق علت نیست یعنی عشق از امراض ممتاز ست که عشق بمراتب عالیه میرساند و اصطرلاب بسین و صاد بحذف همزه و اثبات الف آلتی از نحاس خلقت میسازند که از آن باحوال فلکیه و عروض بلدان و احوال بلدان که از نسبت آفتاب پیدا میشوند پی میبرند و حاصل آنکه از عشق اسرار حق مکشوف میشود مثل اصطرلاب درین کشف

	عاشقی گر زین سر و گر زان سر است	عاقبت ما را بدان شه رهبر است

قوله عاشقی گر زین سر و گر زان سر است ۰۰ آه زین سر اشارت بسوی متعینات و آن سر اشارت ست بسوی حق یعنی عشق خواه ناشی از مظاهر گشته و تعلق بمظاهر گرفته که آن را در عرف عارف شعر عشق مجازی گویند خواه از ان سر باشد که حق ست و تعلق گرفته بحق با قطع نظر از تقیید بمظاهر عاقبت کار ما را که قوم عارف ایم بسوی حق رهبر ست که عارف میداند که این عشق در حقیقت بر حق ست که ظاهر ست درین مظاهر نه بر مظاهر اگر چه عاشق بمظاهر در جهل بیهوده افتاده است که گمان می برد که من عاشق این متعین ام و بجهت این جهل این عشق بر وی تنگ شد چنانکه مولوی میفرماید عشقهای کز پی رنگی بود ۰۰ عشق نبود عاقبت ننگی بود ۰۰ و تحقیق مقام آنست که معشوقیت و محبوبیت و الوهیت از صفات مختصه حق ست و شرکت ماسوای محال ست پس هرجا که عشق و عبادت تعلق گیرد آن حب و عشق و عبادت مر ظاهر است نه مخصوص مظهر را پس حق سبحانه در مظهری ظاهر شده معشوق و معبود کسی میگردد و در مظهر دیگر ظاهر شده معشوق و معبود دیگری میگردد و بر عارف این معنی مکشوف ست و او بدان سو که حق ظاهر ست ره میبرد پس این عشق مجازی عارف را بار نیست و علم واقعی ظهور حق در مظاهر و مشاهده که حق ظاهر پیدا میسازد و بر عاشق بمظهر که ازین حقیقت جاهل ست و مظهر را معشوق و معبود میداند وبال عظیم ست و ضلال قدیم ست اعاذنا الله منه برین تقدیر معارضه این بیت با ابیات آینده که در وی ذم عشق صورت نیست این چنین باید فهمید مقام را

	هر چه گویم عشق را شرح و بیان	چون بعشق آیم خجل باشم از آن

قوله هر چه گویم عشق را شرح و بیان ۰۰ آه یعنی عشق را قبل اتصاف بآن شرح و بیان بسیار نموده میشود و چون متصف بعشق شدم و دانستم که هر چه از عشق بیان کرده بودم و گفته بودم در حال عشق ... جهل بود و ... از روی حقیقت عشق منکشف نشد و از بیان که کرده شده بود خجالت بسیار از عشق ... بیان نمود

	اگر چه تفسیر زبان روشنگر است	لیک عشق بی زبان روشنتر است

قوله گر چه تفسیر زبان روشنگر است ۰۰ آه مراد از عشق همون ست که تعبیر میکند بفرط محبت و ترجمه آن از فتوحات نقل کرده شده و آن جذبه ایست از معشوق بر قلب عارف را بوجهی که غیر وی مطلوب نباشد چنانکه در ابیات سابقه مراد بود و حاصل آنکه عشق کیفیتی ست که بر قلب مستولی میگردد و از جمله وجدانیات ست و وجدان کسانی بعد اتصاف روشن میشود و امر از شیخ ولی محمد رحمة الله علیه آنکه مراد درین بیت و ابیات آینده ذات حق ست نه آنکه در اصطلاح صوفیه اطلاق عشق بر ذات ست و حاصل بر آورده که ذات مطلق عیان ست حاجت بیان ندارد بعیه ... که نظم ابیات سابقه باین بیت مختل میگردد

ل ست چنانکه بیان کرده شد و آنچه حاصل بر آورده محذورش ست زیرا که اگر ارادت کرده که وجود
عیان ست پس صحیح ست لیکن زبان از بیان آن قاصر نیست و از کلام مولوی قدس سره تصور زبان
غطا تفسیر مناسب نیست و اگر اراده کرده که حقیقت ذات مطلق عیان ست پس باطل ست و اگر اراده کرده
که اطلاق وی جیجی که ساری در همه موجودات ست عیان ست پس این هم صحیح نیست که اطلاق ذات باین وجه عیان نیست مگر آنکه
بعد کشف حاصل میشود و اگر گفته شود که مراد از عشق معشوق ست از قبیل اطلاق مصدر بر مفعول درین بیت و در بیت سابق
و از بعشق آمدن که در بیت سابق ست حضور نزد معشوق بوجهیکه از بصیرت مکشوف شود حاصل بیت سابق گفته میشود باین وجه
که در وصف معشوق که ذات حق ست شرح و بیان گفتم قبل کشف غطا چونکه بمعشوق رسیدم و غطا برداشته شد خجالت رو داد
که قبل کشف ذات معشوق را باین کائنات میشمردم الحال ظاهر شد که عین موجودات ست و حاصل این بیت آن باشد که بیان
لسانی اگرچه روشن کننده است لیکن معشوق که ذات حق ست بی بیان لسانی وقت انکشاف غطا روشن تر است پس این قدر
صحت دارد لیکن برین تقدیر در بیت سابق انتقال ست از بیان حال عشق بسوی بیان حال معشوق این چنین باید فهمید مقام

چون قلم اندر نوشتن میشتافت	چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

قوله چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت ۞ آه اگر در بیتین سابقین عشق به معنی خود گرفته ست اینجا هم مراد همون معنی ست و معنی ظاهر ست
و اگر آنجا بمعنی معشوق ست اینجا هم بمعنی معشوق ست و مراد از بعشق آمدن مشاهده بودن معشوق ست و حاصل آنکه چون وقت
شهود معشوق گردید قلم از نوشتن باز ماند چه آنچه مشهود ست در نوشتن نمی آید ۞ ۞

چون سخن در وصف اینحالت رسید	هم قلم بشکست هم کاغذ درید

قوله چون قلم در وصف این حالت رسید ۞ آه اگر در ابیات سابقه مراد معنی حقیقی ست پس ازین حالت مراد حالت عشق
و معنی ظاهر ست و اگر در ابیات سابقه مراد از عشق معشوق ست پس مراد ازین حالت حالت شهود معشوق ست یعنی قلم در وصف
حالت معشوق رسید طاقت نوشتن نیاورد و گذشت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت	شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

قوله عقل در شرحش چو خر در گل بخفت ۞ آه یعنی عقل در شرح عشق عاجز ست بیان آن نمی تواند کرد عشق را خود
شارح عشق ست یعنی نزد مصنف تعشق عشق بذات خود روشن ست که کیفیت وجدانیست و حقیقت آن اجلی ست از آنکه
عقل شرح آن بکند و این بر تقدیری ست که در ابیات سابقه عشق بر معنی حقیقی خود باشد و اگر بمعنی معشوق باشد پس معنی
بیت آنست که عقل از شرح ذات حق عاجز ست و خلاف آنکه ذات حق بر آنست در واقع می بیند زیرا که عقل میداند که ظهور
ذات حق که واحد ست در کثرت محال ست و وجود ذات حق باین وجه ممکنات ست و این خلاف واقع ست و عشق شارح
معشوق ست که ذات حق ست و هم شارح خود ست عقل را در آن مدخلی نیست که از عشق ذات حق معشوق مکشوف میگردد
نه از عقل و برین تقدیر مراد از عشق اول معشوق ست و از عشق ثانی معنی حقیقی وی و اگر از آن هم معشوق گیرند پس معنی آن
شود که ذات حق دلیل بر خود ست و بر عاشق بودن خود یعنی ذات حق در مقام فرق دلیل ست بر نفس خود در مقام
جمع و بر آنکه خود ذات را در مقام فرق عاشق خود ست در مقام جمع

آفتاب آمد دلیل آفتاب	گر دلیلت باید از وی رو متاب	از وی ار سایه نشانی میدهد	شمس هر دم نور جانی میدهد

قوله آفتاب آمد دلیل آفتاب ✢ آه یعنی آفتاب عشق دلیل نفس خود ست مصرع دویم از خود مفصول ست وحاصل آنست که از شمس فلک اگرچه سایه نشان میدهد لیکن شمس پس موجودات کما ینبغی مشهود میشود که ذات حق عین موجودات ست و یا مراد از آفتاب اول شمس عشق وحاصل آنکه شمس فلکی دلیل عشق ست چنانکه شمس فلکی بنفس خود ظاهر ست همچنین شمس عشق اگر گفته شود که شمس فلکی ست پس بخود ظاهر ست بیت ثانی جواب اوست یعنی سایه اگر نشان شمس بدهد پس آن قاصر ست وشمس عشق نور جان میدهد که از ان هر شی مکشوف میشود واز ان جمله عشق ست او هم از خود مکشوف خواهد شد واگر در ابیات سابقه مراد از عشق معشوق ست پس معنی آنست که ذات حق دلیل بر خود ست چنانکه آفتاب دلیل آفتاب ست وحاجت بدلیل نیست واگر سایه را که مخلوقات ست دلیل بر ذات گفته آید چنانکه بر شمس فلک دلیل ست پس این دلیل قاصر ست وشمس ذات اندر

جان ست از ان نور جان ذات را می بیند ✢ ✢ ✢

سایه خواب آرد ترا همچون سمر	چون بر آید شمس انشق القمر

قوله سایه خواب آرد ترا همچون سمر ✢ آه سمر افسانه یعنی سایه شمس فلکی ترا در خواب غفلت می اندازد وحقیقت امر بر تو منکشف شدن نمیدهد وچون بر آمد شمس عشق ومستولی شد بر قلب منشق میگردد وقمر تو که آن هستی موهوم تست تعبیر از هستی موهوم بقمر بجهت آنست که چنانکه در قمر نور شمس ست در قمر منور فی ذاته نیست همچنین این هستی تو هستی حق ست که در تو ظاهر شده است وموهوم بود این هستی هستی تو وحاصل آنکه چون عشق مستولی شد عاشق را فنا ساخت در ذات معشوق پس مشهود ومشاهد نماند مگر ذات حق وتا می مخاطب از میان برخواست واین تقریر برین تقدیر ست که از عشق در ابیات سابقه معنی حقیقی مراد باشد واگر معشوق مراد بود پس مراد از سایه این تعینات میتوان گرفت وحاصل آنکه این تعینات ترا در غفلت می اندازد وتو هم میکنی از ان کثرت تعینات که وجودات مستقله کثیره اند وچون شمس حقیقت که ذات حق ست بر آید قمر تو که وجود متوهم تو بود منشق ومتلاشی وفانی میگردد ونماند مگر ذات واحد هم مشهود وهم مشاهد وشراح این کلام را اشارت میگویند بسوی این آیت اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ واین صحیح نمی نماید زیرا که در آیت از قمر قمر فلکی مراد ست وانشقاق قمر فلکی معجزه آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بود که بر ید آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم ظهور یافت پس این کلام مطابق مضمون آیت چگونه باشد پس گفته می آید در جواب که قرآن را ظهر ست وآن ظاهر اوست ومفهوم ست بر عوام وخواص وایمان بدان فرض ست ونیز قرآن را بطن ست آن هم مراد ست لیکن آن خواص اند وشیخ اکبر قدس سره تصریح فرموده اند که ظهر وبطن هر دو مراد ومقصود با فائده اند وباعتبار آیت مراد از ساعت قیامت ست که عارف را در همه وقت مشهود ست وآن قیامت هر وقت ست وقمر عبارت ست از هستی موهوم کائنات وحاصل معنی آنکه قریب شد قیامت ومشهود گشت صحابه را ببرکت صحبت رسول مقبول مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ظهور یافت ودر مشاهده ایشان آن فنا وبعث که در هر وقت عارض ست ایشان را وقمر هستی موهوم ایشان منشق گردید وفانی فی الله شدند وبقا بالله یافتند واین قیامت ایشان را مشهود ست پس آیت مطابق ست وبودن این بیت اشارت بسوی این آیت صحیح شد فافهم

خود غریبی در جهان چون شمس نیست	شمس جان باقیست کورا امس نیست

قوله خود غریبی در جهان چون شمس نیست ✢ آه ظاهر آنست که از لفظ شمس در مصرع اول مراد شمس فلکی ست چنانکه لفظ

م و ما سوی الله ست و لفظ شمس در مصراع ثانی عبارت از جانست و اضافت بسوی مو و جان ست و جان عبارت از روح ست که مشار الیه ست درین آیت فنفخت فیه من روحی ن باشد صفت یعنی شمس که جان موجود است و حیات عین ویست و حاصل معنی آنکه مثل شمس فلکی کسی در عالم مسافر نیست که هر روز در حرکت ست و در شب افل ست و شمس ذات که شهود جان ست و یا که جان همه عالم ست او را امس که عبارت از مضی ست نیست بلکه او همیشه باقی ست و ما سوی او متجدد ست و در هر وقت هالک ست و امثال متجدد اند چنانکه در مسئله تجدد امثال مبین خواهد شد

شمس در خارج اگر چه هست فرد	مثل او هم میتوان تصویر کرد	لیک آن شمسی که شد مستثنی امر	نبودش در ذهن و در خارج نظیر
	در تصور ذات او را گنج کو	تا در آید در تصور مثل او	

قوله شمس در خارج اگر چه هست فرد ۞ آه در بیت سابق ذات را تعبیر بشمس فرموده اند احتمال داشت که کسی جاهل توهم مثلیت کند رفع توهم فرمود حاصل ابیات ثلثه آنست که میان ذات و شمس فلکی اصلا مثلیت نیست و تعبیر کردن بشمس رفته برای تفهیم ست که شمس اگر چه در خارج واحد ست و مثل وی در خارج نیست و اما عقل مثل وی تجویز میکند و در خیال مثل وی موجود میشود و آن شمس ذات که ما گفتیم اصلا مثل ندارد نه در خارج و نه در ذهن و هر که عقل مثلش تجویز نمیکند و ذات حق سبحانه را ذهن تصور نتوان کرد و صورت وی متصور نمیتواند کرد تا در تصور مثل وی آید و عقل تجویز او بکند

	شمس تبریزی که نور مطلق است	آفتاب است و ز انوار حق است	

قوله شمس تبریزی که نور مطلق ست ۞ آه آفتاب ست و از انوار حق ست ظاهر آنست که مراد از شمس تبریزی شمس الدین تبریزی که هم صحبت مولوی قدس سره بوده اند و مولوی قدس سره از ایشان فائده گرفته اند لیس انتقال ست از جهت شرکت در لفظ شمس و میتوان که این بیت مربوط باشد با بیات سابقه و مراد از شمس عشق باشد و توصیف تبریزی بجهت آنکه عشق در صحبت شمس الدین تبریزی قدس سره حاصل شده بود و قوی گشته و حاصل آنکه شمس عشق که در صحبت مشار الیه قوی گشته نور محض ست که از وی حقایق کما ینبغی مشهود میشود و مثل آفتاب چنانکه از آفتاب انکشاف مبصرات میشود و ازین نور انکشاف حقائق میشود و این نور از انوار حق ست که موجب تیزی بصیرت و شهود حقائق ست و برین تقدیر در بیت مابعد انتقال ست بسوی شمس الدین تبریزی قدس سره فافهم

	چون حدیث روی شمس الدین رسید	شمس چارم آسمان سر در کشید	

قوله شمس چارم آسمان سر در کشید ۞ آه یعنی شمس فلکی خجل گشت پیش او که او محمد ست در انکشاف مبصرات و حدیث شمس الدین موجب ست مر انکشاف حقائق را ۞

واجب آمد چونکه بردم نام او	شرح کردن رمزی از انعام او	این نفس جان دامنم بر تافته است	بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سالها	باز گو رمزی از آن خوش حالها	تا زمین و آسمان خندان شود	عقل و روح و دیده صد چندان شود
	گفتم ای دور افتاده از حبیب	همچو بیماری که دور است از طبیب	

قوله شرح رمزی کردن از انعام او ۞ مراد از انعام تحریص امثال آنست

	لا تکلفنی فانی فی الفنا	کلت افهامی فلا احصی ثنا	

قوله لا تکلفنی فانی فی الفنا ۞ آه تکلیف مده مرا برای کسب این سر که بدرستیکه در فنا هستم و از فانی گفت نمی آید

ولفظ افهام بکسر همزه مصدر ست بمعنی فهمانیدن و بفتح همزه جمع فهم یعنی در کلام آمد فهما نیستوانم
شد بلکه بذوق فهم آن حاصل می‌شود پس احصا نمیتوانم کرد ثنا را که اسما و صفات غیر محصور
مظهر ثنای ست

کل شی قاله غیر المفیق ‖ آن تکلف او تسلف لا یلیق
من چگویم یک رگم هشیار نیست ‖ شرح آن یاری که آنرا یار نیست
هر چه میگوید موافق چون نبود ‖ چون تکلف نیست ...
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست ‖ کاین دلیل هستی و هستی خطاست

قوله کل شی قاله غیر المفیق + آه در قاموس مذکور ست افاق ای راجع الی الصحت والا فافت المراحت
و اینجا مراد از افاقت رجوع بهوش ست بعد الخمار در ذات و صلف راجیند یعنی آورده در قاموس و مناسب مقام قدح بخیر بکیه
نباشد نزد وی و حاصل آنکه هر چیز که غیر هوشیار ست یعنی بیهوش بگوید اگر تکلف کند در قول و لاف زند در قول لائق
وی نیست که او بیهوش ست چه خواهد گفت

شرح این هجران این خون جگر ‖ این زمان بگذار تا وقت دگر

قوله شرح این هجران و این خون جگر + سابق بیان کرده شد که کاملان هر وقت در تجربست که سیر فی الله را
نهایت نیست او را بر یک تجلی قناعت نیست بلکه هر وقت تجلی نو می‌خواهد +

قال اطعمنی فانی جائع ‖ فاعتجل فالوقت سیف قاطع

قوله قال اطعمنی فانی جائع + آه یعنی جان گفت طعام علم ده مرا بدرستیکه من گرسنه‌ام و شتابی کن برای اینکه وقت
شمشیر قاطع ست و معنی وقت گذشت و مقصود آنکه موافق عمر وقت حال باید کرد و این حال تا حال طلب ست + +

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق ‖ نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی ‖ نقد را از نسیه خیزد نیستی

قوله صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق + بدانکه روایت کرده است امام قشیری بسند متصل خود از سید الطائفه جنید قدس
سره التصوف ان یمیتک الحق عنک و یحییک به یعنی تصوف آنست که بمیراند ترا الله تعالی از نفس تو و احیا کند بخود
یعنی فانی از وجود کونی گرداند و باقی سازد ببقا خود پس برین تقدیر بحسب ظاهر صوفی مرادف ولی ست چه ولی آنکس ست
که فانی در الله باشد و باقی باشد ببقاء الله چنانکه شیخ عبد الرحمن جامی فرموده اند - در نفحات الانس که ولایت و تصوف
امر واحد ست لیکن آنچه از کلام جمهور اهل الله مستفاد میشود که تصوف مرتبهٔ خاص ست از ولایت شاید که در اصطلاح باشد
پس شیخ محب الله آله آبادی قدس سره فرموده که چون محبت و شوق تمام شود منصب تصوف رو نماید و بیان محبت عرض
عریض دارد لیکن باید دانست که چون محبت بکمال رسد محب را خود محو می‌سازد بل همه اشیا را سوای محبوب و در همه اشیا محبوب
را بیند و این عشق ست در لسان اهل الله حافظ شیرازی قدس سره میفرماید رسد کشد نقش انا الحق بر زمین خون + چو منصور
ار کشی بر دارم امشب + و تصوف عبارتست از صیانت قلب از غیر یعنی در دل بجز حق سبحانه را راه نیاید و بغیر حق موجود نداند و
این ست مراد حسین بن منصور قدس سره از قول وی وقتیکه پرسیده شد از صوفی هو واحد الی الذات لا یقبله
احد ولا یقبل احدا رواه امام القشیری بسند صحیح متصل و در بعض شروح رساله قشیریه مذکور ست که اعلی احوال صوفیست
اگرچه بر دوام نباشد و شیخ اکبر قدس سره فرموده است در باب ثالث و سبعون از فتوحات مکیه از اولیاء الله صوفیه اند و آنها
اهل مکارم اخلاق اند گفته میشود و کسیکه زائد باشد بر تو در اخلاق زائد باشد به تو در تصوف پس صوفیه آنها اند که عبارت کرده اند

...ستے قدرت ندارد بر اضاع جمیع بندها که از ضایعگی موجب سخط دیگریست و چون ایشان
...ست پس اختیار کردند مکارم اخلاق با کسیکه اولیست بارضا پس بیافتند او بی بار رضا...
ملائکه و بشر منظر از رسل و انبیا علیهم الصلوات و اکابر اولیا پس لازم نگرفتند بر خود مکارم اخلاق
انبیا ایشان و بعین اخلاق اختیار کردند که در ان رضای الله و رسل و انبیا صلوات الله و سلامه علی نبینا و آله و علیهم و اولیا
رحمه الله بلا شبهها شد بعد از ان ارسال کردند مکارم اخلاق با حیوانات و نباتات بجمیع اعداء شرار الثقلین از جن و انس که آنها
کفار اند پس با کفار مکارم اخلاق میکنند و بجمیع ماورای کفار مکارم اخلاق میکنند مگر در اقامت حدود و وقتیکه خلیفه یا باشند
یا قاضی باشند و در ادای شهادات و وقتیکه فرض گردد بر ایشان ادای شهادت که اقامت حدود و ادای شهادت مفروضه
از مکارم اخلاق است با الله تعالی و رسول وی صلی الله علیه و آله و سلم و مکارم اخلاق با الله تعالی و رسول وی صلی الله علیه
و آله و سلم اهم است نزد ایشان و باقی اخلاق تبع است و بر اخلاقی که مباح باشد ایشان را صرف کردند با اشرار الثقلین پس با
مبادرت میکنند بسوی این و میکنند این اخلاق با شرار الثقلین و در حقیقت این خلق است با الله تعالی تا اینجا که از کلام شیخ اکبر
منقول شد تفصیل و شرح قول شیخ عمرو بن عثمان مکی است که در رساله قشیریه منقول است التصوف ان یکون العبد فی کل
حال بما هو اولی به و در باب رابع و ستون و مائة از فتوحات میفرماید و از شرط منعوت بتصوف این است که باشد حکیم صاحب
حکمت و اگر نباشد صاحب حکمت پس نیست او را حظ درین لقب و نام و بدرستیکه تصوف بالکل حکمت است [illegible] ای اهم تصوف
اخلاق است و این حکمت محتاج بسوی معرفت تام است و عقل راجح و حضور و تمکن قوی است تا حکم نکند بر وی اغراض نفسانیه
و بے باید صاحب این مقام را که گرداند قرآن را امام خود پس نظر کند بسوی چیزے که وصف کرده است الله تعالی خود را بدان
و نظر کند که در کدام حالی وصف کرده است الله تعالی نفس خود را و نظر کند که با کدام کس صرف کرده است آن وصف را که
بدان وصف کرده است الله تعالی خود را پس میباید صوفی را که قائم شود درین مقام بهمان وصف که الله تعالی وصف
کرده است خود را بدان با حالتیکه وصف کرده است الله بان حالت با آن گروهے که صرف الله تعالی بآن کرده و نیز
گفته است درین باب که حکمت خیر کثیر است بجهت آنکه ساریست در همه موجودات و الله تعالی حکمت را بکثرت وصف کرده
پس قلت در ان داخل نمیتواند شد و الله تعالی انسان را خلیفه خود ساخت نه غیر وی را از مخلوق پس انسان امین الله است
بر خلق الله پس عدول نخواهد کرد از سنت الله تعالی در حق خلق وے پس موجودات در دست انسان امانت است چنانچه امانت
که عرض کرده شد بر انسان پس انسان بر داشت این امانت را پس اگر ادا کرد انسان این امانت را و تصرف کرد در وے
بسنت الله تعالی پس این انسان صوفی است و اگر ادا نکرد این امانت را پس وی ظلوم و جهول است و حکمت مناقض جهل است
و منافی ظلم است پس تخلق باخلاق الله حین تصوف است و نیز باید دانست که صوفی گاهی صاحب حال میباشد که حال او را
[illegible] باشد و او از غلبه حال چیزے میکند و میگوید بسبب ظاهر خارج از ادب واقع میشود این را صوفی مغلوب الحال
نامند و بسبب غلبه حال از ان شخص [illegible] صادر میشود و او درین [illegible] معذور است که حال وی حکم کرده بدان و او محجوب است و گاهے
صوفی صاحب مقام میباشد که [illegible] احوال خود است و [illegible] میباشد و این ارفع است از صوفی مغلوب الحال
و اینجا [illegible] حافظ شیرازی قدس سره درین بیت اشارت [illegible]
[illegible] صوفی [illegible] مقام را [illegible] صاحب مقام آداب شرعیه علی وجه الکمال محفوظ میدارد و اقتضای [illegible]

که مقتضی آنحال ست نمیکنند مگر آنکه مامور شوند یا آنکه قصد ارشاد مسترشد باشد و از ظهور خود
بسوی اظهار آن نباشد چنانکه رسل که محتاج اند بسوی اظهار معجزات و کسانیکه قائم مقام رسل اند در دعوت و غیره
و یا اینکه مامور شوند بخرق عادت چنانکه حضرت قطب الاقطاب غوث الثقلین محی الدین عبد القادر جیلانی رضی الله تعالی عنه اما صوفی که
مغلوب الحال پس خوارق عادات برایدی ایشان بسیار صادر میشود بنظر بعض ایشان این خارق عادت خارق عادت نیست بلکه
معتاد ایشان میشود مثل رفتن بر آب یا بر هوا ایشان مثل رفتن بر زمین میدانند بجهت آنکه قدرت الهیه مشهود
ایشان ست و اسباب از نظر ایشان برخاسته و نیز مشهود ایشان گشته است که مشی بر زمین از قدرت الهیه
است نه از قدرت ایشان پس رفتن بر زمین و بر آب در مشاهده ایشان بسبب غلبهٔ این حال برابر میشود و آنچه
نزد عامه خارق عادت ست نزد ایشان خارق عادت نیست و اما صاحب مقام این میداند که سنت الهیه
باین جاری ست که مشی بر ارض سهل گشته و مشی بر آب و هوا دشوار گشته اگرچه نسبت قدرت حق سبحانه تعالی بهر دو
متساوی اند لیکن در اجرای این سنت حکمتها ست که صاحب مقام میداند و در طلب معرفت حکمت جریان سنت الهیه
باین نمط و متعلق کردن ایجاد اشیا را باسباب اگرچه قادر بود که بلا سبب پیدا سازد
و می نهند برای ظهور حکمت آن بالجمله صاحب مقام اعلی و ارفع ست از مغلوب الحال لهذاست که کسی از اهل الله
بسوی حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی قدس سره که نزد شما کسی هست که بیک جرعه مست گردد در جواب
که نزد ما چنین کسانند که تمام دریا نوشند و آنکه بهر جرعه مست شدن کار مغلوب الحال ست
و ما یان صاحب مقام مستقیم چون دانستی آنرا که ذکر شد پس بدانکه صوفی مقتضی حال و وقت که عبارت ست از حالی
که بر صوفی وارد می شود و تغیری که پیدا شود و جاری میشود بر طبق مقتضای آن عمل میکنند اما صوفی مغلوب الحال
پس ظاهر ست که در ید تصرف حال ست و حال او را بالقلب و سلطان بسوی مقتضی خود میکشد اما صوفی صاحب مقام
پس اگرچه او مالک احوال و اوقات خود ست لیکن چونکه او حکیم ست هر شی را بموضع خود می نهد پس حظ حال خود و وقت
خود هم ادا میکند پس هر صوفی بمقتضی حال و وقت عمل میکند و وقت را و حال را معطل از مقتضاش نمیکند اما نبی که انبیا
علیهم السلام بمقتضی حال و وقت تشریع احکام کرده اند و صاحب مقام اعلی بوده اند پس بمقتضی هر وقت و هر حال
و هر تجلی که بر ایشان وارد می شود فرو گذاشت نمیکنند و اهل مقام بجهت آنکه ایشان حکیم اند هر شی را بموضع آن می نهند
و مغلوب الحال بجهت غلبهٔ حال نسبت معنی بودن صوفی ابن الحال و ابن الوقت و چون دانستی این مذکور را
این ابیات سهل ست بدانکه مولوی بزبان سائل میفرماید که سائل میطلبد که مارا طعام روحانی بده که قالب من جائع
دیگر سخن این طعام ست و شتاب باش در گفتن این سر که وقت سیف قاطع ست و وقت عبارت ست در اصطلاح اهل
الله گذشت از حال که وارد شود بر صوفی و در وی تغیری پیدا آید و وقت سیف قاطع ست از آن جهت که حکم وقت
سابق را قطع میکند و حکم خود می نشاند و مقتضی ثبوت حکم خود میشود و صوفی ابن وقت ست
این وقت بر وقت دیگر کند و مراد از بودن صوفی ابن الوقت آنست که صوفی حق وقت ادا می سازد و هر حالی
و هر تجلی که پیش صوفی آید حق آن وفا میکند بلا تراخی پس او تابع وقت ست و لکن صوفی حکیم ست پس البته
حق هر وقت و هر تجلی ادا خواهد کرد چنانکه میفرماید که صوفی ابن الحال باشد در مثال لیکن چنانکه این حق

...ید اگرچه صوفی حال و وقت هر دو از ماه و سال فارغ اند و این اشارت بآنست که از وقت
...ت که گفته شد و آنچه که در دفتر ثالث فرموده باشد ابن الوقت صوفی در مثال
...ت و حال ؛ منافات باین که مذکور شد ندارد زیرا که مراد مولوی آنست که هر صوفی که ابن الحال
...ن حال و مامیلند تجلیات تمام اگرچه آن صوفی صاحب مقام باشد که فارغ از وقت و حال است و مغلوب وقت و حال
نیست بلکه مالک اوقات و احوال خودست با وجود این ابن الوقت است که حق وقت او را میسازد و مراد و اشتن از ابن
الوقت درین ابیات مغلوب وقت و گفتن که صوفی دو قسم است ابن الوقت که آن مغلوب وقت و حال است و ابو
الوقت که او مالک احوال خودست و ایهام او قسم اول است و نا گفتن آنکه صوفی مغلوب الوقت را گویند و آنکه ابو الوقت است
آنرا صافی گویند پس کلیه اینکه صوفی ابن الوقت است صحیح شد صحیح نیست و اباء از وار هر دو تقریر این بیت ؎ تو مگر خود مرد صوفی
نیستی ؛ نقد را از نسیه خیزد نیستی ؛ چه بر تقدیر اول حاصل این میشود که بعض صوفی ابن الوقت اند ظاهر است
که این بیت مربوط نمیتواند شد و بر تقدیر ثانی حاصل این میاید که همه صوفیان مغلوب الوقت اند تو مگر صوفی مغلوب
الوقت نیستی اگر صافی باشی مالک وقت باشی و این را شوق کلام نمیتواند بر داشت و نیز تقدیر ثانی منافی آنست
که منقول گشته از فتوحات که صوفی را حکیم بودن ضروریست و حکمت و صافی مالک اوقات اتم است و نیز مولوی الهام
الله سره البته الله تعالی صوفی گفته و این مثنوی اول است مرصافی مالک اوقات را نیز هم چنین منقول است از جنید قدس سره
و دیگر اکابر نیز مثنوی اول مر صافی مالک الاوقات راست و در فتوحات مقابل صوفی ظلوم و جهول را گردانیده صافی
مالک الاوقات را و چنانکه لقب برگزیده شد پایه مقام را

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار	خود تو در ضمن حکایت گوش دار	خوشتر آن باشد که سر دلبران	گفته آید در حدیث دیگران

فائده گفتمش پوشیده خوشتر سر یار ؛ الی الآخر خلاصه این ابیات آنست که هر سری که از وقت
پیدا شود و از آن سر اوست منکشف شود اظهار کردن آن الی برادرست مقتضی حکمت باشد بلکه مقتضی حکمت و وقت
آنست که امر او بوجهی بیان باید ساخت که اهل بر آن مطلع شوند پس بعدم اظهار عدم موافقت لازم نمی آید که حق وقت
بالاجمال گفته چنین است که اقتضای سر او را بنا اهل اشاره کرده ادب آنکاه باید داشت

گفت مکشوف و برهنه بی غلول	بازگو رنجم مده ای بوالفضول	پرده بردار و برهنه گو که من	می نخسپم با صنم با پیرهن

فائده گفت مکشوف و برهنه بی غلول ؛ آه خلاصه این ابیات آنکه سائل بازشو و گرد او امر حق کماشو
در رموز اسرار مرسلین البته آشکارا باید گفت پس بگو آشکار که در آن آشکارا مرسلین کرده بیش اقتدار مرسلین نمی گفت

گفت ار عریان شود او در عیان	نی تو مانی نی کنارت نی میان	آرزو میخواه لیک اندازه خواه	بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت	اندکی گر پیش آید جمله سوخت	تا نگردد خون دل جان جهان	سبب [illegible] ز دو دیده [illegible] این
بیش ازین آشوب و خونریزی مجو	بیش ازین از شمس تبریزی مگو	این ندارد آخر از آغاز گو	رو تمام آن حکایت بازگو

فائده گفت ار عریان شود او در عیان ؛ آه خلاصه ابیات آنست که گشتن این سر ای بر دو ... موجب فتنه است
موجب فتنه است پس مقتضی علم آنست که کشف نباید کرد تا بالا آن نباشی ... موجب اشتغال از نظام جهان شود
نمی یعنی که بنی اسرائیل رؤیت بروئیت صحیح ... پس صاعقه ... که کشف ... الهام ... حکمت است

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافت مرض کنیزک

چون حکیم ازین سخن آگاه شد / وز درون همداستان قصه باشد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی کرد و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
وندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع او بر می‌جهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز نشد
بر جهد وان خار محکم‌تر کند / عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جا بجا می‌آزمود

فوائد خار در پا شد چنین دشوار یاب ۰٫ الی آخر البیتین مراد از خار دل اخلاق ذمیمه اند از شاه میشاید که اخلاق ذمیمه قلب بسیار و دال اند بلکه بعضی ازان محمود می‌نمایند و در واقع مذموم می‌باشند چنانکه انکسار و تواضع گاهی منکسر و خاضع بسبب شده که گمان میبرد که حب جاه مرتفع گشت و در ان انکسار مطلوب آن میگردد که سبقت بر دیگری برم تا از وی افضل دانسته شود و خلق تعظیم کرده و این عین جاه است و همچنین اخلاق کثیره نظر ویست چون توکل و طمع بر داشتن از غیر حق و این عمل غرض شیطان آن میباشد که عجب توکل پیدا شود و این رویه کرده لهذا بعض بزرگان بمرید خود امر می‌نمودند که سوال کرده چیزی حاصل نماید و آن را بفقیر تصدق کند تا نزد عالم طامع باشد و جاه حصول توکل در برخاستن طمع از وساقط شود

زان کنیزک بر طریق داستان / باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش میداد گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را برشمرد / بعد ازان شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آن همی پرسید آن با هر کسی / آب از چشمش روان شد جوی جوی
گفت بازرگان مرا آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در ان شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت / چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت

فوائد باز میپرسید حال دوست آن ۰٫ آه دوستان لفظ مرکبست دوست علیحده و آن علیحده بسبب ضرورت داستان درست شد یعنی باز می‌پرسید آن حکیم حال دوست آنرا یعنی حال دوست کنیز را

گفت کوی او کدامست و گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگاه آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب

	در خلاصت سحرها خواهم نمود	شاد باش و ایمن و فارغ که من	آن کنم با تو که باران با چمن
	بر تو من مشفق ترم از صد پدر	هان و هان این راز را با کس مگو	گرچه شاه از تو کند بس جستجو
	چونکه اسرار نهان در دل شود	آن مرادت زودتر حاصل شود	

قوله او سر پل گفت و کوی غاتفر .+. آه غاتفر نام شهریست که از آنجا بان میخیزند و نیز نام محله است از محلهای سمرقند یعنی خیر است

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت	زود گردد با مراد خویش جفت	دانه چون اندر زمین پنهان شود	بعد از آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان	پرورش کی یافتندی زیر کان	وعده‌ها و لطفهای آن حکیم	کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

قوله گفت پیغمبر که هر که سر نهفت .+. آه مضمون این حدیث است یعنی این بیت حدیث است که شیخ عبداللطیف وغیره روایت کرده‌اند من کتم سره حصل امره که هر که پوشید سر خود را حاصل شود مقصود او .+. +

	وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر	وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر	

قوله وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر .+. آه مراد از وعده مجازی وعده که اراده ایفای آن نباشد تاسه بیقراری
یعنی وعده که اراده ایفای آن نباشد بیقراری و بی‌صبری می‌آرد

	وعدهٔ اهل کرم گنج روان	وعدهٔ نااهل شد رنج روان	

قوله وعدهٔ اهل کرم گنج روان .+. آه برای اینکه اهل کرم وفای وعده میکنند چون وعده‌های الله تعالی و وعده‌های رسل کرام علی نبینا و علیهم السلام و وعده‌های اولیا که این وعده‌ها صادق باشد و وعده‌های نااهل که وعده کاذب باشد رنج جان است زیرا که شخصی با اعتماد آن وعده‌ها اگر کار کند آخر آن بسوی رنج میکشد چون وعده‌های شیطان و اخوان او و کسانیکه بران اعتماد کردند بعذاب گرفتار شدند و نااهل که وعده کاذب میکنند خود را ملامت نمیکنند بلکه در ملامت اندازد کسان را که وعده کرده با آنها الله تعالی میفرماید قَالَ الشَّيْطَانُ لَمَّا قُضِيَ الْأَمْرُ إِنَّ اللَّهَ وَعَدَكُمْ وَعْدَ الْحَقِّ وَوَعَدْتُكُمْ فَأَخْلَفْتُكُمْ وَمَا كَانَ لِيَ عَلَيْكُمْ مِنْ سُلْطَانٍ إِلَّا أَنْ دَعَوْتُكُمْ فَاسْتَجَبْتُمْ لِي فَلَا تَلُومُونِي وَلُومُوا أَنْفُسَكُمْ مَا أَنَا بِمُصْرِخِكُمْ وَمَا أَنْتُمْ بِمُصْرِخِيَّ إِنِّي كَفَرْتُ بِمَا أَشْرَكْتُمُونِ مِنْ قَبْلُ إِنَّ الظَّالِمِينَ لَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ شیطان خواهد گفت وقتیکه امر حق منقضی گردید از دخول اهل جنت در جنت و دخول اهل نار در نار که بدرستیکه الله تعالی وعده کرد شما را وعدهٔ حق ای اهل نار که اگر ایمان آرید و عمل صالح کنید بجنت در آریم و شیطان میگوید وعده کردیم من پس خلاف آن وعده کردم و نبود مرا بر شما یان اندکی از غلبه تا بجبر شما را در کفر و معاصی اندازم مگر اینقدر هست که دعوت کردم شما را بسوی کفر و معاصی و وعده‌های کاذب کردم پس قبول کردید دعوت مرا یعنی دعوت رسل قبول نکردید پس ملامت نکنید مرا و ملامت کنید نفسهای خود را که چرا دعوت من قبول کردید با وجود آنکه من کاذب بودم در وعده و دعوت رسل علی نبینا و علیهم السلام قبول نکردید با وجود آنکه ایشان صادق بودند و من ابا می‌آرم از آنکه شما مرا شریک کردید در دنیا با الله تعالی که دعوت مرا مثل دعوت الله دانستید بلکه زیادت بران که دعوت مرا قبول کردید و دعوت الله قبول نکردید الله تعالی میفرماید بدرستیکه همه ظالمان را خواه شیطان باشد یا تابع وی عذاب الیم است پس ظاهر شد که از وعدهٔ نااهل در رنج میباید یکی رنج عذاب و دیگر ملزم شدن اهل نار و در ندامت افتادن

وعده را باید وفا کردن تمام	ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

شرح وعده را باید وفا کردن تمام الی آخر البیتین یعنی تمام وعدها را وفا باید در روز میثاق واقع شده و در قرآن شریف در مواضع مذکور گشته و وعدها که با عبد اند نیز واجب الایفا اند باهر الکوی شرط آنکه مخالف تشریع حق نباشد و شیخ اکبر رضی الله عنه در باب ... میفرماید که از جمله اولیا الله موفون بعهد اند وقتیکه عهد کنند وفای آن میکنند و عذر که ضد عهد است نمیکنند و وفای عهدیکه با الله تعالی ست بروجه اتم میکنند و وفا از شیوها خاصه الله تعالی ست پس تخصیص آمد بآن امور که الله تعالی تکلیف داده است بآن بروجه اتم و کثیر گردد این اتیان بوجهی که عادت شود پس آن شخص موفی ست و البته وفا کرد پس معلوم شد که اصل ایفای عهد با الله است و آن ایفای اتیان بشرائع است و ایفای وعده با عباد از ان جهت است که الله تعالی فرض و واجب کرده است پس این ایفا هم ایفاست با عهد و نیز شیخ اکبر گفته که کسیکه مکشوف شود بروی آنچه عارض میشود مریض را وقت احتضار موجب میگردد این کشف ... وفای عهدیکه با الله است نیز فرموده است گاهی این وفا بعهد سبب این کشف میشود و گاهی این کشف سبب وفای عهود میگردد و نیز باید دانست که مولوی قدس سره تاکید بوفای وعده کردند نه بوفای وعید که وفای وعید مطلقا کرم نیست بلکه در بعض مواضع تخلف در وعید کرم است و الله تعالی حضرت اسمعیل علی نبینا و آله و علیه السلام را مدح کرد که صادق الوعد بودند و مدح کرد بصدق وعید و الله تعالی جائیکه وصف کرده خود را وصف کرده بصدق وعده و ان الله لا یخلف المیعاد و نفرمود لا یخلف الوعید این مبحث بوجه اتم مبین است در فص اسمعیلی از فصوص الحکم و غیر آن از کتب وی رضی الله عنه

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و با شاه وانمودن ✢ ✢ ✢

آن حکیم مهربان چون راز یافت	صورت رنج کنیزک باز یافت	بعد ازان برخاست عزم شاه کرد	شاه را زان شمه آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست	در چنین غم موجب تاخیر چیست	گفت تدبیر آن بود کان مرد را	حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کنند	طالب این فضل و ایثارش کنند	مرد زرگر را بخوان زان شهر دور	با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا	بهر زر گردد ز خان و مان جدا	زر خرد را واله و شیدا کند	خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
	زر اگرچه عقل می آرد ولیک	مرد عاقل باید او را نیک شناس	

فرستادن پادشاه رسول بسمرقند در طلب آن زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید			پند او را از دل و از جان گزید
گفت فرمان ترا فرمان برم	هر چه گویی آنچنان کن آن کنم	پس فرستاد آن طرف یک دو رسول	حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر	پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر	کای لطیف اوستاد کامل	فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری	اختیارت کرد زیرا مهتری	اینک این خلعت بگیر و زر و سیم	چون بیایی خاصه باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید	غره شد از شهر و فرزندان برید	اندر آمد شادمان در راه مرد	بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

...ب تازی برنشست و شاد تاخت | خونبهای خویش را خلعت شناخت

...ی برنشست و شاد تاخت ✤ آه یعنی بر اسب تازی ✤ ✤ ✤ ✤ ✤
...خونبهای خویش را خلعت شناخت ✤ که عرض او را اسمی و اسم گرد اسید ✤ ✤

ای شده اندر سفر با صد رضا | خود بپای خویش تا سوء القضا

قوله خود بپای خویش تا سوء القضا ✤ آه حکم قضا نافذ میگردد بوجهی که نسبو
آن میرود

در خیالش ملک و عز و مهتری | گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب | اندر آورد پیش شه طبیب

قوله گفت عزرائیل را آری بری ✤ آه یعنی عزرائیل گفت او را نعم تو بر او سبری و حاصل کنی آنچه خواهی
یعنی عزرائیل این خیال در دلش انداخت که این اسباب موت او بود پس عزرائیل چنانکه آنید تا جان او را ببرد احتمال
دارد که قول عزرائیل مزاح باشد و مقصود آنکه مقصود تو حاصل نخواهد شد که خواهی مرد

پیش شاهنشاه بردش خوش بناز | تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را و بس تعظیم کرد | مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر | از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بیعدد | کاینچنین در بزم شاهنشه سزد

قوله تا بسوزد بر سر شمع طراز ✤ آه طراز نام شهریست در چین که از خوبان خیزد و شمع طراز استعاره است
مر آن کنیز را یعنی تا سوخته شود آن زرگر و فنا گردد در کنیز

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار | بیخبر از حالت این کارزار
پس حکیمش گفت ای سلطان مه | آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود | آب وصلش دفع این آتش شود

قوله بیخبر از حالت این کارزار ✤ آه کارزار لفظ مرکب یعنی جنگ و یا مراد کاریست که زار ست صاحب آن

شه بدو بخشید آن مه روی را | جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام | تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت | تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چونکه زشت گشت ناخوش رخ ز رنج شد | اندک اندک در دل او سرد شد

قوله جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را ✤ آه بودن کنیز صحبت جو ظاهرست و اطلاق بر زرگر ظاهر آنست
که تغلیب ست و یا بجهت آنکه معشوق هم صحبت جوی عاشق است و از جفت کردن مراد نکاح است

عشقهایی کز پی رنگی بود | عشق نبود عاقبت ننگی بود

قوله عشقهایی کز پی رنگی بود ✤ آه یعنی عشق تا که متعلق برنگ ست و صورت ست که قصد وی مجرد
صورت بینی باشد نه مشاهده معنی که ظاهرست در آن صورت آن عشق نیست بلکه صورت پرستی ست و عاقبت
وی بعد زوال رنگ و صورت حسرت و ندامت و ننگ ست اما عشق آنکس که ظاهرست در آن مظهر و مقصود وی
مشاهده ظاهر باشد نه مشاهده مظهر آن عشق صورت و رنگ نیست بلکه عشق حق ست که در صورت مشاهده آن میکند
و این عشق ننگ و حسرت نیست لیکن باید دانست که حب صورت و مشاهده ظاهر در صورت بدو وجه ست یکی آنکه
عاشق را مشاهده حق بدون تقید بصورت حاصل ست و صورت او را بازمی ندارد از مشاهده حق لیکن با وجود
آن مشاهده در بعض مظاهر و صور خاصه دارد که مشاهده در مظهر دیگر آن خاصه ندارد و مشاهده در نوعی از انواع

مظاهر اتم و اکمل باشد از دیگری و وصل با و لاجرم چونکه حکیم هر مشاهده را و هر مظهر را در کم در وی مشاهده اتم ست اختیار میکند بجهت آنکه مشاهده که ظاهر دران اکمل ست و این حال ... ست بهر کامل میسر نمی شود و ازین قبیل بود حب رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه مر ازواج مطهرات را رضی الله تعالی عنهن و بهمین جهت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم کثیر الجماع بودند جهت مشاهده در مظهر نساء خصوص وقت جماع مشروع اتم و اکمل ست مر کامل حکیم را و فرموده آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم حبب الی من اصحاب دنیاکم النساء به صیغه مجهول اشارت کرد بآنکه این حب از تحبیب الهی ست نه از خود است که الله تعالی این حب را مرا عطا فرموده است برای حصول کمال مشاهده و سر حب آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم مر نساء را در فصوص و فتوحات مشرح جا مذکور ست و از همین جهت قطب الاقطاب کثیر الجماع می باشد چنانکه در فتوحات مذکور در بیان احوال قطب و سببش اینکه باطن قطب الاقطاب باطن آن سرور ست صلی الله علیه و آله و سلم پس بتفضیل آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم لقطب الاقطاب نیز این مشاهده حاصل میشود و وجه آنست که عاشق صورت مقید باشد که مشاهده ظاهر میکند در صورت و بر همین مظهر مقتصر باشد و ازین حال تجاوز نکند و این عشق صورت اگرچه عشق حق ست که ظاهر ست دران لیکن این مرتبه را اهل کمال و اصحاب مقام ارود دون میدانند نقل صحیح آنست که کسی پیش مولوی قدس سره گفت که شیخ اوحد الدین کرمانی عاشق بود اما پاکباز حضرت مولوی فرمودند کاش اگر میکردی و میگذشتی پس این نوع عشق اگرچه نیز مذموم ست نزد مولوی قدس سره لیکن ننگ و حسرت نیست و ذم این عشق درین مقام مقصود نیست و نیست مقصود بلکه ذم عشق ننگ والله اعلم بحقیقة الحال

کاشکی آن ننگ بودی یکسری · تا نرفتی بر وی آن بد داوری
دشمن طاوس آمد پرّ او · ای بسا شه را بکشته فرّ او
خون دوید از چشم همچون جوی او · دشمن جان وی آمد روی او

قوله کاشکی این ننگ بودی یکسری یعنی کاش این ننگ که عشق صورت ست یکسری و یکبار بودی کنایه دران ست که از صورت متجاوز شده متعلق بظاهر گشتی که آن ظاهر ست در صورت که پایداری عشق ملزوم پایداری معشوق ست و نیست پایدار مگر حق ظاهر پس طریق پایداری نیست مگر آنکه تعلق گیرد بآنچه که ظاهر پس حاصل آن بار برآمد که کاش که این ننگ که عشق صورت ست عشق صورت نبودی بلکه عشق آنکس بودی که ظاهر ست درین صورت تا نرفتی بران عشق این بدداوری و ظلم چه عاشق صورت عشق را در غیر موضع وی نهاده پس بر عشق ظلم کرده و آن را که محمود بود بمرتبه مذمومیت رسانید پس این عاشق ظالم بر عشق ست کاش این عشق باین مظاهر نبودی تا این جفا و ظلم العشق نمیرسید و این بیت را تقاریر بسیار اند که شراح آن تقریرها کردند بعضی باین نمط تقریر کردند کاشکی آن ننگ یکسری بودی و قبول زوال نکردی تا بران کنیزک آن بدداوری که اندک اندک سرد شدن عشق ست برفتی و برین تقدیر بدداوری عبارت از نقصان عشق کنیزک شد و چونکه این ننگ بود و پس صفت مذموم بود و پس زوال این چگونه بدداوری باشد بلکه زوال صفت ذمیمه عین عدل ست و حسن ست و از انجمله آنست که بعضی گفته اند حاصل معنی آنکه اگر آن ننگ که عشق مجازیست یکسری بودی و زوال را قبول نکردی بران زرگر بدداوری نرفتی زیرا که چون دانستند که عشق آن کنیزک نقصان پذیرفت

...چون وی بموت و کشتن او علاج مقرر کرده‌اند و برین تقریر اطلاق بد داوری که ظلم ست
...لازم می آید با وجود آنکه آنرا مولوی مثل فعل خضر گفته و از انجمله آنست که شیخ ولی محمد رحمه الله تعالی
...عشق ظاهری بالکل ننگ بودی که قابل زوال ست پس عشق شاه و عشق کنیزک هر دو ننگ و زائل بودی
تا بران زرگر ظلم ظاهری نرفتی که عشق شاه چون زائل شدی پس چه آمدی زرگر را کشتی و ثانیا گفته که عشق
شاه و عشق کنیزک هر دو بر یک نمط بودی در زوال قبول کردی پس عشق شاه از مرض کنیزک زائل شدی و بر
زرگر ظلم نرفتی و تقریر وجه مخالف سوق ست که سوق کلام در بیان حال مطلق عشق صورت بود نه خصوص
عشق شاه و عشق کنیزک او اگرچه در تقریر خود احتراز از اثبات حقیقت ظلم بر کشتن کرده بقول خود تا بران زرگر ظلم
ظاهری نرفتی پس تقیید ظلم بقید ظاهری برای آنکه در حقیقت ظلم نبود لیکن فائده ندارد زیرا که مولوی قدس
سره فعل او مثل خضر علیه السلام گردانیده پس در کشتن چه حیف ست تا تمنی کنند بعدم آن و از انجمله آنست
که مراد آنست که اگر این ننگ که عشق صورت ست یکسری بودی و دو سری نبودی که شاه بر کنیزک عاشق
و کنیزک بر زرگر این بلا نیامدی و برین تقدیر نیز اطلاق بد داوری صحیح نمیشود که بلا نیست مگر قتل زرگر و آن
ظلم نیست تا تمنی بعدم وقوع کرده آید و از انجمله است که مقصود آنست که اگر ننگ یکسری بودی یعنی نزد همه کس
ننگ بودی پس همه کس اجتناب میکردند و کنیزک هم عاشق بر زرگر نشدی پس جفا بر وی نرفتی و برین تقدیر
ایراد لازم می آید که قتل زرگر جفا و ظلم نیست پس اطلاق بد داوری چگونه صحیح شود و تمنی بعدم وقوع آن
چگونه راست آید و دیگر آنکه عشق اگرچه صورت باشد فعل اختیاری نیست بلکه محض داوری بدون قصد می افتد
و مضار آن دانند پس اجتناب در ید نیست پس چگونه از دانستن کسی که عشق ننگ ست اجتناب حاصل میشود
و از انجمله آنست که اگر این ننگ یکسری بودی که بشاه همین عشق صورت عارض شدی نه عشق حقیقت ظاهر
در صورت مثل حال کنیزک بودی پس بر زرگر این ستم نرسیدی زیرا که قتل زرگر با لهام بود و چون شاه هم
گرفتار صورت می بود الهام از کجا می آمد و طبیب عارف هم معالج نمیشد و برین تقدیر تمنی آن میکرد که شاه
عارف مبتلی باین ننگ که شان عارف از ان بعید ست میشد برای ارتفاع قتل قابل قتل و از انجمله آنست
که اگر این ننگ یکسری می بود که همین در دنیا می بود و در آخرت نمی بود بر عاشق عذاب در قیامت لاحق نمی شد
و برین تقریر اطلاق بد داوری بر تعذیب الله تعالی در جزای سیئه لازم می آید و این اطلاق کفر ست اگر
معنی مقتضی بد داوری مراد باشد و اگر ازان الم اراده کرده نشود اگرچه عین عذاب باشد و همون ظاهر ست از حال
قائل پس بودن این اطلاق خارج از ادب لازم ست

	چونکه زرگر از مرض بدحال شد	در گدازش شخص او چون نال شد	

قوله در گدازش شخص او چون نال شد ● آه نال به نون بمعنی نی است

گفت من آن آهوم کز ناف من	ریخت آن صیاد خون صاف من	ای من آن روباه صحرا کز کمین	سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان	ریخت خون من برای استخوان	آنکه کشتستم پی مادون من	می نداند که نخسپد خون من

قوله گفت من آن آهوم کز ناف من الی الآخر درین ابیات بیان لاف و تکبر او است

هم طریق عجز و توبه اختیار نکرد و نامقبول این ولی بیگر دیند

بر منست امروز و فردا بر ویست — خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز

قوله بر منست امروز و فردا بر ویست * آه این هم از جمله لاف ولیست زیرا که قتل او چون بالهام بود ظلم نبود تا جزای آن بقاتل رسد

این جهان کوهست و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا
زانکه عشق مردگان پاینده نیست — زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق آن زنده گزین کو باقیست — وز شراب جانفزایت ساقیست
این بگفت و رفت در دم زیر خاک — آن کنیزک شد ز رنج و درد پاک
عشق زنده در روان و در بصر — هر دمی باشد ز غنچه تازه تر

قوله این جهان کوهست و فعل ما ندا * آه مقوله مولویست ارشاد میفرمایند که هرچه در دنیا از ما افعال سرزد شود روز جزا عائد بما خواهد شد

عشق آن بگزین که جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست

قوله یافتند از عشق او کار و کیا * آه شیخ عبد اللطیف گفته که میر جمال الدین کار و کیا بدون واو تصحیح کرده اند برای رو معنی مقرر کرده یکی پادشاه دیگر عناصر اربعه و در کشف اللغات بمعنی کار فرما گفته و شیخ عبد اللطیف گفته که کیا بی ترکیب هم مستعمل میشود و در نسخ مثنوی با واو یافته شد پس می باید که مفرد استعمال شده و معنی آنکه یافتند انبیا از عشق او کار و مقصود و کیا یافتند

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم — نی پی امید بود و نی ز بیم
آن پسر را کش خضر ببرید حلق — سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه کشتش از برای طبع شاه — تا نیامد امر و الهام از اله
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب — هرچه فرماید بود عین صواب

قوله آن پسر را کش خضر ببرید حلق * آه حاصل مقام آنست که شاه زرگر را کشته است اگرچه بظاهر ... نماید زیرا که سبب شرعی قتل معلوم نمیشود لیکن در واقع بد نبود بلکه از امر الهی بود سزای النفس در دیگر امور چنانکه قتل خضر آن نابالغ را بامر الهی بود اگرچه بحسب ظاهر رسول آن زمان را بد می نمود و تحقیق این مقام آنست که احکام شریعت که متعلق میشوند بافعال بر دو وجه اند یکی آنکه بنظر حکیم کلیه باشند اگرچه آن حکمت در بعض جزئیات متخلف شود این علم رسل کرام است صلوات الله علیهم اما می بینی که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از حال ولد ولیده زمعه آگاه بودند که این ولد از نطفهٔ زمعه نیست لهذا فرمود مر ام المومنین سوده را که ازین ولد احتجاب کن و با وجود این آن ولد را بپسر زمعه دادند بعد این ... فرمود الولد للفراش پس ان نطفت ... بر طبق حکمت کلیه است اگرچه متخلف است در بعض جزئیات و لهذا در حق امراة زانیه فرمودند ... حکم رجم گردانید بشهود و نه حکم فرمود بعلم کشفی اگرچه علم کشفی علم است آنچه که حاصل شود ... طریق دیگر تعلق احکام شرعیه باعتبار حکم جزئیه که در جزئیات افعال است ... حاصل شود که صاحب علم لدنی است چنانکه خضر علیه السلام بودند الله تعالی میفرماید

خاصه صاحب این مقام مکشوف میشود بر طبق آن حکم الٰهی متعلق میشود و بآن حکم صاحب
این ... افق آن عمل میکند و لازم نیست که آن علوم مرسل را علی نبینا و آله و علیهم السلام
حاصل باشند لهذا حضرت موسی علی نبینا و آله و علیه السلام را با وجود که رسول کریم بود حاصل نبود و این قادح
فضل رسول نیست که فضل جزئی قادح فضل کلی رسول نیست و نیز باید دانست که اناطت احکام شرعیه
بحکم جزئیه و ملهم شدن صاحب علم لدنی و عمل کردن بدان قبل بعثت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم
بود چه دران زمان تعدد شرائع جائز بود بلکه واقع بود که مبنی بر شرعی باشد مخالف شرع رسول آن زمان
که رسالت آن رسول بسوی آن نبی نباشد بلکه مخصوص باشت وحی باشد چنانکه رسالت موسی علی نبینا و آله
و علیه السلام بسوی خضر علی نبینا و آله و علیه السلام نبود و بعد بعثت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم
آن ممکن نیست زیرا که بعثت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم عام ست و هیچ کس خارج از شرع وی نیست
و منتهی اند شد پس جائز نباشد که هیچ کس ملهم و مامور شود بحکم شرعی که مناسب حکمت جزئیه مخالف شریعت محمدیه
صلی الله علیه و آله و سلم و درین زمان ولی صاحب مقام لدنی را عمل بنظر حکم جزئیه نیست مگر در مباحات
شریعت محمدیه صلی الله علیه و آله و سلم زیرا که مباحات جائز الفعل و الترک ست پس صاحب آن مقام اگر حکمت
در فعل آن مباح داند آن مباح را در عمل آرد و اگر در کف آن حکمت مکشوف شود کف از ان مباح کند نقل
صحیح ست که حضرت سید عبد الرزاق بانسوی قدس سره مریض بودند از والد این فقیر مولوی نظام الدین
قدس سره پرسیدند که برمن صوم لازم ست یا افطار جائز ست والد این فقیر گفتند که افطار مباح ست
بنص قرانی پس فرمودند والد فقیر را برو نان تیار کنانیده بیارید والد این فقیر رفتند نان تیار کنانیده
آوردند و چون حضرت سید عبد الرزاق لقمه نان بدست گرفتند و خواستند که بخورند آواز از غیب رسید که
وَأَنْ تَصُومُوا خَيْرٌ لَكُمْ نان از دست انداختند و ادای صوم کردند و بعد ازان روز افطار کردند در باقی
ایام ماه رمضان پس چون صوم و افطار هر دو مباح بود در شریعت محمدیه صلی الله علیه و آله و سلم چنانکه حکم
مریض ست عمل بر مقتضی حکم جزئیه نمودند و چون این دانستی پس منکشف شد مطلب مولوی قدس سره
که شاه که کشتن زرگر را اگرچه مخالف ظاهر شریعت عامه بود و لیکن از امر الٰهی بر طبق حکم خاصه جزئیه که مشروعیت
قتل آن زرگر خواست و این شاه قبل بعثت آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم بود که آن زمان محل تعدد
شرائع میگردد و مولوی قدس سره در ابتدای این قصه فرموده ست بود شاهی در زمان پیش
زین ۝ یعنی بود شاهی در زمانیکه پیش ازین زمان بود که زمان شرع محمدی صلی الله علیه و آله و سلم سنت
سابق بیان کرده شد

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست	نائبست و دست او دست خداست

قوله آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست ۝ آه یعنی رواست کسی را که بخشنده جان ست که تشریع
کشتن کند و کشتن واجب و یا مباح گرداند زیرا که حق در ملک بخشنده جان ست و تشریع او خالی از حکمت نیست
و آن کشنده که بامر الٰهی میباشد نائب بخشنده جان ست زیرا که صاحب شرع نائب حق ست پس دست

آن کشنده دست منسوب عنه است که مشروع قتل اوست	
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / عاشقان جام فرح آنگه کشند	شاد و خندان پیش تیغش جان بده / که بدست خویش خوبانشان کشند
تا بماند جانت خندان تا ابد / شاه آن خون از پی شهوت نکرد	همچو جان پاک احمد با احد / تو رها کن بدگمانی و نبرد

قوله همچو اسمعیل پیشش سر بنه الی آخر البیتین یعنی می باید کسے را که حق تشریع کشتن او کرده که تسلیم کند نفس خود را پیش نائب حق که ماموریست باجرای امر تشریعی تا او را بقتل رساند تا ممتثل امر تشریعی الهی شود تا جان وی تا ابد خرم و خوش باشد زیرا که باین تسلیم باذل نفس خود شد در امر الهی پس جزای این بذل خواهد یافت که الله سبحانه نمیکند ضائع عمل محسن را چنانکه ابن ابراهیم علی نبینا وآله وعلیه السلام نفس خود را تسلیم کرد پیش نائب حق ابراهیم علیه السلام که رسول عظیم بود و اطاعت وی فرض بود و ظن کرد که مامور گشته بقتل ولد پس ولد را فرمود این ولد در اطاعت بذل نفس خود کرد و اگر گفته شود حضرت ابراهیم علیه السلام خوابی دیده بود که این را ذبح میکند و کبش بود که بصورت ابن ابراهیم علیه السلام متصور شده بود ارشد با ابراهیم علیه السلام پس مامور بذبح کبش بود نه بذبح ابن و ظن ابراهیم علیه السلام خطا بود در تعبیر این چنین تحقیق کرده شیخ اکبر قدس سره در فصوص الحکم و قتل زرگر مشروع بود مثل قتل خضر علیه السلام مر نابالغ را پس این کجا و آن کجا گفته آید در جواب بلی ابراهیم علیه السلام مامور بودند بذبح کبش در نفس الامر لیکن چونکه گمان برد بماموریت بقتل ابن مثل خطاء اجتهادی شد و عمل بر طبق اجتهاد واجب و فرض ست مادام که خطا ظاهر نشود پس بر ابراهیم علیه السلام ذبح ابن واجب گشته بود بر امت و متابعان او نیز واجب شد پس ابن ابراهیم نفس خود را بذل نمود برای امتثال و باین وجوب مولوی تمثیل داده در وجوب بذل نفس بر کسے که واجب گشته کشتن او و این تمثیل صحیح ست و مقصود آنکه بر کسیکه کشتن او واجب گشته تسلیم نفس واجب ست و جزای آن کشتن که حیات ابدیه است خواهد یافت و برای افاده این مطلب قول الله تعالی وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ نازل ست و تنوین در حیوة برای تعظیم ست یعنی مر شما را در قصاص حیات عظیمه است که کشته شدن در اطاعت الهیه موجب نجات ابدی ست و قول مولوی قدس سره همچو اسماعیل پیشش سر بنه بر طبق مشهور خارج شده است و مقام مقام تمثیل ست نه مقام تحقیق و مشهور ست میان علمای ظاهر که ذبیح اسمعیل علیه السلام بود و اما الحق پس تحقیق و مقرر نزد اهل کشف آنست که ذبیح اسحاق علیه السلام بود چنانچه شیخ اکبر قدس سره در فص اسحاقی از فصوص الحکم بیان فرموده اند و در تعیین ذبیح اختلاف فیما بین صحابه هم واقع ست پس مذهب ابن مسعود آنست که ذبیح اسحاق بودند همین مروی ست از امیر المومنین علی کرم الله وجهه و وجوه آله الکرام و اهل کتاب از یهود و نصاری میگویند که در توریت منصوص ست نام اسحاق علیه السلام پس تکذیب بودن ذبیح اسحاق نباید کرد و اگرچه بر قول آنها اعتماد نیست لیکن چون موید بکشف ست قبول آن ضروری ست

تو گمان کردی که کرد آلودگی / بگذر از ظن خطای بدگمان	در صفا غش کی هلد پالودگی / ان بعض الظن اثم را بخوان

قوله در صفا غش کے هلد پالودگی آه صفا صاف کردن و غش بغین معجمه آب تیره پالودگی کدا

بر آرد کوره از نقره جفا ‖ بهر آنست امتحان نیک و بد ‖ تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

...ه از نقره جفا ✤ کوره بضم و کاف عربی آتش دان جفا غش برون آوردن از نقره و زر و امثال آن ✤ ✤ ✤

بگذر از ظن خطای بدگمان ‖ ان بعض الظن اثم را بخوان

فوائد ان بعض الظن اثم را بخوان ✤ آه اشارت بسوی این آیت که در سوره حجرات واقع ست یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم ای کسانیکه ایمان آورده اید پرهیز کنید از کثیر ظنها که بعض ظن اثم ست و مقصود آنکه ظن بد نه کرده باشید با مسلمانان زیرا که بعض ظنها که مطابق واقع نباشد اثم ست

گر نبودی کارش الهام اله ‖ او سگے بودی درانده نه شاه ‖ پاک بود از شهوت و حرص و هوا ‖ نیک کرد او لیک نیک بدنما

فوائد گر نبودی کارش الهام اله ✤ آه بدانکه شاه خلیفه ست خدا تعالی را بر زمین لهذا حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده اذا بویع بالخلیفتین فاقتلوا الآخر منهما یعنی اگر بیعت کرده شود دو خلیفه پس قتل کنید ثانی را تا خلیفه یک باشد چنانکه مستخلف واحد ست پس باید دید که خلیفه اگر عادل ست بهر شهوت خود هیچ کار نمیکند بلکه هرچه این خلیفه میکند بجهت امر الهی بکند پس این خلیفه ظاهراً و باطناً مر خدا تعالی راست و این خلیفه خلیفه رسول الله ست و اگر عادل نیست بلکه افعال وی و ریختن خون خلائق بجهت شهوت و غلبه نفس باشد پس وی خلیفه شیطان ست در باطن و مظهر احکام نفس ست در وقت خود و در حدیث صحیح واقع ست ان عدل خلیفة رسول الله وان جار فهو خلیفة الشیطان اگرچه هر دو خلیفه الله اند بغاوت از وی حرام ست و مولوی قدس سره درین بیت ارشاد فرموده اند که کار این شاه موافق الهام الهی بوده بحکم شرعی و اگر کار وی موافق الهام نبودی خلیفه رسول صلی الله علیه و آله و سلم نبودی بلکه مثل سگ درنده بودے و ریختن خون برای مآرب نفسانیه بودے و خلیفه شیطان بودے

گر خضر در بحر کشتی را شکست ‖ صد درستی در شکست خضر هست ‖ وهم موسی با همه نور و هنر ‖ شد از آن محجوب تو بی پر مپر

فوائد گر خضر در بحر کشتی را شکست ✤ الی آخر البیتین یعنی حضرت خضر علی نبینا و آله و علیه السلام اگر کشتی را که بروی او و موسے علی نبینا و علیه السلام سوار شده بودند شکست پس شکستن این کشتی اگرچه شکستن بود در ظاهر ما همین درستگی بود در باطن تا از غضب ظالم محفوظ ماند و در ید مالک ثابت ماند و وهم موسی علیه السلام با این نور باطن و کمال که فوق نور و کمال خضر بود بحکمت در شکستن نرسید بدانکه تفصیل مقام آنست که موسے علیه السلام رسول کریم بود و احکام شریعت او را که میرسید بر طبق حکم کلیه بود اگرچه آن متخلف گردد در بعض موارد حکم شریعت از حکمت و این مقام اعلی و اکمل ست و خضر علیه السلام نبی بود صاحب مقام علم لدنی مر او را حکم جزئیه و مصالح جزئیه که در جزئیات بود مکشوف می شد و بر طبق آن از الله حکم شرعی متعلق بآن فعل میرسید بآن حکم خضر علیه السلام عمل مے نمود و دیگری را اتباع این حکم نمیرسد بلکه نزول این حکم برای عمل صاحب این مقام بود و احکام کلیه بر موسی علیه السلام نازل می شد عمل بدان بر امت وی و بر کسیکه او خطاب کند آن را بآن حکم او را لازم میشود اگرچه او نبی غیر رسول باشد پس نزول این احکام که بر طبق حکم جزئیه اند برای تکمیل خضر بود و نزول احکام بر موسے

بود و علوم

علی نبینا و آله علیه السلام برای تکمیل امت بود و شک نیست که مقام رسالت اعلی و اکمل ست
موسی علیه السلام اکمل بود از علم خضر لهذا خضر علیه السلام با موسی علیه السلام گفت انت علی علم علمکه الله و انا
علی علم اعطانی الله یعنی تو بر علم خود هستی که عطا کرده است ترا الله تعالی و آن علم شرائع که تشریع آن منظر
مصالح و حکم کلیه است و من بر علم هستم که عطا کرده است الله تعالی مرا و آن تشریع بنظر حکم جزئیه است و علوم موسی
اگرچه اکمل بود از علوم خضر لیکن چون موسی را حرص علم که کمال انسانی ست کامل بود خواست که علم خضر دریابد
با وی مصاحب گشت و چون خضر علیه السلام عمل کرد و بر احکام مشروعیت خود که تشریع آن بر طبق حکم جزئیه بود و موسی علیه السلام
از ان غافل بود و آن مخالف بود مر حکم شرعی را که بر و نازل شده بود پس برای امر بالمعروف بر و انکار آورد
و باین اشارت فرمود مولوی قدس سره که موسی با چندین نور و کمال که فوق نور و کمال خضر بود بسر شکستن
کشتی و حکم جزئیه در ان غافل شد و چون موسی را علیه السلام علم باین پیدا شد که عمل خضر موافق علم وی است
نه موافق علوم من بار دویم فرمود ان سألتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی یعنی اگر سوال کنم بعد ازین ترا
مصاحب خود نگردان مرا و چون سیوم بار سوال کرد پس خضر علیه السلام دید که موسی علیه السلام نهی فرمود
بود از مصاحب داشتن او را و مید انست که انتها از امری که رسول نهی فرماید از ان واجب میگردد پس موسی علیه السلام را
مصاحب خود نداشت و گفت هذا فراق بینی و بینک کذا فی فصوص الحکم موسی علیه السلام باز ماند از
مصاحبت بجهت آنکه خود نهی فرموده بود و اسرار افعال خود بیان کرد و موسی علیه السلام را علم حاصل شد بطریق
که تشریع امر نهی صاحب علم لدنی را حاصل ست و موسی علیه السلام علم ذوقی بآن پیدا شد و اجتماع این علم با علوم
کمال و ترا زیاد عطا بخشید و الله اعلم باحوال عباده الکرام و شیخ ولی محمد در حل این بیت گفته که موسی علیه السلام با وجود
علوم نبوت اسرار افعال خضر که متعلق بولایت بود در یافت نکرد چرا که علم شریعت موسی علیه السلام را ذوقی بود
علم ولایت و هر کس در ادراک چیزی که ذوق آن ندارد عاجز ست لهذا خضر گفت کیف تصبر علی ما لم تحط
به خبرا چگونه صبر کنی بر آنکه احاطه نکرده از روی خبرت و آگهی بعد از ان انصاف نمود خضر علیه السلام فرمود که مرا
علمی ست که تعلیم کرده الله تعالی مرا نمیدانی تو آن علم را و ترا علمی ست که تعلیم کرده است الله تعالی ترا نمیدانم من
آن علم را پوشیده نماند که این شی عجاب ست زیرا که اسرار افعال خضر علیه السلام را متعلق بولایت گفته با وجود آنکه کلام در
و حرمت شکستن کشتی و قتل نابالغ بود و این احکام شرعیه اند که تعلق از نبوت دارد و ولی را نمیرسد که مخالفت
رسول کند در حل و حرمت اشیا و این منصب نیست مگر نبی را و نیز گفته موسی علیه السلام را علم ولایت ذوقی نبود
و این باطل ست که رسالت و نبوت مرتبه خاصه است از ولایت و محال ست که علوم ولایت رسول را ذوقی نباشد
و معنی کلام خضر علیه السلام آن نیست که او فهمیده بلکه معناش آنست که خبرت تو نرسیده است که تشریع شرائع بنظر
حکم جزئیت میشود پس ترا صبر بر افعال من نخواهد بود و انصاف داد که ترا علمی ست و آن تشریع شرائع بحکم کلیت
و نمیدانم من و مرا علمی ست تو نمیدانی و آن علم التشریع بحکم جزئیت

آن گل سرخست تو خونش مخوان	مست عقلست او تو مجنونش مدان	گر بدی خون مسلمان کام او	کافرم گر بردمی من نام او

قصاً [illegible] آن گل سرخست تو خونش مخوان ماه آن شیخ افضل گل را بآب کافر ... تشبیه ساخته و بعضی گفتها

بیننده پندارد که این جنون است و حاصل مصرع آنکه او از کمال عقل مست شده است که از کمال عقل حق را مشاهده کرده

می بلرزد عرش از مدح شقی ‌ ‌ بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود ‌ ‌ خاصه بود و خاصه الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد ‌ ‌ سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد ‌ ‌ آنچه در وهمت نیاید آن دهد

قوله می بلرزد عرش از مدح شقی الخ در حدیث صحیح واقع شده است اذا مدح الفاسق غضب الرب واهتز له العرش یعنی وقتیکه مدح کرده شود فاسق در غضب آید رب تعالی و بجنبد عرش از جهت غضب

قهر خاصی از برای لطف عام ‌ ‌ شرح میدارد روا بگذار کام

قوله قهر خاصی از برای لطف عام الخ درین بیت تنزل فرمودند که این فعل مطابق شرع رسول کریم ملبق حکم کلیه است میتواند بشد که در شرع رسل علیهم السلام مقرر است که برای دفع ضرر عام قهر بشخص خاص جائز مر شاه را که خلیفه حق است چنانکه درین شریعت مطهره نیز روا شده که امام را میرسد که برای سیاست زدن را بکشد و عرنیین نزد دی شتران آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم کردند شدند و راعی آن شتران را کشته گریختند چون مردمان آنها را قید ساخته آوردند پیش آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم حکم فرمود که دست و پای آنها بریده و چشمهای ایشان کور کرده انداخته در حره بانداختند تا آنجا بتشنگی بمیرند این چنین کرده پس ببین که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم برای دفع ضرر عام چه تعذیب فرمودند بران و چون برای دفع ضرر عام قهر بر خاص جائز شد پس کشتن این شاه زرگر را شاید از همین قبیل باشد که از صحت شاه عادل صحت عامه است و این احتمال برای این است که واقعه قتل شاه زرگر را قبل بعثت آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم است و شاید شرع دران وقت همین باشد والا در شریعت مطهره محمدی صلی الله علیه وآله وسلم برای صحت معشوقه شاه قتل بیگناهی که در عاشق شدن آن کنیز زرگر را نیست البته جائز و روا نیست

گر ندیدی سود او در قهر او ‌ ‌ کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه میلرزد از آن نیش حجام ‌ ‌ مادر مشفق دران غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک ‌ ‌ دور دور افتاده بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصه ‌ ‌ بو که یابی از بیانم حصه

قوله گر ندیدی سود او در قهر او الی آخر الابیات اشارت است بانکه غضب خلیفه خدا تعالی اگرچه غضب است بظاهر لیکن در باطن مشتمل بر رحمت است که در حیات اخروی ظاهر خواهد شد چنانکه قهر حق سبحانه بر بندگان خود نیز مشتمل بر رحمت است زیرا که غضب و تعذیب هر گنهگار را برای تطهیر است از زنگ گناه و قهر خلیفه وی نیز برای آنست که مقهور را تسلیم نفس برای قتل و مقتول شدن او بفرمان الهی موجب ارتفاع زنگ سیئات است

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی ‌ ‌ خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان ‌ ‌ نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی ‌ ‌ در نوای طوطیان حاذق بدی
[illegible]

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش / دید پر ...

روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد / ریش بر میکند و میگفت ای دریغ

دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان / هدیها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار / با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت

مینمود آن مرغ را هر گون شگفت / در تعجب لب بدندان میگرفت / و سبدم میگفت از بهر سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن

بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت / ناگهانی جولقیی میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر وی زد بگفتش در عیان / کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را / کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

قوله ناگهانی جولقیی میگذشت ✦ آه جولق ژنده پوش ✦ ✦

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد / همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور / این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل / هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زان یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر / صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا / این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد

این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیو است و دد / هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب / جز که صاحب ذوق که شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم

قوله کم کسی ز ابدال حق آگاه شد ✦ آه شیخ اکبر قدس سره فرمود که ابدال کسانی‌اند از اولیاء الله که هر گاه خواهند بدل خود را قائم کنند مشابه در صورت بوجهیکه رائی را اشتباه نباشد بودن عین او و در نفس الامر عین او نیست و اگر البته بدل کسی صورت قائم کند و او نداند که بدل من صورت قائم است آن شخص از ابدال نیست و عدد این نوع را هفت گفته‌اند نه زائد شود بران و نه ناقص شوند ازان و این هفت ابدال اقطاب اقالیم سبعه‌اند صاحب الاقلیم الاول بر قدم خلیل علیه السلام و ثانی بر قدم کلیم علی نبینا و آله و علیه السلام و ثالث بر قدم هارون علی نبینا و آله و علیه السلام و رابع بر قدم ادریس علی نبینا و آله و علیه السلام و خامس بر قدم یوسف علی نبینا و آله و علیه السلام و سادس بر قدم عیسی علی نبینا و آله و علیه السلام و سابع بر قدم آدم علی نبینا و آله و علیه السلام و شیخ اکبر قدس سره گفته که گاهی نامیده میشوند نقباء بابدال و وصف کرده نقبا را باینکه دوازده‌اند نه زائد میشوند و نه ناقص ازین عدد و بر عدد بروج افلاک‌اند هر نقیب عالم است بخاصیت یک برج و آنچه مودع است دران برج از اسرار و تاثیرات کواکب را و خواص کواکب را وقتیکه نازل شوند در برجی از بروج و این نقبا معطی شده‌اند علم شرائع را و استخراج میکنند خبایای نفوس و مکر نفوس و امثال آن و ابلیس مکشوف می باشد نزد ایشان میدانند از ابلیس که نمیداند ابلیس در نفس خود و میدانند نقش قدم سعید و شقی و گاهی نامیده میشوند حیوین بابدال و حیوین عدد ایشان چهل است نه زائد و نه ناقص و سبب التسمیه بحیوین آنست که در رجب قائم میشوند بمقام خود و در باقی سال کسب کنند چون رجب ...

روز ثقل عظیم بر ایشان چنین ثقل که طاقت حرکت انگشت نباشد و در روز دویم اکثر
سیوم تمام ثقل زائل میشود و بر ایشان کشف می‌شود در رجب بعض آنها را تا کم
سال باقی مانده جو شیخ اکبر قدس سره گفته که من ملاقی شدم بیکی از ایشان که کشفش تمام سال باقی مانده بود
برو منکشف شده بود حال روافض بیدید آنها را تمام سال خنازیر اگر او توبه بصدق دل می‌نمود انسان میدید
و اگر از زبان توبه کاذب میکرد او همون خنزیر میدید و میگفت تو در دعوی توبه کاذبی و چون این دانستی پس
مراد مولوی از ابدال معنی اول ست و احتمال دارد که ثانی و ثالث مراد باشد و احتمال دارد که مطلق ولی مراد
باشد اگرچه خلاف اصطلاح ست

سحر را با معجزه کرده قیاس	هر دو را بر مکر پنداره اساس		

قوله سحر را با معجزه کرده قیاس * آه فرق میان سحر و معجزه آنکه از سحر در خیال صورت پیدا میشود و در معجزه در خارج پیدا میشود دان باشد مثل واقعیات دیگر لیکن در معجزه احمد بید رسول صلی الله علیه و آله و سلم امر خارق عادت پیدا میکند نه بتصرف و همت از رسول صلی الله علیه و آله و سلم بلکه او نمیداند که طریق اینکه اگرچه از دعای او پیدا شود و باشارت او حاصل آید چون شق قمر که باشارت انگشت مبارک حاصل شده بود و لیکن بران قادر نیست و اما کرامت ولی در اکثر بتصرف همت می‌باشد و ولی از همت خود صورت در مثال مطلق و یا در خارج می‌سازد چنانکه شیخ در فص اسحاق بیان فرموده که عارف بهمت خود پیدا میکند چیزی را که بود آن چیز را وجود در خارج محل همت و قیصری گفته که عارف قادر بر تصرف بهمت خود پیدا میکند چیزی را که پیدا میکند در عالم شهادت قائم بنفسه مثل تمام موجودات عینیه و در عالم غیب نیز هیچو صورت روحانیه پیدا میکند پس داخل میشود با آن صورت در ارواح و مقید ساخت قیصری عارف را بقادر بر تصرف برای احتراز از عرفا که متحقق اند بعبودیت که همت آنها را تاثیر نیست و از انجمله انبیا و رسل صلوات الله علیهم اند که همت ایشان را اصلا تاثیر نیست و آنچه از معجزه که بر ید ایشان ظاهر میشود پس الله تعالی خلق میکند بی صرف همت ایشان خواه بدعا باشد یا بلا دعا و این در قرآن معجزه ظاهر هست که از تصرف ایشان اعجاز قرآن نبود و همچنین هر معجزه که بهمت رسل علیه السلام نیست پس آنچه که گمانی برده شیخ ولی محمد که معجزه بصرف همت نبی ست غلط ست

ساحران با موسی از استیزه را	برگرفته چون عصای او عصا	زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف	زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
	لعنة الله این عمل را در قفا	رحمة الله آن عمل را در وفا	

قوله ساحران با موسی از استیزه را * آه بدانکه عصاهای خود را حیات گردانیدند و در واقع حیات نشده بودند بلکه در نظر ناظران حیات مبصر شد الله تعالی میفرماید سَحَرُوا أَعْيُنَ النَّاسِ وَاسْتَرْهَبُوهُمْ وَجَاءُوا بِسِحْرٍ عَظِيمٍ یعنی سحر کردند ساحران چشمهای آدمیان را و خائف کردند آنها را و آوردند سحر عظیم پس معلوم شد که تاثیر سحر در چشم بود و در واقع داما عصای موسی علی نبینا و آله و علیه السلام که حیه شد در واقع حیه بود از امر الهی و از همت موسی نبود که موسی علی نبینا و آله و علیه السلام در وادی مقدس خائف گشته از دیدن عصا که مار شده نیز در وقت سحر ساحران خائف شدند چنین نشود که این باطل در نظر حمقا و غالب دانسته شود

تا آنکه امر آمد که عصا را بیند از دو این عصا حیه شد سحر ایشان را بخورد اگر
السلام خائف نمی شد و شیخ اکبر قدس سره فرمودند که عصا سحر ساحر
نظر عصیات ماند و هیات حیات که بنظر می آمد باطل شد این ست معنی خوردن عصا ما سحر دارا و الله اعلم

کافران اندر مری بوزینه طبع	آفتی آمد درون سینه طبع	هرچه مردم میکند بوزینه هم	آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او	فرق را کی بیند آن استیزه جو	این کند از امر و او بهر ستیز	بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز	از پی استیزه آید نی نیاز	در نماز و روزه و حج و زکات	با منافق مومنان در برد و مات
	مومنان را برد باشد عاقبت	با منافق مات اندر آخرت	

قوله کافران اندر مری بوزینه طبع ✤ آه مری کوشیدن در برابری کردن کسی را در مرتبه یعنی در برابری کردن با انبیا صلوات الله علیهم مثل بوزینه هستند در برابری با مردم این آفت که افتاد در طبع کافران از طمع مال و جاه و در ابیات مابعد بیان وجه تشبیه و خسارت ایشان فرمودند و مقصود از اینجا بیان آنکه او صاف حمیده و اوصاف ذمیمه بظاهر یکسان معمول میشوند بصورت و در معنی فرق عظیم ست ✤ ✤ ✤ ✤

گرچه هر دو بر سر یک بازیند	هر دو با هم مروزی و رازیند	هر یکی سوی مقام خود رود	هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود	ور منافق تند و پر آتش شود	نام آن محبوب از ذات وی است	نام این مبغوض ز آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست	لفظ مومن جز پی تعریف نیست	گر منافق خوانیش این نام دون	همچو کژدم میخلد در اندرون

وزنی

قوله هر دو با هم مروزی و رازیند ✤ آه مرو نام شهریست که از خراسان ست و ری که در وقت تصنیف آباد شده شهریست در عراق و در هر دو بعد بسیارست برای این از بعد کنایه میکند از مروزی و رازی و مقصود مصراع آنست که هر دو در شامت لیکن مخالف اند چنانکه مروزی و رازی

وزنی

گرنه آن نام اشتقاق دوزخست	پس چرا در وی مذاق دوزخست

این نیست

این نیست

قوله گرنه آن نام اشتقاق دوزخست ✤ آه اشتقاق عبارت از اخراج چیزی از چیزی و از این ماخوذ ست اشتقاق مشتق از مبدء و حاصل آنکه اشتقاق منافق از دوزخ ست که اعمال او از دوزخ ست اگر این نمی شود پس در وی مذاق دوزخ چگونه بودی مذاق دوزخ نیست مگر برای آنکه کل شیء یرجع الی اصله

زشتی این نام بد از حرف نیست	تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

قوله زشتی آن نام بد از حرف نیست ✤ آه یعنی زشتی نام منافق ناشی از حرفهای این نام نیست بلکه برای بودن معنی آن زشت و آن زشت و آن صفت ذمیمه است فی ذاته

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب	بحر معنی عنده ام الکتاب

قوله حرف ظرف آمد درو معنی چو آب ✤ آه در این مصراع تحقیق آن تشبیه است که مصراع ثانی بیت سابق مشتمل بود بران و مصراع ثانی برای افاده جدید ست و حاصلش آنست بحر معنی آن کسی ست که نزد وی ام الکتاب است که آن لوح محفوظ ست از تغیر بخلاف کتب دیگر که دران محو و اثبات میشود چنانکه دلالت دارد این آیت کریمه لِكُلِّ أَجَلٍ كِتَابٌ يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثْبِتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ هر اجلی را از آجال خلائق کتابیست

را که میخواهد اثبات میکند چیزی را که میخواهد نزد او سبحانه ام الکتاب ست که در وی محو و اثبات
مولوی قدس سره ازان کس که نزد وی ام الکتاب ست انسان کامل ست که نزد وی ام الکتاب
مکشوف ست و یا مراد ذات حق ست که باسما و صفات ست که مرتبه الوهیت ست و این او فوق آیت کریمه ست بدانکه
قلم عبارت ست نزد صوفیه از عقل اول و آن ملکی ست که مکنون ست در وی همه اشیا تا دخول اهل جنت در جنت
و اهل نار در نار و ذبح موت و لوح محفوظ عبارت ست از نفس کل و آن ملکی ست که تفصیل آنچه در قلم بود دران
متحقق ست و این قلم قلم اعلی ست و آن لوح ام الکتاب ست و اینجا کتابت رقمیه نیست بلکه کتابت معانی ست
که از عقل برین نفس ملقی می شود و این قلم اعلی آنچه بودنی ست نوشت در لوح محفوظ و فراغت از نوشتن حاصل
کرد و این ست معنی قول وی صلی الله علیه و آله و سلم جف القلم بما هو کائن و ملائکه بسیار اند بعضی آنها
اقلام اند که قدری ازانچه که در قلم اعلی بود در وی مکنون ست و بعضی الواح اند هر قلم در لوحی که با زار او ست می نویسد
مثل نوشتن رقوم و این اقلام هر وقت در کتابت اند گاهی مکتوب ایشان محو میشود و گاهی مثبت می ماند و آنحضرت
صلی الله علیه و آله و سلم صریر همین اقلام شنیده بودند در معراج و اما قلم اعلی پس خشک شده است و کتابت نمیکند

نیک در حال

بحر تلخ و بحر شیرین همعنان	در میان شان برزخ لا یبغیان

قوله بحر تلخ و بحر شیرین همعنان ☆ آه مراد از بحر تلخ اوصاف ذمیمه مثل کفر و نفاق و از بحر شیرین اوصاف
حمیده مثل ایمان و اخلاص که اوصاف حمیده و اوصاف ذمیمه هر دو متحقق اند در میان ایشان برزخ از قدرت
حق ست که اختلاط را مانع ست بلکه هر دو متمیز اند بخواص و آثار خود و برزخ آن را گویند که میان دو چیز حائل
باشد و ازینجاست که ما بین موت و قیامت را برزخ گویند و عالم مثال را نیز برزخ گویند و مقصود آنکه هر یک از اوصاف
حمیده که آثار هادی اند و اوصاف ذمیمه که آثار مضل اند باهم تضاد دارند و هیچ یکی را بر دیگری غلبه نیست اگرچه
مقتضی تضاد ان بود که هر یکی ماحی دیگر گردد و درین بیت تلمیح ست باین آیه مرج البحرین یلتقیان بینهما
برزخ لا یبغیان و رسم گردانید الله تعالی دو بحر را یکی شیرین و یکی تلخ در میان این هر دو بحر برزخی ست
از قدرت او یکی بر دیگری غلبه نمی تواند کرد تا آب شیرین و آب تلخ مختلط گردند و بلسان اشارت معنی آنست
که مذکور شد ☆ ☆

وان که این هر دو ز یک اصلی روان	در گذر زین هر دو تا اصلی آن

قوله وان که این هر دو ز یک اصلی روان ☆ آه ارشاد میفرمایند که کفر و ایمان و بالجمله اوصاف ذمیمه و حمیده
اگرچه یکی مظهر مضل و اثر آن و دیگر مظهر هادی و اثر آن باهم تضاد دارند لیکن اصل آن هر دو واحد ست و آن ذات حق ست
و همین ذات واحد ست که ظاهر شده در کائنات و همون ذات ست که متصف باسما متقابله است و این اسما
ناشی ازان ذات ست پس ذات را طلب باید کرد و یا مراد آنست که هر یک ازین هر دو یک اصلی دارد غیر ان اصلی
که دیگر دارد و این هر دو اصل را باید دانست و آن همین متقابلین اند از مضل و هادی و چون اصل این هر دو
اسم اند از اسمای حق و هر اسم از مظهر خود و آثار مظهر خود راضی و محب ست پس باین وجه حق راضی ست و شیخ

گفت یعنی کفر و ایمان و اوصاف ذمیمه و حمیده نظر بامر تشریعی بر یک ...
و اما نظر بامر ایجادی و تکوینی هر دو متحد اند و خیر محض اند و عین هدایت اند پس ...
هر دو را مظهر تجلیات حق دانند تا شاهد وحدت جلوه گر شود و ایمان حقیقی روی نماید و الا در تفرقه و شرک خواهد ماند
آنچه در کلام وی ناحق ست بآنکه کفر خیر محض و عین هدایت ست باطل ست که کفر و اوصاف ذمیمه آثار اسم مضل ست
پس خیر محض و هدایت چگونه باشند اگر خیر هست خواهد بود و بنظر اسم مضل خواهد بود و اما بنظر اسم هادی پس شر محض
ست و عین هدایت بودن معنی ندارد که اثر مضل چگونه هدایت و اثر هادی خواهد بود و برای تصحیح قول وی
پس اول طالب را باید آه حاجت بآن نیست که کفر هدایت و خیر محض ست بلکه این قدر کفایت میکند که هر دو مظهر
ذات اند پس سالک را باید که نظر از تفرقه برداشته مشاهد وحدت شود و الا در تفرقه مذموم و شرک
خفی خواهد ماند

زر قلب و زر نیکو در عیار	بی محک هرگز ندانی ز اعتبار	هر که را در جان خدا بنهد محک	هر یقین را باز داند او ز شک

قوله زر قلب و زر نیکو در عیار * آه این بیت مربوط ست بقول وی ... و نیز شیرین در جهان *
و مقصود آنکه اوصاف ذمیمه مثل زر قلب و اوصاف حمیده مثل زر نقد هر دو را محک باید تا از آن محک هر یک از
دیگری ممتاز شود و نیز این اخلاق تا سینه بقلب میرود که عمل ... حسنه پیدا نمی شود آن محک فراست مومن ست
که از اتباع شرع محمدی صلی الله علیه و آله وسلم پیدا میشود و آن نور الهی ست از وی قلب و نقد ممتاز میشود

آنچه گفت استفت قلبک مصطفی	آن کسی داند که پر بود از وفا	در دهان زنده خاشاکی جهد	آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد	چون درآمد حس زنده پی ببرد	حس دنیا نردبان این جهان	حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب	صحت آن حس بجویید از حبیب	صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز تخریب بدن

قوله آنچه گفت استفت قلبک مصطفی * آه آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم فرموده اند استفت قلبک و
ان افتاک المفتون فتوی طلب کن از قلب خود اگرچه فتوی دهند مفتیان یعنی اعتبار فتوی قلب را ست و کو
سیفرماید که حدیث آن سرور در حق کسیکه با وفاست و مراد از وفا تصوف ست زیراکه هر که متصف بتصوف ست او حکیم ست چنانکه گفت
پس قلبش نور نیست فتوی قلب وی معتبر نیست و فتوی قلب آنکه بمرتبه تصوف نرسیده اما آنچه که در اصول حنفیه مسطور ست نزد تعارض قیاسین هر دو را
نباید گذاشت بلکه گواهی از قلب باید طلبید بهر جانب که قلب گواهی دهد آنرا قبول باید کرد و عمل بر آن باید نمود و نیز معنی برآنست که
قلب مجتهد را نور از حق ست شهادت و فتوی او مقبول ست نه فتوی هر احد که خالی از آن نور ست *

شاه جان مر جسم را ویران کند	بعد ویرانیش آبادان کند	ای خنک جانی که بهر عشق و حال	بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر	وز همان گنجش کند معمورتر	آب را ببرید و جو را پاک کرد	بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید	پوست تازه بعد از آنش بردمید	قلعه ویران کرد و از کافر ستد	بعد از آن برساختش صد برج و سد

قوله شاه جان مر جسم را ویران کند * آه یعنی پادشاه و مالک جان که حق سبحانه است تعین را ویران
کند و فانی سازد و بمرتبه فنا رساند و بعد این ویرانی و فنا باز آباد میکند در مرتبه بقا بعد الفنا که این بقا بقای
حقیقی ست و ابیات مابعد توضیح این مطلب ست و برین تقدیر لفظ جسم تمثیلا واقع شده و مراد ویرانی تعین مطلق

[illegible] میلند که جان شاه بدن ست از ریاضات شاقه بدن را ویران میکند و بعد این ویرانی آباد کرد [illegible] او دانی ست و این نیز میتوان شد و ابیات مابعد نیز مربوط باین معنی هم می شود ✠

کار بیچون را که کیفیت نهد | اینکه گفتم هم ضرورت میدهد

قوله کار بیچون را که کیفیت نهد ✠ آه یعنی کار بیچون ست از اتصال عبد متعین در قربات و القای آن کیفیت که بیان سازد و این قابل بیان نیست هر که ذائق ست میداند نه غیر او اینقدر که گفته شد برای ضرورت ارشاد گفته شد و بعضی شراح باین نمط تقریر میکنند که کار حق در اتصال عبد بحق و کیفیتش افتاده نمی تواند شد که طریق اصول در ریاضت و مجاهده منحصر نیست بلکه گاهی بی ریاضت واصل میگردد اینقدر که گفته شد برای ضرورت ارشاد طریق وصول گفته شد که ریاضت در اکثر موصل ست و این تقریر برای ربط دادن این بیت بالتقریری که شارحان کردند بیت سابق را

گه چنین بنماید و گه ضد این | جز که حیرانی نباشد کار دین

قوله گه چنین بنماید و گه ضد این ✠ آه گاهی در یک تجلی مینماید که در وی باسمی ظاهر ست و گاه در تجلی دیگر ظاهر ست باسم دیگر و از ان که مضاد اوست و ذات واحد ست که حامل اضداد اوست پس ازین عارف را حیرت حاصل شود و کار دین بجز حیرت نیست و شارحان که سابق ابیات را نیز بر ریاضت حمل کردند می شاید که حل این بیت چنین نکنند که گاهی ریاضت سبب وصول ست و گاهی وصول سبب ریاضت یک طریق معین نیست لیکن برین تقدیر ربط مصراع ثانی خوب معلوم نمیشود زیرا که این موجب حیرت محموده نمیتواند شد

نی چنان حیران که پشتش سوی اوست | بل چنین حیران و غرق و مست دوست

قوله نی چنین حیران که پشتش سوی اوست ✠ آه بدانکه حیرت بر دو گونه است یکی حیرت مذمومه که آن حیرت نظار است که ناشی میشود از جهل و تصادم شکوک و تعارض ادله و غیر آن قسم دیگر حیرت محموده که آن حیرت اولی الابصار ست و این حیرت از توالی تجلیات و تتالی بارقات و مشاهده کبریا ناشی میشود و نیز مشاهدهٔ وحدت در کثرت موجب این حیرت ست پس درین مصراع اشارت بحیرت مذمومه است یعنی حیرت کاملان چنین حیرت نیست که حیران جاهل از حق باشد و مشاهده او را نباشد و پشت بودن سوی دوست کنایه از جهل و عدم مشاهده است و این حیرت اعمی ست و در مصراع ثانی اشارت بحیرت محموده است یعنی حیرت کاملان چنین حیرت ست که با مشاهدهٔ حق

آن یکی را روی او شد سوی دوست | وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس | بو که گردی تو ز خدمت رو شناس

قوله آن یکی را روی او شد سوی دوست ✠ آه در قول سابق دانستی که حیرت محموده گاهی از تتالی بارقات و تجلیات می شود و گاهی از مشاهدهٔ وحدت در کثرت مصراع اول اشارت باول است یعنی آن یکی حیران را روی او (یعنی توجه او) سوی دوست که در تجلی گوناگون مشاهده دوست میکند که ذات حق ست همی اشتد و مصراع ثانی اشارت بسوی نحو ثانی و حاصل آنکه آن یکی و یگه حیران روی او در روی اوست که همیشه مشاهد ذات واحده است و هیچ یکی از کثرت مانع مشاهدهٔ وحدت نمی شود تا اینکه کثرت را هم نمی بیند و نیست مقصود آنکه نحو اول با نحو دوم در شخص واحد جمع نمیشود بلکه عارف کامل را تا همه انجا حیرت حاصل ست و مقصود آنست که گاهی هر دو حیرت

مفترق می‌شوند

در فرق میان محقق و مدعی مبطل

چون بسی ابلیس آدم روی هست | پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر | تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش | از هوا آید بیابد دام و نیش

قوله چون بسی ابلیس آدم روی هست ✽ مراد از آدم که حقیقت آدم ست و آن انسان کامل و آدم روی عبارت ست از آن کس که ظاهرش آراسته باشد بحو ظاهر اولیا تا ناظر گمان برد که این مرد عارف ست و حاصل مصراع آنکه بسا کسان که باطن آنها باطن ابلیس ست و ظاهر آنها ظاهر عارفان ست هستند و انطباق مصراع ثانی بوجه احسن میشود و میتواند که حاصل آن باشد که بسا کس حیات اند که باطن ابلیس و شکل و صورت انسان دارند و مبرهن تقدیر اشارت ست بآنکه الله تعالی ایشان را شیاطین الانس نام نهاده

حرف درویشان بدزدد مرد دون | تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی ست | کار دونان حیله و بی شرمی ست

قوله تا بخواند بر سلیمی زان فسون ✽ آه سلیم مار گزیده شده و مراد از سلیم کسی ست که او را مار عشق گزیده لیکن عاشق نشده ست یعنی مرد دون حرف درویشان را که اهل کمال اند میدزدد و بر طالب حق فسون خوانند و بخود کشد و او را از راه راست بلغزاند و می‌تواند که از سلیم خالی از عشق گیرند لیکن برین تقدیر افسون خواند مناسب نمی افتد و نیز مطلق خالی که طالب نباشد صحیح نمی‌شود چه حرفهای درویشان بر او اثر نخواهد کرد مگر آنکه طالب خالی از عشق گیرند

شیر پشمین از برای کد کنند | بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند | مر محمد را اولو الالباب ماند

قوله بو مسیلم را لقب احمد کنند ✽ آه بو مسیلم شخصی بود که در زمان آن سرور صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم بود پیش آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت که تابع میشوم بشرط آنکه خلافت و ریاست بعد خود مرا گذاشته دهید پس آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند و اشارت بچوبی کردند که در دست شریف بود که اگر این را خواهی هرگز بتو تسلیم نخواهم کرد خلافت و ریاست چه حرف ست که بتو تسلیم کنم پس از مدینه رفت در یمامه که جای او بود و دعوی کاذبه نبوت خود کرده بعد رفتن آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم نزد رب خود یعنی بعد از وفات آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم نزد رب خود اصحاب یمامه که بنی حنیفه بودند مرتد شده با و ایمان آوردند حضرت امیر المومنین و سید المسلمین ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه با و جنگ کردند و حفاظ کثیر در ان شهید شدند آخر الامر آن لعین مقهور گشته شد و لقب وی کذاب ماند تا یوم قیامت و این کذاب را بو مسیلم نیز گویند و مسیلمه نیز گویند

آن شراب حق ختامش مشک ناب | باده را ختمش بود گند و عذاب

قوله آن شراب حق ختامش مشک ناب ✽ آه آن رسول پاک صلی الله علیه و آله و سلم که نام شریف ایشان محمد ست صلی الله علیه و آله و سلم شراب حق اند که از صحبت شریف شان شخص مست حق میشود و ختام این شراب از مشک ست و ختام آن را گویند که از گل دهان ظرف بند میکنند و مهر بران میکنند و اینجا کنا

...ن ظلم سیلند افواه طیبه مشتاقان حق میرسد یا آنکه ختام مشک چون وا کرده شود
...جهود و آن بوسیلم کذاب مثل شراب ناپاک ست و ختام وی کند و عذاب نسبت کسیکه همچو صحبت
وی شود در عذاب مخلد می افتد و ناپاک گردد

داستان بادشاه جهودان که نصرانیان را می کشت بهر تعصب ملت خود و حکایت آن اوستاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او

قوله عهد عیسی بود و نوبت آن او ۞ آه خبر بعد خبر مبتدا مقدر را یعنی عهد آن شاه عهد عیسی علیه السلام و نوبت عیسی علیه السلام بود که دین عیسی علیه السلام دران وقت معمول بود و میتواند که لفظ او اشارت باشد بپادشاه و نوبت آن مبتدا باشد و عهد عیسی علی نبینا و آله و علیه السلام خبر یعنی نوبت آن شاه عهد عیسی علی نبینا و اله و علیه السلام یعنی عهد شریعت عیسی بود

قوله جان موسی او و موسی جان او ۞ آه یعنی هر واحد مصدق آخرست و در رسالت مشترک بودند و ایمان بعیسی علیه السلام یعنی ایمان بموسی بود

شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را

قوله شاه احول کرد در راه خدا ۞ آه احول آن را گویند که بچشمش چنین مرض عارض باشد که یک را دو بیند و چون شاه موسی علیه السلام و عیسی علیه السلام را متعاندین قرار داده بتکفن نصرت موسی علیه السلام عیسی خواست و این خلاف واقع بود که آن هر دو باهم متفق بودند و نصرت دین عیسی یعنیها نصرت موسی علیه السلام بود و احوال بر و اطلاق کرده شد

چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می نمود
گفت احول ز آن دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را برشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود

قوله شیشه یک بود و بچشمش دو نمود ۞ آه یعنی یک شیشه بچشم او دو نمود و چون یک شکست بدست وی یکی نماند همچنین آن شاه آن دو رسول را متخالف دانسته تکذیب عیسی علیه السلام کرد پس تکذیب موسی علیه السلام هم شد و ایمان بموسی هم باقی نماند

خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان

قوله خشم و شهوت مرد را احول کند ۞ آه مصراع اول بیان سبب احولی و دو بینی فرمودند و در مصراع ثانی ارشاد فرمودند که از خشم و شهوت روح از استقامت امر واقعی دیدن مبدل میشود و ...

ما هو علیه اعتقاد میکند	
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت	کی پناهم دین موسی را و پشت

فوائد کی پناهم دین موسی را و پشت + آه و حال آنکه پناه دین موسی علیه السلام نبود بلکه مکذب موسی علیه السلام بود و تباه دین موسی علیه السلام میخواست که تکذیب یک رسول تکذیب همه رسولان ست + +

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت رهزن عشوه‌ده	کو بر آب از مکر بربستی گره	گفت ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرارجو	کم کش ایشان را و دست از خون بشو	کم کش ایشان را که کشتن سود نیست	دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهان ست اندر صد غلاف	ظاهرش با تست و باطن برخلاف	شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست	چارهٔ این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی	نی هویدا دین و نی پنهانیی	گفت ای شه گوش و دستم را ببر	بینیم بشکاف و لب در حکم مر
	بعد از ان در زیر دار آور مرا	تا بخواهد یک شفاعت گر مرا	

فوائد بینیم بشکاف و لب در حکم مر + آه لفظ در امر ست از دریدن و مر امر ست از امر یا میر یعنی بینی مرا بشکاف و لب بدر و حکم فرما بآن و یا لفظ لب معطوف بر بینی و در بمعنی فی باشد و مر مخفف از مشدد بمعنی تلخ یعنی بینی و لب بشکاف در حکم تلخ + +

بر منادی گاه کن این کار تو	بر سر راهی که باشد چارسو	آنگهم از خود بران تا شهر دور	تا دراندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من بیشتر	کار ایشان سربسر شوریده گیر	در میان شان فتنه و شور افگنم	کاهرمن حیران شود اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان	آن نمی‌آید کنون اندر بیان	چون شمارندم امین و رازدار	دام دیگرگون نهم در پیش شان
وز حیل تفریق ایشان را همه	واندر ایشان افگنم صد دمدمه	تا بدست خویش خون خویشتن	بر زمین ریزند کوته شد سخن

فوائد کاهرمن حیران بماند در فنم + آه اهرمن نام شیطان ست و مجوسیه او را شریک الوهیت میگردانند و خالق شر و یزدان را خالق خیر

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

پس بگویم من بسر نصرانیم	ای خدای رازدان میدانیم	شاه واقف گشت از ایمان من	وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم	آنچه دین اوست ظاهر آن کنم	شاه بویی برد از اسرار من	متهم شد پیش شه گفتار من

فوائد پس بگویم من بسر نصرانیم + آه نصرانیم بیان پسر ست یعنی منکه پسرم نصرانیم گو گویند پسر نام آن وزیر بود و صحیح نیست که اضافت پسر بسوی نصرانی باشد زیرا که برین تقدیر فک اضافت لازم می‌آید

گفت گفت تو چو در نان سوزن ست	از دل من تا دل تو روزن ست	من از ان روزن بدیدم حال تو	حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام	او جهودانه بکردی پاره‌ام	بهر عیسی جان سپارم سر دهم	صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک	واقفم بر علم دینش نیک نیک	حیف می‌آید مرا کان دین پاک	در میان جاهلان گردد هلاک

چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد
گشته‌ام این دین حق را رهنما | ور جهودان از جهودان رستم | تا بزنار این میان را بسته‌ام
بشنوید اسرار کیش او بجان | چون شمارندم امین مقتدا | سر نهندم جمله چون بنیاد است
از دلش اندیشه را کلی ببرد | کرد با وی شاه آن کاری که گفت | خلق حیران مانده زان مکر نهفت
کرد رسوایش میان انجمن | تا که واقف شد زحالش مرد و زن

قوله گفت گفت تو چو در نان سوزن ست ✤ آه یعنی شاه گفت که سخن تو بظاهر مثل نان ست و بباطن مثل سوزن ✤

قوله از دل من تا دل تو روزن ست ✤ آه شاه و وزیر هر دو کافر بودند مناسبت باطنی میان هر دو بود پس از دل وزیر تا دل شاه روزن که شیاطین آتش وحی میکنند اولیای خود را چو شیاطین جن

راند او را جانب نصرانیان | کرد در دعوت شروع او بعد از آن | چون چنان دیدند ترسایان ازو | لیک شد اندر زبان او شکیبا
حال عالم اینچنین ست ای پسر | از حسد مینخیرد این خصامت مر

قوله زین نسق میگفت با نصرانیان ✤ آه بعد راندن او زین نسق میگفت این حکایت از آن وقت ست اگرچه الحال با شاه میگفت

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او | اندک اندک جمع شد در کوی او | او بیان میکرد با ایشان براز | سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح | در اثناء اقوال و افعال مسیح | او بظاهر واعظ احکام بود | لیک در باطن صفیر و دام بود

قوله سر انگلیون و زنار و نماز ✤ آه انگلیون نام انجیل ست در لغت نصاری ✤ ✤ ✤

بهر این بعضی صحابه از رسول | ملتمس بودند مکر نفس غول | کو چه آمیزد ز اغراض نهان | در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو | عیب باطن را بجستندی که کو

قوله بهر این معنی صحابه از رسول ✤ آه صلی الله علیه و آله و سلم غول جنی را گویند که رونده را از دو جانب راه تار است برد و هلاک سازد و این بیت با بیات آینده دلالت دارد که همه صحابه عیب ظاهر و باطن می جستند و تجسس ذره ذره عیب نفس می آموختند و فضل طاعات را نیز می آموختند و در قول قدس سره فضل طاعت را نجستندی ازو لفظ بجستندی در هر دو مصرع بیای موحده است برای اثبات شبون در بعضی نسخ واقع شده ست بهر این بعضی صحابه از رسول صلی الله علیه و آله و سلم و بعضی شراح همین نسخه گرفتند گفتند که اشارت بانکه مرویست بروایت صحیح از حذیفه کان الناس یسألون رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من الخیر و اسأله من الشر مخافة ان یدرکنی بودند مردمان که سوال میکردند رسول را صلی الله علیه و آله و سلم از خیر و من سوال میکردم از شر بخوف آنکه چنین نشود که شر من رسد پس از شر درین تقدیر مراد مکر نفس باشد و مذکور در شروح کتب احادیث ست که مراد از شر فتنه هاست که واقع شد بعد آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم و از بعض صحابه بعض شراح مراد حذیفه رض داشتند لیکن صیغه جمع در مصرع ثانی و ابیات ما بعد منافی آن توجیه

بلکه این نسخه منافی می افتد مر این بیت را که فضل طاعت را نجستندی ازو * برین نسخه لفظ نجستندی بنون بصیغه نفی خوانده شود

موبمو و ذره ذره مکر نفس	می‌شناسند چون گل از کرفس

قوله می‌شناسند چون گل از کرفس * آه کرفس اجمود را گویند و بمعنی سیر نیز آمده *

گفت زان فضلی حذیفه با حسن	تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن	موشکافان صحابه جمله شان	خیره گشتندی دران وعظ و بیان

قوله گفت زان فضلی حذیفه با حسن * آه حذیفه صاحب رسول صلی الله علیه وآله وسلم بود فضلی ازان مکر نفس شمه با حسن گفت و آن از اسرار بود که از رسول صلی الله علیه وآله وسلم گرفته بود و شاید که مراد از حسن امام حسن ابن علی سلام الله علیهما است و مراد داشتن خواجه حسن بصری را نمی‌تواند شد اگرچه بعض شراح جزم بآن کرده‌اند زیرا که حسن بصری ملاقات با حذیفه نکرده بود زیرا که ولادت خواجه حسن بصری در مدینه پیش از شهادت امیر المومنین عمر رضی الله عنه بدو سال بود که در استیعاب مذکور است که حضرت امیر المومنین عمر بمداین فرستاده بود حذیفه را عامل کرده و در مداین ماند تا اینکه وفات یافت بمداین بعد شهادت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه و بعد بیعت امیر المومنین کرم الله وجهه و وجوه آله الکرام بعد چهل روز و خواجه حسن بصری رضی الله عنه درین مدت از مدینه خارج نشده

متابعت نصاری آن وزیر جهود را

دل بدو دادند ترسایان تمام	خود چه باشد قوت تقلید عام	در درون سینه مهرش کاشتند	نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین	ای خدا فریاد رس نعم المعین	صد هزاران دام و دانه است ای خدا	ما چو مرغان حریص بی نوا
دمبدم پابستهٔ دام نوایم	هر یکی گر باز و سیمرغی شویم	میرهانی هر دمی ما را و باز	سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم	گندم جمع آمده گم میکنیم	می نیندیشیم آخر ما بهوش	کاین خلل از گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست	وز فنش انبار ما ویران شدست	اول ای جان دفع شر موش کن	وانگه اندر جمع گندم جوش کن

قوله خود چه باشد قوت تقلید عام * آه این مصراع مقوله مولویست حاصل آنکه تقلید عام را اعتبار نیست که تقلید عام بی بصیرت ست

بشنو از اخبار آن صدر صدور	لاصلوة تم الا بالحضور	گر نه موشی دزد در انبان ماست	گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا	جمع می ناید درین انبار ما	بس ستاره آتش از آهن جهید	وین دل شوریده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان	می نهد انگشت بر استارگان	میکشد استارگان را یک بیک	تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم	کی بود بیمی ازان دزد لئیم	گر هزاران دام باشد هر قدم	چون تو با مایی نباشد هیچ غم

قوله بشنو از اخبار آن صدر صدور * لاصلوة تم الا بالحضور * لفظ تم الکتابی مثلثه است پس اشارت بمقام ملا اعلی است و حاصل آنکه نیست نماز در ملا اعلی مگر نمازیکه بحضور قلب باشد و تحقیقش آنست که صلوة مقبوله حیات یافته صاعد میگردد و در ملا اعلی تسبیح می‌ماند و استغفار میکند مصلی را و قبول صلوات الله علیه وآله وسلم ملزوم بودن ست در ملا اعلی و چون در ملا اعلی پس صلوة مقبول نشد و نه بودن در ملا اعلی ملزوم عدم قبول است پس از نه بودن در ملا اعلی کنایه از عدم قبول داشتن و بر تقدیر مذکور نقل فرمودند حدیث را ایضا

تب تصوف لا صلوٰة الا بحضور القلب نیست نماز مگر با حضور قلب و اگر بتای فوقانیه
منقوطه بحین ست پس در رجوع ضمیر بسوی صلوٰة تامل که لفظ صلوٰة مونث با تاست پس ارجاع ضمیر باعتبار
آنکه صلوٰة عبارت ست از مجموع ارکان و باین اعتبار ضمیر مذکر ارجاع نمودند و برین تقدیر اشارت ست بآنکه
در حدیث خبر لا لفظ تامه است ای لا صلوٰة تامة الا بحضور القلب و معنی حضور قلب چنانکه در فتوحات مذکورست
که در هر رکن از ارکان واجبه و مسنونه و مستحبه نیت مستمره مقارن باشد

در تمثیل عارف و حال او

قال الله تعالی اَللّٰهُ یَتَوَفَّی الْاَنْفُسَ حِیْنَ مَوْتِهَا وَالَّتِیْ لَمْ تَمُتْ فِیْ مَنَامِهَا فَیُمْسِکُ الَّتِیْ قَضٰی
عَلَیْهَا الْمَوْتَ وَیُرْسِلُ الْاُخْرٰی ای الله وفات میدهد نفس را که روح آنها را از بدن آنها از بدن جدا میکند
در وقت موت آن النفس و وفات میدهد و روح را جدا میکند نفسهای را که نمردند در خواب این نفسها پس امساک میکند
در برزخ و آمدن در دنیا نمیدهد آن نفس را که مقتضی ساخته است بر انها موت را و ارسال میکند بسوی
دنیا دیگر را و آن آنها اند که در خواب وفات یافتند و موت بر آنها مقتضی نشده خلاصه آنکه در موت روح
از بدن جدا می شود و در نوم هم جدا میشود لیکن در موت باز در بدن درین نشاة دنیا نمی آید بعد خواب
در وقت بیداری باز در بدن درین نشاة دنیا می آید

هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان

فوائد هر شبی از دام تن ارواح را ✦ میرهانی میکنی الواح را ✦ میرهانی متعلق ست بمصراع اول یعنی ارواح را خلاص میسازی
از بدن بوقت شب که شخص در خواب میرود و شب گفته برای آنکه خواب در اکثر شب میباشد ورنه مراد خلاص
ارواح در خواب ست و لفظ میکنی بفتح کاف ست از کندن و الواح جمع لوح یعنی تخته مستعار ست یعنی الواح
بدن میکنی و روح را جدا می سازی گویا نقش در لوح بدن باقی ماند

حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم

فوائد حال عارف این بود بی خواب هم ✦ گفت ایزد هم رقود زین مرم ✦ سابق که مذکور شد حال عامه بود و عارف را این حال
میشود که ارواح ایشان از بدن جدا شده در عالم ارواح سیر میکنند لیکن ارواح عارف از بدن
در مشاهده می ماند بخلاف عامی باز تا میده میکند باین آیت که در احوال اصحاب کهف واقع ست هم رقود آن
کهف راقد و نایم اند پس درین رقود ارواح ایشان نزد حق بدن را گذاشته در مشاهده اند ازین سخن
نه خواب ظاهر یعنی فقط چنانکه اهل ظاهر فهمیده اند

خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد به جنبش از قلم

فوائد خفته از احوال دنیا روز و شب ✦ آه این حال عارف ست که روز و شب از احوال دنیا غافل
و در مشاهده خالق اند مثل قلم در پنجه تقلیب رب اند که رب هرچه میخواهد تقلیب میکند چنانکه در حق اصحاب کهف

ور تو هست نقلبهم ذات الیمین وذات الشمال و در پنجه تقلیب مکشوف ست و با بصیرت در تقلیب رب ست بخلاف محجوب و اگر محجوب [illegible] نه از کشف ست

تمثیل مرد عارف و تفسیر

ﷲ یتوفی الانفس حین موتها

شمهٔ از حال عارف وانمود	خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان	روحشان آسوده و ابدانشان

قوله شمهٔ از حال عارف وانمود ✤ یعنی اینکه حق سبحانه در حق اصحاب کهف گفته شمهٔ از حال عارف ست که آن را بیان فرمود برای ارشاد خلق این هم نیست که خلق را این خواب حسی ربود و از معرفت حال عارف که این حال اصحاب کهف را خواب حسی فقط در ربا فتند و برین تقدیر قول وی قدس سره سه رفته در صحرای بیچون جان شان مع ما بعد متعلق با بیات سابقه است که در بیان اخراج ارواح ست در نوم و شیخ ولی محمد چنین کرده که حق تعالی خواسته عوام را نیز از استغراق خواص بهره مند گرداند خواب حسی با بیشان فرستاد تا از خود بر آید و یکدم مسو بایشان رو نماید و این بعید ست زیرا که عوام از خواب خود ها چگونه بهره ور شوند از استغراق خواص ایشان را خبر استغراق نیست غفلت محضه است پس چگونه استغراق ایشان استغراق عارف شود ✤ ✤ ✤

فارغان از حرص و اکباب و [illegible] میل هر جانی بسوی تن بود	مرغ وار از دام جسته در قفص هر تنی از روح آبستن بود چونکه نور صبحدم سر بر زند	ترک روز آخر چو با زرین سپر از صفیری باز دام اندر کشی کرکس زرین گردون پر زند	هندوی شب را به تیغ افگند سر جمله را در دام و در داور کشی

قوله فارغان از حرص و اکباب و حصص ✤ آه حصص بشتابی رفتن و اکباب بر رو افتادن ✤

فالق الاصباح اسرافیل وار	جمله را در صورت آرد زان دیار

قوله فالق الاصباح اسرافیل وار ✤ آه یعنی حق که شگافنده صبح ست همه ارواح را باز و لفظه و حلوه سے آرد و متعلق با بدان می سازد

روحهای منبسط را تن کند	هر تنی را باز آبستن کند

قوله روحهای منبسط را تن کند ✤ آه یعنی روحهای منبسط شده را متعلق به تن میکند و تن را از ان حامل کند لیکن برای رعایت وزن باین تعبیر فرمود روح را تن کند

اسب جانها را کند عاری ز زین تا که روزش واکشد زان مرغزار تا ازین طوفان بیداری و هوش	سر النوم اخ الموت است این وز چراگاه آردش در زیر بار وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش	لیک بهر آنکه روز آیند باز کاش چون اصحاب کهف این روح را ای بسا اصحاب کهف اندر جهان	بر نهد بر پای شان بند دراز حفظ کردی یا چو کشتی نوح را پهلوی تو پیش تو هست این زمان

قوله اسب جانها را کند عاری ز زین ✤ آه یعنی اسب جان را که بدن ست عاری میکند از زین [illegible]

موت تن را فارغ از روح کند سر این حدیث شریف همین ست که نوم را اخ موت گفته

بیهقی روایت کرده ست از جابر سال رجل عن رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اینام اهل الجنة قال النوم اخ الموت لاینام اهل الجنة سوال کرد یک مرد از رسول صلی الله علیه وآله وسلم آیا خواب خواهند کرد اهل جنت فرمود نوم اخ الموت ست اهل جنت نوم نخواهند کرد یعنی چنانکه موت اهل جنت را نیست خواب هم نیست

غار با او یار با او در سرود	مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود	باز گردان کز چه بیت این وجود	ختم حق بر چشمها و گوشها

قوله غار با او یار با او در سرود * آه یعنی غار با او یارست و غار با او در سرودست لیکن کسی سرود ایشان نمیشنود وکذا فی شرح الشیخ افضل

سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

گفت لیلی را خلیفه کان توی	کز تو مجنون شد پریشان و غوی	از دگر خوبان تو افزون نیستی	گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا	هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا	با خودی تو لیک مجنون بیخود است	در طریق عشق بیداری بد است
هر که بیدار است او در خواب‌تر	هست بیداریش از خوابش بتر	هر که در خوابست بیداریش به	هست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما	هست بیداری چو دربندان ما	جان همه روز از لگدکوب خیال	وز زیان و سود وز خوف زوال
	نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر	نی بسوی آسمان راه سفر	

قوله هست بیداری چو دربندان ما * در بند و دربندان بیک معنی ست که بیداری ما شده یعنی محاصره نیز آمده ست درین بیت و ابیات که بعد ست ذم بیداری غیر عاشق ست *

خفته آن باشد که او از هر خیال	دارد امید و کند با او مقال	نی چنانکه از خیال آید بحال	آن خیالش گردد او را صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب	پس ز شهوت ریزد او با دیو آب	چونکه تخم نسل او در شوره ریخت	او بخویش آمد خیال از وی گریخت
	ضعف سر بیند از آن و تن پلید	آه از آن نقش پدید ناپدید	

قوله خفته آن باشد که او از هر خیال * الخ در نسخ متداوله بعد این بیت سه نی چنانکه از خیال آید بحال آن خیالش گردد او را صد وبال * یافته می شود و در نسخ قدیمه این بیت نیست و شیخ افضل گفته حق آنست که این بیت نیست پس اگر این بیت نباشد پس این بیت مع ما بعد بیان خواب خالی از عشق ست و حاصل آنکه بیداری خالی از عشق چنین ست که گفته شد و چون بخسپد خالی از عشق خفته آنست که صور خیالیه بنظر آید و از وی امید و عشرت و مقال دارد و دیو را حور بیند و از شهوت آب ریزد و چون بیدار شود و خیال از وی رود ندامت حاصل آید و اگر این بیت باشد پس بیت سابق بیان حال عاشق الله ست چون در ابیات سابق حال بیداری خالی از عشق و ذم آن بیان فرمود تصریح بوجهی که مشیر بود بآنکه کسیکه بیدار بحق نیست بیداری او در بندان او با صفا ست و بسوی آسمان راه سفر دارد و الحال میفرمایند که خفته آن کس ست که او از هر خیال امید مشاهده حق دارد و با او مقال کند که از ان علوم حقائق زائد و نیست شده چنان خفته که اگر از

خیال باز آید آن خیال بروی وبال گردد و دیو را در خواب جور بد	

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش بیخبر کان عکس آن مرغ هواست	میدود بر خاک پران مرغ‌وش بیخبر که اصل آن سایه کجاست	ابلهی صیاد آن سایه شود تیر اندازد بسوی سایه او ترکش عمرش تهی شد عمر رفت از دویدن در شکار سایه تفت	میدود چندانکه بی‌مایه شود ترکشش خالی شود در جستجو

قوله مرغ بر بالا پران و سایه‌اش ✤ آه کشان دیگریست مر خالی عشق را که طالب دنیاست مثلش مثل کسیکه مرغ در هوا پران ست و سایه‌اش بر زمین ست سایه را مرغ پنداشته میدود و ترکش خالی کند و آن سایه را هیچ فایده دیدن و تیر انداختن سود ندهد بلکه در زیان افگند که تیرها از دست میرود همچنین خالی از عشق در پی امور دنیاویه که مقصود اصلی وی نیست بلکه مثل سایه مطلوب ست تمام عمر خود خراب میکند و سرمایه عمر خراب میکند و در خسارت می افتد و این تمثیل مرکب ست مقصود تمثیل خسارت طالب دنیاست بخسارت این صیاد و در ان تمثیل مفردات ملحوظ نیست

در تحریص متابعت ولی مرشد ✤

سایهٔ یزدان چه باشد دایه‌اش	وا رهاند از خیال و سایه‌اش دامن او گیر زوتر بیگمان	سایه یزدان بود بندهٔ خدا تا رهی از آفت آخر زمان	مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

قوله سایه یزدان چه باشد دایه‌اش ✤ مراد از سایه در مصراع اول انسان کامل ست و دایه بمعنی مرضعه است و دایه گفتن برای مفیض علوم و مشاهده بجهت آنکه چنانکه شیر مقوی حیات جسمانیه است همچنین علم و مشاهده ممد حیات روحانیه است و از خیال و سایه مراد این متعینات اند لانه کلما فی الکون وهم او خیال ✤ او عکوس فی المرایا او ظلال ✤ و حاصل بیت آنکه چون انسان کامل مرشد تو باشد ترا اخلاص سازد از این متعینات که اغیار اند و واصل سازد بوحدت

کیف مد الظل نقش اولیاست	کو دلیل نور خورشید خداست	

قوله کیف مد الظل نقش اولیاست ✤ آه قوله تعالی اَلَمْ تَرَ اِلٰی رَبِّکَ کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ وَلَوْ شَاءَ لَجَعَلَهٗ سَاکِنًا ثُمَّ جَعَلْنَا الشَّمْسَ عَلَیْهِ دَلِیْلًا آیا نمی بینی تو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم بسوی رب خود چگونه دراز کرد ظل را و اگر خواهد ساکن کند آن ظل بعد از ان گردانیدیم آفتاب را برای دلیل متکلمان حمل بر همین ظل آفتاب میکنند و تحقیق آنست که اعیان ممکنات معدومات اند و عدم ظلمت ست و الله تعالی نفس وجود ست و وجود نور ست و چون ذات در اعیان متعینات شده ظاهر ست پس وجود بر ظلمت افتاد اعیان ممکنات موجود گشتند پس این موجودات متعینه ظل ذات حق اند که ظل عبارت نیست مگر از نور ممتزج بظلمت پس معنی آیت آنست و الله اعلم رب تو چگونه دراز کرد وجود را تا این اظلال که ممکنات اند بظهور آمد اگر می خواست این ظل را ممدود نمی ساخت بعد از ان شمس را برای ان دلیل گردانید یعنی مثال بر تفهیم مقرر ساخته یعنی چون نور شمس را ظلمت از حیات کثیف پیدا شده ممزوج شد ظل پدید شد

این بیت در مثنوی نسخه ... نیست

[illegible] ین ظاهر شد که همه اشیا ظل وجود حق ست و اوست که درین کائنات متعین گشته [illegible] حق آن ظل ست بوجهی و چون در انسان کامل ذات با جمیع اسما ظاهر ست پس انسان کامل ظل ذات مستجمع جمیع اسمارست و این ست مراد مولوی قدس سره که فرمودند که اولیا ظل حق اند یعنی حق که با جمیع اسما و صفات ست که مرشد همین مظهر می تواند شد و نیست باقی عالم ظل ذات مستجمع جمیع اسما را اگرچه همه موجودات متعینه ظل ذات حق اند ✦

اندرین وادی مرو بی این دلیل	لا احب الآفلین گو چون خلیل	رو ز سایه آفتابی را بیاب	دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس	از ضیاء الحق حسام الدین بپرس	ور حسد گیرد ترا در ره گلو	در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد	با سعادت جنگ دارد از حسد	عقبه زین صعب‌تر در راه نیست	ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانه حسد آمد بدان	کز حسد آلوده گردد خاندان	خانمانها از حسد گردد خراب	پادشاهی از حسد گردد عذاب
گر جسد خانه حسد باشد ولیک	آن جسد را پاک کرد الله نیک	یافت پاکی از جناب کبریا	جسم پر از کبر و پر حقد و ریا

قوله اندرین وادی مرو بی این دلیل ✦ آه قال الله تعالی فلما جن علیه اللیل رأی کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الآفلین ✦ پس هرگاه تاریک شد شب بر ابراهیم علی نبینا و آله و علیه السلام دید کوکبی را گفت این ست رب من پس هرگاه غروب کرد گفت دوست نمیدارم غروب کنندگان را تحقیق آنست که ابراهیم علیه السلام رب را مشاهده کرده بود در مظهر کوکب پس فرمود این ست رب من و مشار الیه او دانید رب ظاهر در آن مظهر را او بعد غروب گفت من مظاهر آفل را دوست نمیدارم بلکه در مشاهده رب مقید بمظهر و در آن مظهر نیستم و حاصل بیت آنست که مولوی ارشاد میفرمایند که در وادی سلوک بدون دلیل که مرشد کامل ست مرو و در مظاهر که درین وادی اند اگر حق بینی لا احب الآفلین مثل خلیل علیه السلام بگو و مقید بمظهری مباش و عبور از مظاهر کرده فانی در حق شو

طهرا بیتی بیان پاکیست	گنج نورست ار طلسمش خاکیست	چون کنی بر بی حسد مکر و حسد	زان حسد دل را سیاهیها رسد
	خاک شو مردان حق را زیر پا	خاک بر سر کن حسد را همچو ما	

قوله طهرا بیتی بیان پاکی ست ✦ آه قال الله تعالی وعهدنا الی ابراهیم و اسمعیل ان طهرا بیتی للطائفین والعاکفین والرکع السجود ✦ عهد کردیم ما بسوی ابراهیم و اسمعیل علی نبینا و آله و علیهما السلام که ظاهر کنید بیت ما را که کعبه ست مر طائفین را و عاکفین را و رکوع کنندگان و سجده کنندگان را این ست ظاهر این آیت و بطن او بلسان اشاره آنست که قلب را که بیت حق ست و نه وسعت کرد حق را اگر طاهر گردد آن از اخلاق سیئه مثل حسد و کبر و بخل و حب جاه و مال و مثل آن برای تجلیات حق که طائف اند در قلب و تجلیاتی که عاکف در قلب اند و تجلیاتی که خاضع اند حق را و مولوی قدس سره باین معنی که بطن آیت بلسان اشارت دلالت دارد اشارت فرموده اند والله اعلم

در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گ... ن مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند

قوله هر کسی کو از حسد بینی کند آه بینی کندن و بینی زدن بمعنی انکار کردن

بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بوییست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

قوله بینی آن باشد که او بوی برد آه مقصود ازین ابیات آنست که از بینی این بینی ظاهر مقصود نیست بلکه آن بینی که بوی حق ازو باید و آن شامه قلبیه است

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

چون وزیر از ره زنی مایه نهاد / خلق را تو بر مپا و ر از نهاد
تا صحیح و دین گشته آن کافر وزیر / کرد او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او
نکتها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو / ایمان کو دارد صد بدی و زیر او
او چه باشد شرت گفتش ... / هر چه گوید مرده آن را نیست جان
گفت انسان پاره انسان بود / پاره از نان یقین نان بود

قوله هر چه گوید مرده آن را نیست جان آه مراد از مرده آنکه قلبش میت باشد و تاریک گشته شد از اوصاف رذیله قلبیه چون کفر و نفاق و ریا و کبر و مثل آن یعنی قول این مرده هم مرده است که هیچ تاثیر ندارد

زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بی شکی بنشسته است
بایدش خود را الشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او میمرد خلق

قوله زان علی فرمود نقل جاهلان آه نقل میکنند از امیر المومنین علی کرم الله وجهه ... نعم الجاهل کروضة فی مزبلة نعمتهای جاهل مثل سبزه است در جای سرگین و قول هم از جمله نعم است

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
تا ز انتظارم دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندران کارم شها / کافگنم در دین عیسی فتنها
قوم عیسی را بد اندر دو گروه / حاکمان شان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
آن ده و آن دو امیر قوم شان / گشته بنده آن وزیر بد نشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

چون کرد آن جهود کج مقال	فتنه انگیخت از مکر و دها

فوائد ... هست اندرون خارج کن ولم * آه یعنی نصرانیان سنقا و توشدند لیس وقت فتنه اندازی ید فتنه باندازکه قول تو قبول خواهند کرد

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی	نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوع دگر	این خلاف آن ز پایان تا بسر

فوائد حکمهای هر یکی نوع دگر * آه یعنی حکمهای فی انفسها باطل بودند و یا بطلان هر یکی خلاف یکدیگر و بطلان آن حکمها فی نفسه مفهوم میشود از بودن هر یک مخالف با دیگر زیرا که حکمهای حق مخالف باهم نمی تواند شد و نیز قصد وزیر بآنکه اضلال نصاری بود و اگر حکمهای حق می بودند اضلال نمی تواند شد

در یکی راه ریاضت را و جوع	رکن توبه کرده و شرط رجوع

فوائد در یکی راه ریاضت را و جوع * آه مولوی قدس سره در بیان بعض مضمون آن نامها عبارت محتمل بدو معنی آورده اند یکی معنی صحیح ست که عین نصیحت ست و مراد آن وزیر نمی تواند شد و دیگرے معنی باطل که مراد وزیر بود تا بیک معنی نصیحت باشد و بمعنی دیگر فتنه باشد پس بدانکه حاصل این بیت بدو وجه احتمال دارد یکے آنکه شرط قبول توبه ریاضت ست یعنی اعمال حسنه که نفس شاق باشد و نفس بآن مقهور گردد و شرط قبول توبه جوع ست تا نفس از جوع مقهور گردد و این عطف خاص ست بر عام که در ریاضت ست برای اهتمام بآنکه این نوع از ریاضت اهم و اعلی ست و میباید که جوع بطریق شرع باشد پس مشتغل بصوم باشد بوجهی که صوم معتاد نگردد چنین فرموده اند شیخ اکبر قدس سره و بودن این ریاضت و جوع شرط قبول توبه بجهت آنست که از ریاضت و جوع قلب منور میشود و حظوظ نفسانیه نمی ماند پس توبه از صدق قلب صادر میشود و مقبول گردد و مقصود آنست که سالک را باید که ریاضت نگذارد و درین راه سلوک نماید این معنی صحیح ست لیکن مقصود وزیر ناکر که قصد وی اضلال بود نمی تواند شد بلکه این معنی نصیحت ست از مولوی قدس سره و وجه دیگر آنست که راه ریاضت و جوع رکن توبه است و چون مکلف طاقت ریاضت و جوع ندارد زیرا که ریاضت مشقت ست پس باید که مکلف خود را از توبه باز دارد که توبه بیفائده است و اینکه مذکور شد باطل محض ست زیرا که اگر مکلف مشقت اختیار نکند سلوک نمیتواند کرد و انبیا علی نبینا و آله و علیهم السلام برای این آمدند که مکلفان بر نفس خود مشقت نمایند بر طبق فرموده ایشان و واصل بحق شوند و توبه فرض عین ست گنجائش ترک ندارد این وجه دوم که باطل ست مقصود وزیر ناکرے تواند شد

در یکی گفته ریاضت سود نیست	اندرین ره مخلصے جز جود نیست

فوائد در یکے گفته ریاضت سود نیست * آه این هم محتمل دو وجه ست یکی آنکه ریاضت بدون جود سود نمید هد تا که حب مال و جاه باقی ست در ریاضت سلوک نمیتواند شد الله تعالی میفرماید لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتّٰى تُنْفِقُوْا مِمَّا تُحِبُّوْنَ نخواهید رسید بر او نیکے را تا آنکه خرج کنید و انفاق کنید چیزیرا که محبوب شماست

از مال و جاه پس خرج مال و ترک جاه مخلص ست از مجبوری حق پس مییا شد که سالک را مدد با مست و جاه از دل مقطوع شود که مفلس را جاه نمی باشد و با اختیار این در ریاضت کوشد تا ثمرهٔ ریاضت مرتب گردد از تنور قلب و وصول بمشاهده و این وعظ است از مولوی قدس سره و مراد و زیر نیست و وجه دیگر آنست که ریاضت اصلا سود ندارد پس باید که مکلف ریاضت را بگذارد و جود را اختیار کند چنانکه عادت بعض بطالین ست و این معنی باطل و گمراهی ست و مراد وزیر ماکر همین معنی ست ✣ ✣

در یکی گفتا که جوع و جود تو	شرک باشد از تو با معبود تو	جز توکل جز که تسلیم تمام	در غم و راحت همه مکرست و دام

قوله در یکی گفتا که جوع و جود تو ✣ آه این محتمل دو وجه ست یکی آنکه جوع یعنی ریاضت و جود که آن را از خود و صادر از خود دانی این شرک خفی ست که خود را با تو از تو رفته است یا که عجب ریاضت و جود باقی ست تا که این ریاضت و جود از خود دانی بلکه می باید سالک را که جود را با اعمال خود مسلم بسوی حق کند و متوکل بر حق باشد و درین ریاضت و جوع و جود را مرده انگارد پس رب توفیق کامل ظاهر و بدون این تسلیم توکل کار بر نمی آید پس می باید سالک را که در ریاضت و جود مشغول باشد با توکل و تسلیم و این وجه صحیح ست و نصد و جه صحیح ابیات سابقه نیست و وعظ ست از جانب مولوی سالک را و وجه دیگر آنکه چونکه ریاضت و جود شرک شدند و توکل مفیدست پس باید که ریاضت و جود را ترک نماید و متوکل بر اقعد باشد که هر چه که خواهد بکند و این معنی باطل و مقصود وزیر ماکر ست و ضد سابق که وجه باطل بود

در یکی گفته که واجب خدمتست	ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست	

قوله در یکی گفته که واجب خدمتست ✣ و مقصود این بیت نیز بر دو وجه است یکی آنکه واجب بر عبد خدمت و طاعت الله تعالی ست و بی طاعت توکل درست نمیشود و باطل میگردد و این معنی صحیح است و وعظ است از جانب مولوی و منضاد با وعظهای ابیات سابقه نیست و وجه دیگر آنکه خدمت واجب ست و خدمت را مخدوم می باید و چون مخدوم را در آن دخل نیست پس توکل در خدمت بر مخدوم وجهی ندارد و این توکل بعجب میرساند و خدمت را باطل می سازد پس باطل ست و مراد وزیر مکارست و ضد حکم باطل وی در ابیات سابقه رفته است

در یکی گفته که امر و نهی‌هاست	بهر کردن نیست شرح عجز ماست	تا که عجز خود ببینیم اندر آن	قدرت حق را بدانیم آن زمان

قوله در یکی گفته که امر و نهیهاست ✣ این محتمل دو وجه است یکی آنکه این اوامر و نواهی که در شرع واقع ست برای کردن نیست فقط بلکه فائده دیگر هم ست که چون باین امر و نواهی قیام خواهد نمود قلب وی متنور خواهد شد و خواهد دانست که با جمیع حقوق ادای آن نمی تواند کرد و عجز خود از ادای آن با جمیع حقوق خواهد دریافت و ناله ما عبدناک حق عبادتک خواهد دانست و این وجه ثواب ست و ضد او وجه صحیح سابقه نیست و وجه دیگر آنکه این اوامر و نواهی برای کردن نیست پس ترک باید کرد و خود را عاجز باید دانست و مجبور محض تا قدرت حق ظاهر شود و خود مجبور باشد این وجه مراد وزیر ماکر ست و ضد مکرهای وی که در ابیات سابق گذشته

در یکی گفتا که عجز خود مبین	کفر نعمت کردنست آن عجز هین	قدرت خود بین که این قدرت ازوست	قدرت خود نعمت او دان که هوست

قوله در یکی گفته که عجز خود مبین ✤ آه این هم دو وجه دارد یکی آنکه خود را عاجز مطلق نباید دانست تا تضییع کرده بلکه حق سبحانه نعمت قدرت داده است پس شکر آن می باید و خود را عاجز مطلق دانستن کفران این نعمت ست پس می باید سالک را که خود را قادر بر اقامت اوامر و نواهی دانسته باقامت آن مشغول باشد و این معنی صحیح ست و ضد معناهای صحیحه ابیات سابقه نیست وجه دوم آنکه چون الله تعالی قدرت داده است پس خود را قادر بر افعال خود باید دانست مثل قدرت وی تعالی بر افعال وی و این مکر ست و مراد وزیر ما کر ست و ضد مکرهای سابقه وی ست

در یکی گفته کزین دو در گذر		بت بود هر چه بگنجد در نظر		

قوله در یکی گفته کزین دو در گذر ✤ آه این هم دو وجه دارد یکی آنکه از قدرت خود و عجز خود در گذر نه عاجز دان نه قادر و این هر دو را در نظر می آرد اگر حق باشد این تصورات و تخیلات بت ست در طریقت چنانکه منقول ست از امام جعفر صادق کرم الله وجهه و وجوه آبائه الکرام سلك عن الحق فضاط عنك چیزیکه از حق باز دارد ترا آن بت گشت و این وجه صحیح ست و وعظ ست از مولوی قدس سره و ضد وعظهای سابقه نیست و وجه دیگر آنکه ازین هر دو در گذر نه خود را عاجز دان و نه قادر دان و مثال سوفسطائیه باش و اگر چیزی در گذر تو گنجد آن بت بود و احتراز از آن ضرور نیست و این وجه مکر ست ضد مکرهای سابقه وی این وجه مراد وزیر ما کر ست ✤

در یکی گفته که عجز و قدرتت	بگذر و بر هر چه اندر فکرتت		از هوای خویش در هر ملتی	گشته هر قومی اسیر سنتی

قوله در یکی گفته که عجز و قدرتت ✤ آه این بیت ملحق ست شارحان محققان حکم بالحاق آن کرده

در یکی گفته مکش این شمع را	کاین نظر چون شمع آمد جمع را		از نظر چون بگذری و از خیال	کشته باشی نیم شب شمع وصال

قوله در یکی گفته مکش این شمع را ✤ آه این هم دو وجه دارد یکی آنکه این خیالات و این امور که بنظر می آیند درین دار دنیا مثل شمع اند زیرا که آنها مظاهر حق اند دور نباید کرد که درین مظاهر حق ظاهر مشهود میشود پس آنها را دور ساختن از نظر گویا کشتن شمع وصل ست که از مشاهده درین شیونات باز میدارد و این وجه صواب ست و ارشاد طریقی ست از طریق مشاهده حق تعالی و ضد نیست با وجوه صحیحه سابقه و وجه دیگر آنکه چون این مظاهر اند اینها را از نظر دور نباید ساخت و رویت اینها رویت حق ست و عبادت اینها باید کرد که این وصال ست پس و این مکر ست و میکشد سوی شرک جلی و ضد ست مر وجوه های باطله را که سابق گذشت و این مراد وزیر ما کر ست ✤

در یکی گفته بکش باکی مدار	تا عوض بینی یکی را صد هزار ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش		که ز کشتن شمع جان افزون شود پیش آمد پیش او دنیا و بیش	لیلیت از صبر چون مجنون شود

قوله در یکی گفته بکش باکی مدار ✤ آه این هم دو وجه دارد یکی آنکه این خیالات و امورات مذکوره اگرچه مظاهر اند دور کردن از نظر تا تجلیات حق اعلی از آن بر تو آید و از دور ساختن این امور شمع جان افزون می شود و از نور جان دید حق میسر می شود بدون این امور چنانکه کسے دنیا را ترک میکند بیش پیش می آید بلا تکلف

این وجه صحیح ست و منقضا نیست مر وجه سابقه را وجه دیگر آنکه ازین مظاهر دور شو تا ترا حاصل شود صد هزار لذات نفسانیه و شمع جان تو از لذات نفسانیه افزون میشود و ترک دنیا بنیت حصول دنیا باید کرد و این مکر ست ضد مکرهای سابق و همین مکر مراد وزیر ست

در یکی گفته که انچت داد حق | بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر | خویشتن را در میفگن در زحیر

قوله در یکی گفته که انچه داد حق ✤ این هم دو وجه دارد یکی آنکه انچه ترا حق داده است و در تو ایجاد کرده بران صابر و راضی بآن باش که رضا بقضای حق واجب ست و زیادت طلب مکن و خود را میندار در درد که طلب ست زیاده بر آنکه حق قضا کرده نتوان رسید پس طلب زیاده بجز درد و رنج نیست و این وجه صحیح ست و امر ست از مولوی قدس سره براضی بودن بقضا و ضد وعظهای سابق نیست و وجه دیگر آنکه هرچه الله تعالی ایجاد کرده است و بر تو آسان کرده است آن را بکن و خود را در رنج ترک منهیات میندار و هرچه آسان ست آن را اختیار کن و این مکر ست و باطل و راجع بسوی مذهب اباحیه که الحاد ست و این مراد وزیر ماکر ست

در یکی گفته که بگذار آن خود | کان قبول طبع تو رد ست و بد
راههای مختلف آسان شده | هر یکی را ملتی چون جان شده
گر میسر کردن حق ره بدی | هر جهود و گبر ازو آگه شدی

قوله در یکی گفته که بگذر زان خود ✤ آه این نیز دو وجه دارد یکی آنکه از رای خود و قبول طبع خود بگذر و بر بودن میسر نزد رای تو و طبع تو اعتماد نیست بلکه تابع شرع باش هرچه که شرع میسر کرد در حیات اخروی آنرا اختیار کن و اگر موافق خواهش و میسر نزد وی معتقد بودی پس همه کس از گبر و کافر گمراه نشدی این وجه حق و صواب ست و وعظ ست از مولوی قدس سره و وجه دیگر آنکه از آن خود دور باش و عمل بپسند طبع رد ست و بد ست بلکه تابع کافه باش انچه آنها بکنند بکن اگرچه معصیت باشد و از هرچه که کف کنند تو هم کف بکن اگرچه طاعت باشد و اگر موافق طبع میسر بودی پس نزد هر کس میسر دیگر ست پس در اختلاف و جنگ خواهی افتاد و اگر میسر کردن حق راه بودی که تابع او بوده شود هر جهود و گبر از آن واقف شدی و مخفی نماندی پس میسر کردن حق راه نیست تا عمل بآن کرده آید و این وجه خداع و مکر ست و مراد آن وزیر مکار ست و ضد مکرهای سابق و نیست

در یکی گفته میسر آن بود | که حیات دل غذای جان بود
هر که ذوق طبع باشد چون گذشت | بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او | جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت | نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان | عاقبت بنگر جمال این و آن

قوله در یکی گفته میسر آن بود ✤ آه این هم دو وجه دارد یکی آنکه میسر که اخذ آن ضروری ست که حیات و تازگی دل بران باشد تا مشاهده کند حق را و آن عبادت و ترک لذات نفسانیه است و آن میسر که ذوق طبع نفسانی آن را گوارا اند چون که این ذوق نفسانی گذشت انچه که نزد طبع نفسانی میسر بود معسر میگردد در عاقبت و این وجه صحیح ست و وعظ ست و منافات با وجههای صحیحه سابقه ندارد و وجه دیگر آنکه آن میسر آنست که در و خوشی و لذت جان را باشد که بآن قوام بدن ست و آن مقتضی ذوق طبع نفسانی ست آن را نباید گذاشت و چون این گذشت پس حاصل نمیشود جز پشیمانی که چرا این حظوظ را و لذات نفسانیه را گذاشتم و چون این موجب

حسرت شد این را میسر نباید گفت بلکه میسر باید گفت و حاصل آنکه نیست میسر مگر خطوط نفسانیه آن را نباید گذاشت کر این بیغداهای جان و دل هست و این وجه نیکو نیست و مراد و زیر مکارست و ضد نیست مر بعضی مکرهای سابق را

در یکی گفته که استاد طلب ❊ عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی ❊ لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف ❊ ورنه کی بودی ز دینها اختلاف

قوله در یکی گفته که استادی طلب ✤ آه الخ مراد از استاد هادی و مرشد دانند از رسول و خلیفه او از ولی و دانای بسوی الله پس حاصل آنست که در ذیل مرشد باید بود و در دیدن عاقبت در حسب و بلندی جاه هست و مردمان در حسب عاقبت دیدند پس اسیر زلت شدند پس مرشد باید طلبید و چشم بر قلب خود باید داشت در اتباع مرشد و از خلاف با مرشد دور باید بود تا از حق اتصال پیدا آید و عاقبت دست یافت نمی تواند یعنی از خود نمی تواند یافت اگر دست یافت میشد از دینها ملل نمی شدند پس تابع هادی که رسول هست و یا کسیکه خلیفه رسول هست باید بود و این وجه صحیح هست و مراد و زیر نمی تواند شد و ضد نیست مر او جه صحیحه سابقه را بلکه ارشاد هست از مولوی قدس سره و اگر از استاد هنرمند که هنرهای دنیا از او گرفته می شود مراد داشته شود و از حسب بزرگی دین گیرند پس معنی آن میشود استاد هنرمند باید گرفت و عاقبت دیدن و بزرگی دین برنامست که این عاقبت دیده در خرابی افتاد و چشم بر دل خود بدارد هرچه در دل آید از گفته هنرمندان بکن خواه طاعت باشد یا معصیت و از خلاف مردمان دور باش و با آنها موافقت همین ایتلاف با حق هست و عاقبت از خود حاصل نمیشود که طریق آن ایتلاف هست و این وجه مراد و زیر مکار می تواند شد و مضاد و با بعضی مکرهای سابقه هم هست ✤

در یکی گفته که استا هم توی ❊ زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخره مردان مشو ❊ رو سر خود گیر و سرگردان مشو

قوله در یکی گفته که استا هم توی ✤ آه اگر از استا هادی مرشد مراد داشته شود بمعنی آن گفته شود که در حقیقت بوجود خود هادی هستی و در استعداد تو هرچه که هست بظهور می آید اگر ابتدا است پس مرشد هادی می باید و مهتدی میشوی و الا نیابی و مهتدی نشوی و دور باش و در شناختن مرشد و سخره دیگران مشو تا از تقلید مرشدی گیری که لائق ارشاد نباشد پس این معنی صحیح و قابل عمل هست و مراد و زیر مکار نمی تواند شد و اگر هنرمند مراد باشد و معنی چنین گفته شود و توی هنرمند که شناسنده هنرمند هستی مرد باش از خود هرچه در دل آید کرده باشی و سخره دیگران مشو اگرچه رسول باشد و سر خود گیر و سرگردان در اتباع دیگری مشو پس این معنی مراد و زیر مکار میتواند شد و ضد مکر سابق او هم هست

در یکی گفته که این جمله توی ❊ می نگنجد در میان ما دوی
در یکی گفته که این جمله یکیست ❊ هر که او دو بیند احول مردکیست

قوله در یکی گفته که این جمله توی ✤ آه یعنی جمله موجودات در وجود جمله یکی ست که وجود همه عین حقیقت حق ست و این جمله موجودات عین شیونات وجود حق اند پس از ابتدای خلقت تا آخر واحد ست و نیست تغایر مگر در تعین و دو دیدن حقیقت از احولی ست از وی باید گریخت و این معنی ارشاد وحدت وجود ست و صواب ست و مراد و زیر مکار نمیتواند شد و اگر ازین مقصود آن باشد هرچه موجود ست یک ست این اعتبار

این بیت در مثنوی مطبوع نیست

حلال و حرام مرتفع شد و ارتکاب حرام و فعل واجب و ترک واجب هم یکسان است ضرر ندارد و پس این معنی کفر و زندقه است و مراد وزیر همین تواند شد

در یکی گفته که صد یک چون بود	این که اندیشد مگر مجنون بود

قوله در یکی گفته که صد یک چون بود الخ اگر مقصود اثبات غیریت اعتباریه است تا مراتب محفوظ باشد و شرائع واجب العمل باشد پس این معنی حق و صواب است و مراد وزیر نمی تواند شد و اگر مقصود اثبات غیریت حقیقت است بدلیل آنکه غیریت بدیهیه است انکار آن کار مجنون است پس این معنی باطل و ناصواب است و مراد وزیر مکار می تواند شد و ضد مکر سابق هم هست بدانکه شاید در کلام وزیر مکار ان سخنهای باطله و معانی باطله نص بوده باشند و مولوی قدس سره در عبارت خود کلام محتمل معانی صحیحه و معانی باطله که مراد وزیر است آورده اند تا کلام مشتمل بر ارشاد هم باشد و بر قصه هم جزاه الله عن الطالبین خیرا

هر یکی قولیست ضد یکدگر	چون یکی باشد بگو زهر و شکر	در معانی اختلاف و در صور	روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر

قوله هر یکی قولیست ضد یکدگر الخ مقوله مولوی قدس سره است تا آخر یعنی اقوال آن وزیر مکار همه واقع بحسب مراد او ضد یکدگر بودند

قوله چون یکی باشد بگو زهر و شکر الخ انتقال است بسوی مطالب دیگر یعنی در عالم زهر و شکر اند مراد افعال حسنه و قبیحه اند مختلف در صورت و در تاثیر که افعال حسنه منجی اند و افعال سیئه مهلک اند و یا اینکه مطلق اعیان موجودات مراد باشد یعنی اعیان موجودات متضاده اند بعضے ضار و بعضے نافع و بعض حسن و بعضے قبیح بعض خیر و بعض شر باهم در صورت و باهم در صفات

تا ز زهر و از شکر در نگذری	کے تو از گلزار وحدت بو بری

قوله تا ز زهر و از شکر در نگذری الخ یعنی تا از تخالف افعال و یا از تخالف اعیان نگذری و تا اصل آنها که ذات حق است نرسے از وحدت بر طرف یعنی وحدت مشهود نخواهد شد بدون گذشتن ازین کثرت

وحدت اندر وحدت است این مثنوی	از سمک رو تا سماک ای معنوی

قوله از سمک رو تا سماک ای معنوی الخ مراد از سمک که عبارت از ماهی است عالم سفلی و سماک که عبارت از ستاره است که بر فلک ثوابت است ذات حق که فوق همه عالم است یعنی از عالم سفلے عروج بکن تا ذات حق و در وی فانی شو تا حقیقت توحید یابی

در بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت

زین نمط زین نوع ده طومار و دو	بر نوشت آن دین عیسی را عدو

قوله زین نمط زین نوع ده طومار و دو الخ یعنی طومارها که وزیر نوشته بود دوازده بود و مشتمل بودند بر آنچه گفته شد نه آنکه مقابل هر قولی که گفته شد یک طومار بود و این طومارها دوازده مشتمل بر امور کثیره بودند که مولوی شمه ازان نقل فرمودند و شاید که بجهت همین دوازده طومار دوازده کرده شدند و

دریا و شاهی بر گروه علیحده شد الله اعلم

از یکرنگی عیسی بو نداشت	وز مزاج خم عیسی خو نداشت

قوله از یکرنگی عیسی بو نداشت آه او را فهمید این نبود که عیسی علیه السلام یکرنگ با موسی بود هر یکی مصدق دیگری خم عیسی علیه السلام همون خم موسی علیه السلام بود که از ان بصبغة الله منصبغ می شدند

جامهٔ صدرنگ ازان خم صفا	ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا	نیست یکرنگی کزو خیزد ملال	بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست	ماهیان را با یبوست جنگهاست	کیست ماهی چیست دریا در مثل	تا بدان ماند خدا عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود	سجده آرد پیش آن دریای جود	چند باران عطا باران شده	تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته	تاکه ابر و بحر جود آموخته	چند خورشید کرم تابان شده	تا بدان آن ذره سرگردان شده

قوله جامهٔ صدرنگ ازان خم صفا آه جامهٔ صدرنگ یا عبارت ست از اشخاص مختلف العقائد و خم صفا عبارت از مشرب عیسی علیه السلام ست یعنی اشخاص مختلف العقاید الباطله از خم عیسی علیه السلام همه یکرنگ مثل ضیا بر عقیدهٔ حقه که ملت اسلام ست شدند و تفریق بین الرسل نکردند و یا آنکه جامهٔ صدرنگ عبارت داشته شود از شخصی که متصف باشد باوصاف قلبیه رزیله و باغراض دنیاویه مختلفه و حاصل آنکه متصف باوصاف رزیله و باغراض دنیاویه از خم عیسی علیه السلام یکرنگی میدا میکند و ساده میشود از رنگهای مختلفه که اوصاف رزیله اند و قلب منور همچو ضیا گردد تا قابل تجلیات حق گردد و قابل مشاهدهٔ حق گردد و تقریر اول مناسب بیت ماقبل ست و تقریر ثانی مناسب بیت مابعد ست کما لا یخفی و بعض شراح این بیت حمل بر بیان معجزهٔ عیسی علیه السلام که مشهور ست میکنند و آن اینست که عیسی علیه السلام در خانهٔ صباغی فرود آمده بودند و پیش صباغ جامهای مردمان بودند برای رنگ کنانیدن و مطلوب هر یک رنگی بود و مخالف رنگی که مطلوب دیگری بود عیسی علیه السلام در یک خم انداخت صباغ در رنجش آمد که من چه خواهم کرد و چه جواب خواهم گفت و بمالکان جامها عیسی علیه السلام فرمودند که تو نام یک یک گرفته جامها ازین خم برار چون صباغ این چنین کرد جامهٔ هر کس رنگین بان رنگ که میخواست برآمد و چون صباغ این معجزه مشاهده کرد ایمان بعیسی علیه السلام آورد لیکن معجزه این ست که جامها که یکرنگ بودند صدرنگ شدند و انچه که از بیت می برآید عکس اینست که جامهٔ صدرنگ یک رنگ شدند لهذا گفته شده که درین بیت تعقید هست و قوله چون ضیا صفت ساده یکرنگ ست و لفظ گشتی بمعنی صار ست و جامهٔ صدرنگ اسم وست که مقدم ست بر اسم و آن ساده و یکرنگ و حاصل آنکه جامهای ساده و یک رنگ که مثل ضیا بودند سفید گشتند مثل جامهٔ صدرنگ از خم عیسی علیه السلام که دران جامها انداخته بودند می تواند که چون ضیا صفت ساده و یکرنگ نباشد بلکه مثال مضمون جمله باشد یعنی جامهای ساده و یکرنگ جامهٔ صدرنگ شدند چنانکه ضیای شمس صدرنگ میشود بعد وقوع بر اشیای قابله ضیا و مخفی نیست که این تقریر از تکلیف مستغنی عنه است و اشاره بسوی این معجزه گفتن ضروری نیست

پرتو دانش زده بر ماء و طین	تا شده دانه پذیرنده زمین	خاک امین و هر چه در وی کاشتی	بی خیانت جنس آن برداشتی

فقوله پرتو دانش زده بر ماء و طین * آه ظاهر آنست که لفظ ذانش بذال معجمه و تای فوقانیه و شین ضمیر مضاف الیه یعنی پرتو ذات حق بر ماء و طین زده است یعنی ذات حق در مظهر ماء و طین ظاهر شده بجهت این زمین دانه پذیر گشته و روئیدگی حاصل گشته یعنی روئیدگی فعل حق ظاهرست در مظهر زمین که ماء و طین ست نه فعل مظهرست و از شرح شیخ افضل معلوم میشود که لفظ دانش بدال مهمله و نون و شین کلمه واحد خوانده اند بمعنی علم و دانائی پس معنی چنین باشد پرتو دانش حق در ماء و طین زد بسبب این دانائی زمین دانه پذیر شد در این بجهت آنست که حق سبحانه باسم علیم درین مظهر ماء و طین و زمین ظاهر شد پس بقدر صلوح این مظهر علم و دانائی در زمین پیدا شد پس زمین دانه پذیر شد و برین تقدیر لفظ دانش اگرچه مطلق ست لیکن مراد دانش حق باید داشت بقرینه اضافت لفظ پرتو بسوی دانش *

	این امانت زان عنایت یافته است	کآفتاب عدل بر وی تافته است	

فقوله این امانت زان عنایت یافته است * آه این امانت یعنی از آن امانت ست که امانت حق ست که حق امانت ست در روی ظهور کرده بقدر قابلیت خود آن امانت ظهور یافته در و برای این که آفتاب عدل که حق ست بر روی روشن و ظاهر شده است و عدل ملزوم امانت ست و یا آنکه در ارض امانت حفظ دانه مرد او ان جنس از آن امانت ست که ارض امین گشته مر ذات حق را که در و ظهور کرده و حاصل واحد ست *

تا نشان حق نیارد نوبهار	خاک سرها را نسازد آشکار	آن جوادی که جمادی را بداد	این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود	زمهریر از قهر پنهان میشود	آن جمادی گشت از فضلش لطیف	کل شیء من ظریف هو ظریف

فقوله تا نشان حق نیارد نوبهار * آه یعنی تا نشان حق در ارض نوبهار نیارد یعنی تا حسن حق در روی ظاهر نشود این خاک سرها که در و مدفون اند چگونه آشکارا کند و بالجمله ذات حق که ظاهرست در ارض اول حسن خود می‌نماید باظهار منظره سبزه بعد از آن انچه مکنون بود در روی از منظره و دانه ظاهر شود و این آثار ظاهر اند نه آثار مظهر اند و این اشارت ست باین کریمه فَانْظُرْ اِلٰی اٰثَارِ رَحْمَتِ اللّٰهِ کَیْفَ یُحْیِ الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا خطاب میکند کسی را که بینائی دارد ببین بسوی آثار رحمت الله که چگونه حی گردانید زمین را بعد موت او و احیا عبارت ست از نظاره سبزه و موت عبارت ست از خلو از نظاره سبزه این آثار رحمت الله است که در مظهر زمین ظاهر ست

	هر جمادی را کند فضلش خبیر	عاقلان را کرده قهر او ضریر	

فقوله هر جمادی را کند فضلش خبیر * آه یعنی از فضل او سبحانه که هر جمادی ست که از عقل و رویت بهره ندارد صاحب خبرت و دانائی گشته و از خالق خود غفلت ندارد و نص قرآنی صریح ست در آن یُسَبِّحُ لِلّٰهِ مَا فِی السَّمٰوٰتِ وَمَا فِی الْاَرْضِ و تسبیح بی خبرت نمی تواند شد و آن مطیع و امین حق ست و بعض عقلا که صاحب فکر و رویت اند قهر او سبحانه بر انها نازل شد پس نابینا گردانید آنها را از حق و آنها در ورطه ضلالت افتادند چون کفار و فلاسفه مشائین و از ین کلام مستفاد میشود که جماد اشرف ست از انسان محجوب و شیخ اکبر قدس سره در فصوص الحکم در فص اسحاقی تصریح فرموده اند که جماد افضل ست بر نبات و نبات از حیوان و حیوان از صاحب عقل و همه از جماد

و نبات و حیوان عارف اند بخالق خود بکشف و الهام لیکن با آدم که آدم نیست در حقیقت مقید ست بعقل و فکر و یا مقید ست بایمان پس او معقول ست از همه دانا که آدم اند در حقیقت او انسان کامل ست پس افضل از همه کائنات ست و علم او بحق کامل ست از علم همه که همه را نیست علم مگر علم بخالق خود و خالق هر کائن نیست مگر ذات حق مقید باسمی از اسمائی خاصه که آن کائنات مظاهر آن اسما اند بخلاف انسان کامل که خالق و رب وی ذات با جمیع اسماست پس او عالم بحق ست با جمیع اسما و تسبیح همه کائنات باسم خاص ست و تسبیح انسان کامل با جمیع اسماست بگو

جان و دل را طاقت این جوش نیست	با که گویم در جهان یک گوش نیست	
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت	هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت	
کیمیاسازی ست چه بود کیمیا	معجزه بخشی ست چه بود سیمیا	

قوله جان و دل را طاقت این جوش نیست الخ یعنی جان و دل طاقت این جوش ندارد که بیان اسرار ست زیرا که شنونده نیست یعنی عزیز الوجود ست با که گفته آید مراد سامع بسمع القبول ست و در بیت بعد میفرماید هر کجا که گوش یعنی شنونده بسمع قبول هست از مقال ما که گوینده اسرار ست چشم و بیننده گردید و اگر بسنگ گفته شود او یشم شود و قیمت پیدا کند و می تواند که حاصل آن باشد هر کجا که گوش ست سامع این اسرار از انتقاش این اسرار خود گوش خاصه بصر پیدا میکند چنانکه شیخ ابن فارض در قصیدهٔ تائیه فرموده که بجای گاهی این مرتبه می آید که هر حس کار دیگر میکند و آنچه که بعض گفتند در شرح این بیت که اصلا گوش محرم این اسرار نیست که اگر محجوب ست گوش وی شنونده این اسرار نیست و اگر گوش عارف مکشوف ست گفتن با او بیفایده بعید محض ست چنانکه شیخ ولی محمد گفته که اگر تمام شود لازم آید که گفتن اسرار ممتنع باشد مطلقا و نیز بیت تالی منافی ست که در ان بیت اثبات گوش ست که او چشم میگردد و نیز اگر محجوب مقلد مومن ست پس او البته گوش ست که می شنوند بسمع قبول

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست	کاین دلیل هستی و هستی خطاست	پیش هست او بباید نیست بود	چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور از و بگداختی	گرمی خورشید را بشناختی	ور نبودی او کبود از تعزیت	کی فسردی همچو یخ این ناحیت

قوله این ثنا گفتن ز من ترک ثناست الخ یعنی این ثنای عبد در واقع ترک ثناست که این ثنا باقی وجود عبد ست و در مقام تفرقه واقع ست و عبد از ثنای حق قاصر ست مگر اینکه ثنای عبد ثنای حق باشد بلسان عبد و این نمی تواند شد مگر آنکه وجود عبد فنا باشد بلکه ناطق باشد بلسان حق پس ثنای عبد بما انه که عبد ست ثنای قاصر ست لهذا حضرت رسول صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم فرموده لا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك احصاء ثنای تو نمی توانم کرد که صفات و تجلیات تو حد ندارد پس احصا نمی تواند شد و تو یا الله هستی چنانکه ثنا کرده نفس خود را بر لسان من که یک طریق وحی آنست که حق متکلم شود بلسان نبی صلی الله علیه و آله و سلم و کسیکه می شنود کلام حق بلسان نبی صلی الله علیه و آله و سلم

در بیان خسارت وزیر درین خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر	پنجه میزد با قدیم ناگزیر	ناگزیر جمله کان حی قدیر	لایزال و لم یزل فرد و بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم	صد چو عالم هست گرداند بدم	صد چو عالم در نظر پیدا کند	چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست	پیش قدرت ذره میدان که نیست	اینجهان خود حبس جانهای شماست	هین روید آنسو که صحرای شماست
اینجهان محدود و آن خود بیحدست	نقش و صورت پیش آن معنی سدست	صد هزاران نیزهٔ فرعون را	درشکست آن موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود	پیش عیسی و دمش افسوس بود	صد هزاران دفتر اشعار بود	پیش حرف امیی اش عار بود
	با چنان غالب خداوندی کسی	چون نمیرد گر نباشد او خسی	

بی نبیست

قوله گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست ۞ آه بنی بنای شکسته مخفف ثانی و یا لفظ بنی بر وزن فعیل بمعنی ثانی اماله کرده شد برای قافیهٔ شعر یعنی جهان پیش تو عظیم و بی ثانی ست پیش قدرت او ذره حقیر ست که نیست و معدوم ست و در بعض نسخ بی منتهیست یعنی بی انتها ست یعنی عالم بی انتهاست که ثنا کرده شد ۞

پس دل چون کوه را انگیخت او	مرغ زیرک با دو پا آویخت او	فهم و خاطر تیز کردن نیست راه	جز شکسته می نگیرد فضل شاه

قوله پس دل چون کوه را انگیخت او ۞ آه شیخ افضل در حل این مصراع گفته که پس دل که چون کوه هست از بیخ برکند او تعالی و در حل مصراع ثانی گفته و مرغ زیرک که از زیرکی در دام نمی افتد با دو پا در شاخ آویخت و زیرکی او بکار نمی آید و ازین تقریر بهتر ست آنچه شیخ ولی محمد گفته در حل مصراع اول که مراد از دل چون کوه دل عارفان ست یعنی دل عارفان را برانگیخت و در حل مصراع ثانی گفته که مراد از مرغ اصحاب عقول و از دو پا مراد عقل و فکر ست یعنی اصحاب عقل را با عقل و فکر آویخت و بآن مقید ساخت که ازین بیرون نمی توانند شد و شیخ عبد اللطیف در حل مصراع ثانی گفته که مرغ زیرک یک مرغی ست که دو پای خود را بشاخ می آویزد و حق حق میگوید و بعضی مراد ابلیس دارند تقریر این هر دو با تقریر ولی محمد مصراع اول را مربوط نمی توانند شد و بعضی از مرغ زیرک طوطی را مراد میدارند که او را چون خواهند که صید کنند نی را در رشته کرده هر دو جانب رشته در درختی بندند و چون طوطی آید بر نی نشیند آن نی بر میگردد و طوطی بپای خود آن نی را نمی گذارد و از خوف افتادن و صیاد میگیرد

ای بسا گنج آگنان کنج کاو	کان خیال اندیش را شد ریش گاو	گاو که بود تا تو ریش او شوی	خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی	چیست صورت تا چنین مجنون شوی	این سرا و باغ تو زندان تست	ملک و مال تو بلای جان تست
	آن جماعت را که ایزد مسخ کرد	آیت تصویرشان را نسخ کرد	

قوله ای بسا گنج آگنان کنج کاو ۞ آه گنج آگنان با هر دو کاف عربی و او اول مضموم مخفف آگنیده اند گویند و گنج کاو گنجهای نهفته را گویند که در زبان بهار ظاهر شده و منادی مقدرست و حاصل آنکه ای فلان بسیار [illegible] گنج کاو [illegible] خیال اندیشه را شدند و خیال اندیشان اهل دنیا هستند [illegible] خیال [illegible] آنکه این از ان [illegible] آخر از دست [illegible] گنج اول [illegible] گنج [illegible] زمین برای زری بخیال [illegible] ست [illegible] آن باشد [illegible] زمین برای تحصیل گنج کاو و اطلاق گنج کاو بر کاونده زمین برای

گنج شایع است و به اعتراض شیخ ولی محمد طالع است

چون زنی از کار بد شد روی زرد	مسخ کرد او را خدا و زهره کرد	عورتی را زهره کردن مسخ بود	خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح میپرد سوی چرخ برین	سوی آب و گل شدی در اسفلین	خویشتن را مسخ کردی زین سفول	زان وجودی که بدان رشک عقول
	پس بترزین مسخ کردن چون بود	پیش آن مسخ این بغایت دون بود	

قوله چون زنی از کار بد شد روی زرد * آه اشاره است بسوی زنی که هاروت و ماروت با آن مبتلا شدند و زنا کردند و او از هاروت و ماروت اسمی که بآن باسمان میرفتند آموخته بوده آن اسم خواندآن زن باسمان رفت و از شومی فعل مسخ شده بستاره زهره شد و محققان محدثان بر آنند که این قصه غلط است اصلی ندارد و زهره ستاره قبل تاریخ وقوع قصه هاروت و ماروت موجود بود و آنچه که قابل اعتماد گشته است که هاروت و ماروت برای تعلیم سحر و ابتلاء برآمده و سوای آنکه در کتب تواریخ مسطور است باطل است و مفتری است لیکن چون این مشهور میان عوام و شعر ابود مولوی قدس سره کلام را بآن نمط مسوق ساختند برای غرض صحیح این چنین در این کتاب مستطاب بسیار است چنانکه قصه حیوانات می آرند که قصص باطله اند لیکن غرض از ایراد آن صحیح است و آن بیان حقائق

اسپ همت سوی اختر تاختی	آدم مسجود را نشناختی	آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف	چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی	این جهان را پر کنم از خود همی	گر جهان پر برف گردد سربسر	تاب خور بگدازدش از یک نظر
	وزر او و صد وزر چون او صد هزار	نیست گرداند خدا از یک شرار	

قوله آدم مسجود را نشناختی * آه یعنی آدم که مسجود ملائک بود آن را طین دانستی و حقیقت که در روی ظاهر بود ندانستی که در حقیقت مسجود او است نه این ماء و طین

عین آن تخییل را حکمت کند	عین آن زهر آب را شربت کند	در خرابی گنجها پنهان کند	خار را گل جسمها را جان کند

قوله عین آن تخییل را حکمت کند * آه گاهی از فضل او سبحانه تخییل حقائق که حاصل میشود آن حکمت سازد که مشهود او میشود و قلب بآن مطمئن میگردد و عین آن زهر آب که تخییل است شربت مقوی قلب برای معرفت اسرار میکند و بعض شراح مصراع دوم را بظاهر گذاشته و حاصل بر آورده که الله چنین قادر است که آب زهر را علاج زوال مرض می سازد و مرض را از و زائل میکند * *

آن گمان انگیز را سازد یقین	مهرها رویاند از اسباب کین	پرورد در آتش ابراهیم را	ایمنی روح سازد بیم را

قوله آن گمان انگیز را سازد یقین * آه یعنی استدلالات اهل فکر که گمان انگیز است آن را الیقین میسازد و چنانکه بعض کسان چون بعرفان آن رسیدند علم فلسفیات یقین گردید * *

از سبب سازیش من سوداییم	وز سبب سوزیش سوفسطاییم	در سبب سازیش سرگردانیم	در سبب سوزیش هم حیران شدم

قوله از سبب سازیش من سوداییم * آه یعنی الله تعالی چون مسببات را بدون اسباب

که آن مسببات مرتبط اند بآن اسباب پیدا میسازد و من سودائی شدم که آن اسباب را بمیان نمی بینم این اسباب را و مرتبط بودن مسببات بآن اسباب خیالات می انگارم همچون سوفسطائی که حقائق را خیال می انگارد و سوفسطائیه یک فرقه بودند در یونان که حقائق اشیا را منکر بودند و آن سه گروه اند اول عنادیه آنها منکر اشیا اند و میگویند که همه وهم و خیال ست بوده هم و خیال هم وهم و خیال ست دوم عندیه آنها میگویند که حقائق اشیا تابع اعتبار عقل ست تا که عقل بر اعتبار بنحوی مستقر ست حقائق بآن وجه ست و اگر اعتبار عقل بنحوی دیگر گردد حقائق هم بآن وجه شود سیوم لاادریه آنها شاک اند در هرچه که هست و در مشکوک بودن هم شک دارند و در وجود خود هم شک دارند ✤

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افگندن در قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد	دین عیسی را بدل کرد از فساد	مکر دیگر آن وزیر از خود ببست	وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان درفگند از شوق سوز	بود در خلوت چهل پنجاه روز	خلق دیوانه شدند از شوق او	از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او	از ریاضت گشته در خلوت دوتو	گفته ایشان بی تو ما را نیست نور	بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا	بیش ازین از خود مکن ما را جدا	ما چو طفلانیم و ما را دایه تو	بر سر ما گستران آن سایه تو
	گفت جانم از محبان دور نیست	لیک بیرون آمدن دستور نیست	

قوله گفت بی تو جمله بی شرمیم و شور ✤ الی الآخر این بظاهر قصه است لیکن ارشاد بآن ست که مسترشد را دوری از مرشد نباید و مسترشد را باید که صحبت مرشد را غنیمت شمرد

آن امیران در شفاعت آمدند	وان مریدان در ضراعت آمدند	کاین چه بدبختیست ما را ای کریم	از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد	میزنیم از سوز دل دمهای سرد	ما بگفتار خوشت خو کرده ایم	ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله این جفا با ما مکن	لطف کن امروز را فردا مکن	میدهد دل مر ترا کین بیدلان	بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می طپند	آب را بگشا ز جو بردار بند	ای که چون تو در زمانه نیست کس	الله الله خلق را فریادرس

قوله آن امیران در شفاعت آمدند ✤ الخ ظاهر آنست که مراد از امیران امیران هر گروه اند از مریدان اتباع آن و ضراعت و تذلل و خشوع چنانکه در قاموس ست و شاید که اینجا مراد زاری ست لهذا شارحین بزاری تفسیر کردند

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

درین داستان ارشاد فوائد عظیمه ست اگرچه قصه بلسان وزیر ست چنانکه ذات شریف مولوی قدس سره ست اگرچه قصد وزیر ماکر مکر باشد

گفت هان ای سخرگان گفت و گو	وعظ و گفتار زبان و گوش جو	پنبه اندر گوش حس دون کنید	بند حس از چشم خود بیرون کنید
	پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست	تا نگردد این کر آن باطن کرست	

قوله پنبه اندر گوش حس دون کنید یعنی این حس دون را معطل سازید خواه حس از جمله حواس ظاهر باشد یا از حواس باطن و ما غیه باشد و حاصل بیت بعد آنست که تعطل حواس سر همون حس قلب ست تا که این حواس ظاهر معطل نشوند حواس باطن که حواس قلب ست معطل مے مانند و در فصوص الحکم مذکور ست که حواس ظاهر رسول خدا صلے الله علیه و آله وسلم وقت الهام معطل مے شدند لهذا جامه را اگر فته خود را مستور بآن می ساخت

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری تو ز گفت خواب کی بویی بری
سیر بیرونی ست فعل و قول ما سیر باطن هست بالای سما

قوله بے حس و بی گوش و بے فکرت شوید تا آه یعنی خطاب یَا أَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً ۝ فَادْخُلِي فِي عِبَادِي ۝ وَادْخُلِي جَنَّتِي بدون تعطل حواس و فکرت نمی تواند شنید پس باید که از حس و فکرت معطل باشید تا این خطاب بشنوید و معنی آیه آنست که ای نفس مطمئنه رجوع کن بسوی رب خود در حالی که راضی هستے از رب که رب جزای حسن خواهد داد و در مرضی هستے نزد رب خود که رب با تو رحمت خواهد کرد و مرحوم شوی پس داخل شو در عباد خاصه من و داخل شو در جنت من که محل عیش و تلذذ ست این معنے بلسان ظاهر ست مظهر آیت را و شیخ اکبر قدس سره بعض آیت را از فصوص تفسیر بطن بلسان اشارت کرده اند باین وجه بعد تحقیق آنکه هر مخلوق ربی دارد از اسما و آن رب راضی از آن مخلوق ست که مظهر آن اسم ست و آن اسم رب اوست که آثار خود در آن مخلوق ظاهر میسازد و آن مخلوق قبول آن آثار میکند میفرمایند که نه امر کرده الله بقول خود ارجعی الی ربک مگر با نکه رجوع کنند بسوی رب خود چنین رب که طلب کرد او را از حضرت الٰهیه که حضرت جامعه است برای اینکه مظهر باشد برای کمال آن رب و مجلی باشد برای ظهور افعال آن رب و طلب کرد در حالی که آن نفس راضی ست از رب خود و مرضی ست نزد رب خود اما راضی بودن نفس از رب بجهت آنست که هر چه مقتضی استعداد او ست رب با و میدهد و پرورش او میکند و اما مرضی بودن نزد رب بجهت آنست که کمال آن اسم و افعال آن اسم در و ظاهر ست و او مطمئن ست در ان پس این نفس مطمئنه شناخت رب خود را از میان ارباب بعد آن امر کند بقول خود فَادْخُلِي فِي عِبَادِي یعنے داخل شو در عباد من باین حیثیت که آنها را این مقام ست یعنی معرفت مقام رب خود پس مراد از عباد مذکورین هر عبد ست که شناخت رب خود را و بر ان معتقد ست و هرگز نگاه کرد بسوی رب غیر وی با وجود احدیت عین لابد ست این معرفت پس او را معرفت رب حاصل شد بمعرفت خود و بعد از ان امر فرمود بقول خود وَادْخُلِي جَنَّتِي پس داخل شو جنت مرا و جنت عبارت از ستر ست و ستر پرده را گویند و نیست جنت و پرده من الا نفس سوای تو پس تو ساتر هستے مرا بذات خود پس شناخته نخواهیم شد مگر بشناخت ذات تو چنانکه تو کائن نشوی مگر بمن و در شرح قیصری مذکور ست یعنی ظاهر نمی شوم در اکوان مگر در ذات تو بدرستیکه مرآت ذات من هستے و مجلے صفات من هستے و محل تصرف و ولایت من هستے چنانکه تو موجود نمی شوی مگر بمن زیرا که تو نیستے که تو هستے معدوم محضے پس موجودیت تو نیست مگر موجودیت من و شیخ اکبر قدس سره فرموده که آنکه از رب پس کسیکه شناخت ترا ای نفس عبد شناخت مرا که شناخت تو عین شناخت من ست بحقیقت شناخت

نیشوم بکنه ذات پس تو ای نفس عبد شناخته نخواهی شد بکنه ذات حاصل آنکه از شناخت عبد نفس خود را شناخت رب حاصل میشود ولیکن شناخت بکنه ذات نمی شود نه کنه رب را و نه کنه نفس مربوب را و بعد این امر کرد بدخول در ستر رب وقتیکه داخل شوی تو ای نفس مطمئنه جنت رب را و داخل شوی نفس خود را که نفس عین جنت است بمعنی ستر و پرده پس خواهی شناخت نفس خود را معرفت دیگر غیر آن معرفت که شناخته بودی نفس خود را او قت معرفت رب تو که حاصل شده بود بمعرفت تو نفس خود را پس خواهی شوی صاحب دو معرفت یکی معرفت رب بمعرفت تو بحیثیتی که تو هستی و دوم معرفت رب تو بحیثیتی که اوست نه بحیثیتی که تو ئی و خلاصه آنست که امر برجوع بسوی رب برای معرفت رب و امر بدخول در عباد برای معرفت رب بمعرفت نفس خود که از معرفت نفس مربوب معرفت رب حاصل میشود بآنکه رب ظاهر ست در مربوب و مربوب مرات ربست و امر بدخول جنت که نفس مربوب ست برای اینکه معرفت رب بما انه که عین مربوب ست حاصل کرده معرفت رب حاصل کند از معرفت مربوب بما انه که عین ربست و این معرفت اعلی ست و مراد مولوی قدس سره از شنیدن خطاب ارجعی الی الآخر همین مراد ست که شیخ اکبر تفصیل آن فرمودند ✽

حس خشکی دید کز خشکی بزاد	موسی جان پای در دریا نهاد	سیر جسم خشک بر خشکی فتاد	سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت	گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت	آب حیوان را کجا خواهی تو یافت	موج دریا را کجا خواهی شکافت

قوله عیسی جان پای بر دریا نهاد ✽ مستفاد میشود که شاید که معجزه عیسی علیه السلام آن باشد که در یلهای خود بی کشتی عبور میکردند و در بعض نسخ واقع است ؎ موسی جان پای در دریا نهاد ✽ برین تقدیر اشارت بمعجزه موسی ست علیه السلام که بوقت رسیدن فرعون در عقب موسی بوحی الهی عصا بر دریا زد و اندرون دریا خود با بنی اسرائیل رفت در درون دریا

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست	موج آبی صحو و سکر است و فناست	تا درین فکری ازان سکری تو دور	تا ازین مستی ازان جامی نفور
	گفتگوی ظاهر آمد چون غبار	مدتی خاموش کن هین هش دار	

قوله موج آبی محو و سکر است و فناست ✽ آه بدانکه محو در اصطلاح اهل الله عبارت ست از رفع اوصاف عادت و اثبات عبارت ست از رفع اوصاف عادت و اثبات عبارت ست از اثبات احکام عبادت و محو سه قسم است یکی محو زلت دوم دیگر محو غفلت از ضمیر و باطن سیوم محو علت از سرائر پس در محو زلت اثبات معاملات با الله تعالی ست و در محو غفلت اثبات منازلات ست و در محو علت اثبات مواصلات ست و این محو و اثبات باضافت بسوی عبد ست و اما حقیقت محو و اثبات پس از جانب حق ست پس محو چیزی ست که ستر کرد حق و نفی کرد از عبد و اثبات چیزیست که ظاهر کرد حق و محو و اثبات از جانب حق ست که یمحو الله ما یشاء و یثبت کذا فی الرسالة القشیریة و شیخ اکبر قدس سره میفرمایند در باب دویم و پنجاه و دو صد محو نزد این طائفه رفع اوصاف عادت ست و ازالت علت و چیزی که ستر کرد الله تعالی و نفی کرد آن عادتی که در عوام ست محو میکند الله تعالی آن را در خصوص عباد خود و از خصوص عباد کسانند که اوصاف عادت را محو میکنند از باطن و اوصاف عادت باقی میماند در ظاهر و این شخص کامل ست با بودن وی صاحب محو از جمله عادات توجه باسباب علل

و صاحب محو زائل میشود ازوی این بوجه و زائل نمی شود ازوی نفس اسباب چه الله تعالی معطل نسازد حکمت وضع اسباب
و اسباب حجب الٰهیه اند موضوع اند مرتفع نمی توانند شد و اعظم حجاب عین عبد ست و عین عبد سبب معرفت
چه معرفت بدون عین عارف نمی تواند شد و محال ست رفع عین با اراده حق بآنکه معرف گردد پس محو میگردانند
عین عبد را از عبد پس حکم عین باقی نمی ماند در شهود و نظر عبد چنانکه نفی کرد رمی را از رسول صلی الله علیه وآله
وسلم و نبود رمی مگر بید رسول صلی الله علیه وآله وسلم لیکن ازالت علت در محو در حکم ست نه در عین و از جمله حکمت
الٰهیه است که اسباب را باقی داشته با محو عبد از رکون بسوی آن اسباب و محو شدن حکم آن و محو نمی شود همیشه مگر
دران چیز که او را اثر باشد اگر او را اثر نباشد پس محو نمی تواند شد و اما سکر پس عبارت ست نزد این
طائفه از غیبتی که حاصل میشود از وارد قوی و وارد عبارت ست از خواطر محموده که وارد میشود بر قلب و
نباشد از تعمل عبد و کسب وی و در رساله قشیریه فرق کرده در میان غیب و سکر بدین وجه که صاحب سکر
گاهی مبسوط میباشد و وقتیکه مستولی نباشد در سکر پس بقیه ادراک می نماید این را التساکر گویند و درین حال
احساس را مساغ باشد و نیز صاحب سکر شد غیبت باشد از صاحب غیبت و شیخ اکبر فرموده اند در باب جمیل و تجسیم
و در وصد از فتوحات که در سکر طرب و التذاذ می باشد و مراد قوم از غیبت توارد و قوتی که غیبت ست از جمیع آن اشیا
که منافی سرور و طرب اند و هر حالی که پیدا کنند طرب و بسط و افشای اسرار آن سکر نیست بلکه غیبت یا فنا یا محو
خواهد بود و نیز فرموده اند درین باب که سکر مفارق مر سائر غیبات را که سکر مقدم ست بر صحو مثل صعقه و افاقه و حضور را
با غیبت این نسبت نیست و فنا را این نسبت نیست و سکر بر سه قسم ست یکی سکر طبعی و آن اینست که صاحب سکر در مخیله
صورت مطلوب خود قائم کرده از ما عدا او غائب شده مشاهده این صورت نماید و اصغا بسوی وی کند خطاب با وی
کند و این نداند که این صورت در مخیله است بلکه قطع و یقین کند که این صورت در خارج خیال ست و چون در صحو آید
داند که این صورت در خیال بود و قول رسول صلی الله علیه وآله وسلم اعبد الله کانک تراه و الله فی
قبلة المصلی برین تخیل بدین وجه شیخ اکبر قدس سره حمل کرده اند و قسم دوم سکر عقلی ست و آن اینست که دلیل عقلی
بر نعوت الله تعالی قائم کرده آنچه مؤدای دلیل ست مشهود خود ساخته غائب باشد از ما عدا آن مثل صفات
تشبیه که مخبر صادق صلی الله علیه وآله وسلم بآن خبر داده است پس ملتذ و مسرور باشد بآن مدلول و غائب
باشد از ما عدا او و چون ازین سکر بصحو آمد و اخبار صفات ملاحظه نماید البته بدان ایمان آرد و بر مدلول دلیل خود
مقتصر نشود و شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که این سکران در حال سکر خود در مخبرات مخبر صادق نموده و این نوع
تشبیه را اثبات نکرده بدان ماخوذ نخواهد شد البته بجهت آنکه سکران معذور ست و قسم ثالث سکر الٰهی که از تجلیات
الٰهیه پیدا میشود و این سکرانان باشد و این تجلیات غائب و غافل محض ست و بلند از مشاهده این تجلی میباشند شیخ اکبر
قدس سره میفرمایند که کسیکه سکران گشته از مشاهده حق بآن بلند شده و غافل گشته بآن مشاهده از ما عدا
پس محو نمی باشد او را و ظاهر آنست که مراد مولوی قدس سره از سکر همین قسم ثالث ست و احتمال دارد که مراد
عام باشد شامل همه اقسام را و اما فنا پس نزد این طائفه بوجوه کثیره اطلاق میشود یکی فنا از معاصی و
اخلاق ذمیمه است و از لوازم این فنا بقا بطاعت ست و در رساله قشیریه مذکور ست که این فنا معدوم

می سازند افعال ذمیمه را و احوال خسیسه را پس وقتیکه فنا شود از افعال ذمیمه و افعال خسیسه پس جایز نیست
که چیزی که از ان فانی شده موجود باشد و همین معنی که مذکور شد محمد رضا نوشته است که فنا زوال خصال ذمیمه
و بقا ثبوت خصال حمیده تخطیه شیخ ولی محمد باینکه غلط است که از اصطلاح خود خبر داده خطاست و ناشی از عدم
اطلاع بکلام اهل الله و نیز باید دانست می شاید که مراد آن باشد که افعال ذمیمه و اخلاق سیئه با وصف
مذمومیت وجه باقی نمانند و الا نه اعیان افعال و اخلاق ذمیمه باطل نمی گردد چنانکه تائب وقتیکه توبه کرد عین
آن معصیت از عالم واقع نرفته بلکه وصف بودن وی معصیت باطل گشته چنانکه الله تعالی میفرماید در حق
تائبان اولئك یبدل الله سیئاتهم حسنات و نه فرمود که عیان آن سیئات باطل گشت و همچون حرص
و شهوت چونکه متعلق بمال و حظوظ دنیاویه بود مذموم بود و چون متعلق گشت بسوی مشاهده حق که حرص مشاهده
حق شد و یا حرص علم گشت آن حرص محمود گشت پس عین حرص باطل نشد بلکه تعلق که موجب مذمومیت وی بود باطل
گشت پس مذمومیت افعال و اخلاق باطل شد نه اعیان افعال و اخلاق و شیخ اکبر قدس سره در باب
عشرون و دو صدم از فتوحات مکیه میفرمایند و صاحب این فنا بر دو قسم است یکی آنها اند که فانی شوند از اعیان
معاصی که عیان معاصی بر اینها مقدر نگشته و این عصمت است که در انبیا و رسل است و با اینکه فانی شوند از
مخالفات اگرچه اعیان آن متحقق باشند و مقدر نشده است از جانب حق سبحانه بر ایشان معصیت همچو مثل
اصحاب بدر رضوان الله تعالی علیهم که الله تعالی بلسان رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود در حق ایشان
اعملوا ما شئتم لقد غفرت لکم پس همه اشیا در حق ایشان مباح شد پس فنا شد مخالفت در حق ایشان
پس مخالفت از ایشان صادر نمیتواند شد مگر در مباح و می شاید که این قول اعملوا ما شئتم اصحاب بدر خود از
الله تعالی شنیده اند که ایشان از اصحاب مناجات بودند و تکلم با حق داشتند چنانکه شیخ اکبر در موضع آخر باین
تصریح فرموده اند و حدیث صحیح نیز شاهد بآن است که آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند لعل الله قد
اطلع علی قلوب اهل بدر فقال اعملوا ما شئتم لقد غفرت لکم و ظاهر آنست که این حدیث حکایت است
که الله تعالی بآن خطاب فرمود اهل بدر را و مثل اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که الله تعالی اراده
کرده اذهاب رجس از جناب ایشان پس ایشان مطهر اند بی شبه پس معصیت در حق ایشان معصیت نیست اگرچه از
غیر وی از امت معصیت باشد و مثل قومی از اهل الله که صادر شد از ایشان ذنب پس استغفار کردند با مشاهده
رب که می بخشد و میگیرد پس خطاب الله تعالی با ایشان شد و ایشان شنیدند اعملوا ما شئتم
لقد غفرت لکم و قسم دوم رجال الله اند که مقدر بر ایشان مکشوف است و معاینه کردند که
آنچه که مقدر گشته است بر ایشان از افعال صادره از ایشان بجهت اینکه این افعال اند نه بجهت آنکه محکوم معصیت
و طاعت اند ایشان در حضرت نور خالص نمی بینند فاعل مگر الله را و همه افعال را حسن میدانند که این افعال الهیه
اند پس چون معاینه کردند این افعال را چنین در حضرت نور مبادرت میکنند بسوی جمیع افعال و فانی میشوند
از احکام این افعال که معصیت است یا طاعت است پس طاعات را میکنند و در مخالفات نیز واقع میشوند از غیر
نیت قربت در طاعات و از غیر نیت انتهاک امر شرع در فعل مخالفات که ایشان فانی اند از بودن طاعت

ومعصیت وشعور بدان ندارند و این چنین ذکر کرده شیخ اکبر قدس سره و نیز فرمودند که الله تعالی مرا اطلاع داده من عالم هستم باینکه این چنین رجال الله اند ولیکن با یکے از ایشان ملاقی نه شدم و نه دیدم احدی را از ایشان و وجه دیگر فنا فنای افعال ست و این فنا ست از افعال عباد که فانی ست از بودن این افعال از عباد بلکه مے بینند که الله تعالی از ورای حجاب این افعال میکند پس فنا ست از صدور این افعال از عباد و باقی ست بمشاهده صنع رب و درین فنا اعیان افعال موجود اند و مشهود هم هستند و وجه سیوم از فنا، فنا ست از صفات مخلوقات این صفات را عین حق مے بیند پس میگوید بحق و مے شنود بحق و مے بیند بحق پس قوای خود را مستهلک در ذات حق میداند و همه قوای را حق میداند و از قوای خود غافل ست و عین ثابت خود را مشاهده میکند که این مظهر حق ست و درین عین ثابت حق ظاهر ست و آثار آن قوی را می بیند که آثار حق اند درین عین ثابت و درین فنا قوی و صفات زائل نمی شود بلکه از تعینات آنها این فانی غائب ست نمی بیند مگر حقیقت وی که حقیقت حق ست و شیخ اکبر قدس سره فرمودند که صاحب این فنا وقتیکه فرق کند میان مسموع و مرئی و مطعوم و متمیز گرداند یکی را از دیگری در حال این فنا پس او صاحب این فنا نیست و وجه چهارم از فنا فنا ز ذات ست و صاحب این فنا غافل و غائب میشود و از ذات خود و از جمیع ما عدا مشهور اگر چه ذات وی و ما عدا او مشهود از وجود زائل نشده لیکن این فانی غائب ست از ان پس ذات وی و جمیع ما عدا مشهود فانی اند در شهود وی و این فنا در هر شهود میباشد خواه مشهود حق باشد خواه غیر حق چنانکه میگویند فنای فی الشیخ و این فنا را بقا ر بالمشهود لازم ست و یک نوع ازین فنا فنا فے الله هست و این فنا ست از عالم و جمیع ما سوی الله پس این فانی مشاهد الله هست و فانیت از ما سوی حتے که از ذات خود نیز پس درین فنا علم نیست باینکه من مشاهده حقم ورنه ملاحظه ذات شد پس فانی نشد از ذات و شیخ اکبر قدس سره درباب مذکور فرمودند که صاحب این حال که بمشاهده حق فانی گشته از ما عدا فانی ست اما مشاهد حق ست در شیونات زیرا که او خالی نیست از شیونات پس اگر مشاهده حق درین شیونات کرد باین وجه که این شیونات مظهر اوست پس او فانی نیست از جمیع ما سوی الله و اگر مشاهده کرده است حق را بغیر شیونات بلکه در مرتبهٔ غنای حق پس صحیح الدعوی هست و او را فنا فی الله بوجه اتم حاصل ست و شیخ اکبر فرمودند که این شهود مر ابوبکر صدیق رضی الله عنه را که فرمود صدیق اکبر رضی الله عنه ما رأیت شیئا الا و قد رأیت الله قبله پس ثابت گردید که خود الله را دیدند و هیچ چیز نبود مع الله زیرا که این رویت قبل رویت اشیا بود بعد ازان قائم کرده شدند صدیق اکبر در شهود آخر پس دیدند صدور اشیا از حق و بدر ستیکه البته دیده بود صدیق اکبر الله را حال آنکه چیزی نبود با الله پس آن رویت قبل این شهود گردانیدند و فرمودند ما رأیت شیئا الا و قد رأیت الله قبله پس ثابت کردند نیز و این مخاطبه انچه در نفس الامر بود از تقدم حق سبحانه در مرتبه هستی و ثبوت عالم در مرتبه متاخر و ظهور حق در عالم که شیونات حق اند در مرتبه متاخر نیز و از لوازم این فنا بقا بالله است که حقیقت آن فنا ست از ما سوی الله و بقا ست بالله و این فنا فی الله را نوع دیگر ست و آن فنا ست از صفات و نسب حق که ارادت و قدرت ست تا آخر صفات پس می بیند صاحب این فنا و مشاهده میکند حق را در ... بصورت استعداد و آن مظاهر پس غائب و فانی ست از آثار حق و نسب حق با عالم که صفات اند

۷۴۳۳

و نیز باید دانست که درین فنارات گاهی علم فنا می باشد و گاهی از فنا هم فانی میشود و بعضی این را فناء الفنا میگویند و این فنای حقیقی و کامل ست و اما در اصطلاح این طایفه قدس اسرارهم پس فناء الفنا تمام بقا بعد الفنا و هر فنائیکه مذکور شد بازاء آن بقاست که لازم آن فناست پس بازاء آن فنا از معاصی بقا بطاعت ست و بازای فنا از افعال عباد بقا بفعل حق است و بازای فنا فی الله تعالی بقا بالله ست و ظاهر آنست که مراد مولوی قدس سره از فنا مطلق فناست شامل بر جمیع فنارات اند او احتمال دارد که فنا فی الله مراد باشد و الله اعلم مراد خواص عباده

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو ۞ این فریب و این جفا با ما مگو

چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا	مرحمت کن همچنین تا انتها	ضعف و عجز و فقر ما را آشنا	در رو ما را هم و واداد آشنا
چارپا را قدر طاقت بار نه	بر ضعیفان قدر طاقت کار نه	دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست	طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر	طفل مسکین را از آن نان مرده گیر	چونکه دندانها برآرد بعد از آن	هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پرنارسته چون پران شود	لقمهٔ هر گربهٔ دران شود	چون برآرد پر بپرد او بخود	بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند	گوش ما را گفت تو هش میکند	گوش ما هوش ست چون گویا توی	خشک ما بحرست چون دریا توی
	با تو ما را خاک بهتر از فلک	ای سماک از تو منور تا سمک	

قوله جمله گفتند ای حکیم رخنه جو ۞ الخ رخنه جو بمعنی جوینده رخنه در جمعیت که از عزلت تو جمعیت ما مریدان در خلل می افتد که هر کس مستقل میگردد و چونکه هر واحد مستعد نیست براه قیام نخواهد نمود و از تشتت آرا راههای مختلف پیدا شود و هر کسی براهی رود و این فریب و جفا با ما مکن چونکه این عزلت موجب ضرر بود اطلاق فریب و جفا بروی نموده مراد حقیقت جفا و فریب نیست تا بی ادبی مرید از پیر لازم آید و این اطلاق هم از غلبهٔ عشق ست و عاشق معذورست ۞ ۞

بی تو ما را بر فلک تاریکی است	با تو ای مه این چنین تاری کی است	با تو ما را روز شب تاریکی است	روز را بی نور تو تاریکی است
با تو بر خاک از فلک بیشیم و پست	بی سماها بی تو چون خاکیم پست	صورت رفعت بود افلاک را	معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست	جسمها در پیش معنی اسمهاست	الله الله یک نظر بر ما فکن	لا تقنطنا فقد طال الحزن
	گفت حجتهائی خود کوته کنید	پند را در جان و در دل ره کنید	

قوله بی تو ما را بر فلک تاریکی ست ۞ الخ تاریکی در مصرع اول یک لفظ ست بمعنی تاریک شدن و در مصرع ثانی تاری لفظ علیحده بمعنی تاریک و کی لفظ علیحده است و معنی آنکه تاریک کی ست یعنی تاریک نیست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گر امیرم منتهم نبود امین	گر بگویم آسمان را من زمین	گر کمالم با کمال انکار چیست	ور نیم این زحمت و آزار چیست
	[illegible] شده از کمالات برکنا	از آنکه مشغولم باحوال [illegible]	

اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست | گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست

اشک دیده است از فراق تو دوان | آه آه است از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد و لیک | گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی | زاری از ما نی تو زاری میکنی

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست | ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات | برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان | تا که ما باشیم با تو در میان

قوله ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی + آه انتقال ست بسوی مناجات این بر لسان نصرانیان نیست که این ابیات بران منطبق نمی شود و این مناجات در مرتبه فرق بعد الجمع ست در نزول و چون سیر سالک بدر عروج تمام میشود وجود وی فانی گردد بالکلیه نزول میکند به بشریت و اعیان خود را مشاهده میکند در مرآت حق و این اکمل مقام عارف ست پس اعیان را که بوی وجود در ذات خود نشمیده اند در مرآت حق مشاهده میکند و اعیان خود را میداند که معدوم اند و نیست وجود مگر حق را و این اعیان مجرد بحق پس همه افعال و صفات را بحق می بیند که حق سبحانه درین اعیان ظاهر شده افعال در اعیان میکند و اعیان را در ذلت و افتقار بجمیع وجوه می بیند که از لوازم اعیان ممکنه ذلت و افتقار ست و درین بیت و ابیات بعد همین مبین ست که از ما چیزی نیست هرچه که هست از تست +

ما عدمهائیم و هستی های ما | تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم | حمله مان از باد باشد دمبدم

قوله ما عدمهائیم و هستی های ما + آه لفظ فانی نما بمعنی نماینده فانی حاصل آنکه ما ممکنات وجود ما ممکنات همه عدم هستند پس ما را کجا افعال و تاثیرات از ما باشد و توای الله وجود مطلق هستی که حقیقت و نفس وجود ست و تو هستی وجود مطلق و نماینده ما که فانیم و تو خود در ما ظاهر میشوی در ما که فانیم در ذات خود در حسب هستی نماینده می شوم بوجود تو نه بوجود خود و تعمیر رضا و لقب درین مصراع و ویم گفته که تو وجود مطلق در اعیان نظر نمی گفتی بسبب خودگی نظر و انظار ادراک ما چون هستی پس فانی می نمائی و این وجهی دارد لیکن خالی از بعد نیست و شیخ ولی محمد گفته چونکه حقیقت حق وجود مطلق ست پس موجود حقیقت نیست بلکه نه موجود ست و نه معدوم ست که لا بشرط شی ست و اطلاق موجود بران مجاز ست که موجود آن چیز باشد که وجود بر وی زائد باشد و اهمال این کلام و بودن خلاف معقول ظاهر ست که چون وجود نفس حقیقت شد پس حقیقت بذاته موجود شد و در هیچ مرتبه از وجود متخلف نشد و نه موجود بودن و نه معدوم بودن معنی ندارد بلکه در حد ذات خود موجود نه بغیر بلی اگر وجود زائد می بود پس سلب موجودیت و معدومیت در مرتبه ذات صحیح می شد پس این کلام جز یاوه گوئی در جناب حق سبحانه نیست +

حمله مان پیدا و ناپیداست باد | آنکه ناپیداست هرگز کم مباد

قوله حمله مان پیدا و ناپیدا ست باد + آه یعنی حمله ما ظاهر ست و باد ظاهر نیست همچنین احکام ما ظاهر ست و حق که موثر ست ظاهر نیست و در غیب ست اگرچه اوست موجود در حقیقت نا در مصرع ثانی باین دعا میکنند

که آنچه در غیب ست و ظاهر نیست از مشاهدهٔ ما کم مباد و این بیت موید معنی ست که محمد رضا گفته در شرح این مصراع ع تو وجود مطلق فانی نما ✤

باد ما و بود ما از داد تست	هستی ما جمله از ایجاد تست	لذت هستی نمودی نیست را	عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر	نقل و باده و جام خود را وامگیر	ور بگیری کیست جستجو کند	نقش با نقاش چون نیرو کند
	منگر اندر ما مکن در ما نظر	اندر اکرام و سخای خود نگر	

قوله هستی ما جمله از ایجاد تست ✤ یعنی ما در ذات خود نیست هستیم و از داد و از تو وجود ما را هست شدیم پس تویی موجود حقا که بر ایجاد قادر هستی و قدرت بر ایجاد بدون موجودیت موجد معقول نیست اصلا و نیست ایجاد مثل صبغ ثوب که صباغ خود رنگین نیست و رنگین میکند زیرا که ایجاد بدون وجود موجد معقول نیست اصلا بیداهت عقل بلکه ایجاد عبارت ست از ظهور وجود موجد که وجود عین حقیقت اوست و موجود شیئیت ست در اعیان ممکنات ✤

ما نبودیم و تقاضامان نبود	لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود	نقش باشد پیش نقاش و قلم	عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه	عاجزان چون پیش سوزن کارگه	گاه نقش دیو و گه آدم کند	گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع	نطق نی تا دم زند از ضر و نفع	تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت	گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
	گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست	ما کمان و تیراندازش خداست	

قوله ما نبودیم و تقاضامان نبود ✤ آه مراد از تقاضا دعا و طلب لسانی ست و از ما گفته مراد داشته تقاضای استعداد و طلب بلسان استعداد و حاصل آنکه اعیان در عدم بودند و در ذات خود اصلا وجود نداشتند اگرچه ثابت اند در علم او سبحانه و حاضر اند و از معدوم تقاضا و طلب لسانی امکان ندارد پس تقاضا و طلب لسانی از ما نبود و لیکن در حال عدم استعداد وجود و استعداد ظهور دیگر احکام طاریه بعد وجود بود و لطف تو وجود تو این طلب را که بلسان استعداد بود ناگفته بلسان قال بود می شنود پس بحسب این طلب عطا فرمود اولا وجود که استعداد ظهور صید داشتند در وجود آورد و بعد آن نعوت و افعال او و کمال و نقصان او که بلسان استعداد آن را متقاضی بودند عطا فرمود این از لطف و رحمت وجود تست بدانکه شیخ اکبر قدس سره تصریح فرموده که اعیان ممکنات اگرچه معدوم بودند لیکن نحو ثبوت علمی داشتند و در حالت عدم کلام هر اعیان را هست مناسب آن ثبوت پس طلب این اعیان بلسان استعداد همون کلام ثبوتی آنها بود که حق سبحانه آن را می شنود اگرچه آن کلام منطلق شود که این متفرع بر وجود ست و نیز باید دانست که حق سبحانه و تعالی را دو فیض ست یکی فیض اقدس و دیگر فیض مقدس و فیض اقدس عبارتست از تقرر اعیان پیش از وجود و این تقرر اعیان از شیونات اسماء حق اند پس اول که ذات از احدیت بر آمد بر خود متجلی شد متصف باسما گشت و این شیونات هم از ان تجلی متقرر گشتند با استعدادات خود ها لیکن تقررات این اعیان در حضرت علمیه شد و این تقررات از لوازم ذات حق اند [illegible] اتصاف بصفات [illegible] اعیان هست زیرا که ظاهر ست که عالم بدون علوم نمی تواند شد و اگر [illegible] معلومات [illegible] متعلق شود پس تقررات این اعیان

مقتضای اراده و اختیار نیست که تعلق قدرت و ارادت بعد تقررات ست پس این تقررات مجعول نیستند باعتبار ثبوت
علمی اگرچه باقتضای ذات اند و ذات مقتضی ثبوت آنها ست و اگر مجعول می بودند پس صادق میشد که اگر نمیخواست
نکند و این راجع بآن میگردد باین که اگر خواهد عالم نشود و این سفسطه است و لهذا شیخ اکبر قدس سره فرموده
که اعیان واجب الثبوت اند یعنی واجب الثبوت اند باقتضای ذات و شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره
میفرمایند که کی نهد دست جعل جاعل را ✤ که موافق کند قوابل را ✤ و حمل این بیت برین فیض اقدس باین
وجه که تقرر اعیان نمود و بود و تقاضای اعیان که استعداد است هم وجود فیض اقدس تو متقرر و ثابت گردیده
در علم العبید ست از ظاهر مصراع دوم زیرا که چون تقرر اعیان نباشد پس ناگفته کدام چیز کشنود ✤ ✤

این نه جبر این معنی جباریست	ذکر جباری برای زاریست	

قوله این نه جبر این معنی جباری ست ✤ چون مذکور گشته که ما چیزی نیستیم و افعالی که میشوند از حق
و حق قادر مطلق ست توهم آن بود که عبد مجبور ست در افعال خود و این جبر سالب اختیار ست پس مولوی
قدس سره ازاله این توهم فرمودند اینکه ما گفتیم جبر نیست که سالب اختیار عبد باشد بلکه این معنی جباری ست که
الله تعالی به صفت جباریت ظاهر شده و جباریت عبارت ست از اصلاح امور و پر کردن هر شیء را بآنکه صالح
آن باشد پس اعیان که مستعد بودند بذات خود افعال را و حق سبحانه بعلم ازلی خود دانست این استعدادات را
پس این اعیان را پر کرد بافعالی که صالح آن بودند این اعیان بسبب اصلاح شود این اعیان را باین افعال و
مرجع جباریت اعطاء مقتضیات اشیا بوجه کمال ست و این جباریت منافی اختیار عبد نیست و تحقیق آنست که
حق سبحانه باصفات خود متعین شده ظاهر در مظهر عبد شد پس بقدر قابلیت این مظهر صفاتش ظهور یافت پس
قدرت هم ظهور یافت لیکن نه چنانکه در حق که در جهت مطلق ست زیرا که قدرت حق عام و شامل بود بلکه بقدر
ظهور حق در تعین و متضیق شدن در وی قدرت هم متضیق شد بقدر قابلیت این متعین ظهور قدرت است پس
عبد قادر ست بقدرت حق و اختیار عبارت ست از معنی که برانگیخته شود از ادراک خیریت احد مقدورین از دیگری
بخیال این مدرک اگرچه در واقع خیر نباشد بلکه شر باشد و تعبیر آن معنی بخواهش کرده میشود و این معنی در
عبد موجود ست و طریق صدور افعال که از عبد بقدرت صادر میشود این ست که عبد چون طرفین مقدور را
ادراک کرد و پس احد الطرفین خیر شود نزد وی خواهش آن پیداشت و ازین خواهش فعل در عبد پیداشد و این
خواهش را که از ادراک خیریت احد المقدورین پیداشده و متوجه شد بسوی حصول آن اختیار نامند پس
عبد قادر و مختار ست بر فعل و فعل از خواهش اوست که قدرت و اختیار حاصل ست عبد را لیکن این قدرت
از مظهر بیش نیست و این قدرت و اختیار قدرت و اختیار حق ظاهر ست درین مظهر و این مظهر قادر و
بقدرت و اختیار ظاهر ست حقیقت که عین عبد معدوم ست در ذات خود و نیست موجودیت او مگر موجودیت
ظاهر پس باین وجه مسلوب القدرت و الاختیار ست و این که گفته شد معنی قول حضرت امام جعفر صادق ست
علیه و علی آبائه الصلوات و السلام که نیست جبر و نیست اختیار بلکه امر ست بین الجبر و الاختیار پس ظاهر
که حق ظاهر پر میکند مظهر را بافعالی که مستعد ست مظهر آنرا بوجهی که گفته شد پس جباریت منافی اختیار نشد

وازینجا ظاهر شد که از مبادی فعل اختیاری ادراک ملایم ست واین ادراک در اختیار عبد نیست وازین ادراک خواهش حاصل میشود پس مبادی فعل اختیاری امور اضطراریه اند واین منافی اختیاریت فعل نیست زیراکه فعل از خواهش واقع ست اگرچه در مبادی خواهش مضطر باشد پس اگر جباریت بمعنی اکراه گفته شود اکراه حق باین وجه است که مبادی خواهش را پیدا ساخت واین اکراه بحسب استعداد محل وصلوح اعیان ست واین اکراه منافی اختیار نیست که فعل از خواهش واقع ست واینست معنی اختیاریت فعل نیز میتوان دید

قوله ذکر جباری برای زاریست * یعنی ذکر این جباری طلب زاری ست از مکلف مکلف را می باید که در هر آن نزد هر فعل در زاری باشد بسوی جناب حق ازین خوف که مقتضای جباری قضای فعل طاعات ست یا معصیت نه آنکه خود گرفتار معاصی باشد این معاصی را بجباری منسوب ساخته بلکه لازم ست برو که مجتنب از معاصی باشد با خوف آنکه حکم جباری چنین نشود که در معصیت افتد

زاری ما شد دلیل اضطرار	خجلت ما شد دلیل اختیار	گر نبودی اختیار این شرم چیست	وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چرا	خاطر از تدبیرها گردان چرا	ور تو گویی غافلست از جبر او	ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی	بگذری از کفر و در دین بگروی	حسرت و زاری که در بیماریست	وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو	میکنی از جرم استغفار تو	مینماید بر تو زشتی گنه	میکنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین	جز که طاعت نبودم کار گزین	پس یقین گشت آنکه بیماری ترا	می ببخشد هوش و بیداری ترا

قوله زاری ما شد دلیل اضطرار * آه انتقال بسوی استدلال بر اضطرار و اختیار ست پس میفرماید که زاری در وقوع افعال بوجود می آید دلیل آنست که عبد مضطر ست در ید تصرف دیگری و نیست اضطرار باین معنی که مسلوب الاختیار ست بلکه باین معنی که او فی ذاته هیچ نیست و اختیاری که دارد اختیار حق ظاهر ست که او جبار ست پس او مضطر ست مختار باختیار غیر لیکن غیری که در وست نه غیری که باین ست و از حصول خجالت در وقوع بعض افعال ظاهر میشود که او را اختیار بود بر کف از آن فعل لیکن متوجه نساخت خود را بسوی آن کف پس در خجالت افتاد که چرا کف نکردم و باقی ابیات توضیح این معنی ست *

پس بدان این اصل را ای اصلجو	هر که را دردست او بردست بو	هر که او بیدارتر پردردتر	هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

قوله پس بدان این اصل را ای اصل جو * الی البیتین انتقال ست بسوی مطلب دیگر که شخص را در عشق باید که درد موجب فوز سعادت ست و بیدار و عاقل او ست که دردمند ست بدرد عشق و او که درد عشق ندارد و در حکم غافل ست که التفات نمیکند بسوی سبب سعادت خود و کسیکه آگاه و عالم بامور باشد رخ زرد دارد از درد و کسیکه درد ندارد جاهل ست بامور *

گر ز جبرش آگهی زاریت کو	جنبش زنجیر جباریت کو	بسته در زنجیر چون شادی کند	چوب بشکسته عبادی چون کند
کی اسیر حبس آزادی کند	کی گرفتار بلا شادی کند	ور تو می بینی که پایت بسته‌اند	بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان	زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن	چون تو جبر او نمی‌بینی مگو	ور همی بینی نشان دید کو

قوله گر ز جبرش آگهی زاریت کو الی آخر الابیات [illegible] بسوی جبر [illegible] باید که اگر مجبور محض

هست این بیچارگی و غلبه بر عاجزان * در برای چه میکنی کز عادت مجبوران نیست و جای بر کسی هم شکی نمی کند

در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شوی کاین از خداست

فوائد در هر آن کاری که میلستت بدان * الخ ارشاد است باینکه این قائلان جبر جبر را وسیلهٔ ارتکاب معاصی و ترک طاعات گردانیده‌اند هر فعلی را که میل نفسانی بآن باشد خواهش آن فعل میکنند و منع از آن خوش نمی آید و هر فعلی که بآن میل نفسانی نباشد و از جملهٔ طاعات باشد در آن جبر را دخل میدهند و گویند که ما لاچار و مجبوریم طاعات نمی توانیم کرد *

انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / میپرد او در پس و جان پیش پیش

فوائد انبیا در کار دنیا جبری‌اند * الی آخره مقصود ازین کلام وعظت است باینکه انبیا صلی الله علیه و آله وسلم سعی کار دنیا نمیکنند و متوکل بر الله تعالی می باشند که هر چه خواهد بکند و راضی و شاکر اند بقضای حق و در کار آخرت سعی می نمایند و خود را مختار می شمارند و کافران بر عکس آن هستند که در کار دنیا سعی بلیغ میکنند و در کار عقبی هیچ سعی نمیکنند و خود را لاچار می نمایند پس عاقل را می باید که طریق انبیا علیهم السلام را اختیار نماید و خود را در فعل طاعات و کف معاصی مجبور نسازد بلکه سعی بلیغ نماید

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند

فوائد کافران چون جنس سجین آمدند * الخ سجین بکسر سین معنی سجن آید و اینجا مراد درکه ایست از درکات دوزخ که تحت درکات است و حاصل آنکه کفار از جنس این درکهٔ دوزخ بودند لاجرم سجن دنیا را اختیار کردند که این دنیا همه دوزخ خواهد شد چنانکه شیخ اکبر قدس سره تصریح فرموده‌اند بآن و نیز سجین مشتق از سجن است و دنیا نیز سجن است لاجرم انحصار محبوب افتاد

انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را
ای خدا بنما تو جان را آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام

فوائد انبیا چون جنس علیین بدند * الخ علیین طبقهٔ عالیه است از طبقات بهشت و علیین مقام اعلی که فوق سماء سابع است و نیز علیین مقام عالی را میگویند یعنی انبیا از جنس علیین که طبقهٔ عالی بهشت است و از جنس گروهی عالیان اند لاجرم بمقام عالی شدند و مرتبهٔ علیا پیدا کردند

نومید کردن وزیر مریدان را در نقض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد از این دستوری گفتار نیست / بعد از این با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

فوائد بعد از این دستوری گفتار نیست * الخ [illegible]

	تا بزیر چرخ ناری چون صلیب	ای بسوزم در عنا و در عطب	

فقوله تا بزیر چرخ ناری چون صلیب + آه خطب ...

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین	بر فراز آسمان چارمین	وانگهانی آن امیران گروه	یک بیک تنها بهر یک حرف تاز

فقوله پهلوی عیسی نشینم بعد ازین + آه مشهور میان شعرا شده که عیسی علیه السلام بر چهارم آسمان است و منزل وی چهارم آسمانی ست لیکن این چنین نیست بلکه عیسی علیه السلام بر آسمان دویم ست همراهش دران آسمان روحانیت یحیی ست علیه السلام چنانکه در حدیث معراج منصوص ست که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم در آسمان دویم از عیسی علیه السلام ملاقی شدند و شیخ اکبر قدس سره نیز تصریح فرموده اند که مقام عیسی علیه السلام آسمان دویم ست و آسمان چهارم مقام ادریس ست علیه السلام موافق حدیث معراج و قول مولوی قدس سره سر فراز آسمان چارمین + یا حکایت قول وزیر ست از جمله کذب و مکر اوست لیکن در دفترهای دیگر نیز این چنین بیشتر یابند و آنجا گنجایش این تقریر نیست و یا در شعر بطریق شعر آرند و معتقد مولوی نیست و یا کره نار و هوا را هم آسمان اعتبار کردند پس فلک دوم آسمان چهارم شده این بعید نیست که زمخشری گفته ما علاک فهو سماء پس کره که عالی ست سما شد بحسب لغت و ازینجاست که برابر اطلاق سما میکنند و هم گوییم نزد نصاری مقررست که عیسی علیه السلام مقتول شدند و مصلوب شدند همچنین نزد یهود پس وزیر اگرچه از نصاری گوید که عیسی علیه السلام بر آسمان ست که در زعم باطل ایشان مقررست که عیسی علیه السلام بر آسمان رفته اند گویم شاید که قول بپهلوی عیسی علیه السلام حادث شده بعد گشتن نصاری ازین عیسی علیه السلام در اول در آن وقت پس نصاری در آن زمانه عیسی علیه السلام بودند پس چگونه به پهلوی عیسی علیه السلام که کذب محض ست قائل باشند و نیز احتمال دارد که مراد وزیر آن باشد که روحانیت عیسی علیه السلام بر آسمان چهارم ست و نصاری باین قائل اند که بعد مصلوبیت روح عیسی علیه السلام بر آسمان بر شد + + +

در تلقین وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

گفت هر یک را بدین عیسوی	نایب حق و خلیفه من توی	وان امیران دگر اتباع تو	کرد عیسی جمله اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر	یا بکش یا خود همیدارش اسیر	لیک تا من زنده ام این وا مگو	تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن	دعوی شاهی و استیلا مکن	اینک این طومار و احکام مسیح	یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا	نیست نایب جز تو در دین خدا	هر یکی را کرد او یک یک عزیز	هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد	هر یکی ضد دگر بد المراد	جملگی طومارها بد مختلف	همچو شکل حرفها یا تا الف
	حکم این طومار ضد حکم آن	پیش ازین کردیم این ضد را بیان	

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان +

بعد ازان چل روز دیگر در ببست	خویش کشت و از وجود خود برست	چونکه خلق از مرگ او آگاه شد	بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او | مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد | از عرب وز ترک وز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش | درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلائق بر سر گورش مهی | کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان | هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان | از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام | تا که کار ما ازو گیرد نظام
سر همه بر خشت یار او نهیم | دست بر دامان و دست او زنیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ | چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده روی یار | نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب | بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان | نایب حقند این پیغمبران

قوله خاک او کردند بر سرهای خویش * درد او دیدند درمانهای خویش * لفظ خویش در بیت قافیه است و در مصراع اول بمعنی خود ست و در مصراع ثانی بمعنی خوش و خوب و اگر لفظ خویش ردیف گفته اید درست نمی افتد زیرا که درمانها قافیه سرها نتواند شد

طلب کردن امت عیسی علیه السلام که ولیعهد از شما کدام ست

نی غلط گفتم که نایب با منوب | گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست | پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست | تو بنورش در نگر کان یکتوست
لاجرم چون بر یکی افتد بصر | آن یکی باشد دو آید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد | چونکه بر نورش نظر انداخت مرد

قوله نی غلط گفتم که نایب یا منوب * آه چون در بیت سابق اطلاق نایب فرمودند ازین متوهم می شد تغایر حقیقی رفع آن توهم کردند یعنی نسبت نیابت فقط نیست بلکه حق در صورت پیغمبران ظاهر شده است و نیز مراد آنست که پیغامبران فانی در ذات حق اند و این کسی توهم نکند که نیابت ایشان بدون فناست و حاصل تایید آنست نیست این غلط بالکلیه بلکه در نزد صورت پرستان ست کسیکه مقید بصورت ست دو می بیند و کسیکه از صورت رسته است و تعین از شهودش رفته است بلکه این صورت و تعین در مرات حق مشهود اوست پس او یک میداند و این صور و تعینات جز شیونات مرئیه در مرات حق نیست * * *

در بیان آنکه جمله پیغمبران برحقند

لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِّن رُّسُلِهِ

ده چراغ ار حاضر آری در مکان | هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی | چون بنورش روی آری بی شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل | لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری | صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست | در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است | پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج | تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او | هم گدازد ای دلم مولای او

قوله اطلب المعنی من الفرقان و قل * آه قال الله تعالی لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِّن رُّسُلِهِ جدائی کنم در میان رسولان در ایمان باین وجه که بیکی ایمان آورده شود و بدیگری نه بلسان اشارت

معنی آنکه آثار ایک سید انام اگرچه بحسب صورت و تعین مختلف اند نه بحسب حقیقت که حقیقت ایشان نیست مگر ذات مستجمع کمالات و حقائق و ایشان درین ذات فانی بودند پس بنظر کسے که صورت و تعین از مشاهده اش برخاسته همون یک حقیقت را می بیند

او نماید هم به دلها خویش را	او بدوزد خرقهٔ درویش را

قوله او نماید هم به دلها خویش را الخ یعنی او سبحانه می نماید خویش را به دلهای عارف که اطلاق دل بر قلب عارف است [illegible] این طائفه بر قلب مجلو [illegible] حق چنانکه بوحدت خود است بر قلب عارف مشهود میگردد [illegible] او را می [illegible] بوحدت [illegible] خارج [illegible] موجود نیست و در لفظ هم اشاره بدین [illegible] که حضرت حق [illegible] [illegible] کرده [illegible] ایشان [illegible] که دوختن درویش خرقه خود را دوختن حق است که همه افعال درویش افعال حق است که ظاهر است در مظهر درویش که درویش فانی است در حق و می تواند که مراد ازین مصراع آن باشد که محمد رضا نوشته است که مراد از خرقه قلب عارف است که پاره پاره است از عشق و از دوختن خرقه تابان شدن نور ذات بر ساحت دل یعنی نور ذات تابش میکند بر دل عارف که پاره پاره است تا جمعیت حاصل شود و برین تقریر مصراع دوم تاکید مصراع اول است

منبسط بودیم یک گوهر همه	بی سر و بی پا بدیم آن سر همه	یک گهر بودیم همچون آفتاب
بی گره بودیم و صافی همچو آب	چون بصورت آمد آن نور سره	شد عدد چون سایه‌های کنگره

قوله منبسط بودیم یک گوهر همه الخ الی آخر الابیات اشارت است بمرتبه روح یعنی با همه یک ذات بودیم که آن لطیفه ربانی است و در قرآن تعبیر آن بامر رب رفته چون بصورت آمده از مرتبه روح متعین [illegible] شدیم کثرت پیدا شد چون سایه‌های کنگره که کثیر شد از کثرت کنگره و کنگره عبارت از بدن است یعنی تعدد صور روح که بآن صور متعین گشت برابر عدد ابدان شد

کنگره ویران کنید از منجنیق	تا رود فرق از میان این فریق

قوله کنگره ویران کنید از منجنیق یعنی بریاضات بعمل آید که این بدن از میان برخیزد [illegible] اتحاد ارواح مشهود شود با بقاء تعین هر روح در روح [illegible] نه اینکه همه ارواح بعد مفارقت بدن یک گردند [illegible] میان صالح و طالح [illegible] از نفس الامر باطل گردد که این کفر و زندقه است و با آنکه مراد آن باشد که بنظر حقیقت متحد بودیم که حقیقت کلمات ذات حق واحد است چون بصورت آمدیم و صورت عبارت از تعین باشد عام ازان که از عالم اعیان باشد یا از عالم ارواح و یا مثال و یا شهادت تعدد پیدا کردیم مثل تعدد [illegible] که کنگره است و این کنگره و تعین را به ریاضات از شهود باطل باید کرد تا وحدت ذات که حقیقت الحقائق است مشهود گردد [illegible] آنکه این تعینات از واقع مرتفع گردد تا همه ممکنات واجب گردد که این کفر و زندقه است [illegible] شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که تعین مرتفع نمیگردد ابدا و شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره در تفسیر این کلام فرموده اند که از واقع مرتفع نمیگردد و اگرچه در شهود مرتفع میشود

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند

تکلموا الناس علی قدر عقولهم

زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد

قال علیه السلام

امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

یعنی کلام کنید تو بیان را بقدر عقول آنها یعنی چنین حقائق بیان نباید کرد پیش مردمان که فهم آن نتوانند کرد و تا از تکذیب نرسد قال علیه و آله الصلوٰة والسلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم مامور شدیم ما گروه انبیا علیهم السلام که نازل گردانیم مردمان را بمنازل آنها هر یکه مناسب منزلے باشد در فهم او را بآن منزل نازل کنیم و خطاب مناسب منزل او نازل کنیم تا فهم او بآن رسد

شرح این را گفتمی من از مری ... لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز ... گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا ... کز بریدن تیغ را نبود حیا

فوائد نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز آه یعنے نکتهای دقیق همچون تیغ پولاد قطع میکنند اگر تو اسپر مکتسب از کتاب و سنت و سپر نور ایمان و اتقیا نداری تو ازین نکتها واپس گریز یعنے خوض در نکتهای دقیقه نباید کرد مگر صاحب فهمی که از تائید الهی یافته است و او گفته خواه متابع رسول صلی الله علیه و آله وسلم و اهل سنت والا نقل انکار کند پس در منکران مخذولان شمار شود لهذا خوض در عقاید ممنوع ست

زین سبب من تیغ کردم در غلاف ... تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان ... وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند ... بر مقامش نایبی میخواستند

فوائد زین سبب من تیغ کردم در غلاف آه یعنے بیان حقائق عیانا نکردم بلکه در صورت قصه و حکایت آن را گفتم تا شنونده که تقلید و دیگران را آن که تقلید کنند یا آنکه خود گمراه شده بر خلاف آن گروه انکار آن نکنند تا که از انکار اولیا را بسبب دین و دنیا در خلل افتند

منازعت کردن امرا با یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت ... پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من ... نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست ... کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین ... دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود ... تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار ... برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست ... درهم افتادند چون پیلان مست

هر امیری داشت خیلی بیکران — تیغها را برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد — تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست — کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنها کو کشته بود — آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست وانکو مغز داشت — بعد کشتن روح پاک نغز داشت

قوله جوزها بشکست وان کو مغز داشت ؛ الخ یعنی آن کشته ها مثل جوز بودند بشکست و در غارت آمد در دنیا از ان میان آن کس که مغز داشت و مغز عبارت ست از روح طیبه که نورانی گشته بود بعلم و عمل صالح بعد کشته شدن روح پاک او از او ناس کنف نیز مغز داشت و خلاص از تقیید بدنیا که سجن مومن ست گشت بخلاف انکو که مغز نداشت بلکه در متابعت وزیر نافرجام بود و آلوده بزنگ معاصی اعتقادی و عملی و تابع نفس کافر بود چون جوز پوسیده بی مغز از مشاهده و گذرانده عذاب مانده از بجا معلوم شد که این فتنه عام شده بود تا بحدیکه کسیکه از متابعان وزیر نبود بلکه بر اسلام و اتباع عیسی علیه السلام باقی بود در ان فتنه نیز کشته شد و مولوی قدس سره درین بیت اشارت بآن نافرمودند که آنها مغز داشتند و باقی بی مغز بودند و فتنه که از افعال بی دینان میرسد گاهی متناول بصالحان نیز میگردد ولیکن صالحان که درین فتنه مقتول میشوند حکم صالحان دارند و در صالحان محشور میشوند چنانکه در حدیث واقع ست فتنه عام میشود هر کافر و مومن را فیحشرون علی نیاتهم و در حقیقت ضرر بمومنان نخواهد رسید الله تعالی بپیغمبر باید دا اتَّقُوا فِتْنَةً لَا تُصِيبَنَّ الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْكُمْ خَاصَّةً پناه جوئید از ان فتنه که خاصه بظالمان نمیرسد بلکه عام میگردد در ظالم و صالح و در باب که ظلم و معاصی بدلائد که از شامت آن فتنه عام نازل میشود و صالح را هم نمیگذارد

کشتن و مردن که بر نقش تن ست — چون انار و سیب را بشکستن ست
انچه پر مغز ست چون بشکست پاک — وانچه پوسیده ست نبود غیر بانگ
انچه شیرین ست آن شد یار دانه — وانچه پوسیده ست نبود غیر بانگ
انچه با معنی ست خود پیدا شود — وانچه بی معنی ست خود رسوا شود

قوله کشتن و مردن که بر نقش تن ست ؛ الخ درین بیت و ما بعد مولوی انتقال ست بسوی بیان حال عروض موت خلاصه آنکه مردن بر نقش ست که تن از موت شکسته میگردد و روح باقی می ماند با صفات خود خواه ذمیمه خواه حمیده و با وصفی که در تن بود مستور بود چون از تن جدا شد اگر متوز ست باتصاف او صاف حمیده قیمت پیدا میکند و اگر صاحب زنگ ست رسوا می شود چون جوز و انار چون شکسته شد اگر شیرین ست قیمت پیدا میکند و اگر ترش ست رسوا ست هیچ قیمت ندارد

رو بمعنی کوش ای صورت پرست — زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف — هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت ست — چون برون شد سوختن را آلت ست
تیغ چوبین را مبر در کارزار — بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب — ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست — دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین — هست دانا رحمة للعالمین

قوله رو بمعنی کوش ای صورت پرست ؛ الخ مراد از معنی معرفت الهیه ست حاصل آنکه معنی باید طلبید که معنی از صورت افضل ست را کسب ست برو ؛

گر اناری میخری خندان بخر — تا دهد خنده ز دانه او خبر
ای مبارک خنده اش کو از دهان — می نماید دل چو در از درج جان

قوله گر اناری بخری خندان بخر ۞ آه صاحب معنی را با انار خندان تشبیه داده شده زیرا که چنانکه قوت دل صنوبری از انار است همچنین قوت دل حقیقی از صحبت کامل است و میفرمایند که اگر کامل بجویی چنین کامل بجو که با وصاف حمیده متصف باشد و این اتصاف از باطن مخبر ست چون اناری که خندان است از دانه خود مخبر می باشد و الا عیان بسیار اند و آنها بوی از اوصاف حمیده ندارند ۞

تا مبارک خندهٔ آن لاله بود	که ز دهان او سواد دل نمود	یکزمانی صحبتی با اولیا	بهتر از صد ساله طاعت بی ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی	چون بصاحبدل رسی گوهر شوی	مهر پاکان در میان جان نشان	دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست	سوی تاریکی مرو خورشیدهاست	دل ترا در کوی اهل دل کشد	تن ترا در حبس آب و گل کشد
این غذای دل بده از همدلی	رو بجو اقبال را از مقبلی	دست زن در ذیل صاحب دولتی	تا ز افضالش بیابی رفعتی
	صحبت صالح ترا صالح کند	صحبت طالح ترا طالح کند	

قوله تا مبارک خندهٔ آن لاله بود ۞ آه اتصاف باوصاف حمیده گاهی باخلاص باشد و این بخنده انار تشبیه است وگاهی بدون اخلاص باشد چنانکه در مدعیان مزوران ست و او تشبیه است بخندهٔ لاله که از سواد داغ خود خبر میدهد و حاصل آنکه فرق ست در اتصاف باوصاف حمیده و بدون اخلاص

نعت تعظیم مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی	آن سر پیغمبران بحر صفا	بود ذکر حلیه ها و شکل او	بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طائفهٔ نصرانیان بهر ثواب	چون رسیدندی بدان نام و خطاب	بوسه دادندی بدان نام شریف	رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن گروه	ایمن از فتنه بدند و از شکوه	ایمن از شر امیران و وزیر	در پناه نام احمد مستجیر ۞
نسل ایشان نیز هم بسیار شد	نور احمد ناصر آمد یار شد	وان گروه دیگر از نصرانیان	نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن	از وزیر شوم رای شوم فن	مستهان و خوار گشتند آن فریق	گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دینشان و حکمشان	از پی طومارهای کژ بیان	نام احمد چون چنین یاری کند	تا که نورش چون مددگاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین	تا چه باشد ذات آن روح الامین	بعد ازین خونریز درمان ناپذیر	کاندر افتاد از بلای آن وزیر

قوله اندرین فتنه که گفتم آن گروه ۞ آه یعنی درین فتنه نیفتادند آن گروه که نام احمد صلی الله علیه وآله وسلم تعظیم میکردند و مومن صادق بودند و ازین گروه بعض که دران فتنه مقتول شدند در حق ایشان فتنه نبود بلکه شهادت بود و ایشان رتبهٔ علیا یافتند و نه بود فتنه و خرابی مگر آنها را که دین خود برباد دادند از گفته وزیر نافرجام و اما ایشان از برکت نام شریف و کمال ایمان از شر آن وزیر و امیران و متابعان او ایمن بودند زیرا که برایمان خود باقی ماندند و گزند آنها با ایشان نرسید و آنها که شهید شدند نسل ایشان باقیست و بقیت نسل ایشان آنجا است ۞

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی علیه السلام جهد کرد

یک شه دیگر ز نسل آن جهود — در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج — سوره برخوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد — این شه دیگر قدم بر وی نهاد

قوله سوره برخوان والسماء ذات البروج * آه که درین سوره اجمال این قصه است قُتِلَ اَصْحَابُ الْاُخْدُودِ النَّارِ ذَاتِ الْوَقُودِ اِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُوْدٌ وَهُمْ عَلٰى مَا يَفْعَلُوْنَ بِالْمُؤْمِنِيْنَ شُهُوْدٌ لعنت کرده شدند اصحاب خندقهای آتش که صاحب هیزم است و قتیکه آنها بران اخدود نشسته بودند و آنچه را که میکردند با مومنان مشاهده بودند و فعل آنها با مومنان آن بود که طلب ارتداد میکردند و کسیکه مرتد نمی شد در آتش انداخته می سوزیدند *

هر که او بنهاد ناخوش سنتی — سوی او نفرین رود هر ساعتی

قوله هر که او بنهاد ناخوش سنتی * آه اشارت است بمضمون این حدیث من سن سنة حسنة فله اجرها واجر من عمل بها من غیر ان ینقص من اجره شیٔ ومن سن سنة سیئة فله وزرها ووزر من عمل بها الی یوم القیمة من غیر ان ینقص من اوزارهم شیٔ کسیکه مسنون ساخت سنت حسنه که در وی خشنودی حق است پس برای آن شخص اجر آن سنت است و اجر هر کسی که عمل کرد بآن از غیر یعنی بی آنکه ناقص کرده شود از اجر عامل چیزی از نقصان و کسیکه سنت کرده سنت بد و ممنوع است پس برای آن گناه آن سنت و گناه هر کسی که عمل کند بآن تا روز قیامت بدون آنکه ناقص کرده شود از گناه عاملان اندکی * *

زانکه هر چه این کند زان کور تیم — زاولین جوید خدای بیش و کم
نیکوان رفتند و سنتها بماند — وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان — در وجود آید بود رویش بدان

قوله زاولین جوید خدای بیش و کم * آه در حدیث واقع است که هر که ناحق خون ریزد آن خون نوشته می شود بر ابن آدم علیه السلام که قابیل بود که او اول خون ریخته بود ناحق

رگ رگست این آب شیرین و آب شور — در خلائق میرود تا نفخ صور

قوله رگ رگست این آب شیرین و آب شور * آه میتواند که مراد باشد از آب شیرین هدایت حق و مانند آن از صفات و مراد از آب شور اضلال و مناسب آن و این آب شور و آب شیرین از یک چشمه است و آن ذات حق سبحانه تعالی است و حاصل آنکه هدایت و اضلال ساری در همه خلائق است و خلق از مظهریت این دو خالی نیست بعضی مهتدی و هادی اند و بعضی ضال و مضل اند

نیکوان را هست میراث از خوشاب — آنچه میراث است اورثنا الکتاب

قوله نیکوان را هست میراث از خوشاب * آه مراد از نیک آن کس است که عین ثابت او در مرتبه ثبوت علم استعداد سعادت دارد و حاصل آنکه کسی که مستعد سعادت است او وارث شده است از الله تعالی خوش آب را که هدایت حق باشد بایشان رسید که آنها مظهر هدایت اند و متاثر از هدایت شده مهتدی شدند و نیز ایشان متصف بهدایت اند و خود هادی هم اند مظهریت هر اسم باین دو وجه است که متاثر از ان اسم باشد و متصف بآن اسم شوند و حاصل مصراع ثانی آنکه میراث حق است که گفته شد بمضمون این آیت است ثُمَّ اَوْرَثْنَا الْكِتٰبَ الَّذِيْنَ اصْطَفَيْنَا

بعد از آن وارث گردانیدیم کتاب منزل را آن کتابی را که برگزیده گردانیدیم آن را یعنی علم این کتاب داده‌ایم که سر اسم هدایت است

شد نثار طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود

فوائد شد نثار طالبان ار بنگری ❊ آه مراد از شعله‌ها کمالات اوست یعنی طالبان حق که در هر امت اند نصیب آنها کمالات اند از روح پیغمبری یعنی پیغمبر که مبعوث بآن امت است حاصل آنکه کمال تو ولی نمی‌رسد مگر بواسطت نبی که مبعوث است بسوی آن ولی و حاصل بیت بعد آنکه آن ولی و کمالات با گوهران خود که وسائط اند گردان است که هر جا که توجه گوهران که انبیا اند متعلق می‌شود آن کمالات آنجا می‌رسد زیرا که کمال ولی از فروعات کمال نبی ویست و فرع راجع باصل خویش است باز میفرماید که شعله‌ها آنجا رود هم کان بود ❊ آه یعنی کمالات بکان خود میرود که از آنجا آمده است و از جائیکه آمده است آن کان اوست و کان جمله کمالات کمال محمدیست صلی الله علیه و آله و سلم زیرا که کمال محمدی صلی الله علیه و آله و سلم جامع همه کمالات است پس همه کمالات خواه اولیا را خواه انبیا را است ماخوذ از کمال محمدی است صلی الله علیه و آله و سلم و همه کمالات از اجزای کمال محمدی است صلی الله علیه و آله و سلم ❊

نور روزن گرد خانه می‌دود / ز آنکه خور برجی به برجی می‌رود

می‌رود

فوائد نور روزن گرد خانه می‌دود ❊ آه تمثیل است یعنی نور شمس که از روزن بخانه می‌افتد در خانه یکجا نماند بجهت آنکه شمس در حرکت است در بروج بسبب آن نور می‌افتد در خانه همچنین کمال که بهر نبی و هر ولی می‌رسد بجهت آنکه توجه محمدی صلی الله علیه و آله و سلم و فیض احمدی صلی الله علیه و آله و سلم بیک جا مخصوص نیست بلکه عام است و بهر مستعد میرسد

هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی و خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او

فوائد هر کرا با اختری پیوستگیست ❊ متعلق به بیت سابق است که یک رگ است این آب شیرین و آب شور مضمون این ابیات آنست که چنانکه اختران سعد و نحس اند و هر کرا با اختری علاقه است از اثر آن اختر متاثر میشود هر کرا که طالع سعد باشد و سعادت از زهره است بکمال خود میرسد که سعادت است و هر کرا که طالع نحس باشد و نحوست از مریخ است او در شقاوت می‌ماند و فائز بکمالات نمی‌شود و خلق را با آب شیرین و با آب شور پیوستگی است در مرتبه اعیان که استعداد و طالب اند ظهور آن اسمی را که مظهر آن اسم اند هر که مستعد [illegible] و مظهر اوست فائز باهتدا و کمال معرفت بود و هر که مستعد مظهریت اسما اضلال است در شقاوت افتد و فائز به سعادت نمی‌شود

اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا

فوائد اخترانند از ورای اختران ❊ الی الابیات مراد از اختران انبیا اند علی نبینا و آله و علیهم السلام

که آنها هادی طریق حق اند چنانکه نجوم هادی طریق ظاهری اند و اگر بر اولیا قدس الله اسرارهم حمل کرده شود بعیدنیست و اشارت باین حدیث باشد اصحابی کالنجوم فبایهم اقتدیتم اهتدیتم یعنی اصحاب من مانند اختران اند بهر کسے از ایشان اقتدا کنید اهتدا خواهید یافت و اصحاب رضوان الله تعالی علیهم اجمعین اول کمل اولیا اند و مقدم بر همه و بعد آن هر ولی که باشد بر قدم یکے از انها خواهد بود چنانکه شیخ اکبر قدس سره در باب خمس از فتوحات فرموده اند که من بر قدم امیر المومنین ابوبکر صدیق ام پس اگر از اختران صحابه مراد باشند مناسب ترمی و حاصل ابیات آنست که در خلق حق سبحانه اختران دیگرند سوای این اختران سماوی که هادی مطلق اند و از حترق و عبارت از کم شدن نور کواکب ست بری اند و الخنس بودن نیز بری اند و در هر وقت منور بنور خود اند و نور ایشان هادی مر خلائق را ست سوی معرفت الٰهیه میکشد و این اختران سیر کنند بر آسمان دیگر که غیر این فلکها اند و آن آسمان اسما و صفات ست و سیر ایشان غیر متناهی ست زیرا که سیر فی الله نهایتی ندارد و درین سیر عجائب اسما و صفات و تاثیرات آن مکشوف می شود و بشاهده رهر آن شان و تجلے نو ست و آن اختران راسخ حق اند و در تاب انوار آنها را پیوسته با حق بجمیع وجوه توان گفت که ایشان بشر اند و نه از حق بکل وجه جدا باید گفت که حق در ایشان ظاهر با جمیع اسما و صفات خود و سرش آنکه سیر عروجی و نزولی تمام کرده اند باین وجه اول بر مراتب مثالی و روحی و اسمائی عبور کرده و واصل بذات شدند و فانی فی الله گشتند و بعد آن نزول فرموده بسوی بشریت خود و نعره اَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ زدند و خود آله سی شده فاعلیت حق را مشاهده کردند و حق آله ایشان شده پس فاعلیت حق با آلیت حق مشاهده کرده جامع بین القرنین شدند پس فعل ایشان فعل حق شد و آله ایشان آلیت حق شد پس ایشان پیوسته با خدای تعالی اند و جدا نیستند باین وجه و چون بشریت ایشان بسبب ظهور تعین ایشان در مراتب حق جدا مشهود شد باین وجه مغائر حق اند و خود عابد و حق معبود و این مغائرت در وجود نیست بلکه مغائرت اعتباریست از بودن ایشان شیونات حق و ظاهر بودن ایشان در مراتب حق که عین وجود ست و موجود حقیقی ست موجود اند بوجود حق نه بوجود خود

	هر که باشد طالع او زان نجوم	نفس او کفار سوزد در رجوم	

قوله هر که باشد طالع او زان نجوم الخ یعنی کسیکه طالع او زان نجوم باشد که انبیا اند یعنی کسیکه اتباع انبیا اند و منور بنور انبیا اند و شیخ ولی محمد گفته بر قدم انبیا باشد از اولیا و یا که آن نجوم اولیا اند پس مراد از بیت آنکه هر کو ست متر شد از اولیا ست نفس او مطمئنه میشود و کفار را که از شیاطین جن و انس اند بسوزد و هر گز از انها متاثر نگردد

	خشم مریخی نباشد خشم او	منقلب و غالب و مغلوب خو	

قوله خشم مریخی نباشد خشم او الخ یعنی آنکس که طالع وی از آن نجوم انبیا ست علی نبینا و آله و علیهم السلام خشم او از خشم او مریخی نیست که خشم مریخی منقلب ست گاهی غالب میشود بر سعد زهره و اضرار محض میکند و گاهے مغلوب میشود پس اثر آن خشم نمی ماند بخلاف خشم آنانکه متنور اند از نجوم انبیا و اولیا از اصحاب که این خشم برای الله است هرگز منقلب نمی شود بر کسیکه قابل غضب الٰهی ست خشم ایشان متعلق میشود و این خشم آنها را از اصل بر میکند و این خشم چونکه عین غضب الٰهی ست و غضب الٰهی غضب محض نیست بلکه منسوب برحمت ست

همچنین خشم ایشان منسوب بر حست ست +

نور غالب ایمن از کسف و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو یافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل ست / بلبلان را عشق با روی گل ست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفات / رنگ زشتان از سیاه آبه جفات
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود

نقص

قوله نور غالب ایمن از نقص و غسق + آه یعنی نور نجوم انبیاء علی نبینا و آله و علیه السلام که غالب ست و چه و ایمن ست و محفوظ ست از نقصان و تاریکی بحفظ حق و در میان دو اصبعین نور حق ست و مراد از اصبعین صفات متقابله اند یعنی نور انبیا محفوظ ست و حق سبحانه این نور انبیا علیهم السلام را می افشاند بخلق با نزال کتب و ابناء انبیاء علی نبینا و آله و علیه السلام و اظهار معجزات و آیات و هر که مقبل ست و استعداد سعادت داشته این نور انبیاء علی نبینا و آله و علیه السلام را بر داشته و روی از غیر خدا تافته و هر که بی عشق ست و استعداد سعادت ندارد و ازین نور بی بهره شده و در حجاب ابدی ماند و چیزها را روی بسوی کل خود ست که جزو این کل مستعد این نور ست این نور را قبول میکند و فائز بسعادت ابدی میشود و هر که جزو تاریکی ست و مستعد قبول نور نیست از ان بهره ور نمی شود و در شقاوت ابدی می افتد

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش رهائی یابد

از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق آمیز رو
آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود / [illegible] کفر ترسا و جهود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر / نفس شومت چشمهٔ آن ای پسر

قوله مادر بتها بت نفس شماست + آه نفس که هست پیر بت خود هر وقتی بلذائذ نفسانیه و بدنیه گرفتار میکند و عظم آنها جاه و تکبر ست بر ابنای جنس و انبیاء علی نبینا و آله و علیه السلام چونکه بصورت ابنای جنس اند بر آنها تکبر کنانیده رد هدایت ایشان میکنند و بزعم ایشان بت پرستی اختیار میکنند پس منبع همه شر در نفس ست و وی [illegible]

صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه میزهاند بی درنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود

	بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهل است جهل	

قوله صد سبو را بشکند یک پاره سنگ الخ آه چونکه سابق نفس را تشبیه به چشمه آب سیاه کرده و کفر و معاصی را با آب سیاه و دوزخ را به کوزه است الحال ارشاد میفرماید یک پاره سنگ کوزه‌ها می‌شکند و آب چشمه را بند نمیکند بلکه چنانچه زیرا که چون بر دهن چشمه باقی ضعیف نهد زور زیاده شکند. آنچه که محمد رضا تفسیر کرده آب از سنگ بیرون پس سنگ آن را میراند مناسب نیست چنانکه شیخ ولی محمد گفته که چشمه از پاره سنگ بیرون نمی آید اگرچه عذر شده بانکه نزول آب از نوع سنگ اگرچه از پاره نزول نباشد در عالم شعر کفایت میکند و بعد اللتیا والتی خلاصه مقصود آن است که برای رفع معصیت اندک تدبیر کفایت میکند و برای رفع شر نفس تدبیر عظیم می‌باید

صورت نفس ار بجویی ای پسر	قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در	هر نفس مکری و در هر مکر زان	غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز	آب ایمان را ز فرعونی مریز	دست را اندر احد و احمد بزن	ای برادر واره از بوجهل تن

قوله صورت نفس ار بجویی ای پسر الخ آه یعنی از معرفت حال دوزخ حال نفس ظاهر می‌شود و صور سیئه که در دوزخ اند صور اعمال سیئه از کفر و معاصی متصور اند بصورت آتش و عقارب و حیات و غیر آن پس است دوزخ بآن و صاحب اعمال سیئه بآن معذب خواهد شد و این اعمال سیئه از شرارت نفس است پس شرارت نفس از ملاحظه حال دوزخ ظاهر میشود و آنچه که محمد رضا گفته که دوزخ هفت در مشبه به نفس است نیز وجهی دارد که نفس که معاصی می‌کند از هفت عضو و دهان که از آن هرچه خواهد میگوید و هرچه خواهد میخورد و فرج که بآن زنا و لواطه و مس و غیر آن صادر میشود و ید که از و ضرب و قتل و انواع ایذا صادر میشود و پای که از و دوش و سعی میشود و نیز از پا هم میرند و چشم که از و دیدن وی بلاها می‌شود و گوش که از شنیدن غیبت و سخنهای فساد انواع معاصی صادر می‌شود و قلب صنوبری که منبع شرارات است و این همه شرارتها که ازین اعضا میشود آتش و عقارب و حیات و غیر آن شده دوزخ را برای بدعمل مهیا میسازد پس دوزخ مشبه است و نفس و هفت در این هفت اعضا که البته نفس است و مجموع بمجموع مشبه میتواند شد و اما آنچه که شیخ ولی محمد گفته که نفس عین دوزخ است خشونت بآن التفات نباید کرد و عجب است که گاهی میگوید که عین ابلیس است که ابلیس در دوزخ داخل خواهد شد مغایر دوزخ است و متمکن دوزخ پس مکان چگونه باشد

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و به سخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود	پیش آن بت و آتش اندر شعله بود		
گفت ای زن پیش این بت سجده کن	ورنه در آتش بسوزی بی‌سخن	بود آن زن پاک‌دین و مؤمنه	سجده آن بت نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش درفکند	زن بترسید و دل از ایمان بکند	خواست تا او سجده آرد پیش بت	بانگ زد آن طفل کانّی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم	گرچه در صورت میان آتشم	چشم‌بند است آتش از بهر حجاب	رحمت است این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق	تا ببینی عشرت خاصان حق	اندر آ و آب بین آتش مثال	از جهانی کآتش است آبش مثال

اندر آ اسرار ابراهیم بین — کو در آتش یافت سرو و یاسمین

مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو — سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون بزادم رستم از زندان تنگ — در جهانی خوش هوای خوب رنگ

فوائد اندر آبی ببین آتش مثال ✤ از جهانی کآتش است آبش مثال ✤ مثال یعنی صورت است حاصل آنکه اندرین احد و دیا و ببین که آب است یعنی شکلی است صورت وی صورت آتش است از جهانی که نفس الامر است آب آن را صورت است یعنی این جهان را که اشتعه بیار بنگاه که اینجا مشخص است مراد از آن جهان مکان مشرت جهودان و ملک آن جهود

این جهان را چون رحم دیدم کنون — چون درین آتش بدیدم این سکون

فوائد این جهان را چون رحم دیدم کنون ✤ مراد از جهان این دنیا است بنظر عارف تنگ و تنها

اندرین آتش بدیدم عالمی — ذره ذره اندرو عیسی دمی

فوائد اندرین آتش بدیدم عالمی ✤ آه ظاهر آنست که آن عالم مثال مطلق بود که آن طفل را مشهود شده بود و درین عالم همه چیز ذی حیات ظاهر هست و بخشند و حیات عقلی است ✤ ✤

نک جهانی نیست شکل هست ذات — وان جهانی هست شکل بی ثبات

اندر آ مادر به حق مادری — بین که این آذر ندارد آذری

اندر آ مادر که اقبال آمدست — اندر آ مادر مده دولت ز دست

فوائد نک جهان نیست شکل هست ذات ✤ آه یعنی این جهان که مشهود است معدوم است بشکل که بنظر محجوبان می آید و ذات این عالم هست است که قرار و ثبات دارد و جهان دنیا بشکل هست می نماید و ذات او نیست پس هستی او اعتبار ندارد

قدرت آن سگ بدیدی اندر آ — تا ببینی قدرت و فضل خدا

من ز رحمت می‌کشانم پای تو — کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان — کاندر آتش شاه بنهادست خوان

فوائد قدرت آن سگ بدیدی اندر آ ✤ آه یعنی قدرت این پادشاه جهود دیدی که هیچ نیست اندر آتش قدرت حق ببین که سردی و بهار پیدا کرد و لطف حق ببین با مومنان

اندر آیید ای همه پروانه‌وار — اندرین آتش که دارد صد بهار

اندر آیید ای مسلمانان همه — غیر عذب دین عذابست آن همه

اندر آیید و ببینید آتشین — سر نگشته آتش گرم همین

اندر آیید ای همه مست و خراب — اندر آیید ای همه عین عذاب

اندر آیید اندرین بحر عمیق — تا که گردد روح صافی در رفیق

مادرش انداخت خود را اندرو — دست او بگرفت طفل مهر خو

اندر آمد مادر آن طفل خود — اندر آتش کو روی دولت را به بر

مادرش هم زان نسق گفتن گرفت — در وصف لطف حق سفتن گرفت

بانگ می‌زد در میان آن گروه — پر همی شد جان خلقان از شکوه

نعره می‌زد خلق را کای مردمان — اندر آتش بنگرید این بوستان

فوائد اندرین چمن که دارد صد بهار ✤ آه چمن ماه بازده هم است از سال شمسی و آن ماه در پیم است از زمستان که ایام خزان باشد یعنی بصورت خزان است و بهار تو گفتیر و دنیاست

انداختن مردمان خود را اندر آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن — می‌فکندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از عشق دوست — زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست

تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه روی و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر آتش خلق عاشق تر شدند / در فنای جسم صادق تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید شکر / دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آنچه میمالید بر روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان

کژ ماندن دهان آن شخص که نام محمد ص را بتسخر برد

آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او زیشان درست
آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند

قوله من ترا افسوس میکردم ز جهل ٭ آه افسوس اینجا بمعنی تسخر و لاغ است

ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

قوله ای خنک چشمی که او گریان اوست ٭ آه یعنی گریان ست بسبب عشق حق و یا بسبب خوف حق

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمی سوزی و جواب او

رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهانسوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
مے نبخشایی تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا چون او برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی

قوله یا ز بخت ما دگر شد نیتت ٭ آه نیت بضم و کسر یعنی بنیاد و بنا بر این خطاب

چشم بندست ای عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست

قوله چشم بندست ای عجب یا هوش بند ٭ آه یعنی بر چشم ما بند سحر ست که نمی بیند سوزیدن تو و سوزانیدن تو مومنان را که در آتش اند و حال آنکه میسوزند و یا هوش و عقل آن مومنان بندست که می سوزند و نمیدانند و این تردید بر سبیل منع خلوست پس جائزست که هر دو باشد و اعتراض شیخ ولی محمد بانکه تشقیق ناقص است چه ممکن که اگر تصرف در چشم حاضران بود فقط پس آن طفل میدید و اگر تصرف در چشم طفل بود پس حاضران میدیدند ظاهر ست و یا معنی آن باشد که شیخ ولی محمد گفته یا بر چشم حاضران در چشم مومنان که در آتش اند بندست که حاضران و مومنان نمی بینند و یا هوش آتش رفته است که نمی سوزاند پس مراد از هوش هوش آتش ست او را صاحب هوش قرار داده میگوید و گرنه آن محجوب ست از هوش جمادات ٭ ٭ ٭

گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سنگک نیستم و بر جهد گی | گر ز ترک نیست حق در ره گی

فوائد گفت آتش من همانم ای شمن ﴿ آه شمن بت پرست و تقبیل بت فاعل انسب بمقام ست ﴿

آتش طبعت اگر غمگین کند | سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد | اندر و شادی ملیک دین نهد

فوائد آتش طبعت اگر غمگین کند ﴿ آه مقوله مولویست و انتقال ست بسوی آتش درونی یعنی آتش طبع تو اگر ترا غمگین سازد پس این سوزش غم از امر حق ست که سوزش غم را گویند پس سوزش غم موجود شود و اگر آتش طبع تو شادی دهد باحضار امر ملائم طبع تو پس آن هم از امر حق ست که کن ست ﴿

چونکه غم بینی تو استغفار کن | غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود | عین بند پای آزادی شود

فوائد غم بامر خالق آمد کار کن ﴿ آه کار کن لفظ مرکب ست بمعنی کننده کار یعنی این غم سبب استغفار کرده و از استغفار کار تو آسان شد که مستغفرین محل رحمت اند پس این غم کار کننده تو شد این همه از امر خالق است که امر کن ست

باد و خاک و آب و آتش بنده اند | با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام | همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد | هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن | کاین دو میزایند همچون مرد و زن

فوائد باد و خاک و آب و آتش بنده اند ﴿ آه و این بیت نص ست بر آنکه این جمادات خبرت دارند و زنده اند و حاضر اند پیش حق سبحانه و معرفت حق اینها را حاصل ست قال الله تعالی وَاِنْ مِّنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ وَلٰکِنْ لَّا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ نیست چیزی مگر آنکه تسبیح میکند بحمد حق لیکن شما نمی فهمید تسبیح ایشان را و درین معنی الفصوص شیخ اکبر قدس سره از انجمله آنست که در باب سابع عشر و ثلث مائة گفته که هر چه ماسوی الله است حی ست چه ماسوی الله مسبح بحمد الله تعالی ست و نمیتواند شد تسبیح مگر از حی و وارد شده است اخبار بحیات هر رطب و یابس و جماد و نبات و ارض و سما و این ست خلاف که واقع شده است میان اهل کشف و اهل نظر

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک | تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش | بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
این سببها آن سبب عامل کند | بار گاهی بی بر و عاطل کند

فوائد سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک ﴿ آه یعنی سنگ و آهن اگرچه سبب اند مر آتش را لیکن سببیت آنها نه بذات آنهاست بلکه آنها هم مخلوق حق اند و سببیت آنها نیز مخلوق حق ست و در حقیقت سبب حق ست که خالق اشیاست و این اسباب چونکه ممکنات اند از وجود نمی توانند شد و سببیت آنها نیز از خود نمی تواند شد بلکه حق که واجب الوجود ست این اسباب را موجود گردانید و آنها را اسباب گردانید در عادت برای حکمت که او میداند ورنه او قادر ست که بدون این اسباب مسببات را پیدا کند

وان سببها کانبیا را رهبر است | آن سببها زین سببها برتر است
این سبب را محرم آمد عقلها | وان سببهاراست محرم انبیا

فوائد وان سببها کانبیا را رهبر ست ﴿ آه این عبارت دلالت دارد بر آنکه اسباب هدایت انبیا علی نبینا و آله و علیهم السلام اسباب دیگر اند فوق این اسباب و کلام سابق و لاحق درین اسباب نیست بلکه در اسباب مسببات کلست و شارحی گفته انتقال ست از اسباب معاش بسوی اسباب معاد ...

از انتقال گفتن ربط از ماقبل نباید این کلام مبتدئیست که کلام بعد بر ان منعقد شده و نمی آید که اسباب معادرا درین اسباب چه دخل ست که عامل کنند یا عاطل کنند پس صواب آن ست که ازین اسباب اسباب معاد نگیرند بلکه اسبابی که سبب مشاهدهٔ انبیاست علی نبینا و آله و علیهم السلام مر اسرار انچه که در عالم کون واقع می شود وحے تواند که فاعل سبب حق تعالے را گفته اند یعنے آن بالکشد آن اسباب که انبیارا علی نبینا و آله و علیهم السلام حق کاه بسوی آن اسباب که سببیت آن اسباب مشهود ایشان ست ازین اسباب عادیه بالاترست و بر هر تقدیر مراد ازین اسباب اسمای حق اند و خلاصه آنکه اسبابے که مشهود انبیاست علی نبینا و آله و علیهم السلام و آن اسما و صفات ازین اسباب بالاترست زیرا که اسمای اسباب حقیقت اند و این اسباب عادیه اند و حاصل بیت بعد آنکه اسباب مشهود انبیاست علی نبینا و آله و علیهم السلام گاہے این اسباب عادیه را عامل در مسببات میسازند و موجب بسوے مسببات میکنند و گاہے اسباب عادیه را عاطل میسازد و موجب بسوی مسببات نمی کنند و سر در بودن اسما اسباب حقیقت آن ست که ذات حق سبحانه من حیث ذات خود غنی ست از عالم ایجاد عالم را نمی خواهد و نیست متوجه بسوے ایجاد مگر برائے اظهار کمال اسمائے زیرا چه هر یک از اسما مظهری میخواهد که آن اسم دران ظاهر شود و مرتبهٔ الوهیت که مرتبهٔ جامعه هست مر جمیع اسمای فعال را و صفات کامله را عابد را میخواهد تا که عابد باشد چگونه آنکه شود لاجرم عالم را پیدا ساخت تا مظهر اسمای وی شود باعتبار هر اسم معبود گردد و احکام الوهیت بظهور پس سببیت مر اسمارا هست چه ذات باعتبار اسما خالق ست و آنکه در اسباب مینماید در حقیقت اسباب نیست مگر آنکه بعض اسباب را اسما یا ذات باعتبار اسما سببیت عطا فرمود و گاهے از سببیت معطل ساخت

این سبب چه بود بتازی گو رسن	اندرین چه این رسن آمد بفن	گردش چرخه این رسن را علتست	چرخ گردون را ندیدن زلتست
این رسنهای سبب را در جهان	هان و هان زین چرخ سرگردان مدان	تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ	تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد و آتش میشوند از امر حق	هر دو سرمست آمدند از خمر حق	آب حلم و آتش خشم ای پسر	هم ز حق بینی چو بگشائی نظر
	گر نبودی واقف از حق جان باد	فرق چون کردی میان قوم عاد	

قوله این سبب

چه بود بتازی گو رسن الآبیات یعنے سبب رسن را گویند در لغت عرب پس اسباب مثل رسن اند و این دنیا مثل چاه اند و گردش چرخه فلک این رسن را سبب ست چنانکه از گردش فصول اربعه میشود و در فصل مناسب موسم اشجار و پختگی ثمار و روئیدگی غله و پختگی غله و جز ان میشود پس باین اسباب این مسببات مربوط شدند این گردش چرخه فلک را البته سبب هست و این اراده الهیه پس ذات الهیه باراده خود حرکت چرخه فلک را خواست و تکمیل فصول اربعه و مناسب آن بظهور آمد بحسب اقتضای اسمای که این امور مظهر آن اسمای اند این چرخه سرگردان را و دانستن که حرکت این چرخه با این انتظام ازین چرخه بی سببیت حق و اسمای او نیست ست از ان تجنب باید بود و اگر رسنهای اسباب را ازین چرخ فلک خواهے دید چنانکه بعضے فلاسفه بآن قائل اند از عقل را نصیب نیست کما هی محروم خواهے ماند و همچو صفر که خالی ست خالی از ایمان و معرفت

و سرگردان و پریشان خوابست اندر آنکه چو صطرلابی سرگردان شود همچو چوب آتش زنه خوابست سوخت درد و رنج و حسرت خلو از معرفت که بی معرفت عذاره از دوست مرفه که در بیت ثالث واقع ست چوب آتش زنه

قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مومنان خطی کشید　　نرم میشد باد کانجا میرسید

همچنین شیبان راعی میکشید　　گرد بر گرد رمه خطی پدید

هر که بیرون بود زان خط جمله را　　پاره پاره میگسست اندر هوا

چون بجمعه میشد او وقت نماز　　تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن　　گوسفندی هم نگشتی زان نشان

قوله هود گرد مومنان خطی کشید + آه چون عاد نافرمانی رسول خود هود علیه السلام کردند الله تعالی باد بر آنها فرستاد و آنها را هلاک ساخت و مومنان را ضرر نداد این قصه در قرآن شریف در مواضع متعدد مذکورست و مولوی میفرمایند واقعه آنجا باد و مومنان را باین طریق بود که هود گرد مومنان خطی کشیده اندرون آن خط باد نرفت + + +

باد حرص گرگ و حرص گوسفند　　دایرهٔ مرد خدا را بود بند

قوله باد حرص گرگ و حرص گوسفند + آه در بعض شروح مذکورست که باد حرص گرگ عبارت از هوای در آمدن گرگ در رمه و باد حرص گوسفند هوای بر آمدن گوسفند و را برای سببیت ست و حاصل آنکه بسبب دایرهٔ مرد خدا هوای در آمدن گرگ و بر آمدن گوسفند بند بود و نه در آمدن گرگ امکان داشت درین دایره و نه بر آمدن گوسفند ازین دایره ممکن بود و آنچه شیخ ولی محمد گفته هر دو باد بند کرده شده دایرهٔ مرد خدا بود یعنی آن دایره هر دو را بند کرده بود پس لفظ بند بمعنی برای مفعول باشد پس وارد میشود بر وی که اگر بود را برای سببیت گفته پس حاصل همون برا که مذکور گشت و باین تکلف محتاج نیست و کلام وی باطل ست که این تقریر بر دیگرست و اگر برای سببیت نیست پس لفظ مرد خدا را مفعول شد و بعد گفتن بند را مبنی للمفعول هیچ معنی برست آید قوله دایره هر دو را بند کرده بود مباین ست بر آنکه دایره فاعل ست و هر دو باد مفعول و این را از وی تمسامحست + + +

همچنین باد اجل با عارفان　　نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

قوله همچنین باد اجل با عارفان + آه یعنی باد اجل اگرچه ایذا میرساند لیکن بر عارفان عارف ... از ایذا همچو نسیم میگردد در حق ایشان

آتش ابراهیم را دندان نزد　　چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

قوله آتش ابراهیم را دندان نزد + آه یعنی آتش ابراهیم علیه السلام را نسوخت زیرا که او برگزیدهٔ حق بود پس او را امر کرد که بارد باش یَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَى إِبْرَاهِيمَ

آتش شهوت نسوزد اهل دین　　باقیان را برده تا قعر زمین

قوله ز آتش شهوت بسوزد اهل دین * آه یعنی همچنین حال شهوت است که مرد دیندار را از زیان نداره و طاغیان را باسفل السافلین میرساند

موج دریا چون بامر حق بتاخت | اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

قوله موج دریا چون بامر حق بتاخت * آه یعنی رود نیل بامر حق میان اتباع موسی علیه السلام و اتباع فرعون فرق کرد که اتباع فرعون را غرق کرد و اتباع موسی علیه السلام را نجات داد چنانکه الله تعالی میفرماید وَاِذْ فَرَقْنَا بِكُمُ الْبَحْرَ فَاَنْجَيْنٰكُمْ وَاَغْرَقْنَا اٰلَ فِرْعَوْنَ وَاَنْتُمْ تَنْظُرُوْنَ یاد کن آن وقت را که شگافته کردیم بایجر معبود را که رود نیل بود در راه شما جدا کردیم پس نجات دادیم شما را ای بنو اسرائیل و غرق کردیم اتباع فرعون را حال آنکه شما میدیدید

خاک قارون را چو فرمان در رسید | با زر و تختش بقعر خود کشید

قوله خاک قارون را چو فرمان در رسید * آه قارون چونکه نافرمانی موسی علیه السلام کرد و کفر ورزید و حق الله تعالی از مال ادا نکرد زمین را امر الٰہی شد پس قارون را با مال وی خسف کرد چنانکه الله تعالی خبر مود فَخَسَفْنَا بِهٖ وَبِدَارِهِ الْاَرْضَ پس خسف کردیم او را با خانه او ارض را گویند هر روز خسف زیاده می شود همچنین تا قیامت بقعر زمین خواهد رسید و در خبر صحیح وارد است که زمین در وقت دجال مال او را بیرون خواهد انداخت و دجال خواهد گرفت

آب و گل چون از دم عیسی چرید | بال و پر بکشاد و مرغی شد پرید
از دهانت چون بر آید حمد حق | مرغ جنت سازدش رب الفلق

قوله آب و گل چون از دم عیسی چرید * آه قال الله تعالى وَاِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّيْنِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ بِاِذْنِيْ فَتَنْفُخُ فِيْهَا فَتَكُوْنُ طَيْرًا بِاِذْنِيْ یاد کن آن وقت را ای عیسی علیه السلام که میسازی تو از طین صورتی مثل هیأت طائر پس نفخ میکنی روح را در و پس میشود طائر پرنده باذن من و مراد مولوی از دم عیسی علی نبینا و آله و علیه السلام همین نفخ است

هست تسبیحت بجای آب و گل | مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

قوله هست تسبیحت بجای آب و گل * آه یعنی تسبیح تو که سبحان الله گفتن است بجای آب و گل است که عبارت از بدن است چون از دهن صادق دل بر آمد مرغ در جنت می شود اگرچه اینجا عرض است در جنت حیوان می شود و این اشارت است بآنکه اعمال بصورت دیگر در جنت محفوظ می باشند و از ان عامل لذت خواهد گرفت در جنت *

کوه طور از نور موسی شد برقص | صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز | جسم موسی از کلوخی بود نیز

قوله کوه طور از نور موسی شد برقص * آه یعنی تجلی آن نور در موسی بر آمد و تجلی بر جبل طور شد جبل طور برقص آمد و درینجا اشارت است بآنکه آن تجلی که موسی علیه السلام از و مصعون شد و جبل پاره شد از ذات مبہم بود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان را

طنز و ناز و طعنه را گویند

طنز و انکار کردن بادشاه جهود و نصیحت ناصحان

طنز ناز و طعنه را گویند

این عجایب دید آن شاه جهود	جز که طنز و جز که انکارش نبود

قوله این عجایب دید آن شاه جهود + آه کسے که از اصل عین ثابت خود فاسد الاستعداد باشد معجزات در حق وے اثرے نکند بلکه موجب شدت انکار مے گردد چه در چشم آید از این چنین بود این شاه جهود

ناصحان گفتند از حد مگذران	مرکب استیزه را چندین مران	بگذر از کشتن مکن این فعل بد	بعد از این آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد	ظلم را پیوند در پیوند کرد	بانگ آمد کار چون اینجا رسید	پای دار ای سگ که قهر ما رسید
	بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت	حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت	

قوله بانگ آمد کار چون اینجا رسید + آه ظاهر آنست که آواز غیب آمد و او شان شنودند و احتمال دارد که بانگ مجاز باشد این تعذیب فعلی را بانگ تعبیر فرموده اند +

اصل ایشان بود آتش ز ابتدا	**برجستن آتش جهل گبر**	سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق		جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان	حرف میراندند از نار و دخان / آتشی بود ز مومن سوز و بس	سوخت خود را آتش ایشان چو خس

قوله اصل ایشان بود ز آتش ابتدا + آه یعنی عین ثابت ایشان استعداد آتش داشت لاجرم سوی آن شدند + + +

آنکه او بود ست ام الهاویه	هاویه آمد مر او را زاویه	مادر فرزند جویان ویست	اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض گر زندانی است	باد نشفش میکند کارکانی است	میرهاند میبرد تا معدنش	اندک اندک تا نه بینی بردنش
	وین نفس جانهای ما را همچنان	اندک اندک دزدد از حبس جهان	

قوله آنکه او بود ست ام الهاویه + آه هاویه درکیست از درکات دوزخ یعنی آنکه مادر او هاویه است چنانکه بادشاه جهود و دیگر کافران بودند هاویه البته زاویه نشست او خواهد بود و به ام الهاویه برای آنست که هاویه مکتسب از اعمال سیئه آنهاست پس گویا متولد از انها است + + +

ما الیه یصعد اطیاب الکلم	صاعدا منا الی حیث علم

قوله ما الیه یصعد اطیاب الکلم + آه کلم جمع کلمه است و کلمه اعیان کائنات را میگویند لیکن اعیان انسان از من حیث مطلق متبادر میشود و نیز الفاظ ملفوظه را میگویند ظاهر مناسب بیت سابق معنی اول است یعنی اعیان انسان که طیب اند علما و عملا بسوی حق صعود میکنند در حالیکه صعود کننده مکانیکه حق میداند و اگر الفاظ مراد باشد پس معنی آن باشد که کلمات و سخنان طیبه صعود میکنند بسوی حق و تحقیقش آنست که شیخ اکبر قدس سره تصریح فرموده اند بآنکه آنچه از انسان بر می آید از الفاظ باقی می ماند بعینه نه آنکه معدوم شود و برین محمول است قول الله تعالی ما یلفظ من قول الا لدیه رقیب عتید تلفظ نمیکند قولی را بهمه حال مگر بجالیکه نگهبان حاضر است نزد وی و چون از لسان وی کلمه طیبه بر می آید عروج

میگردد و نزد حق و حق او را قبول می نماید و باعلی علیین میرساند و اگر کلمه خبیثه باشد مثل شتم وغیره صاعد نمیگردد و بلکه باسفل خود میرسد و گوینده را میرساند باسفل و در حق وی سوزی میگردد قول الله تعالی اِلَیْهِ یَصْعَدُ الْکَلِمُ الطَّیِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ یَرْفَعُهُ هر دو معنی را محتمل است یکی آنکه انسان طیب علما و عملا صعود میکند بسوی حق و عمل صالح ایشان را بلند میکند و بسوی حق میرساند دیگر آنکه اقوال طیبه صعود میکنند بسوی حق و عمل صالح قائل آن را بلند میکند +

ترتقی انفاسنا بالاتقا	متحفا منا الی دار البقا

قوله ترتقی انفاسنا بالاتقا + متحفا منا الی دار البقا + مراد از انفاس یا اقوال است پس مناسبت مر معنی ثانی را در بیت اول و بابت معنی اول هم ربط میتواند شد و یا مراد انفاس کر عارف حفظ آن میکند که بی یاد حق نمیگردد و مناسبت این بمعنی اول ظاهر است و بمعنی ثانی مناسبت می تواند شد حاصل آنکه صاعد میشوند اقوال ما یا انفس ما بمکان یکه در حالی که تحفه کرده شده از ما تا دار البقا اگر در بیت اول اقوال مراد است پس ربط ظاهر است و اگر اعیان انسانی مراد است پس ربط باین وجه که چونکه اعیان عباد مرتقی اند پس اقوال ایشان قبل رسیدن ایشان تحفه نزد حق میرود و همچنین انفسها که همه طیب اند و خالی از ذکر الله نیستند پس ملا اعلی میرسند قبل رسیدن این عباد

ثم یاتینا مکافات المقال	ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

قوله ثم یاتینا مکافات المقال + ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال + بعد رسیدن انفاس ما می آید مر اجزای مقال دو چند از آن از رحمت ذی الجلال و آن مکافات ذکر حق است عبد را مقابل ذکر حق عبد او خطاب کردن حق عبد را و این ذکر دو چند است بذکر ما

ثم یلجینا الی امثالها	کی ینال العبد مما نالها	هکذا تعرج و تنزل دائما	ذا فلا زالت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش	زان طرف آید که آمد آن چشش	چشم هر قومی بسویی مانده است	کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین	ذوق جزو از کل خود باشد ببین	یا مگر آن قابل جنسی بود	چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود	گشت جنس ما و اندر ما فزود	نقش جنسیت ندارد آب و نان	ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما	آن مگر مانند باشد جنس را +	آنکه مانندست باشد عاریت	عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر	چونکه جنس خود نیابد شد نفیر	تشنه را گر ذوق آید از سراب	چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب	لیک آن رسوا شود در دارضرب	تا زر اندودیت از ره نفکند	تا خیال کژ ترا چه نفکند +

قوله ثم یلجینا الی امثالها + کی ینال العبد مما نالها + بعد از آن مضطر میکنند ما را این جزای ضعف بسوی مثل آن انفاس برای اینکه برسد عبد چیزی را که رسیده بود قبل این بآن + هکذا تعرج و تنزل دائما + ذا فلا زالت علیه قائما + همچنین عروج میکنند انفاس و نزول میکنند جزای آن انفاس که گفته شد همیشه هست انفاس بدین حال قائم در نطاق لا زالت و قائما خفاست تامل باید کرد

قصه نخچیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

از کلیله باز خوان این قصه را	وندر آن قصه طلب کن حصه را
طایفه نخچیر در وادی خوش	بودشان از شیر دائم کشمکش
بسکه آن شیر از کمین در میربود	آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر	کز وظیفه ما ترا داریم سیر

	تا بود وظیفه در رسید بی سعی ما	تلخ بر ما تا نگردد این گیا	
گفت آری گر وفا بینیم نه مکر	## جواب شیر نخچیران را و بیان خاصیت جهد		مکرها بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک قول و فعل مردمم			من گزیده زخم مار و کژدمم
نفس مردم از درونم در کمین	از همه مردم بتر در مکر و کین	گوش من لایلدغ المؤمن شنید	قول پیغمبر بجان و دل گزید

قوله گوش من لایلدغ المؤمن شنید + آه قال النبی صلی الله علیه واله وسلم لا یلدغ المؤمن فی جحر مرتین گزیده نمیگردد مومن در یک سوراخ دو بار و تحقیقه یکبار گزیده باشد بار دیگر انگشت دران سوراخ نخواهد انداخت کنایت ازان ست که مومن فریب و مکر از نفس نمی یابد

جمله گفتند ای حکیم با خبر	## باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد		الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست			رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز	تا نگیرد هم قضا با تو ستیز	مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب الفلق

قوله جمله گفتند ای حکیم با خبر + الی آخر الابیات حاصل این ابیات آنست که هرچه مقدرست بر انسان می آید و مقدر بر نمی گردد و مرد و نمی شود و دفع آن ممکن نیست پس سعی بی فائده است و راه توکل اختیار باید نمود و توکل چنانکه در فتوحات مذکورست و منقول ست از سهیل ابن عبد الله التستری قدس سره در رسالهٔ قشیریه عبارت ست از اعتماد بر الله تعالی و انقطاع از اسباب و تکیه بر اسباب و از قلب بداند که هرچه میرسد از الله میرسد سبب در میان باشد یا نه باشد و خود را پیش حق سبحانه مثل میت داند در ید غاسل که تقلیب میکند بوجهی که خواهد و سعی را دخیل آن نداند چنانکه مولوی میفرماید مرده باید بود پیش حکم حق + آه و این توکل صفت قلبیه است و حرکت جوارح برای تلاش اسباب منافی توکل نیست بعد متحقق شدن بر و که تقدیر هر شی از جانب الله تعالی ست اگر متعسرست بتقدیر وی سبحانه متعسرست و اگر آسان ست بتقدیر وی آسان ست نه از جهت عدم تهیهٔ اسباب و تهیهٔ اسباب و هرچه مقدرست به بنده خواهد رسید اسباب در میان باشد یا این تقدیر بر طبق استعداد اعیان ثابته است پس هرچه که بر بنده می آید از وی می آید و این توکل درست و راست نمی آید مگر بآنکه الله تعالی را وکیل در جمیع امور گرداند و خود بوجهی تصرف نکند و همه تصرفات با الله تعالی سپرد کند و اگر جمع اسباب کند این هم از الله تعالی داند و تحقیق این توکیل چنانکه در فتوحات مذکورست آنست که الله همه اشیا سوای انسان برای انسان پیدا نمود و چنانکه الله تعالی میفرماید خَلَقَ لَكُمْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا پیدا کرده شده است برای شما نه برای دیگری هرچه که در زمین ست تمام آن پس میرسد انسان را که صرف کند آن اشیا را در آن که مصلحت وی ست و انسان از مصالح جاهل ست بسا اشیاست که او در آن مصلحت گمان میکند و در واقع در آن مصلحت نیست و الله تعالی علیم و خبیرست اعلم بمصالح عباد پس می باید که الله تعالی را وکیل گرداند تا عطا فرماید مصالح عباد را و شناید مراد از مصالح امور یست که اعیان مستعد آن امور بودند در ازل و سزاوار وکالت نیست مگر الله که مرتبه الوهیت جامع ست مر اسمای فعاله را پس علیم ست و قادرست خالق ست و چون خالق اوست و قادر اوست بر رسانیدن مصالح عباد را پس او وکیل باشد نه غیر او و نیز در فتوحات مذکور که نظر دیگر آنست که نه پیدا کرده است اشیا را برای اشیا بلکه پیدا کرده است برای نفس خود تا مسبح وی باشند و نه پیدا کرده بر صورت الٰهیه مگر انسان را و انسان را خلیفه گردانید پس تصرف میکند انسان بحیثیت خلافت چنانکه الله تعالی

فرمود وَأَنْفِقُوا مِمَّا جَعَلَكُمْ مُسْتَخْلَفِينَ فِيهِ یعنی خرج کنید چیزی که گردانیده است الله تعالی شمارا خلیفه کرده شده در آن پس مالک و من خلق لا جلہ حق تعالی ست و ایشان بحکم خلافت تصرف میکنند پس انسان وکیل او سبحانه است پس معلوم شد که اینجا دو نظر اند بیک نظر الله وکیل ست مر انسان را و بنظر دیگر انسان وکیل ست مر الله را لیکن الله تعالی را وکالت مطلقه است بهر نوعی که خواهد تصرف کند در امور عباد و انسان را عبادت مطلقه نیست بلکه بحد مخصوص ست لیک حد و ساخت حدود را که انسان ازان تجاوز نکند وَمَنْ يَتَعَدَّ حُدُودَ اللَّهِ فَقَدْ ظَلَمَ نَفْسَهُ یعنی کسی که تجاوز کند حدود الله را پس ظلم کرد بنفس خود را و در غیر موضع نهاد و نیز شیخ اکبر فرمود که اینجا نظرے ست جامع مر نظرین را و این نظر حالت ثالثه است که مشهود گشت مرا و ندیدم کسے را از اهل طریق خود و این نظر جامع آنست که الله تعالی پیدا کرد اشیا را برای خود پس انسان وکیل ست در تصرف که برای وی تصرف میکند تا حکم اسما و اعیان ظاهر شود پس انسان وکیل الله است و برای الله تصرف میکند و چونکه انسان را افتقار ذاتی ست بسوی اشیا در مصالح خود من حیث الحقیقة و انسان عالم مصالح خود نیست و الله عالم ست بمصالح وی پس الله را وکیل کرد و لیکن تا مسخر گردانید این اشیا را که مخلوق بودند برای او لیکن نه مطلقا بلکه بآن چیزی که در روی مصلحت ست از جهت امتنان و این توکیل برای امتثال امر حق ست تا که ما انسانیم عبید ممتثل باشیم امر حق را و امید واریم خیر حق را و این توکیل انسان ست مر الله تعالی در مصالح خود نه در اعیان اشیا و مثل این وجه جامع مثل مضارب ست که وکیل کرد اند رب المال را در مال مضاربت که این مضارب خلیفه رب المال ست و رب المال که مستخلف بود وکیل مضارب است و این کلام مولوی قدس سره یا مبنی بر نظر اول ست که مشهود اکثر عرفاست یا مبنی ست بر نظر جامع که درین نظر هم هست توکیل عبد مر الله را و توکل ست بر وے در اموری که در وے خلیفه است وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا أَرَادَ عِبَادُهُ الْمُقَرَّبِينَ

فوائد الحذر دع لیس یغنی عن قدر * حذر را بگذار نیست حذر که غنا دهد و بے پروا گرداند از قدر

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست
این سبب هم سنت پیغمبرست
رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو
جهد کن جدی نما تا وارهی
گفت پیغمبر باواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند
رو توکل کن تو با کسب ای عمو
جهد میکن کسب میکن مو بمو
ور تو از جهدش بمانی ابلهی

قوله گفت آری این توکل بهترست * آه لفظ این اشارت ست بسوی این توکل که معهودست در شرع و عرف این طائفه قدس اسرارهم و حاصل آنکه این توکل بهتر و واجب ست لیکن این طلب سبب هم طریقه محمدیه است صلی الله علیه و آله وسلم سنت معروف الیوم و الامس یعنی اسباب و جب الطلب ست چنانکه اخذ شمشیر در جهاد و ابتیاع طعام وقت خوف هلاک و امثال آن و قریب انچه که مولوی فرمودند قول سهیل ابن عبد الله التستری قدس سره که منقول ست در رساله قشیریه التوکل حال النبی صلی الله علیه و آله وسلم والکسب سنة فمن بقی علی حال النبی صلی الله علیه و آله وسلم فلا تترکن سنته

یعنی توکل صفت قلبیه رسول صلی الله علیه وآله وسلم ست که رسول صلی الله علیه وآله وسلم از طلب توکل عظیم و نسبت بکسب سنت ویست وکسیکه توکل کرد وباقی ماند بر وصف نبی صلی الله علیه وآله وسلم یعنی متصف بتوکل شود می باید که سنت را ترک نکند پس کسب وطلب اسباب منافی توکل نیست واین ظاهر ست که توکل عبارت ست از اعتماد بر حق بالانقطاع از اعتماد غیر حق وکسیکه معتمد بر سبب نباشد وسبب را طلب کند بجهت آنکه مسبب الاسباب بعد این سبب مطلوب را عطا خواهد کرد وکیف مسبب مطلوب مرتب بشود از حق که مسبب الاسباب ست واگر مرتب نشود اضطراب بقلب نرسد براے اینکه معطی ومانع حق ست وبتقدیر وی راضی باید بود ومولوی قدس سره استدلال بر سببیت طلب سبب فرمودند بحدیث صحیح که یک اعرابی سوال کرد از رسول صلی الله علیه وآله وسلم که پای اشتر ببندم یا توکل کنم رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند اعقلها وتوکل علی الله یعنی ببند پای اشتر را وتوکل بکن بر الله تعالی پس اتیان باسباب منافی توکل نیست ودر بیت ثالث تثبت فرمودند بمثل ساءلوا الکاسب حبیب الله ومراد از کاسب کاسب متوکل ست وبودن وی حبیب الله بجهت آنست که اسباب را الله تعالی نهاده ست وفرو گذاشت نکرده ودر بیت رابع میفرماید که در توکل جهد وکسب اولی تر ست ودر مابعد از ابیات امر بجهد وکسب میفرماید وبودن جهد با توکل اولی بر توکل ساذج وجهش ظاهر ست که جهد با توکل سنت واتیان بسنت اولی ست وسرش آنست که الله تعالی اگرچه خالق ست وحقیقت قادر ست بر آنکه بدون سبب پیدا کند لیکن معهذا بجهت اسباب بمیان نهاده واسباب حجب الهیه اند ومفضی بسوی مسببات شود براے بعض حکم وولی که تخلق باخلاق الهیه ست باید او را که سبب را نگذارد وآتی باتیان اسباب باشد وعارف رامی باید که آتی بسبب باشد وحاصل کند معرفت سر نهادن این اسباب وافضاے آن مسببات

باز ترجیح نخجیران توکل را از جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق	پس بدانکه کسبها از ضعف خاست	ور توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر	چیست از تسلیم خود محبوبتر	بس گریزند از بلا سوی بلا	بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود	آنکه جان پنداشت خون آشام بود	در ببست و دشمن اندر خانه بود	حیلهٔ فرعون زین افسانه بود

قوله قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق ✤ آه خلاصهٔ این مقال تا آخر این ست که بے کسب معنی توکل نیست اما کسب مفید هم نیست زیرا که بسیار مردمان حیله میکنند وحیلهٔ ایشان سودمند نمی شود وواقع نمی شود مگر مقدر پس باید که خود را تسلیم حق سازد وبر قضا متوکل بشود وکسب را بگذارد

صد هزاران طفل کشت آن کینه کش	وانکه او میجست اندر خانه‌اش

قوله صد هزاران طفل کشت آن کینه کش ✤ آه یعنی فرعون براے قتل موسی علیه السلام بسیار طفل را کشت وسودمند نگشت وقتل کسیکه میخواست در خانه او پرورش شد جهد او بیفایده گشت بلکه قتل این طفلان موجب کمال موسی علیه السلام شد وموجب وقوع شدن آنچه که میترسید از ان پس معلوم شد که جهد فایده نداد

دیدهٔ ما چون بسی علت دروست	رو فنا کن دید خود در دید دوست	دید ما را دید او نعم العوض	هست اندر دید او کلی غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود	مرکبش جز گردن بابا نبود	چون فضولی کرد و دست و پا نمود	در عنا افتاد و در کور و کبود

قوله دیدهٔ ما چون بسی علت دروست ؛ آه انتقال ست بسوی مطلب آخر و شاید که مراد از دید فطنه باشد و حاصل آنکه دیدها از قلب که از فکر و رویت حاصل ست مبتلی بعلت ست اکثر خطا میکنند باید که این دیدها فنا باید ساخت در دید حق تا بهتر یابد بدید حق و از علتها خلاص شود و در خطا نافتد و دید او که حاصل میشود که از افنای دید خود عوض بهتر ست تمام غرض ازین حاصل شود و میتواند که انتقال نباشد و مقصود تفصیل توکل بر کسب باشد که از فکر و رویت و در اسباب سببی دیده میشود و چونکه در دیدها علتها ست پس دیدها بکار نیاید در جمیع اسباب بلکه می باید تسلیم بحق و افنای این دید

جانهای خلق پیش از دست و پا	می پریدند از وفا سوی صفا	چون بامر اهبطوا بندی شدند	حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

قوله جانهای خلق پیش از دست و پا الی البیتین انتقال ست بمطلب آخر حاصل آنکه ارواح قبل تعلق ببدن منشرح از قید بودند و در عالم خود سیر میکردند بلکه فوق عالم خود که اسما اند یعنی هرچه میخواستند میدیدند و چون امر حق رسید که هابط شوید بسوی صور مصور گشتند و در حبس صورت افتادند و از سیر عالم علوی ممنوع شدند و در مقتضیات بدنیه مبتلی گشتند ریا انتقال بلکه استدلال باشد بر ترجیح ترک کسب باین وجه که ارواح مسخر امر الهی اند و بقدرت سیر عالم علوی مسدود نشد پس میباید که خود را مسلم بقضای الهی باید داشت و حیلها ترک باید نمود بدانکه شراح مصراع دومی را اشارت بقول الله تعالی اِهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ داشته اند و این اشارت درست نمی نماید زیرا که در آیت مذکور خطاب بآدم و ذریت اوست تغلیبا بخروج از بهشت بسوی دنیا یا آدم و حوا و ابلیس و طاوس و مار را بخروج از بهشت بسوی دنیا تاویل اول مختار اکثر و تاویل دویم قول بعض ست و بعض شراح اختیار این تاویل ثانی کرده اند و بر هر تقدیر این خطاب نیست ارواح را با بدن در بدن مگر آنکه تاویل اول اختیار کرده شود و گفته آید که ذریت موجود نبودند در بهشت پس مخاطب چگونه کرده بخروج پس می باید که مخاطب ارواح باشند بآمدن بسوی دنیا مصور شده و متعلق گشته با بدان پس چه اشارت بسوی آیت صحیح میشود

با عیال حضرتیم و شیرخواه	گفت الخلق عیال للاله	آنکه او از آسمان باران دهد	هم تواند کو ز رحمت نان دهد

قوله با عیال حضرتیم و شیرخواه ؛ آه باز بالا رفت بسوی ترک کسب بانکه ما محتاج هستیم بهر وجه و حوائج ما بر ذمت اوست تعالی و او سبحانه احتیاج ما میداند البته مصالح ما با ما خواهد رسانید بدانکه شیخان کامل مبتدیان را که درین راه آمدند و مرید آن شیخان شدند گاهی بترک کسب معاش و ترک جمیع اسباب امر میکنند و منع میکنند از امساک چیزی از درهم و دنانیر چنانکه حضرت داؤد طائی قدس سره فرموده اند در جواب سائل در دو صد درهم چه قدر زکوة ست در طریقه زکوة وی در صد درهم پنج درهم سائل پرسید خوب دو صد درهم بلکه آن پنج از کجا آورده بود که قرض کنند و این مبالغه است در خروج از مال و این امر شیخان که است برای آنکه حب مال و اعتماد بر اسباب معاش از دل وی زائل شود و توکل درست شود نه از جهت آنکه کسب معاش منافی توکل ست و از مطلق اسباب منع نمیکنند چون تلاش زکوة برای وضو و نخوان و کلام مولوی قدس سره درین نیست بلکه مقصود آنست که کسی که توکل او بقلب درست شده باشد و بمرتبه عرفان

رسیده باشد او را کسب اسباب وغیره بهتر است یا ترک کسب بهتر و عارفان بر دو گونه اند جمعی اند که قدرت حق و خالقیت او مشاهد است در همه حال و سببیت اسباب از مشاهده ایشان برخاسته و مشهود گردیده که الله تعالی میکند هر چه که میخواهد و اسباب اسباب نیستند و این فرقه ترک طلب اسباب بهتر میدانند و این هیچ که مذکور شد بر لسان نخچیران باعتبار شهود این فرقه است و فرقهٔ دیگر از عارفان آنها اند که اگر چه قدرت الٰهیه و خالقیت او سبحانه و عدم توقف آن بر اسباب که او قادر است بر اعطای مصالح عباد و اسباب باشد یا نه مشهود ایشان است لیکن میدانند که این اسباب را الله تعالی نهاده است در میان و از حجاب اسباب سبب را در اکثر می آرد بلکه بطلب آن امر فرموده است و در نهادن این اسباب حکمتها ست و نیز دانستند که این اسباب نهاده شده است نه نهاده شده است مگر برای آنکه این مسببات را با سباب طلب کرده شود پس لاجرم این فرقه اسباب را طلب کرده مسببات آن بآن مربوط می سازند و حکمت جعل این اسباب اسباب معلوم میکنند و مشهود ایشان میشود این حکمت و این گروه ارفع است در معرفت اسرار الٰهیه و این ست مقام رسل و انبیاء علی نبینا و آله و علیهم السلام خود را بشر مثل ما میدانستند و هر امر را از سبب می طلبیدند منقول ست بنقل صحیح که بعض عارفان را جوع عارض شد پس در گریه آمد برای عروض جوع شخصی پرسید که گریه از جوع برای چیست در جواب فرمود الله تعالی نداد مرا جوع مگر برای اینکه گریه کنم پس با بنها مکشوف شد که گریه از اسباب دفع جوع ست و مرضی الله تعالی در تحصیل این سبب ست پس لاچار شده گریه کردند و حکمت ربط مسبب باین سبب دانسته اند و کامل المعرفت شدند و مولوی قدس سره که بر لسان شیر فرمودند بنظر علم و شهود این طائفه علیه است و در مصراع ثانی اشارت ست بحدیث شریف الخلق عیال الله فاحب الخلق الی الله من احسن الی عیاله عیال رجل آن کسانند که حوائج و نفقه او بر ذمه رجل باشد و معنی آنست که خلق عیال الله اند پس محبوب تر از خلق بسوی الله کسی ست که احسان کند بسوی عیال وی

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد	نردبانی پیش پای ما نهاد

فوائد گفت شیر آری ولی رب العباد ✤ الابیات حاصل مقام آنکه الله تعالی اسباب را میان نهاد و مسببات را بآن مربوط ساخت و اسباب حجب الٰهیه اند پس حجب اسباب مسببات را پیدا میکنند پس باید که بآن اسباب مسببات را باید طلبید و از اسباب بمسببات باید رسید و نهادن اسباب همین اشارتست بسوی طلب مسببات از اسباب و عمل باشارات حق سبحانه لازم و ضروریست و چون عمل باشارات حق درست شود بسیار امر از مکشوف شوند از انجمله ست حکمت نهادن اسباب میان و حکمت ربط مسببات باسباب ملی

پایه پایه رفت باید سوی بام	هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ	دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد	بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای او	آخر اندیشی عبارتهای او
چون اشارتهاش را بر جان نهی	در وفای آن اشارت جان دهی

فوائد هست جبری بودن اینجا طمع خام ✤ آه مولوی قدس سره اینجا تارک اسباب را و طالب مسببات

بدون اسباب جبری قرار داده بجهت آنکه قدرت بنده از جمله اسباب ست چون اسباب را مرتفع ساخت پس قدرت خود را سلب کرد و جبری گردید

پس اشارتهاش اسرارت دهد	بار بر دارد ز تو کارت دهد	حاملی محمول گرداند ترا	قابلے مقبول گرداند ترا

قوله پس اشارتهاش اسرارت دهد الخ یعنی عمل باشارات کشف اسرار ترا بخشد و بار تو بر دارد و تو را آن شوی و او مرکب تو در قیامت زیرا که اعمال حسنه مومن در روز حشر مصور بدابه شده مومن را راکب کند و بیت بعد همین معنی دارد و می تواند که اشارت بسوی معراج ولی باشد که چون اعمال حسنه بجا می آرد آخر باین مرتبه رسد که اعمال او براق شده روح آن ولی عامل را بر خود راکب ساخته عروج میکند و بحق واصل سازد و این احتمال اقرب باینکه مراد باشد از دو بیت

قابل امر وی قابل شوی	وصل جوئی بعد از آن واصل شوی

قوله قابل امر وی قابل شوی الخ قابل اول بمعنی قبول کننده باین وجه که متمثل میکردد و قابل دوم بمعنی معتبر و صاحب جاه و احتمال دارد که بمعنی قبول کننده معرفت و شهود حق باشد و حاصل واحد ست

سعی شکر نعمت قدرت بود	جبر تو انکار آن نعمت بود	شکر نعمت نعمتت افزون کند	کفر نعمت از کفت بیرون کند

قوله سعی شکر نعمت قدرت بود الخ ظاهر آنست که این ابیات مقوله مولوی ست قدس سره و در ر جبر مذموم که موجب تعطل ست و در مقوله نخچیر داخل نیست زیرا که آنچه بلسان نخچیران بود در ان جبر مذموم نبود و شکر در اطلاق اهل کلام در مسئله آنکه شکر منعم واجب عقلی ست یا نه عبارتست از صرف عبد جمیع ما خلق لاجله بسوی ما خلق له برای رضای الله تعالی و استدلال بر قدرت و وحدانیت حق و برین طریق ظاهر ست که کسیکه قدرت خود را سلب کرد و صرف نکرد بسوی آنکه قدرت مخلوق برای ویست پس شکر نکرد و استعمال قدرت در افعال مقدوره از جمله شکر اعطای قدرت ست پس جبری بودن کفران نعمت ست و ماخوذ این طائفه علیه پس در رساله قشیریه مسطورست که شکر بر سه قسم ست یکی شکر بر لسان و این عبارت ست از اعتراف بلسان بنعمت بر صفت ذلت و خضوع اگر کسے اعتراف بنعمت کند و خضوع نباشد آن داخل کفران ست قسم دیگر شکر ببدن و ارکان این عبارت ست از اتصاف عبد بموافقت اوامر الٰهیه و نواهی اگر کسے مخالفت اوامر و نواهی کرد با وجود غرق بودن او در نعم او شاکر نیست و تفسیر متکلمین موافق قسم دوم ست و این بیت مولوی قدس سره مشیر باین قسم ست و شکر نعمت قدرت برین تقدیر آنست که متوجه سازد قدرت را بسوی اعمالی که مرضیات رب اند و جبری بودن درین کفران عظیم ست و قسم ثالث شکر بقلب ست و این عبارت ست از مداومت شهود و مداومت حفظ حرمت و در فتوحات قسم ثالث شکر علمی گردانده شده است و فرموده که این شکر علمی عبارت ست از دیدن نعمت از الله تعالی و کسے که دید نعمت را از الله تعالی شاکر ست در روایت ابن ماجه از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که وحی فرستاد الله تعالی بسوی موسی که شکر بکن مرا حق شکر پس موسی علی نبینا و آله و علیه السلام عرض نمود که ای رب کیست که قادر شود بر حق شکر پس فرمود الله تعالی ای موسی وقتیکه دیدی نعمت را از من پس شکر کردی مرا حق شکر و شیخ فرموده این ست حال کسے را که نعمت دیده و از نعمت بر منعم

کاو توفیق و بهر جنس رنج انچه نزد اوست از نعم الله تعالی بر محتاجان پس می باید که عطا کند بحق نه بدید خود پس این ناظر ست درین نعمت در دیدن وی این تصرف از حق سبحانه پس داخل ست این کس در گروه شاکران بحق شکر واین قسم اعلی ست ✤

جبر تو خفتن بود در ره مخسب	تا نه بینی اندر و درگه مخسب	هان مخسب ای جبری بی اعتبار	جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد	بر سر خفته بریزد نقل و زاد	جبر خفتن در میان رهزنان	مرغ بی هنگام کی یابد امان

قوله جبر تو خفتن بود در ره مخسب ✤ الی الابیات یعنی جبر عبارت از غفلت ست که سلب قدرت موجوده است بالضرورت وی باید جبری را در راه سلوک غفلت را راه ندهد بلکه هشیار باشد و جهد کامل کند و جبریت بگذارد تا رسیدن بمنزل که فنا ست و فنا منتهی سیر سالک ست و در وقت وصول بحق می شود و درگاه حق دیده میشود و در فنای غفلت ست از وجود صفات وی و اتصاف بصفات حق پس قدرت عبد فانی میشود و در نظر سالک باقی می ماند بقای قدرت حق پس قادر میشود بقدرت حق و مراد از درخت میوه دار در بیت تالی بقا بالله ست که لازم فنا فی الله ست و حاصل آنکه سالک را باید که جبری غافل از قدرت خود و سالب قدرت خود نباشد مگر در وقت بقا بالله که در بقا قادر بقدرت حق ست و قدرت وی مسلوب ست تا که شاخ بقا بالله علوم و معارف او را عطا کند و جبر قبل وصول بفنا و بقا بالله مثل خفتن در میان رهزنان ست و آن شیاطین اند که او را از جهد و ریاضت باز میدارند و این جبر مثل مرغ بی هنگام ست که آواز میکند و این آواز مسافر را در هلاک می اندازد و شیخ ولی محمد گفته جبر مذموم که با اعتقاد غیریت نفی قدرت خود کرده ترک کسب کند باعث عدم وصول ست بمنزل مقصود و سبب عدم وصول بمعرفت حق چه مقصود از توکل و ترک سعی اسباب رسیدن بحق ست بفنا رویه غیر و با وجود اعتقاد غیریت وصول بحق محال ست و حصول معرفت او ممتنع بخلاف جبر محمود که نفی غیریت باشد پس اگر درین اعتقاد ترک سعی و اسباب کند سبب وصول بحق و موجب حصول معرفت اوست و همچنین ست معنی بیت ثانی لیکن برین تقدیر لازم می آید که اعتقاد غیریت حقیقی از وجود در عدم وصول کافی ست جبر را چه دخل و با اعتقاد عدم غیریت حقیقت اگر مجبور شده ترک جهد کند ضار در وصول ست و مولوی قدس سره در صدد بیان مذمت جبر اند نه در بیان مذمت اعتقاد غیریت بلکه حق آنست که گفته شده که جبر مذموم عبارت ست از جبری که بتعطیل کشد اگرچه با اعتقاد وحدت وجود باشد و جبر محمود آنست که قدرت را در جهد و کسب صرف کند و این جهد را از حق داند و جبر مذموم مانع وصول ست چنانکه گفته شد بخلاف محمود

ور اشارتهاش را بینی زنی	مرد پنداری و چون بینی زنی	آن قدر عقلی که داری گم شود	سر که عقل از وی بپرد دم شود
	زانکه بی شکری بود شوم و شنار	میبرد بی شکر را در قعر نار	

قوله ور اشارتهاش را بینی زنی ✤ این بیت مربوط ست با بیات سابقه که اعطاء اسباب اشارت بسوی طلب اسباب ست و لفظ بینی زنی در مصراع اول بمعنی اعراض و در مصراع ثانی چون بینی بمعنی عضو است و زنی جز است و حاصل آنکه اگر از اشارات حق اعراض کنی زن هستی در صورت مرد در وقت جهاد بالنفس خود یعنی نهان هستی و از تو جو امردی نمی تواند شد و عقل تو کم خواهد شد که ترک عمل باشارت بی شکری ست

روبی شکری شامت می آرد و عقل را بی رونق میکند که اشیا را کما هی نمی فهمد ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤ ✤

گر توکل میکنی در کار کن	کسب کن پس تکیه بر جبار کن

قوله کسب کن پس تکیه بر جبار کن ✤ آه یعنی با کسب تکیه بر جبار باید که همه نقصان را کامل می سازد و شکسته را مجبور میکند و بر اسباب تکیه نکنند تا توکل بر الله تعالی حاصل آید و از بلا می ترک توکل باز مانند ✤

باز ترجیح نهادن نخچیران مر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند	کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد و زن	پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان	همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه	که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیلهٔ آن قوم خبیث	ور زنا باور نداری این حدیث

قوله جمله با وی بانگها برداشتند ✤ الی الآخر الابیات حاصل آنکه کسب سود به سوی مطلوب نمی شود که مردمان بسیار در کسب و مکرها کردند شدند و هیچ سود نشد و آنچه که مقتضی بود واقع شد پس اشتغال باسباب عبث بلا فائده است و توکل بتقضای حق باید نمود و کسب باید گذاشت و طلب مردمان و مکرها انگیختن دلیل بر عدم افادهٔ سبب ست پس ساقط شد آنچه که محمد رضا گفته این رد قول شیر نمیتواند شد زیرا که جمع با توکل و کسب گفته بود و پس عدم حصول مراد از جمیع اسباب مکاران که تکیه بر اسباب کرده بودند تا عقل مدعای شیر نمیتواند شد و شیر که گفته بود که جمیع اسباب با توکل مفید حصول مراد است و نه کسب مکاران با توکل بود وجه سقوط ظاهر ست و مقصود نخچیران آنست که سبب چونکه مقتضی مطلوب نیست پس بیفائده شد جمع او با توکل و خلاصهٔ تقریر شیخ ولی محمد راجع ست بآنکه ذکر کرده شد لیکن در اثنای کلام گفته که چنانکه امر بکسب واقع ست همچنین امر بتوکل صرف واقع ست در اقوال الله تعالی فَتَوَکَّلُوا اِنْ کُنْتُمْ مُّؤْمِنِیْنَ و قول الله تعالی وَمَنْ یَّتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ بلکه امر بکسب باشارت ست وامر بتوکل صریح و نیز گفته در جمیع کسب با توکل متابعت بعض انبیا رست و در توکل صرف متابعت بعض انبیا که ترک اسباب معیشت میکنند و این غلط ست که در هر دو قول الله تعالی امر بتوکل ست و سکوت از اسباب و عدم قول بعدم آن زمان قول بعدم بودی که عدم کسب از لوازم توکل بودی و تو در النتی برآءت که توکل با کسب جمع میشود و آنچه که گفته بعضی انبیا علیه السلام ترک اسباب معیشت کرده نیز غلط ست و چگونه گفته شود که بعض انبیا گاهی تدارک قوت و لباس نکردند و آب طهارت را از سبب وی طلب نکردند و نه کسی قبول کردند که این همه از جملهٔ کسب معاش ست و الله اعلم بالصواب

کرد وصف مکرشان ذو الجلال	لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل	روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر کار	ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار	جهد جز وهمی مپندار ای عیار

قوله کرد وصف مکرشان را ذو الجلال ✤ آه قال الله تعالی وَقَدْ مَکَرُوْا مَکْرَهُمْ وَعِنْدَ اللّٰهِ مَکْرُهُمْ وَاِنْ کَانَ مَکْرُهُمْ لِتَزُوْلَ مِنْهُ الْجِبَالُ و بدرستیکه مکر کردند آن

کافران مکر خود را در ابطال دین و تنزل حق معلوم ست مگر آنها و بال مکر با نها خواهد رسانید اگرچه مکر اینها باین شان ست که زائل گرداند جبال را از مواضعش کنایت ست از بودن مکر ایشان عظیم

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش ✤

ساده مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمانی دوید	رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین	گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
	تا مرا زینجا بهندستان برد	بو که بنده کان طرف شد جان برد	

قوله گفت عزرائیل با من اینچنین ✤ آه ازین کلام این ظن نباید کرد که عزرائیل خارج ازمیت و روح را قبض میکند بلکه واقعه آن بود که حقیقت عزرائیل که در وی بود مصور شده منفصل شده بوی نمود و نگریست و همچنین رفتن وی بهندستان عین رفتن حقیقت ماموره لقبض روح ست و این حقیقت مصور شده قبض روح او کرد و آن حقیقت مصور شده پیش سلیمان آمد و مشهود شد نه آنکه شخص عزرائیل در خارج وی بود که این اعمال کرد

نک ز درویشی گریزانند خلق	لقمهٔ حرص و امل زانند خلق	ترس درویشی مثال آن هراس	حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی خاک هندستان بر آب	روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت عزرائیل را
کاین مسلمان را بخشم از چه سبب	بنگریدی بازگو ای پیک رب	ای عجب این کرده باشی بهر آن	تا شود آواره او از خانمان
گفتش ای شاه جهان بی زوال	فهم کژ کرد و نمود او را خیال	کرمرا فرمود حق کامروز هان	جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم	در تفکر رفته سرگردان شدم	از عجب گفتم گر او را صد پرست	زو بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم	دیدمش آنجا و جانش بستدم	تو همه کار جهان را همچنین	کن قیاس و چشم بگشا و ببین

قوله نک ز درویشی گریزانند خلق ✤ الی البیتین مقوله مولوی ست قدس سره یعنی از فقر و فقدان مال خلق گریزانند و در حرص می افتند و ترس فقر مثال هراس از موت ست اگرچه از موت هراس نباید لیکن چونکه مقدر ست واقع شود و همچنین فقر چون مقدر ست واقع شود و از وقوع در حرص قضا مبدل نخواهد شد و شیطان وعدهٔ فقر میکند و در حرص می اندازد و از حرص ممتنع میشود از ادای زکوة و در اخذ ربوا و امثالها مبتلا میشود و بسیار فسادات از حرص واقع میشود

	از که بگریزیم از خود این محال	از که بر تابیم از حق این وبال

قوله از که بگریزیم از خود این محال ✤ آه یعنی گریختن بسوی اسباب گریختن ست از خود زیرا که هرچه عین ثابت مستعد آن بوده همان واقع شود و از آن گریختن محال ست و بر تافتن از تقدیر حق ست و این وبال ست و محمد رضا مصراع اول را امثال مصراع ثانی گفته یعنی چنانکه از خود گریختن محال

از امر حق ست و بر تافتن وبال ست و مراد از امر تقدیر ست و آنچه شیخ ولی محمد گفته اشاره هست که حق معین و ناصح عهد ست و هر چه میفرستد از راحت و رنج از وی بوی میرسد اگرچه فی نفسه صحیح باشد لیکن مناسب مقام نیست کما لا یخفی *

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین	جهدهای انبیا و مرسلین	سعی ابرار و جهاد مومنان	تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد	آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد	حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف	کل شیء من ظریف هو ظریف

قوله شیر گفت آری ولیکن هم ببین * آه یعنی آری این صحیح ست که هرچه مقدرست همون می آید لیکن این نیز هم منافی کسب اسباب نیست انبیا و مومنین چه جهد عظیم کردند و اسباب اعلای دین جمع کردند

دامهاشان مرغ گردونی گرفت	نقصهاشان جمله افزونی گرفت	جهد میکن تا توانی ای کیا	در طریق انبیا و اولیا

قوله دامهاشان مرغ گردونی گرفت * آه دامها کنایت از جهد انبیا برای نصرت دین و مرغ گردونی کنایت از مراتب عالیه و یا تجلیات اسما یعنی وجود جهد انبیا و سودی بودن جهد انبیا اعلای دین را موجب رفع مراتب گردید که بکمال قرب رسیدند و مشاهده و علم اسما حاصل کردند *

با قضا پنجه زدن نبود جهاد	زانکه این را هم قضا بر ما نهاد	کافرم من گر زیان کردست کس	در ره ایمان و طاعت یک نفس
	سر شکسته نیست این سر را مبند	یک دو روزی جهد کن باقی بخند	

قوله با قضا پنجه زدن نبود جهاد * آه یعنی این جهد و کسب با قضا پنجه زدن نیست که منکران گمان برند که از کسب اسباب قضا مردود می‌شود بلکه این کسب اسباب هم قضاست که تقدیر این چنین رفته است که از کسب اسباب مسبب حاصل میشود

بد محالی جست کو دنیا بجست	نیک حالی جست کو عقبی بجست	مکرها در کسب دنیا بارد است	مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد	آن که حفره بست آن مکریست سرد	این جهان زندان و ما زندانیان	حفره کن زندان و خود را وا رهان

قوله بد محالی جست کو دنیا بجست * آه ارشاد میفرماید که دنیا را نباید جست اگر اسباب بدنیا میرساند در اکثر لیکن طلب دنیا بدست و عقبی را جستن نیک حسن ست * * *

	چیست دنیا از خدا غافل بدن	نی قماش و نقره و فرزند و زن	

قوله چیست دنیا از خدا غافل بدن * آه یعنی دنیا عبارت از غفلت ست از حق و کسیکه غافل از حق شد اگرچه زر و مال را طلب نکرد پس طالب دنیاست و اگر مال را جمع کرد با یاد حق او طالب دنیا نیست خلاصه آنکه ترک دنیا عبارت ست از ازاله محبت آن از دل بلکه ازاله محبت غیر حق اگرچه بظاهر اقمشه و زر و غیر آن داشته باشد یعنی نشستن محبت آن در دل * *

مال را کز بهر دین باشی حمول	نعم مال صالح گفت آن رسول	آب در کشتی هلاک کشتی است	آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند	زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند	کوزهٔ سربسته اندر آب رفت	از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود ... بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه این جمله جهان ملک ویست ... ملک در چشم دل او لاشی است
آب نتواند مر او را غوطه داد ... کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد

قوله مال را کز بهر دین باشد حمول * آه یعنی اگر مال برای امور دینی جمع کرد چنانکه برای حج یا برای ایفای حق واجب چون نفقهٔ عیال و امثال آن پس این بهترست و این از جملهٔ دنیا نیست بشرطیکه محبت آن ندارد و در مصراع دویم اشارتست باین حدیث نعما المال الصالح للرجل الصالح بهترست مالی صالح برای رجل صالح مراد از مال صالح مال حلال که مودی شده از وی حقوق الله تعالی مثل زکوة و صدقهٔ فطر و مراد از رجل صالح آنکه محبت مال و دنیا از دلش برخاسته

پس دهان و دل ببند و مهر کن ... پر کنش از باد کبر من لدن
کسب کن سعیی نما و جهد کن ... تا بدانی سر علم من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد ... منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
گرچه جمله این جهان بر جهد شد ... جهد کی در کام جاهل شهد شد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر ... کز جواب آن جبریان گشتند سیر

قوله پس دهان و دل ببند و مهر کن * آه بند کردن دهان و مهر کردن بران عبارتست از سکوت و بند کردن دل و مهر بر او عبارتست از بند کردن از تصور غیر حق و رفع وساوس و خطرات و لفظ یا دگیر باکاف فارسی بعد آن یای تحتانیه منقوطه بنقطتین و باد گیر عبارتست از روزن که برای رسیدن هوا باشد و حاصل آنکه دل را پرکن از بادی که از نزد حق است و مراد نفس رحمانی است که معارف الهیه بقلب رساند و شیخ ولی محمد لفظ بادگیر را با کاف عربی و بای موحده تحتانیه خوانده و حاصل برآورده که پرکن از باد کبریای حق و ظاهرست که این چه تکلف

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

بدانکه الله تعالی اسباب نهاده است میان و مسببات را بآن اسباب ربط داده است پس میباید عارف کامل که مسببات را از اسباب طلب نماید و این اسباب حجب الهیه اند که حق سبحانه از پردهٔ این حجب مسببات را عطا میفرماید و توکل اگرچه فرض است لیکن صفت قلبیه است منافی طلب مسببات از اسباب نیست و هرچند که نظر عارف از اسباب برخاسته باشد چنانکه مشاهده عرفاست که صورت حق را می بینند و اسباب را میان نمی بینند لیکن اعیان اسباب از میان نرفته و حق سبحانه و تعالی از پردهٔ اسباب میکند اگرچه مشاهدهٔ ایشان غایب نشد پس طلب مسببات از اسباب با توکل بر حق سبحانه از کمال معرفت است و ترجیح جهد با توکل بر توکل صرف واقعی است و این حکم عام است خواه مسببات امور دنیوی باشند یا امور اخروی لیکن طلب اسباب امور دنیوی فرق حاجت نمیکنند که دنیا ناقل است و وفا ندارد و اشتغال باین بی فائده است مگر آنکه دانند که جمیع اسباب دنیاویه عنایت حق باین عارف است پس قبول میکنند و در اسباب دنیاویه جهد میکنند اگر مرضی حق در آن دانند و یا اینکه خلیفه و یا قاضی باشند پس البته آن اسباب را طلب کنند که بآن خلافت و قضا منتظم گردد پس جهد با توکل البته راجح و افضل است و نفس الامر و در طریقت پس تجویز محمد رضا که ترجیح جهد زعم کشیریست فقط نه در نفس الامر طالح است

روبه و خرگوش و آهو و شغال ... جبریان بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان ... کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر	حاجتش نبود تقاضای دگر	عهد چون بستند و رفتند آن نمان	سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
مع نشستند یکجا آن وحوش	اوفتاده در میان جمله جوش	هر کسی تدبیر و رائی میزدی	هر کسی در چون هر یک میشدی
عاقبت شد اتفاق جمله شان	تا بیاید قرعه اندر میان	قرعه بر هر کو زند او طعمه است	بی سخن شیر ژیان را لقمه است
هم برین کردند آن جمله قرار	قرعه آید شیر را اختیار	قرعه بر هر کو فتادی روز روز	سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور	بانگ زد خرگوش کاخر چند جور	قوم گفتندش که چندین گاه ما	جان فدا کردیم در عهد و وفا
	تو مجو بدنامی ما ای عنود	تا نرنجد شیر رو رو زود زود	

انکار کردن نخچیران و جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید	تا بمکرم از بلا ایمن شوید	تا امان یابد بمکرم جان تان	ماند این میراث فرزندان تان
هر پیمبر امتان را در جهان	همچنین تا مخلصی میخواندشان	کز فلک راه برون شو دیده بود	در نظر چون مردمک پیچیده بود
	مردمش چون مردمک دیدند خرد	در بزرگی مردمک کس ره نبرد	

اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خرگوش دار	خویش را اندازهٔ خرگوش دار	این چه لافست این که از تو مهتران	در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست	ورنه این دم لایق چون تو کیست	گفت ای یاران حقم الهام داد	مر ضعیفی را قوی رائی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را	آن نباشد شیر را و گور را	خانها سازد پر از حلوای تر	حق برو آن علم را بگشود در
	آنچه حق آموخت کرم پیله را	هیچ پیلی داند آنگون حیله را	

قوله آنچه حق آموخت مر زنبور را + آه قال الله تعالی واوحی ربک الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا ومن الشجر ومما یعرشون ثم کلی من کل الثمرات فاسلکی سبل ربک ذللا یخرج من بطونها شراب مختلف الوانه فیه شفاء للناس ان فی ذلک لآیة لقوم یتفکرون وحی کرد رب تو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم بسوی زنبور که بگیر از جبال خانها و از درخت‌ها و از عمارتها که مردمان بنا میکنند بعد از ان بخور از هر ثمره درخت پس سلوک کن راههای رب خود در حالیکه نرم اند خارج میشود از شکمهای زنبور شربت که مختلف ست رنگ آن چنین شربت که در وی شفاست مر انسانهای را بدرستیکه درین آیت ست بر آنکه حق واحد ست و قادر مطلق ست برای قومی که تفکر کنند + +

آدم خاکی ز حق آموخت علم	تا بهفتم آسمان افروخت علم

قوله آدم خاکی ز حق آموخت علم + آه قال الله تعالی وعلم آدم الاسماء کلها آموخت آدم را علی نبینا و آله و علیه السلام اسماء حسنی کل آن اسما

نام و ناموس ملک را در شکست ⁂ کوری آنکس که با حق در شکست

قوله نام و ناموس ملک را در شکست * کوری آنکس که با حق در شکست * یعنی ناموس و نام ملک را شکست و غوقیت بر وی کرد کوری آنکس است که با حق در جنگ ست پس قافیهٔ بیت درست شد * *

زاهد ششصد هزاران ساله را ⁂ پوزبندی ساخت آن گوساله

قوله زاهد ششصد هزاران ساله را * آه ظاهر آنست که در مصرع ثانی این بیت اقامت ظاهر ست و موضع مضمر اصل این بود و پوزبندی ساخت آن را پس گوساله قائم مقام لفظ آن ساخت برای اشعار آنکه زاهد شش صد هزار ساله که عبارت از ابلیس ست مثل گوساله ست در بی عقلی و این بے عقلی مقتضی استعداد عین او بود و این بیت از قبیل ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر ست که در لغت عربیه می بود و در معنی لفظ زاهد شش صد هزار ساله را مفعول لفظ ساخت ست و حاصل معنی آنکه زاهد شش هزار ساله را که مثل گوساله است پوزبندی ساخت و مهیا ساخت و در دهن وی آویخت بجهت آنکه گوساله بی عقل بود با استعداد ازلی خود که صلوح فهم نداشت و این پوزبند که ساخت برای این بود که تا نتواند که شیر علم دین بمکد و از وی بهره ور نشود زیرا که چون استعداد آن نداشت و فعل او سبحانه مطابق حکمت آن بود پس لاجرم حق سبحانه او را بجالی ساخت که شیر علم دین نتواند کشید و بر این غایت غایت دیگر مرتب ست چنانکه فرمود * *

تا نتاند شیر علم دین کشید ⁂ تا نگردد گرد آن قصر مشید *

قوله تا نگردد گرد آن قصر مشید * آه و مراد از قصر مشید آدم علی نبینا و آله و علیه السلام ست که او قصر الله تعالی ست که الله تعالی در و ظاهر شده با جمیع اسماء و صفات خود و بر اسرار این قصر مطلع نشود و همچنین واقع ست که آدم را او طین پنداشت و خود را از آدم علی نبینا و آله و علیه السلام افضل دانست و با سفل السافلین مردود گشت و این بیت مشیر ست بآنکه مومن را می باید که بر طاعت خود اعتماد ندارد و تکیه بر فضل حق سبحانه تعالی زند که کسے را که استعداد عین خود معلوم نیست و از حال ابلیس پند گیرد که عبادت شش صد هزار ساله بکار و نیامد چونکه استعداد وی اضلال بود و شیخ افضل در حل این دو بیت گفته که فعل برای لفظ زاهد مقدر ست یعنی زاهد شش صد هزار ساله را که ابلیس ست بند ساخت تا گرد این قصر مشید نگردد و آن را پوزبند ساخت تا شیر علم نتواند مکید پس بیت ثانی تفسیر بیت اول ست غیر مرتب و برین تقدیر عاطف در هر دو بیت باید و بیان قصر مشید نگردد که آن قصر مشید چیست و نیز گفته اند که شاید که در اصل نسخه زاهدی با یا مصدری باشد که ناسخان آن یا را یای تنکیر دانسته از خط حذف کردند غلطا پس معنی آن باشد که زاهدی او و عبادت شش صد هزار ساله را پوزبند آن گوساله که ابلیس ست ساخت و برین تقدیر خود ایراد کرد که اگر چنین بودی میفرمودند طاعت شش صد هزار ساله را و در زاهدی شش صد هزار ساله را اضافت معنی نمی ماند * *

علمهای اهل حس شد پوزبند ⁂ تا نگیرد شیر زان علم بلند

قوله علمهای اهل حس شد پوزبند * آه یعنی علمهای گرفتاران حواس که علوم فکریه اند بی انتهاء بسوی حق غیر ماخوذ از انبیای علی نبینا و آله و علیه السلام پوزبند اهل آن شده و شیر علم دین نتواند کشید ازین بیت ظاهر شود

کرده‌اند بوده چند ابیات بیت سابق همون زه چشمک او ذیلی که موجب نکبهٔ او گشته +

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد	کان بگردونها و دریاها نداد

قوله قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد + آه و آن گوهر جامعیت مر اسما را و صفات را که این جامعیت در ماسوای قلب انسان نیست ++

چند صورت آخر ای صورت‌پرست	جان بی‌معنیت از صورت نرست	گر بصورت آدمی انسان بدی	احمد و بوجهل خود یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت	زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت	این درآید سر نهند آنرا بتان	وان درآید سر نهد چون امتان
	نقش بر دیوار مثل آدمست	بنگر از صورت چه چیز او کم است	

قوله جان بی معنیت از صورت نرست + آه مراد از معنی معرفت حقیقت جامعهٔ الهیه که در انسان ظاهر است

جان کم است آن صورت با تاب را	رو بجو آن گوهر نایاب را	شد سر شیران عالم جمله پست	چون سگ اصحاب را دادند دست
	چه زیانستش از آن نقش نفور	چونکه جانش غرق شد در بحر نور	

قوله رو بجو آن گوهر نایاب را + آه یعنی بجو در آن جان حقیقت جامعهٔ الهیه را و نیست مراد از گوهر کمیاب آن جان اگر مراد ازین جان فقط انسان کامل بودی پس فرق میان کامل و غیر کامل نماندی

وصف صورت نیست اندر خامه‌ها	عالم و عادل بود در نامه‌ها	عالم و عادل همه معنیست بس	کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان	می‌نگنجد در فلک خورشید جان	این سخن پایان ندارد گوش دار	گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
	گوش خر بفروش و دیگر گوش خر	کاین سخن را در نیابد گوش خر	

قوله وصف صورت نیست اندر خامه‌ها + الی الابیات اصل خامه‌ها بود برای وزن شعر مخفف شده و خامه قلم را گویند و حاصل آنکه قلم که در نامه نویسد وصف کسی را می‌نویسد وصف صورت را بلکه اوصاف کمالیه می‌نویسد که همه معانی اند و از مکانات نیست و این اوصاف و معانی از لامکان آمده که اوصاف اوصاف جان است و جان از لامکان است و در اندرون افلاک جان نمی‌گنجد و خورشید جان عبارت است از جانی که منور است مثل خورشید تا ادراک کند آن حقیقت جامعه را

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش +

رو تو روبه‌بازی خرگوش بین	مکر و شیراندازی خرگوش بین	خاتم ملک سلیمانست علم	جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت	خلق دریاها و خلق کوه و دشت	زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش	زو شده پنهان بدشت و کُه وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت	هر یکی در جای پنهان جا گرفت	آدمی را دشمن پنهان بسیست	آدمی با حذر عاقل کسیست

قوله آدمی را زین هنر بیچاره گشت + الی الآخر یعنی آدمی باوجود آنکه ضعیف البته است و همه خلق اگرچه قوی البته است از هنر آدمی لاچار گشتند و کوه و دشت و ساحلها گرفتند +

خلق پنهان زشتشان و خوبشان	می‌زند در دل بهر دم کوبشان	بهر غسل ار در روی در جویبار	بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست	چونکه در تو می‌خلد دانی که هست	خار خار وحیها و وسوسه	از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود تا ببینی شان و مشکل حل شود تا سخنهای کیان رد کرده تا کیان را سرور خود کرده

فوائد خلق پنهان زشت شان و خوب شان ✤ آه یعنی خلق بد و نیک که پنهان ست در آدمی هر دم کوب این خلق میرسد و در ابیات بعد خلق را تمثیل بخار کرده حضرت خلق بد بنیاد فرموده اند و ارشاد فرموده اند که حس را مبدل باید کرد تا آن دشمنان و سوسه و غیر آن ظاهر شوند و مشکل بدیع آن حل شود

باز جستن نخچیران سر و اندیشه خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست

مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد

ای که با شیری تو در پیچیده / باز گو رایی که اندیشیده

گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

قول پیغمبر بجان باید شنود / باز گو تا چیست مقصود تو زود

فوائد گفت پیغمبر بکن ای رای زن ✤ آه امر مشورت در قرآن شریف واقع ست وشاورهم فی الامر مشاورت کن با ایشان در کار و در حدیث المستشار مؤتمن امر مشورت نیست قصه آن آنست که ابی الهیثم را پرسید آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم هل لک خادم ابو الهیثم گفت لا پس آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود وقتیکه آیند مارا بندیها پس بیا در تو را پس آورده شد دو تن پیش نبی صلی الله علیه وآله وسلم را ابو الهیثم پس فرمود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم هر که را خواهی ازین دو بگیر پس عرض کرد ابو الهیثم تو اختیار کن ازین دو یکی را برای من پس فرمود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم ان المستشار مؤتمن یعنی کسیکه مشورت طلبیده شود ازو او امین ست که هر چه بنظر خیر نماید بگوید و درین خیانت نکند بگیر ازین دو کس این را دیده ام که نماز میگذارد و فرمود مر ابو الهیثم بگیر کار معروف یعنی رنج مده او را و کار

پوشیده داشتن خرگوش راز را از نخچیران ✤

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

فوائد جفت طاق آید گهی گه طاق جفت ✤ آه یعنی بیشتر ست که امر منعکس میگردد و در چیزیکه صلاح دیده شود بفساد منقلب میگردد پس راز گفتن و مشورت گرفتن اگرچه صلاح مینماید احتمال ست که فساد گردد و آنچه که محمد رضا گفته که صاحب که منفرد از تو شود گاهی مصاحب دیگری میشود پس زوج میگردد و مستشار منفرد نمی باید شارحی گفته که این خلاف محاوره است و محاوره این قول در انعکاس ست

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه

فوائد از صفا گر دم زنی با آینه ✤ آه شیخ ولی محمد گفته که راز را با آینه تشبیه داده اند یعنی چون آئینه از دم زدن تیره و خراب می شود همچنین راز از گفتن خراب میشود و این وجه وجیه است از آنکه شارحی دیگر گفته یعنی چنانکه آئینه را از سبب صفایات تحمل دم نیست مستشار را نیز از تنگ ظرفی طاقت اخفا نیست و این مرکب به مرکب اعتبار کرده نه تشبیه الجزا با جزا پس ایراد شیخ ولی محمد با نکه از صفا و تنگ ظرفی چه مناسبت

واگر گفتے چنانکه آئینه بسبب صفا یا تحمل دم نیست همچنین مستشار را تحمل نیست همچنین مستشار را تحمل نیست بسبب ساده لوحی طاقت اخفا نیست وساده لوحی را بصفا مناسب تام ست وجهی داشت وآنچه محمد رضا گفته که خطاب مولوی قدس سره با دل ست یعنی مصاحب آینه ست اگر صاف ست هرچه هست خود بخود منقش میشود هم زدن چه شود واگر دم زنی مکدر گردد ولیس شارحان بران مواخذه کرده که منع مشورت برای افشای رازست نه برای کدورت هم ازوا این کلام حق ست

در بیان این سه کس جنبان لبت | از ذهاب واز ذهب وز مذهبت
کاین سه را خفیه ست بسیار عدو | در کمینت ایستد چون وا...

قوله در بیان این دو کس جنبان لبت الخ اشارتست باین قول استر ذهابک وذهبک ومذهبک یعنی پنهان دار ذهاب خود را در سفر تا مفسدی همراه تو نشود وزر خود را تا دزدی نگیرد وراه سفر خود را تا دران مفسدی برای افساد در راه ننشیند

در جدائی با یکی گو الوداع | کل سر جاوز الاثنین شاع

قوله در جدائی با یکی گو الوداع الخ یعنی هر سرکه تجاوز از دو لب کرد شائع گردد زیرا که چون از دو لب بیرون شود شاید کسی بشنود از و وازو دیگری خواهد شنید وآن یار را یاری بود وازیار یار اندیشه کن وانی اولی وانسب بمقام ست ازانکه ظاهر لفظ میخواهد که اگر گوید با یک کس گوید که اگر راز ازین دو کس گوینده وشنونده تجاوز کند شائع میگردد وبرین تقریر معنی مصرع اول چنین باشد که اگر راز بگوئی با یکے بگو نه با دو کس پس الوداع زائد می افتد وبر تقریر اول معنی چنین ست که اگر بگوئے با یکے راز را پس راز را وداع بکن که او از تو نیز ... وشائع گردد

گر دو سه پرنده را بندی بهم | بر زمین مانند محبوس از الم

قوله گر دو سه پرنده را بندی بهم الخ تشبیه راز مختلفه است با پرندها وتشبیه مرکب ست بی تشبیه اجزای یعنی چنانکه پرندها که بسته است محبوس اند موافق طبع خود نمی توانند کرد ومزاحم طبع دیگری نمی توانند شد همچنین ازار مختلفه تا که اندرون محبوس اند مزاحم فیما بین آنها واقع نمی توانند شد ودر وقت مشورت از اندرون بر آمده پس مزاحمت میان آرا واقع شود وعزم برای نماند وکار تباه شود این چنین میر نور الله رحمه الله گفته واین وجه دیگرست در بیان کف راز مشورت واین وجه وجیه است تعسف دران نیست ونه منافات دارد با سابق چنانکه شیخ ولی محمد گمان برده وگفته که در ابیات سابقه منع مشورت برای افشای رازست نه برای تزاحم آراء او نه دانست که در بیان وجهی در ابیات سابقه ووجه دیگر درین بیت چه منافات ست وجه مضائقه وآنچه او گفته که تشبیه راز مسطور ست با مرغ محبوس تا که راز مستور ست پرواز نمی تواند کرد وچون از دل بزبان آید پرواز کرده باشخاص برسد وشائع گردد ونیز میتواند شد وبرین تقریر توضیح مذکور در ابیات سابقه هست مشورت دارند سرپوشیده خوب | در کنایت با غلط افگن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر | گفته ایشانش جواب وبی خبر

در مثالی بسته گفتی رای را | تا ندانند خصم از پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو | وز سوالش می نبردی غیر بو
اینت حق یا این ندانستی بازار | سوی خرگوشش لا و تا چه کرد

قوله مشورت ورای بند مر تو پوشیده خوب * آه خرگوش میگوید مشورت باید کرد اما بوجهی که بر اظهار نشود بنوعی مشورت باید کرد و کر رای او گرفته شود و رای خود مکتمی باشد و اگر گفته شود و با غلط مشوب گفته آید که مستشار در غلط افتد کین رای همین و نیست بلکه و یگرست

قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آن خرگوش رای خود نگفت	مکر اندیشید با خود طاق و جفت	با وحوش از نیک و بد نگشاد راز	سر خود با جان خود میساز باز
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن	بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن	زان سبب کاندر شدن او ماند دیر	خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان	خام باشد خام و سست و نارسان	دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند	چند بفریبد مرا این دهر چند

قوله دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند * آه دمدمه فریب و از خر فگندن در محاوره از مطلب دور انداختن ست یعنی فریب ایشان مرا از مطلب دور ساخت و هلاک کرد و کذا فی شرح الشیخ افضل محمد رضا گفته یعنی پایهٔ مرا از خر هم پست تر کرد که بازی خورده م شیخ ولی محمد گفته که این خلاف محاوره است

سخت درماند امیر سست ریش	چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

قوله سخت درماند امیر سست ریش * آه سست ریش احمق ست ازینجا مقولهٔ مولوی ست

راه هموارست و زیرش دامها	قحط معنی در میان نامها

قوله راه هموارست و زیرش دامهاست * آه این مثال شیخان مزوران ست ایشان بمنزلهٔ راهی اند که ظاهرش هموار باشد و زیر آن دامها باشد هر که در ان رود گرفتار دام شده هلاک شود همچنین این شیخان افعال و اقوال شائسته دارند لیکن همه دام گرفتاری طالب ست و قحط معنی ست و معنی عبارت از معرفت در میان آنها اگرچه نام بلند دارند و شهرهٔ بسیار دارند ؎ بزیر دلق مرقع کمندها دارند * درازدستی این کوته آستینان بین * و احتمال دارد که نامها مخفف نامهها باشد و از معنی مشاهده مراد باشد در مصرع ثانی و حاصل آنکه مشاهده از کتابها میسر نمی‌شود

لفظها و نامها چون دامهاست	لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست	عمر چون آبست وقت او را چو جو	خلق باطن ریگ جوی عمر تو

قوله لفظها و نامها چون دامهاست * آه لفظ شیرین و نام نیک مشبه بدام و ریگ ست یعنی الفاظ شیرین و نام نیک دام سخن ست و لفظ شیرین و چرب زبانی با الفاظ توحید و معرفت که از ان شیخان صادر میشود ریگ ست که آب عمر را می برد و ضائع میسازد و در بعضی نسخ بعد این بیت این بیت ست ؎ عمر چون آبست و وقت او را چو جو * خلق باطن ریگ جوی عمر تو * شارحی گفته که این بیت از ملحقات ست و در نسخهٔ مصححه نیست و ظاهر همین ست که ربط ما بعد خوب نمی افتد و درین بیت عمر را چون ریگ گفته و وقت را جو ساخته خلق باطن را ریگ گفته

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو	سخت کمیابست رو آن را بجو	منبع حکمت شود حکمت طلب	فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا	کو بحق پیوست و از خود شد جدا	آب عذب دین همی جوشد ازو	طالبان را زو حیاتست و نمو

غیر مرد حق چو ریگ خشک دان ‌‌ ‌ کآب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم ‌ ‌ تا از او گردی تو بینا و علیم

قوله آن یکی ریگی که جوشد آب ازو * آه سابق درین ابیات صاحب آن الفاظ ریگ گفته و این ریگ را دو قسم ساخته یکی آن ریگ است که از و آب که در وحیات جاودانی است و آن معرفت و علم است میجوشد و این کنایت وا و مرد خدا است و قسم دیگر ریگ خشک که آب عمر خشک را فانی کند و ضایع سازد و آن غیر مرد حق است از ان جمله شیخان مزوران اند * *

لوح حافظ لوح محفوظی شود ‌ ‌ روح او از روح محفوظی شود

قوله لوح حافظ لوح محفوظی شود * آه یعنی لوح مدرکه او که حکمت از حکیم اندکرده است لوح محفوظ گردد که دران همه اسرار منتقش اند و عقل و ارواح اعظم صاحب حفظ شود که همه اسرار بردارد *

چون معلم بود عقلش ز ابتدا ‌ ‌ بعد ازین شد عقل شاگردی مر او
عقل چون جبرئیل گوید احمدا ‌ ‌ گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران ‌ ‌ حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی صبر و شکر ‌ ‌ او همی داند که گیرد پای جبر

قوله چون معلم بود عقلش ز ابتدا * آه یعنی عقل او را در ابتدا معلم او بود و چون حکمت از حکیم گرفت عقل او شاگرد او شد و درین بیت بعد می سیفرماید حال عقل حال جبرئیل است در شب معراج اول دلیل آن سرور بود تا رسیدن به سدره بعد ازان شاگرد آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم شد و طاقت نداشت که همراهش شود و در قصه معراج مذکور است که چون سید کائنات صلی الله علیه و آله و سلم از مقام جبرئیل پیش رفت جبرئیل ایستاد سید عالم فرمود یا اخی رفاقت چرا نمیکنی جبرئیل گفت لو دنوت انملة لاحترقت سبحاب الجلال اگر قریب شوم بقدر انگشت هر آئینه بسوزد سبحاب جلال حق * *

منبع حکمت شود حکمت طلب ‌ ‌ فارغ آید او ز تحصیل سبب

قوله فارغ آید او ز تحصیل سبب * آه یعنی فارغ آید از تحصیل حکمت و از سبب حصول حکمت بر وی از وهب حق فائض شود و سرش آنکه از ابتدای ارادت و طلب تا وصول بفنا و نزول به بقا بعد فنا بسوی بشریت محتاج بوسائط چون شیخ و شیخ شیخ و محتاج اسباب که ریاضت و مجاهده است چون ببرکت شیخ و ریاضت او را از روح آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم مناسبت پیدا شد و بوساطت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بمرتبه فنا و بقا بعد الفنا رسید و باین مرتبه رسید که علوم از حق گیرد و حاجت بشیخ و ریاضت باقی نمی ماند و آنچه که ریاضت میکند برای ادای شکر میکند شکر بر وی فرض است نه برای احتیاج و تو هم نکنی که فرض از وی ساقط میگردد و این نمی تواند شد بلکه فرائض بر وی بفرض اند بجهت ادای شکر یا ادای فرائض و چون او باین مرتبه میرسد علوم را از حق میگیرد بلا وساطت و وساطت از میان برخیزد اگر باین مرتبه رسیده است مگر بواسطه رسول صلی الله علیه و آله و سلم و شیخ اکبر قدس سره در باب سابع و ستون و ثلث مائه بیان فرمودند که چون تلمیذ باین درجه برسد که از حق شنود و هر چه بگوید او شنود و مستغنی از شیخ میگردد و درین حال حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه بود با رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که از حق میشنود چنانکه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از حق می شنود و چون تلمیذ باین مرتبه رسد حاجت شیخ نماند و از مفارقت شیخ تغیری در وی پیدا نشود چنانکه امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه را تغیر در وی پیدا نشد لهذا مستحق امامت و تقدیم است

اینکه ذکر کرده شده است با تفصیل آن از ان باب از فتوحات باید طلبید ❊

هر که جبر آورد خود رنجور کرد | تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ | رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

قوله هر که جبر آورد خود رنجور کرد ❊ الی الابیات یعنی هر که بی دعوی تنزلی خود و مجبور بودن خود درین اتیان ریاضت کرده معطل نشست او خود را بمنزله مریض ساخت چنانکه مرض بمرگ میرساند جبر او را نیز ممنوع سازد از عروج و معرفت و قلب او را میت می سازد و این موت ابدی ست و حدیث ان تمارضتم صنعوا الاگر شما بتکلیف خود را مریض می نمائید مریض خواهید شد و در وقع مولوی قدس سره بلسان اشتهار برین مرض حمل فرموده یعنی اگر خود در اسلوب القدرت می نمائید مریض خواهید شد بمرض قلب و بی معرفت خواهید ماند و بودن بی معرفت موت ابدی ست قلب را

جبر چه بود بستن اشکسته را | یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای | بر که میخندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست | در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد | قابل فرمان بد و مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه | بعد ازان فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو | بعد ازان باشد امیر اختر او

قوله جبر چه بود بستن اشکسته را ❊ الی الابیات یعنی آن نیست جبر که جبری زعم میکند از سلب قدرت بلکه جبر عبارتست از بستن اشکسته و مثل او و چون در راه سلوک بسوی حق پای را نشکست و خود را فنا نساخت جبر چه چیز خواهد کرد و لائق آن خواهد شد که عقلا بروی خنده کنند و او که پای خود را اشکست یعنی بفنا بلغ نمود و بقا بعد فنا حاصل کرد این بقا بعد فنا اشکستن اوست و این جبر محمود ست و این کس را عروج تجلی معطی خواهد شد و براق او را خواهد رسید و آن صورت اعمال و ریاضات و لیست روح بر ان سوار شده عروج کند بسوی حق اول حامل دین بود که عبارت ازین اعمال و ریاضات ست محمول دین شد که وی بر دین خود سوار ست که براق مصور شد و این ست معراج اولیا و شیخ اکبر قدس سره در باب رابع عشر و ثلث مائة از فتوحات بعد تحقیق معراج رسل و بعد تحقیق اینکه بسوی معراج رسل اولیا را سبیل نیست البته میفرماید که معراج اولیا بمنتهای اولیاست و درین معراج انبیا هم شریک با اولیا اند از جهت بودن آن انبیا اولیا با اختصاص انبیا بمعراجی که مخصوص با انبیاست پس عروج میکنند ولی بهمت خود و ببصیرت خود بر براق عمل خود در قرب صدق حق بمعراج معنوی و میرسند با اولیا آن معارف که عطا میکنند اولیا را که مختص با ولیاست از مراتب

گر ترا اشکال آید در نظر | پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان | ای هوا را تازه کرده در نهان

قوله گر ترا اشکال آید در نظر ❊ الی آخر الابیات یعنی اگر ترا اشکال آید در نظر فکری بر گفته ما پس این اشکال مثل اشکال ست در انشقاق قمر که بعض اهل هوا کرده اند باین وجه که قمر بر آسمان بود و همه کسان مشاهده آن میکردند پس از روایت صحابه که در مکه بودند ثابت نمی تواند شد و این گروه آیت بر اخبار از قیامت تاویل میکنند که در قیامت انشقاق خواهد شد و تعبیر آن بصیغه ماضی از جهت مقطوعیت اوست و این غلط ست زیرا که مسلم ست که قمر بر آسمان بود و لیکن این نیست که همه کسان در هر وقت بسوی قمر میکردند و انشقاق بوقت شب بود و مردمان را در ان وقت اشتغال کثیره مختلفه می باشد و زمان

قمر منشق هم قصیر بود پس البته لازم ست که کسی نه بیند مگر آنها که نگاه آنها دران وقت بسوی قمر بود و اینها اقل قلیل اند شاید آن اقل ندیده باشند در بعض نواحی و چون این اقل خبر کردند آن اکثر را که ندیده بودند آن اکثر تکذیب آن اقل نمودند بجهت غریب بودن این حادثه پس اول اقل مقبول نا تمام نزد اوشان در روایت آن مروی نشد در سایر ملل بلکه ملل کفر نیز را که کتمان نمودند و کتمان ممکن بود بجهت بودن رائیان اقل القلیل و الله تعالی مخبر نیست باین پس ما را شک نیست دران و تاویل آنها مردود ست بجهت آنکه ابوجهل میگفت محمد صلعم سحر کرده دیده ما را او سحر نمی تواند کرد دیده های کسانیکه در مجلس انشقاق حاضر نبودند و بعد چند روز مسافران از اهل تجارت آمدند و آنها نقل کردند که در فلان ساعت از شب فلان در میدان کره بودیم دیدیم قمر را که منشق شده است پس ابوجهل گفت که این سحر مستمر آفاق ست و عالم را گرفته ست پس این آیه برو نازل شد بعد اِنْشَقَّ الْقَمَرُ وَ اِنْ يَّرَوْا اٰيَةً يُّعْرِضُوْا وَ يَقُوْلُوْا سِحْرٌ مُّسْتَمِرٌّ یعنی اگر بینند معجزه را گویند که سحر مستمر ست پس نزول این آیه بعد انشق القمر حکم میکنند بفساد این تاویل +

تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست	چون هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ٔ تاویل حرف بکر را	خویش را تاویل کن نی ذکر را

قوله تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست + الی الابیات درین ابیات مولوی قدس سره حکم عام میفرمایند که در اخبار الهیه تاویل نباید کرد حاصل آنکه تازگی ایمان از گفت و اقرار لسانی فقط نیست بلکه تا که هوا در دل مستقر ست و اعتقاد بر طبق هوا ست ایمان تو نیز مرده است این قفل دروازه دل ست ایمان تازه داخل شدن نمی تواند و تو تاویل حرف قرآن میکنی و خود را عامل و راجع سوی قرآن نمیکنی که ایمان بآن آری بلا تاویل و از فکر باطل تاویل قرآن میکنی و فکر را مقدم داشتی بر قرآن از هوا تاویل میکنی پس محروم میشوی از دریافت معنی و حقیقت لنفس الامر و این حکم ست بفساد تاویلات اهل کلام و دانستن کلام الله را و کلام رسول وی را بر معنی سیاق بلا تاویل و ایمان بآن لازم ست و این مطابق و موافق مذهب مجتهدین کرام ست در صفات الهیه که واقع ست در کلام الله و کلام رسول وی و مجتهدین کرام حکم کرده اند که ایمان بآن فرض ست و سوال تدقیق دران حرام ست و شیخ اکبر قدس سره در مواضع غیر عدیده بر ماولین تشنیع فرموده اند و در فصوص الحکم فرموده اند کسیکه آیات تشبیه را تاویل کند و بتنزیه مجرد قائل شود و تشبیه را رد کند بمثل آنکس ست که ایمان آرد به بعض و کافر گردد به بعض و صفاتی که الله تعالی خود را بآن موصوف گردانیده مثل سخریت و استهزا و رد التوارد بر عرش و سطح سموات همین و امثال آن ایمان بآن فرض ست اگرچه عقل فکری حکم باستحالت میکند پس می باید مومن را که مسلم دارد همه نصوص را بلا تاویل در ذات احدی وی را سبحانه منزه داند و در مرتبه کثرت اسمائیه موصوف کرده اند بصفاتیکه الله تعالی وصف کرده است بدان خود را اگرچه عقل محال داند آن را که این ز حالت حکم خلاف شرع ست و هر که تاویل را اراده ندهد مومن مسلم و مقلد الله و رسول باشد و شیخ اکبر قدس سره در باب ... از فتوحات حکم فرموده اند بانیکه کسیکه تاویل کند در اخبار الله و رسول وی ایمان وی ایمان نباشد و خوشنود باخبار الله و رسول اعاذنا الله من هذا

زیافت تاویل رکیک مگس +

پر هوا تأویل قرآن میکنی ❊ پست و کژ شد از تو معنی سنی
ماند احوالت بدان طرفه مگس ❊ کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب ❊ ذره خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان ❊ گفته من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر ❊ همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام ❊ مدتی در فکر آن می مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من ❊ مرد کشتیبان و اهل رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد ❊ مینمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو ❊ آن نظر کو بیند او را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است ❊ چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تأویل باطل چون مگس ❊ وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای ❊ آن مگس را بخت گرداند همای
این مگس نبود کش این عبرت بود ❊ روح او نی در خور صورت بود

قوله عالمش چندان بود کش بینش است ✤ آه در بیت سابق گفته که از سبب تنگی نظر چنین دریای عظیم بنظر آمد اینجا حکم عام می فرمایند که این عالم که دنیاست در نظر آنکس که بینش وی کم ست لبس فراخ می نماید و کسیکه بینش او کشاده است این عالم تنگ می نماید که او دید عالم دیگر دارد و لهذا عارف ازین جهان تنگ بیزار است در روح او رب ... نداود و در مصراع ثانی چشم چندین کنایت ست از چشم وسیع که چشم وسیع گویا چندین چشمها اند

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش ✤

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد ❊ روح او کی بود اندر خورد قد
شیر میگفت از سر تیزی و خشم ❊ کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد ❊ تیغ چوبین شان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه ❊ بانگ دیوانست و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را مه‌ایست ❊ پوستشان برکن کشان جز پوست نیست

قوله کز ره گوشم عدو بربست چشم ✤ آه یعنی شنیدن فسون چشم را کور کرد از دیدن مآل ✤

پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ ❊ چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز ان ❊ این سخن چون نقش و معنی همچو جان

قوله پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ ✤ آه و آن گفتها ثبات ندارد و نقش بر آب اند چون حلقهای زره که بر آب افتد ثبات ندارد ✤

پوست باشد مغز بد را عیب پوش ❊ مغز نیکو را ز غیرت عیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب ❊ هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن ❊ باز گردی دستهای خود گزان

قوله پوست باشد مغز بد را عیب پوش ✤ آه عیب پوش در مصراع اول بمعنی معلوم هست و در مصراع ثانی بمعنی مجهول است و حاصل آنکه مغز بد را پوست پوشنده عیب ست و مغز نیکو را غیرت عیب پوش ست که پنهان و غیب ست و اگر در مصراع ثانی هم بمعنی معلوم باشد پس عیب پوش بمعنی پرده پوش یعنی غیرت پرده پوش ست و یا پوشش بمعنی لابس باشد و معنی آن باشد که پوست مغز نیکو را لابس عیب ست که عیب بر خود میگیرد و این تلمیح ست بآنکه انسان ناقص که بمعرفت ست این بدن او را پرده پوش ست که از جمله آدمیان معدود می شود اما انسان کامل که با معرفت ست از غیرت نهان شده که تمییز از ناقص نمی شود و عیوب را بدن میگیرد که باو منسوب میگردد

باد در مردم هوا و آرزوست	چون هوا بگذاشتی پیغام هوست	خوش بود پیغامهای کردگار	کو ز سر تا پا بود باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا	جز کیا و خطبه‌های انبیا	زانکه بوش پادشاهان از هواست	بارنامهٔ انبیا با کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند		نام احمد تا قیامت میزنند	

قوله باد در مردم هوا و آرزوست * آه یعنی هوا که در انسان ست مانع گشت از وصول الی الله و شنیدن کلام وی چون از هوا باز رست واصل باو تعالی گردید و سامع کلام او تعالی شده و شیخ اکبر قدس سره در باب ثلثون و یکم ثلث ماته فرموده اند که از هوا عبادت کرده شده الله تعالی و غیر خود و هوا اعظم آلهه متخذه است و این هوا اوست معبود ست که عبادت کرده شده قال الله أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلَٰهَهُ هَوَاهُ وَأَضَلَّهُ اللَّهُ عَلَىٰ عِلْمٍ آیا پس دیدی خبر ده مرا آنکس را که از خود ساخت هوای خود را او گمراه کرد او را الله تعالی بر علم وی یعنی با بودن علم وی بآنکه او اله نیست اگر غلبه نبودی هوای انسان اینچنین اثر نکردی که خود معبود آن انسان شد با وجود آنکه میداند که اله نیست و در روز قیامت آن هوا متجسد خواهد بود که آن موطن موطن تجسد معانی ست چنانکه موت متجسد خواهد شد و نیز فرموده در باب مذکور قیکه خواهد رسید عقوبت بر عابدان غیر خدا بجد عقوبت و مدت عقوبت تمام خواهد شد بعد وی متجسد خواهد شد اهوای عابدان غیر الله آن اهوا که بسبب آن عبادت کرده اند غیر الله تعالی را و این تجسد بران صورت خواهد شد که اعتقاد کرده اند غیر الله تعالی را اله و قت عبادت پس واقع خواهد شد عذاب بآن صورت تا که باقی ماند حکم اسما و ابدا و باقی خواهد ماند ساکنان دار جهنم از ناس که عابدین غیر الله تعالی اند پس خواهند دید صور اهوای خود را که عذاب کرده میشود پس متنعم خواهند شد

ملاز نار از ین صور اهوا *

نام احمد نام جمله انبیاست	چونکه صد آمد نود هم پیش ماست	این سخن پایان ندارد ای پسر	قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

قوله نام احمد نام جمله انبیاست * آه بدانکه حقیقت محمدیه جامع جمیع حقائق ست و مفیض همه حقائق نیست مگر از حقیقت محمدیه صلی الله علیه و آله و سلم و ولایت محمد جامع جمیع ولایات ست و مقام محمدی جامع جمیع مقامات اولیاست و نبوت و رسالت محمدیه جامع جمیع نبوات و رسالت ست پس رسالات رسل پرتو رسالت اوست صلی الله علیه و آله و سلم پس محمد صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم جامع همه حقائق ست انبیا و رسل ست و کمال وی جامع کمالات همه انبیا و رسل ست و مولوی قدس سره باین بیت افاده این معنی نموده اند *

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد	مکر را با خویشتن تقریر کرد	در ره آمد بعد تاخیر دراز	تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل	تا چه با پهناست این دریای عقل	بحر بی پایان بود عقل بشر	بحر را غواص باید ای پسر

قوله تا چه عالمهاست در سودای عقل * الی البیتین ظاهر آنست که مراد عقل بشری ست و حاصل آنکه چه ادراک میکند و چه احکام از وی راد میشود و در وی عجیب عالم ادراک ست و شیخ ولی محمد بر عقل کل حمل کرده است و گفته که مراد از عقل در ذات حق ست مولوی قدس سره لفظ جان و لفظ عقل بر ذات حق اطلاق میکنند

و بر تقدیر اخیر حاصل آنکه این همه عالم تعینات حق اند پس در حق سبحانه عجب توسعه هست که این همه تعینات قبول میکنند

صورت ما اندرین بحر عذاب	می‌دود چون کاسها بر روی آب	تا نشد پر بر سر دریا چو طشت	چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

قوله صورت ما اندرین بحر عذاب الی البیتین عذاب بمعنی شیرین و خوش و بحر عذاب کنایت از ذات حق داشته و حاصل آنکه صورت ما که تعینات اند درین بحر ذات مثل کاسه میدود و آب ذات مختفی ست و تا وقتی این صورتست و مادام که خالی از عشق ست بر سر آب میدود و آب مختفی ست و زین صورت ظاهرست و چون پر از عشق شد غرق در بحر خواهد شد و فنا در ذات خواهد شد و کسی این توهم نکند که در وقت فنا تعین مرتفع میگردد و عین حق میگردد که این زندقه است بلکه معنی آنست که شهود تعین از و رفت و شهود ذات حق باقی ماند و شیخ افضل قدس سره گفته که حاصل آنست ظاهر را بوجهی ست که جهت باطن بروی غالب نگشته بعالم عقل راه ندارد و هرگاه که باطن بران ظاهر غالب آمد آن ظاهر را دران عالم میرود چنانکه طشت تا که پر نمی شود بر سر آب باشد و چون از آب پر میشود غرق میگردد و ازین ظاهر میشود که بحر عذاب را کنایت از عالم عقل داشته و برین تقدیر مراد از غلبه باطن غلبه روحانیت است که باطن روحانیت و این تقریر هم میتواند شد لیکن انچه که گفته شد اولی و انسب بما بعد ست کما لا یخفی علی الذوقی

	عقل پنهانست و ظاهر عالمی	صورت ما موج یا از وی نمی	

قوله عقل پنهان ست و ظاهر عالمی الخ این مثال دیگرست یعنی چنانکه عقل پنهان ست و ظاهر عالم صورت ست همچنین ذات حق که معبر بحر عذاب ست پنهان ست و صورت ما که متعین ست موج آن بحرست و یا نم ازان بحرست یعنی از شیونات آن ذات ست و بر تقریر شیخ افضل مثل بیتین قبل را این مثال نیست بلکه تحقیق اوست کما لا یخفی

هر چه صورت می وسیلت سازدش	زان وسیلت بحر دور اندازدش	تا نبیند دل دهنده راز را	تا نبیند تیر دور انداز را

قوله هر چه صورت می وسیلت سازدش الی البیتین مراد از وسیله ساختن چیزی را آنست که از عبادت او تقرب بآن بحر پیدا شود چنانکه کافران میگفتند مَا نَعْبُدُهُمْ اِلَّا لِيُقَرِّبُونَا اِلَى اللّٰهِ زُلْفٰى عبادت نمیکنیم بتان را مگر برای آنکه قریب گردانند ما را بسوی الله تعالی و یا آنکه ادراک او موصل بمعرفت گمان میشود چنانکه فلاسفه خواستند که از نظر عقلی ترتیب دلیل داده حقیقت حق منکشف شود پس مولوی قدس سره میفرماید هر که باین نمط وسیله سازد آن وسیله او را از بحر دور می اندازد که هرگز او را نه بیند و او را نه بیند که دور اندازنده تیرست و آن ذات حق که تاثیر میکند و این تقریر انسب ست بانچه گفته شد در ابیات سابقه که بحر عذاب کنایت از ذات حق ست و درین قول مولوی قدس سره اشارتست بآنکه چیزی را که صورت وسیله ساخته است چون رسول و اعمال شرعیه و مرشد آن وسیلها بحر خواهند رسانید نیست بلکه بحر وسیله ساخته

اسپ خود را یاوه داند و ز ستیز	می‌دواند اسپ خود در راه تیز	اسپ خود را یاوه داند آن جواد	و اسپ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر	هر طرف پرسان و جویان دربدر	کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست	این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسپ کو	با خود آ ای شهسوار اسپ جو	وصفها را مستمع گوید براز	تا شناسد مرد اسپ خویش باز

قوله اسپ خود را یاوه داند وز ستیز * الی الابیات درابیات سابقه ارشاد بآن بود که مایان بیش از شیونات حق و صور حق نبینیم و حق با ماست پس طلب او نیست مگر طلب علم او نه طلب عین او که با ماست و این معنی را بتمثیل واداند شخصی که سوار اسپ ست و اسپ را می جوید و اوصاف اسپ خود کسید اند بآن اوصاف می جوید و چون عین بصیرت او مفتوح گردد اند که همین اسپ بود که با ماست همچنین حال ماست اگر چه با حقیم و حق را می جوید و بعد فنا عین بصیرت مفتوح گردد و بدانیم که حق با این از ما نبود و این از قبیل تمثیل مرکب ست و تشریح دیگر از اسپ مراد داشته اند روح را و از راکب بدن و گفته اند که گاهی روح را مرکب گویند و گاهی تن را و اینجا روح را مرکب قرار داده و تن را راکب و برین تقدیر این ابیات را علاقه از ما قبل نمی ماند مگر بتقریر شیخ افضل که گذشته مرقول وی قدس سره ا ست صورت با اندرین بحر عذاب *

در درون خود بیفزا درد را	تا ببینی سبز و سرخ و زرد را

قوله در درون خود بیفزا درد را * تا ببینی یعنی بعشق متصف باید بود تا که صفات حق بتو مکشوف شود تا شناسی ذات متصف را انکشف بدون عشق حسی نمی تواند شد * *

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم چون شود پر آب و لب خشکی چو خم

قوله جان ز پیدایی و نزدیکیست گم * آه ظاهر آنست که این مثال دیگر ست که جان با وجود که پیداست و نزدیک از غلط ست و گم ست که دیده نمی شود همچنین ذات حق سبحانه که از ان کنایت به بحر عذاب شده بود با وجود چنین پیدایی که نفس وجود ست و چنین قریب که عین این شیونات ست باطن ست ظاهر نیست و از شرح شیخ ولی محمد معلوم ست که مراد از لفظ جان ذات حق ست و برین تقدیر معنی ظاهر ست

کی ببینی سرخ و سبز و فور را	تا نبینی پیش از آن سه نور را	لیک چون در رنگ گم شد هوش تو	شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود	پس بدیدی دید رنگ از نور بود	نیست دید رنگ بی نور برون	همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها	وان درون از عکس انوار علا	نور نور چشم خود نور دل ست	نور چشم از نور دلها حاصل ست

قوله کی ببینی سبز و سرخ و زرد را * الی الابیات مربوط ست بقول وی قدس سره تا ببینی سبز و سرخ و زرد را * تمهید آنست که آنچه ما بعد خواهند فرمود و مثال ست برای عدم معرفت شیون بدون نور حق سبحانه

باز نور نور دل نور خداست	کو ز نور عقل و حس پاک و جداست	شب نبد نور و ندیدی رنگ را	پس بضد آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود	رنگ چه بود مهره کور و کبود	که نظر بر نور بود آنگه برنگ	ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نور ست آنگه دید رنگ	وین بضد نور دانی بی درنگ	پس بضد نور دانستی تو نور	ضد ضد را می نماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید	تا بدین ضد خوشدلی آید پدید	پس نهانیها بضد پیدا شود	چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
	نور حق را نیست ضدی در وجود	تا بضد او را توان پیدا نمود	

قوله باز نور نور دل نور خداست * آه پس هر چیز که ما بینیم دیده میشود از نور حق و نیز نور حق نفس ذات حق ست که عین وجود ست و اگر این وجود ساری نبودے درین شیونات هرگز چیزی دیده نشدے بلکه بواقعیه نیا مدے *

لاجرم ابصار ما لا تدرکه ‌‌ ‌ وهو یدرک بین تو از موسی و که

قوله لاجرم ابصار ما لا تدرکه آه این مثل نتیجه ما قبل ست و این اشاره باین آیت لا تدرکه الابصار یعنی حق سبحانه را ابصار درک نمیکنند ظاهر آنست که مراد از درک رویت با احاطه ذاتست و این نمی تواند شد مگر آنکه از پرده بیرون شده مرئی و محدود گردد و این نمی تواند شد که حجاب تعین مرتفع نمیتواند شد و این منافی رویت در تجلیات نیست و اگر از ادراک مطلق رویت مراد داشته شود آن هم صحیح ست که چشم حسی نمی تواند دید حق را و عارفان را که رویت میشود از بصیرت که چشم دل ست می شود و آنچه شیخ ولی محمد گفته که اگر ادراک بمعنی رویت دارند پس صحیح نیست مگر نزد اهل ظاهر که قابل بنفی رویت اند در دنیا ساقط ست

قوله وهو یدرک بین تو از موسی و که آه حاصلش آنست که عدم ادراک حق را و عدم رویت حق از حال موسی علیه السلام و حال کوه ظاهر میشود و تحقیقش آنست که موسی علیه السلام رویت طلبیده بود در رویت رای راه میخواهد پس از حق جواب رسید که ترا طاقت نیست بر رویت و در رویت شود آن زمان که متجلی له باقی ماند چون حق متجلی شد بر جبل باقی ماند و موسی علیه السلام مصعوق گشت پس رای باقی نماند تا رویت حاصل شود پس معلوم شد که رویت حق از بصر نمیتواند شد و اگر گویند که این وجه موجب ست که رویت در آخرت هم نشود گفته آید که در آخرت بصر جدید خواهد شد و خاصیت بصیرت پیدا خواهد کرد و حکم آن دار مخالف حکم این دارست که دران دار تجلی حق سبحانه موجب صعق متجلی له نیست و بعد تجلی شدن حق متجلی له باقی میتواند ماند

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست
تا ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحر آن دانی که هم باشد شریف

قوله صورت از معنی چو شیر از بیشه دان آه سابق گفته بود قدس سره که صورت همون کائنات بمعنی ذات حق که بحر عذاب ازان کنایت بود اینجا تمثیل دیگر میفرمایند که صورت همچون شیرست و معنی چون بیشه که بیشه اصل شیرست و یا صورت مثل آواز و سخن و معنی مثل اندیشه که اصل آن سخن ست و شیر را و آواز را بقا نیست و بیشه و اندیشه را بقاست هم چنین صورت را بقا نیست و اصل آن که ذات حق ست باقی ست ✣ ✣ ✣ ✣

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن و آواز او صورت بساخت

قوله چون ز دانش موج اندیشه بتاخت از سخن و آواز او صورت بساخت درین بیت اشارتست بآنکه کلام نفسی عین کلام لفظی ست و کلام نفسی متصور شده و کلام لفظی گشته

از سخن صورت بزاد و باز مرد
موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون
باز شد کانا الیه راجعون

قوله از سخن صورت بزاد و باز مرد آه موت عبارت از عدم نیست بلکه انتقال ست از دار بدار آخر و حاصل آنست که سخن بزاد از اندیشه این سخن مرد که صورت وی بر لسان بود و باطل شد و متصور بوجه دیگر شده باقی ماند و راجع بتجبر خود گشت که عالم اوست چنانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که آنچه در لفظ می آید از الفاظ در عالم خود باقی می ماند

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی ست
مصطفی فرمود دنیا ساعتی ست
فکر ما تیریست از هو در هوا
از هوا کی پاید آید تا خدا

قوله پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی ست * آه هر صورت در هر وقت تبدیل می شود یک صورت میرود و دیگری می آید تمسک کرد باین حدیث که الدنیا ساعة و بلسان اشارت حمل کرده بر آنکه دنیا یک آن ست هر صورت می آید بیش از آن نمی ماند و تمام حدیث این ست الدنیا ساعة لیس فیها راحة فاجعلوها طاعة لکی لا یحصل ندامة یوم القیامة دنیا یک ساعت ست دران راحت نیست پس بگردانید آن ساعت را طاعت یعنی در طاعت صرف کنید تا نباشد ندامت روز قیامت *

هر نفس نو میشود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست / نک حسام الدین که سامی نامه ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / ره حکایت کن که بیگه میشود

قوله هر نفس نو میشود دنیا و ما * آه بیان ست مر مسئله تجدد امثال را و آن این ست که صور همه کائنات در هر آن متبدل میشود که در هر آن صورتی معدوم میشود و صورت آخری دران آن موجود می شود با وحدت عین و این نیست که یک صورت باقی باشد در دو آن لیکن چونکه صورت زائله شبیه صورت حادثه است حس این تبدل را نمی یابد و گمان میبرد که همون صورت مستمره است و شیخ اکبر قدس سره در باب یک صد و هفتاد و سیوم میفرمایند بعد ذکر حال که بر عارف می شود که اینجا مر سبب است و آن این ست که حال نعت الهی ست بحسب افعال او سبحانه و توجهات او سبحانه بر کائنات اگرچه آن نعت واحد العین ست لیکن از تعلق بکائنات متعدد شد و الله تعالی در هر وقت در شانی ست چنانکه فرمود کل یوم هو فی شان و اصغر ایام زمان فرد غیر منقسم ست پس باید که دران زمان فرد در شانی باشد و در زمان فرد دیگر در شان دیگر پس در هر آن در شانی باشد که آن شان در زمان دیگر نباشد و این شیون متعدده احوال مخلوقات ست آن را بقا در دو زمان نیست چنانکه متکلمان در اعراض میگویند و این احوال اعراض مخلوقات ست که آن را پیدا میکند الله تعالی در هر زمان در دنیا و آخرت و این اصل احوال ست پس وقتیکه الله تعالی حالی را در مخلوق پیدا نمود آن حال در زمان ثانی موجود گشت و در زمان دیگر معدوم گشت و این عدم صفت ذاتیه وی ست و او صلوح وجود نداشت مگر در زمان فرد که موجود شد دران زمان و در زمان دیگر از بقع صلوح و استعداد او رفت پس این عدم آن حال را نفسه است و محل حال را البقا نیست مگر با آن حال یا بمثل وی یا بضد وی و مفتقر ست این محل بسوی رب خود در بقای خود پس پیدا میکند در محل امثال احوال را یا اضداد احوال را پس وقتیکه موجود میشوند امثال متخیل میگردد و در هر زمانی در شانی ست و هر شانی از توجه الهی ست و حق سبحانه ما را تعریف کرده است که خود بنفس خود متحول میگردد در صور پس هر شانی که حق آن را پیدا میکند صورت الهیه ست پس عالم بر صورت حق ست و همیشه است عالم از حق که پیدا ساخته است الله تعالی بهر احوالی که متوالی اند بر عالم و الله خالق این احوال ست متوجهات اراده که مصاحب ست حضرت کلمه کن را پس همیشه اراده متوجه میگردد و این عین توجه است و همیشه است کلمه کن و همیشه تکوین ست در حق سبحانه و در حق خلق الی غیر النهایة منتهی این کلام مستطاب ناطق ست باینکه این شیون متجدده احوال مخلوقات ست و این شیون ا

بقا نیست و درو آن پیش علوم شد که این مخلوقات قدر مشترک ست و بعد از آن تصریح فرمود که محل این احوال باقی
احوال باقی ست اگر این احوال متقالی نمی بود پس محل این احوال قدر مشترک ست پس بدانکه آن قدر مشترک عیان
ثابته ممکنات ست که بوی وجود را نشمیده است و در ان حق که وجود ست ظاهر میشود و بحسب قابلیت محل که
ثابت ست صورت میگیرد و در این صورت که عین وجود حق ست متجدد می شود در هر آن و این وجودات ظاهر
در عین ممکن متجدد ه مراد ست از احوال متجدده و ظاهر ست که اگر این احوال ظهور نیابد در اعیان اعیان را
و بقا نباشد که آن موجود نیست مگر بظهور این وجودات متجدده و اگر زیاده بیان خواهی بشنو که عین ثابت هر که
اگرچه ثابت و متمیز ست لیکن فی حد ذاته آن را وجود نیست بلکه معدوم ست و نیست وجود مگر مستعار و آن
ذات حق ست که در وی متجلی میشود و تجلی حق را بقا و تکرار نیست که کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ در هر آن بشان
دیگر ست پس در عین ثابت هر کائن در هر آن از وجود ظاهر میشود و صورت میگیرد و در آن ثانی وی آن نحو
و آن صورت زائل میشود و از ان عین بنحو دیگر از وجود و صورت دیگر ظاهر میشود و قدر مشترک در میان این
زائلات و کائنات عین ثابت ست که حقیقت شخصیه ست پس حقیقت شخصیه مکلف باقی ست و او ست مطیع و
و او ست مثاب و معذب پس ساقط شد آنچه که توهم کرده می شود که بر قول تجدد و امثال عاصی و معذب یک
نمی ماند بلکه تعذیب ظلم گردد و در قول الله تعالی بَلْ هُمْ فِیْ لَبْسٍ مِّنْ خَلْقٍ جَدِیْدٍ اشاره باین تجدد و امثال ست
یعنی بلکه آن کافران بلکه آن محجوبان در التباس اند از پیدائش نو یعنی تخلق جدید شعور نمیدارند بسبب بودن
امثال و اشباه *

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور	دید کان خرگوش می آید ز دور	می دود بی دهشت و گستاخ او	خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود	وز دلیری دفع هر ریبت بود	چون رسید او پیشتر نزدیک صف	بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده ام	من که گوش شیر نر مالیده ام	نیم خرگوشی چه باشد که چنین	امر ما را افکند اندر زمین
	ترک خواب و غفلت خرگوش کن	غرهٔ این شیر ای خرگوش کن	

فوائد کز شکسته آمدن تهمت بود * آه اگر آثار شکستگی ظاهر ساخته بر چهره متهم بناحق بودن گردد و چون
بدلیری آید در محکمه رفع زلت می شود که اگر زلت کرده بودی دلیر نبودی

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست	گر دهد عفو خداوندیت دست	باز گویم چون تو دستوری دهی	تو خداوندی و شاه مهتری
گفت چه عذر ای قصور ابلهان	این زمان آیند در پیش شهان	مرغ بیوقتی سرت باید برید	عذر احمق را نمی باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود	عذر نادان زهر هر دانش بود	عذرت ای خرگوش از دانش تهی	من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار	عذر استم دیدگان را گوش دار	خاص از بهر زکات جاه خود	گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو میدهد	هر خسی را بر سر و رو می نهد	کم نخواهد گشت دریا زین کرم	از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او	جامهٔ هر کس برم بالای او	گفت بشنو گر نباشد جای لطف	سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت از راه آمدم	با رفیق خود سوی شاه آمدم	با من از بهر تو خرگوشی دگر	جفت و همره کرده بود آن نفر
شیر اندر راه قصد بنده کرد	قصد هر دو همره آینده کرد	گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم	خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه کی باشد شرم دار	پیش من تو یاد هر ناکس میار	هم ترا و هم شهت را بر درم	گر تو با یارت بگردی از برم
	گفتمش بگذار تا بار دگر	روی شه بینم برم از تو خبر	

فوائد: خداوندی و شاه من ربه * او بجای کر

گفت همره را گرو نه پیش من	ورنه قربانی تو اندر کیش من	لابه کردیمش بسی سودی نکرد	یار من بستد مرا بگذاشت فرد
مانده آن همره گرو در پیش او	خون روان شد از دل خویش او	یارم از زفتی سه چندان بد که من	هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر آن ره بسته شد	حال ما این بود کت گفته شد	از وظیفه بعد ازین امید بر	حق همی گویم ترا الحق مر
	گر وظیفه بایدت ره پاک کن	هین بیا و دفع آن بی باک کن	

فوائد: ورنه قربانی تو اندر کیش * آه یای قربانی برای خطاب کیش دین و مذهب *

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن در راه

گفت بسم الله بیا تا او کجاست	پیش در شو گر همی گویی تو راست	تا سزای او و صد چون او دهم	ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش	تا برد او را بسوی دام خویش	سوی چاهی کو نشانش کرده بود	چاه مغ را دام جانش کرده بود

فوائد: چاه مغ را دام جانش کرده بود * آه چاه مغ یعنی چاه عمیق

میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه	اینت خرگوشی چو آب زیر کاه	آب کاهی را بهامون میبرد	آب کوهی را عجب چون میبرد
	دام مکر او کمند شیر بود	طرفه خرگوشی که شیری را ربود	بیکار

فوائد: اینت خرگوشی چو آب زیر کاه * آه اینت بمعنی زهی محاوره آب زیر کاه در مکارست یعنی زهی خرگوش

موسیی فرعون را تا رود نیل	میکشد با لشکر و جمع ثقیل	پشهٔ نمرود را با نیم پر	میشکافد بی محابا مغز سر

حال آن کو قول دشمن را شنود
بین سزای آنکه شد یار حسود

فوائد: موسیی فرعون را تا رود نیل * آه انتقال ست بسوی وعظ و نصیحت تمثیل موسی علیه السلام با خرگوش تا سوی ادب گردد

حال فرعونی که هامان را شنود	حال نمرودی که شیطان را شنود	دشمن ار چه دوستانه گویدت	دام دان گرچه ز دانه گویدت
	گر ترا قندی دهد آن زهر دان	گر بتن لطفی کند آن قهر دان	

فوائد: حال فرعونی که هامان را شنود * آه بیان و توضیح بیت قبل ست و هامان اگرچه بظاهر دوست بود لیکن بحقیقت دشمن بود چنانکه در بیت ثانی ارشاد میفرماید و می تواند که این بیت مستقل باشد یعنی دریاب حال فرعون را که قول هامان را شنید *

چون قضا آید نبینی غیر پوست ... دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن ... ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب ... زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب ... انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست ز اشیا آنچه هست ... واما جان را بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین ... شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده ... اندر آتش صورت آبی منه

قوله چون قضا آید نبینی غیر پوست الخ یعنی امتیاز دوست از دشمن وقت آمدن قضا ساقط میشود که قضا اعمی و اصم میکند و چون این خطره است پس ابتهال و تضرع اختیار باید کرد که اگر قضا مبرم نیست از دعا و زاری مرتفع میشود و اگر زاری در میان نباشد مبرم میگردد و اگر مبرم ست پس ذنب بجهت آن قضا واقع شود از زاری توبه از آن تعیب شود و عنایت متوجه شود بعفو

از شراب قهر چون مستی دهی ... نیستها را صورت هستی دهی

قوله از شراب قهر چون مستی دهی الخ یعنی اگر کسی مظهر قهر تو گردد پس او کور ست بود و او را مستی و غرور میدهی تا ظلم زیاده کند و نصیحت کسی نشنود

قصه سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چیست مستی بند چشم از دید چشم ... تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چون سلیمان را سراپرده زدند ... جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند ... پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک ... با سلیمان گشته افصح من اخیک

قوله جمله مرغان ترک کرده چیک چیک الخ چیک چیک با جیم عربی آواز جانوران یعنی مرغان آواز خود ترک کردند و بلغت انسان کلام کردند

همزبانی خویشی و پیوندیست ... مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان ... ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست ... همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل ... صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی از سر خود ... از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود ... از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش ... بهر آن تا ره دهد او را بپیش

قوله همزبانی خویشی و پیوندیست الخ ظاهر آنست که درین بیت و در بیت تالی و مصرع اول بیت ثانی تالی مراد از همزبانی اتحاد در لغت ست یعنی چنین باشند که بیک لغت کلام کنند و در مصراع دویم بیت تالی تالی اتفاق بسوی همدلی و حاصل آنکه اتحاد لغت نوع محرمی ست و دو کس اگرچه وطن مختلف داشته باشند و لغت هر واحد دیگری می فهمد هر واحد محرم دیگر اند و اگر نمی فهمد پس نامحرم اند اگرچه از یک ملک باشند و همدلی هر یکی بی بیان ما فی الضمیر دیگری بفهمند بهترست از همه که این محرمیت کامل ست و میتوان که مراد باشد از همدلی تکلم کردن بکلام دل که آن کلام نفسی ست و حمل لفظ همزبانی بر مجانست و اتحاد در اوصاف بعیدست از ظاهر کلام

چون بیاید بنده را خواجه ... عرضه دارد از هنر دیباچه
چونکه دارد از خریداریش ننگ ... خود کند بیمار و شل و کر و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی‌آبی عمیق
همره ما باشی و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب / تا نه بینند از عطش این لشکر تعب
بعد ازان هدهد بدو همراه بود / زانکه از آب نهان آگاه بود

قوله عرضه دارد از هنر دیباچهٔ + آه دیباچه نمونه و دیباچه کتاب و خبر آن اجمال ما فی الکتاب و مفتتح او از حمد و صلوة و مراد اینجا احوال اجمالیه اند یعنی عرضه دارد هنر او اجمالا

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد در حسد / با سلیمان گفت کو کج گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای تو خورده دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان ع را درین طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر از گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست

قوله گر هزاران عقل دارد کافرست + آه این کلام ظاهرست در آنکه انکار قضا کفرست و این بر سبیل مبالغه باشد و احتمال دارد که کافر از کفران باشد یعنی چونکه منکر قضاست او کفران کننده نعم الله است با وجود غرق بودن در نعم او و منکر قضا باشد و ایمان بصفتی از صفات کمالیه او نآرد

در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

قوله در تو تا کافی بود از کافران + آه جای گند و شهوتی چون کاف ران + کافران که در مصراع دویم است بمعنی سوراخ زیرین ست یعنی شمه از کفر اگر باقی ست گند و شهوت و ناپاکی ست و انکار قضا اگرچه کفر صریح نیست لیکن شمه و شاخی از کفرست +

از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قوله از قضا این تعبیه کی نادرست + آه تعبیه آراستن لشکر اینجا مراد مطلق آراستن و ساختن + +

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح

شعر و ترک شعر و تاویل ❖

این قصه بر زبان هدهد و مرغی تواند که از مولوی باشد نیست

بو البشر کو علم الاسما بک ست ... صد هزاران علمش اندر هر رگ ست

قوله بو البشر کو علم الاسما بک ست آه بک بکاف فارسی بمعنی امیر و لفظ بک خبر ست یعنی آنکه ابو البشر که آدم علیه السلام ست امیر ست که او علم الاسما ست که یعنی صاحب این آیت ست وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ یعنی آیت انست که تعلیم کرد الله تعالی آدم علیه السلام را اسمای حسنی خود که کافه خلق مظاهر آن اسما اند و هر یکی مسبح حق باسمی که او مظهر آن اسم ست بعد از ان عرض کرد آن مخلوقات را بر ملائکه پس گفت ملائکه را اگر بیان کنید اسمای این مخلوقات را که این مخلوقات مظاهر آن اسما اند و مسبح اند بآن اسما اگر شما صادق اید در طعن بر آدم علیه السلام و تفضیل خودها بر آدم علیه السلام و حاصل مصراع ثانی آنست علم کثیر او راست و ظاهر ست که چون علم باسما شد پس علم بمظاهر با احوالات البته خواهد شد اگرچه بسبب بعض عوارض غفلت واقع شود و علمای ظاهر اسما را بر الفاظ موضوعه حمل کرده اند و این هیچ نیست زیرا که در دانستن وضع الفاظ کمال معتد به نیست ❖

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست ... تا بپایان جان او را داد دست

قوله اسم هر چیزی چنانکه چیز هست آه مراد از اسم اسم حق و اضافت بسوی هر چیز اضافت ظاهر ست بسوی مظهر یعنی هر چیز چنانکه در واقع ست و مظهر اسمی ست آن اسم را اسم انست ❖

هر لقب کو داد آن مبدل نشد	آنکه چستش خواند او کاهل نشد	
هر که آخر مومنست اول بدید	هر کرا او مقبل و آزاد خواند	او عزیز و خرم و دلشاد ماند
	هر که آخر کافر او را شد پدید	

قوله هر لقب کو داد آن مبدل نشد آه نام چیزی که آن نام مشعر بمدح آدم باشد لقب ست چون علم اسما پیدا شد و آن مستلزم ست علم مظاهر را با انه که مظاهر اند و علم آن احوال که مظاهر بر آن مستقر اند و بحسب آن حال لقب ست و آدم هر چیز را که بلقبی یاد کرد آن لقب مبدل نمیتواند شد که تبدل لقب نیست مگر تبدل حال ملقب و حالی که آدم دانست آن حال ماخوذ از مظهر نیست آن چیز آن اسم را بود و نه اسم را تبدل ست و نه مقتضاش را تبدل و نه حالی که باعتبار مظهریت ست آنرا تبدل پس لقبی که آدم علیه السلام داد متبدل نمی تواند شد و این علم اسما که گفته شد مراد علم اجمالی ست نه علم تفصیلی زیرا که علم تفصیلی بجمیع اسمای الهیه و مظاهر آن محال نمی تواند شد

هر که آخر مومن ست	هر که آخربین بود او دیده ست

قوله هر که آخربین بود او مومن ست آه لفظ آخر در مصراع اول مقابل اول و در مصراع ثانی بمعنی خاریست جای علف خوردن اسپان و بیدن بمعنی بلی دین ست و این بیت در نسخه قدیم کمتر دیده کذا فی شرح الشیخ افضل

اسم هر چیزی تو از دانا شنو	رمز و سر علم الاسما شنو

قوله اسم هر چیزی تو از دانا شنو آه یعنی اسم و لقب هر شی تو از دانای اسمای الهیه شنو که اعتبار آن اسم ست

وآن سر رمز اسمای حسنی ست +

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش	اسم هر چیزی بر خالق سرش	نزد موسی نام چوبش بد عصا	نزد خالق بود نامش اژدها

قوله اسم هر چیزی بر ما ظاهرش + آه یعنی ما که محجوبیم از ظاهر اسم هر چیز میگیریم و نزد حق اسم آن چیز باعتبار سر آن چیز نیست و آن سر از ظهور اسمای الهیه است و آن اسم و سر دلی باعتبار مآل ست و الله تعالی و خلیفه اش آن اسم نهد اسمیکه محجوب بلحاظ ظاهر نهد آن اعتبار ندارد و حمل در کب ست و ابیات بعد توضیح این مطلب ست

بود عمر را نام اینجا بت پرست	لیک مومن بود نامش در الست	آنکه بد نزدیک ما نامش منی	پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم	پیش حق موجود نی بیش و نه کم	حاصل آمد آن حقیقت نام ما	پیش حضرت کان بود انجام ما
	مرد را بر عاقبت نامی نهند	نی بر آن کان عاریت نامی نهند	

قوله بد عمر را نام اینجا بت پرست + لیک مومن بود نامش در الست + یعنی امیر المومنین عمر در ایام جاهلیت بر ظاهر کیش قریش بود ند بحسب آن قریش نام میکردند لیکن نزد حق در ازل نام وی مومن بود و این لقب را اعتبار ست و این لقب برای آن بود که امیر المومنین مظهر هدایت بود و بهدایت آراسته شده بودند نزد حق در ازل +

چشم آدم چون بنور پاک دید	جان و سر نامها گشتش پدید	چون ملک انوار حق بروی یافت	در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند ازو	جمله افتادند در سجده برو	مدح این آدم که نامش میبرم	قاصرم گر تا قیامت بشمرم
	این همه دانست چون آمد قضا	دانشش یک نهی شد بروی خطا	

قوله جان و سر نامها گشتش پدید + آه سر نام و جان نام عبارت اند از اسمای الهیه که نامهای هر چیز باعتبار مظهریت آن چیز ست آنهمی را از آن اسمای حسنی + + +

کای عجب نهی از پی تحریم بود	یا بتاویلی بد و توهیم بود	در دلش تاویل چون ترجیح یافت	طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پا شکست	دزد فرصت یافت کالا برد تفت	چون ز حیرت رفت باز آمد براه	دید برده دزد رخت از کارگاه

قوله کای عجب نهی از پی تحریم بود + آه یعنی نهی درین قول سبحانه وَلَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ از برای تحریم میوه جنس آن شجره بود یا آن نهی متلبس بتاویل بود و غرض از آن توهیم بود یعنی در وهم انداختن بانکه میوه جنس آن شجر حرام ست و در واقع حرام نیست چنانکه در قول ابلیس مذکور ست مَا نَهٰكُمَا رَبُّكُمَا عَنْ هٰذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا أَنْ تَكُونَا مَلَكَيْنِ أَوْ تَكُونَا مِنَ الْخَالِدِينَ و مقاسمه نمود ابلیس بران قول که نه منع کرد رب شما از این شجره مگر برای اینکه خواهید شد باکل این شجره ملک بصفات متنزه یا خواهید شد خالد در جنت ازین حیرت در دل آدم علیه السلام تاویل ترجیح یافته لاجرم بجانب اکل شجره شتافت و تاویلات دیگر مذکور ست در تفاسیر و چون آدم با کمال و دانائی او را راه نداد و قول دشمن را قبول نمود عتاب آمد و از جنت هبوط گشت زیرا که از خواص این شجره بود که کسی اگر بخورد بدنیا

ربنا انا ظلمنا گفت و آه	یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه	این قضا ابری بود خورشید پوش	شیر و اژدرها شود زو همچو موش

قوله یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه + آه ارشاد ست بانکه ظلمنا مشتق از ظلم نیست که گناه کبیره ست که آدم علیه السلام انچه کرد از تاویل کرد و عمل بتاویل کبیره نیست بلکه از ظلمت ست و معنی آنکه خود را در ظلمت انداختیم که تامل را راه ندادیم و موافق منزلت خود عمل نکردیم و درین دار محن و رنج افتادیم که از خواص آن شجره است آمدن درینجا

دار دنیا و این همه حکم قضا بود که ظاهر شد و سیادت آدم علیه السلام ظاهر شد و خلافت او بظهور آمد این هم حکم قضا بود و مخلد شدن در جنت از اکل شجره چنانکه در قول ابلیس بود نیز صادق شد که از اکل شجره بدنیا آمد و مکلف شد و اکتساب اعمال حسنه کرد و بعد ذهاب ازین عالم در جنت اعمال مخلد شود و این جنت اعمال بدون تکلیف که عمل آن در دنیاست ممکن نبود و نزول بدنیا بدون اکل شجره ممکن نبود و این نیز قضا بود که تخلید در جنت اعمال حکم قضاست

من اگر دامی نهم گاه حلم	من نه تنها جاهلم در راه حلم		

قوله من اگر دامی نهم گاه حلم اه قوله اه سست

ای خنک آنکو نکوکاری کند	زور را بگذارد او زاری کند	گر قضا پوشد سیه همچون شبت	هم قضا دستت بگیرد عاقبت
	گر قضا صد بار قصد جان کند	هم قضا جانت دهد درمان کند	

قوله ای خنک آنکو نکوکاری کند + زور را بگذاشت او زاری گرفت + اه آن شخص خنک است که چون از حکم قضا زلتی صادر شود در راه زاری و طلب مغفرت گیرد و زور را باین روش که این از قدر بود و از قضا رو نمود مرا چه گناه ترک کند پس آن زلت عفو کرده و همین معنی دستگیری قضاست که در بیت ما بعد میفرمایند و آنچه که محمد رضا گفته که صحابه پرسیدند از رسول صلی الله علیه و آله وسلم که تغییر قضا مقدور کسی هست فرمود که قضا را هم قضا تغییر دهد این در قضای غیر مبرم است و اما قضای مبرم مردود و متغیر نمی شود و جف القلم بما هو کاین +

	این قضا صد بار اگر راهت زند	بر فراز چرخ خرگاهت زند	

قوله این قضا صد بار اگر راهت زند + اه و این بجهت آنست که چون استغفار کند بعد وجود مقتضی ازین قضا مرتبه علیا حاصل آید محققان گفته اند که ذلت کاملان باعث رفع درجات می شود و کاملان را چه بعضی درجات مر بعضی را موقوف بر تضرع و زاری می باشد

از کرم دان اینکه میترساندت	تا بملک ایمنی بنشاندت	چون بترساند ترا اگر شقی	ورنترساند ترا اگره شوی
	این سخن پایان ندارد گشت دیر	گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر	

قوله تا بملک ایمنی بنشاندت + اه چنانکه آدم علیه السلام را شد که سیادت او ظاهر شد و خلیفة الله گشت

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

شیر با خرگوش چون همراه شد	پر غضب پر کینه پر خواهش شد	بود پیشاپیش خرگوش دلیر	ناگهان پا را کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید	کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید	گفت پا وا پس کشیدی تو چرا	پای را وا پس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت	جان من لرزید و دل از جای رفت	رنگ رویم را نمی بینی چو زر	ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است	چشم عارف سوی سیما مانده است	رنگ و بو غماز آمد چون جرس	از فرس آگه کند بانگ فرس
	بانگ هر چیزی رساند زو خبر	تا بدانی بانگ خر از بانگ در	

قوله حق چو سیما را معرف خوانده است + اه سیما علامت است اشارتست باین آیه در سوره محمد صلی الله علیه و آله وسلم أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِم مَّرَضٌ أَن لَّن يُخْرِجَ اللَّهُ أَضْغَانَهُمْ وَلَوْ نَشَاءُ لَأَرَيْنَاكَهُمْ

فلعرفتهم بسیماهم ولتعرفنهم فی لحن القول بلکه گمان برده اند کسانیکه در دلهای ایشان مرض ست و مراد نفاق ست که ظاهر نخواهد کرد اسد تعالی کینهای ایشان را و اگر بخواهیم بنمائیم ترا ای محمد صلی اسد علیه وآله وسلم آنها را پس البته دانستی آنها را تو ای محمد صلی اسد علیه وآله وسلم بعلامتهای ایشان و البته میدانی تو آنها را در لحن قول ایشان ازین معلوم گردید که در چهره علامت ست که ازان حال معلوم میشود عارف آن علامت را می بیند ازان سید اند و شراح باین آیت اشارت دارند که در انا فتحنا ست سیماهم فی وجوههم من اثر السجود سیمای مومنان در روی خواهد بود بروز قیامت از اثر سجده این آیت مناسب مقام معلوم می شود

والله اعلم بحقیقة الحال

گفت پیغمبر تمیز کسان	مرء مخفی لدی طی اللسان	رنگ رو از حال دل دارد نشان	رحمتم کن مهر من در دل نشان

فوائد مرء مخفی لدی طی اللسان ✣ آه اشارتست باین حدیث المرء مخبوء فی لسانه لا فی طیلسانه مرد پنهان ست در زبان خود نه در جادر خود

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر	رنگ روی زرد دارد صبر و نکر	در من آمد آنچه در روی گشت مات	آدمی و جانور جامد نبات

فوائد رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر ✣ آه یعنی رنگ سرخ دلالت میکند بر خوشی دل که شکر کنایت ازوست و رنگ زرد دلالت ناخوشی دل ست که صبر کنایت ازوست و نکر یعنی ناخوشی ست

در من آمد آنکه دست و پا برد	رنگ روی و قوت و سیما برد	آنکه در هر چه در آمد بشکند	هر درخت از بیخ و بن او بر کند

فوائد در من آمد آنکه دست و پا برد ✣ آه یعنی بلای سید

این خود اجزایند و کلیات ازو	زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو آفتابی کو بر آید نارگون	تا جهان گه صابرست و گه شکور ساعتی دیگر شود او سرنگون	بوستان گه حله پوشد گاه عور

فوائد این خود اجزایند و کلیات ازو ✣ آه اینکه گفتم حال اجزای عالم بود و کلیاتش همچنین اند ✣ ✣ ✣

اختران تافته بر چار طاق	لحظه لحظه مبتلای احتراق این زمین با سکون با ادب	ماه کو افزود ز اختر در جمال اندر آرد زلزلش در لرز تب	شد ز رنج دق او همچون هلال

فوائد اختران تافته بر چار طاق ✣ آه چار طاق در اصل خیمه را گویند و اینجا مراد فلک ست و احتراق در اصل لغت سوزیدن ست و در اصطلاح اهل هیات گم شدن کوکب در نور شمس بوجهی که نورش مرئی نگردد و اینجا مراد همون معنی ست ✣ ✣

ای بسا که زین بلای مرده ریگ	گشته است اندر جهان او خرد و ریگ آب خوش کو روح را همشیره شد	این هوا با روح آمد مقترن در غدیری زرد و تلخ و تیره شد	چون قضا آید وبا گشت و عفن

فوائد ای بسا که زین بلای مرده ریگ ✣ آه مرده ریگ عبارتست از میراثی که بعد موت شخصی ماند و در عرف زبون را میگویند بعضی گفته اند مرده ریگ عبارت ریگی را گویند که ازو آب نخورشد

آتشی کو باد دارد در بروت حال دریا ز اضطراب و جوش او	هم یکی بادی برو خواند یموت فهم کن تبدیلهای هوش او	خاک کو شد مایه گل در جهان چرخ سرگردان که اندر جستجوست	ناگهان بادی برارد زو دمار حال او چون حال فرزندان او

قوله گشته گویا دوار و در بروت * آه بروت سبلت را گویند و باد در بروت کنایت از کبر است
کذا فی شرح الشیخ افضل

که حضیض و گه میانه گاه اوج	اندرون از سعد و نحسی موج موج	گه شرف گاهی هبوط و گه فرح	گه وبال و گه هبوط و گه ترح

قوله که حضیض و گه میانه گاه اوج * الی البیتین اهل هیئت میگویند که سبعه سیاره بر دائره حرکت می کنند که مرکز آن دائره نقطه است فوق مرکز فلک الافلاک که مرکز ارض ست برین دائره یک نقطه ابعد ست از مرکز فلک الافلاک و یک نقطه اقرب ست از و نقطه ابعد را اوج نامند و نقطه اقرب را حضیض و دو نقطه اند بر محیط آن دائره که بعد آن هر دو از مرکز فلک الافلاک مساوی ست بعد آن هر دو نقطه از مرکز آن دائره و این هر دو نقطه را اوسط گویند و مولوی قدس سره ازین دو نقطه بلفظ میان تعبیر فرموده و حرکت کوکب را از حضیض بسوی اوج صعود نامند و حرکت را از اوج با حضیض هبوط نامند و شرف و وبال متقابل اند و فرح و ترح هر دو متقابل اند *

از خودای جزو ز کلها مختلط	فهم میکن حالت هر منبسط	چون نصیب مهتران در دست رنج	کهتران را کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنج ست و درد	جزو ایشان چون نباشد روی زرد	خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع	ز آب و خاک و آتش و بادست جمع

قوله از خودای جزو ز کلها مختلط * آه یعنی ای آنکه تو جزوی هستی و از کلیات آمیخته شدی فهم کن حال هر بسیطه
که از ان ترکیب یافتی *

این عجب نبود که میش از گرگ جست	این عجب کین میش دل در گرگ بست	زندگانی آشتی ضدهاست	مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست

قوله این عجب نبود که میش از گرگ جست * آه میش و گرگ کنایت از اضداد است یعنی این عجب نیست که این اضداد یکی از دیگرے گریزد و این عجب ست که اینها خویش شده مختلط باشند *

صلح اضدادست این عمر جهان صلح دشمن وار باشد عاریت	جنگ اضدادست عمر جاودان دل بسوی جنگ دارد عاقبت عاقبت هر یک بجوهر بازگشت	زندگانی آشتی دشمنان روزکی چند از برای مصلحت هر یکے با جنس خود انبار گشت	مرگ وا رفتن باصل خویش دان با همت اندر وفا و مرحمت

قوله جنگ اضدادست عمر جاودان * آه جنگ اضداد نیست مگر بعد موت و این موت عمر جاودانی ست

لطف باری این پلنگ و زنگ را	الف داد و برد زایشان جنگ را چون جهان رنجور و زندانی بود	لطف حق این شیر را و گور را چه عجب رنجور اگر فانی بود	الف دادست این دو ضد دور را

قوله لطف باری این پلنگ و زنگ را * آه پلنگ شیر رنگ بزکوهی الف الفت و محبت است

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش را و جواب او

خواند بر شیر او ازین رو پندها	گفت من پس مانده ام زین بندها	شیر گفتش تو ز اسباب مرض	این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا	سیدهی با بچه و اهی هرا	گفت آن شیر اندرین چه ساکنست	اندرین قلعه ز آفات ایمنست
یار من بستد ز من در چاه برد	برگرفتش از ره و بیراه برد	قعر چه بگزید هر کو عاقلست	زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق	سر برد آنکس که گیرد پای خلق	گفت پیش آ زخمم او را قاهرست	تو ببین کان شیر در چه حاضرست

گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم
من به پشتی تو تانم آمدن / که نگهدارم در آن چه بی‌رسن
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت اندر چه دوید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود

قوله سیه بازیچه راهی مرا آه واهی لیلو گمراه و بعضی بدال خوانده اند بعضی عاقل و جوان مرد برین تقدیر
این اطلاق بطریق تهکم ست

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و عکس خرگوش

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ایکه تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی می‌تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / وان که اندر قعر چاه بی‌نجی

قوله چاه مظلم گشت ظلم ظالمان آه در اخبار صحیحه واقع ست که در جهنم چاههای مظلمه اند بعض اهل دوزخ را در آن انگنند و مولوی میفرمایند که این چاهها همون ظلم ظالمان ست که بصورت چاه مصور شده در جهنم و عمق آن چاه بر طبق شدت ظلم و ضعف آن ست و درین کلام اشارتست بآنکه در جهنم آلات عذاب همه صور اعمال و چاه مظلم صورت ظلم ست و در حدیث صحیح واقعست الظلم ظلمات یوم القیمة ظلم تاریکیهاست در قیامت و شاید ازین ظلمات ظلمات چاهها مراد باشد و یا این گفته شود که ظلم تاریکیهای کثیره خواهد شد یک تاریکی چاه و تاریکی دیگر

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان

قوله از نبی اذا جاء نصر الله بخوان آه بعض شارحان گفته اند نبی اماله نباست بمعنی خبر و اینجا مراد خبر از حق ست و این اماله بر طبق قاعده صرفیه درست نمی افتد زیرا که نبا مهموز لام ست پس چگونه مماثل گردد و اینجا ضرورت شعر هم نیست تا برای آن همزه را بالف مبدل ساخته ممال سازند و شیخ عبد اللطیف رحمه الله گفته که نبی با اول مفتوح و بای فارسی در لغت فارسیه نام قرآن ست و اما بیای تازی و بضم نون مشهور ست این وجه وجیه است و این کلام اشارتست باین قول الله تعالی اِذَا جَاءَ نَصْرُ اللّٰهِ وَالْفَتْحُ وَرَأَيْتَ النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللّٰهِ أَفْوَاجًا فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وقتیکه آید مدد الله و فتح مکه و دیدی ناس را که داخل میشوند در دین الله فوج فوج پس تسبیح گو بحمد رب خود این تسبیح اشارتست باجل آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم کذا فی صحیح البخاری ناقلا عن ابن عباس رضی الله عنه پس ازین آیت معلوم شد که نصرت از جانب الله تعالی مر ضعیفان را که مومنان بودند رسید

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید

قوله گر تو پیلی خصم تو از تو رمید آه ابابیل طائری ست معروف اشارتست بقصه اصحاب الفیل که آمده بودند

…رای تخریب مکه معظمه زادها الله شرفا پس فرستاد ابابیل را با سنگریزه در منقار که آن سنگریزه را میزد و بر دماغ آن سنگریزها
…میکرد آن را که بر وی افتاد و تمام لشکر هلاک شد از ابابیل و این قصه مذکور ست در سورهٔ فیل در جزء تلثون و مقصود مولوی
قدس سره آنست که ظالم بر قوت خود و سلطنت خود اعتماد نکند که الله تعالی ناصر مظلوم ست و یک طایر ضعیف تمام
لشکر ظلمه را هلاک کرد ✣

ای بسا ظلمی که بینی در کسان	خوی تو باشد در ایشان ای فلان	اندر ایشان تافته هستی تو	از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود میزنی	بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی	در خود این بد را نمی‌بینی عیان	ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد	همچو آن شیری که بر خود حمله کرد	چون بقعر خوی خود اندر رسی	پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود	نقش او آن کش دگر کس مینمود	هر که دندان ضعیفی میکند	کار آن شیر غلط بین میکند

شوالله ای بسا ظلمی که بینی در کسان ✣ آه بدانکه گاهی بلکه اکثر شخص بر دیگری ظلم میکند بخیال آنکه دیگر با وی عداوت
…دارد پس برای دفع آن ظلم میکند و یا آنکه او را امید انتفاع مطالب خود و امثال آن پس مولوی درین بیت و ابیات تالیه
…ارشاد میفرمایند که بسا امور که دیده می‌شود در کسان که آن ظلم می‌نماید آن امور عیوب بیننده است که در وی می‌بیند پس باید
که خود را ملامت کند نه آنکه بروی ظلم کند

ای بدیده خال بد بر روی عم	عکس خال تست آن از عم مرم

شوالله ای بدیده خال بد بر روی عم ✣ آه خال بد استعارست مر صفات ذمیمه را و عم مجاز ست در هر مومن و حاصل
آنکه صفت بد که در مومن می‌بینی آن عکس بدی تست که در روی دیده می‌شود ✣

مومنان آئینه یکدیگر اند	این خبر را از پیمبر آورند

شوالله مومنان آئینه یکدیگر اند ✣ آه در حدیث شریف واقع ست المؤمن مرآت المؤمن مومن آئینه مومن ست
…وجه شبه بعض شراح غمازی اعتبار کرده‌اند یعنی مومن غماز بدی مومن ست و اظهار میکند و گفته که مراد از مومن مومن که ولی
…الله ست و حاصل آنکه ولی الله غماز حال مومن ست و بدیهای مومن بیان میسازد برای امر بالمعروف و این جائز نیست
…که هر مومن غمازی مومن و عیب جوئی مومن کرده باشد و این حدیث را حجت سازد و برین تقدیر اگر از هر دو مومن عارف مراد
…شد پس حاصل آن میگردد که عارف غماز معائب حال عارف دیگر ست و معائب بودن در عارف نوع بعد دارد پس باقی ماند که از
…مومن عارف مراد باشد و از مومن دوم عامی مراد باشد این میتوانند لیکن بعد لفظی دارد و بهر تقدیر مناسب مقام نیست که مقام
…آن بود که عکس صفات خود در دیگری می‌بیند و عیب خود نسبت بدیگری میکنند و باین مطلب انچه گفته شد مناسب نیست
…پس می‌شاید که وجه شبه انتقاش صور باشد و برین تقدیر یا از مومن در هر دو جا مومن عارف مراد باشد پس حاصل میگردد
…که عارف صورت خود را با اوصاف خود در عارف دیگر می‌بیند و این معنی اگر چه فی نفسه صحیح ست لیکن مناسب مقام
معلوم نمیشود کما لا یخفی و یا از مومن اول مراد عارف باشد و از مومن ثانی عامی مراد باشد و حاصل آن باشد که عارف
آئینه مر هر مومن راست پس آن مومن عامی در آئینه عارف صور اخلاق و بدیها منتقش می‌یابد و بر عارف عیب میکند و حال
آنکه عیب آن رائی ست نه عیب آن عارف چنانکه خواهد آمد در مثنوی که ابوجهل زشتی خود در ان مرد صلی الله علیه و آله
و سلم دیده و نه دانسته که این زشتی او بود بلکه منسوب ساخت بجهل خود بجناب آن مرد صلی الله علیه و آله و سلم ایں سخن

مناسب مقام می افتد لیکن بعد لفظی میدارد و نیز تخصیص بایمان وجهی ندارد که در مرآت عارف خواه مومن عاصی باشد یا کافر ظالم خود می بیند و این حدیث را محل دیگر هم هست و آن آنست که از یک مومن عبد مراد باشد و از مومن دیگر حق که مومن از اسمای الٰهیه ست و معنی آن باشد که هر واحد از عبد و حق مرآت آخر ند و تفصیل این در دفتر دویم کرده خواهد شد ان شاء الله تعالی

پیش چشمت داشتی شیشه کبود	زان سبب عالم کبودت می نمود	گر نه کوری این کبودی دان ز خویش	خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

قوله پیش چشمت داشتی شیشه کبود ✤ آه ضابطه است که برای حدت و تیزی چشم شیشه را پیش چشم و قریب آن میدارند بوجهی که حائل باشد میان چشم و میان مرئی تا مرئی بنظر آید و آن را عینک گویند و این شیشه اگر صاف ست مرئی کما هو بنظر می آید و اگر آن شیشه اندکی رنگین باشد چون سبز و سرخ مرئی سبز و سرخ دیده میشود پس مولوی عیب کننده را خطاب میفرماید که پیش نظر تو شیشه کبود ست یعنی صفات ذمیمه تو پیش نظر تو همچو عینک اند ازین سبب تمام عالم کبود و متصف به مایم بنظر می آید و آن ذمائم نیست که در عالم نظر می آید چنانکه رنگ عینک در مرئی نظر می آید پس صفات را از رذائل پاک و مصفی باید داشت تا عالم پاک و مصفی کما هو علیه بنظر آید

مومن ار ینظر بنور الله نبود	عیب مومن را برهنه چون نمود اندک اندک آب بر آتش بزن	چونکه تو ینظر بنار الله بدی تا شود نار تو نور ای بوالحزن	نیکوی را وانديدی از بدی

قوله مومن ار ینظر بنور الله نبود ✤ الی الیبتین قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله یعنی پرهیز کنید فراست مومن را و بترسید که او می بیند بنور الله و از مومن مومن عارف مراد ست و مولوی قدس سره میفرماید که چون عارف بنور الله می بیند عیب مومن عاصی را برهنه از هنر می بیند و عیب را از هنر ممتاز میسازد و دیدن او معتبر ست و حکم او ببودن عیب درو صحیح و قابل اعتبار ست و تو ای عامی که بنور الله تعالی نمی بینی بلکه بنار الله می بینی یعنی تو گرفتار قهر الله هستی که عیب جوئی و دیگرے نیکی از بدی پیش تو ممتاز نمی تواند شد بسا نیکیهاست که بصورت بدی نموده میشود چون کسی را که دیدی که کسب مال میکند و او نیت ایفای حقوق واجبه می دارد تو گمان میبری که حریص ست بخل میدارد و یا دیدی که امر کسی را میزند و نیت او تقدیر با اقامت حد ست تو گمان میبری که او ظالم ست و این بدیها که در تو بود در دیگری گمان میبری

تو بزن یا ربنا آب طهور گر تو خواهی آتش آب خوش شود	تا شود این نار عالم جمله نور ور نخواهی آب هم آتش شود با طلب چون ندهی ای حی ودود	آب و دریا جمله در فرمان تست بی طلب تو این طلبمان داده گر تو آمد جملگی جود و جود	آب و آتش ای خداوند آن تست بی شمار و حد عطا بنهاده

قوله تو بزن یا ربنا آب طهور ✤ آه چون این نار مبدل بنور شدن بظاهر متعسر بود و درین مکر الٰهی بسیار ست لاجرم متوجه بجناب حق شدند و از جناب حق خواستند که صفا حاصل آید برای ارشاد طالبان که اطفای نار ازین بحر ناگاه

	در عدم کی بود ما را خود طلب	بے سبب کردی عطاهای عجب	

قوله در عدم کی بود ما را خود طلب ✤ آه مراد از طلب طلب لسانی ست و تفرع بسوی حق سبحانه و از عدم مرتبه اعیان ثابته مراد ست که اعیان ثابته بوی وجود نشمیده اند یعنی این طلب ما در مرتبه اعیان ثابته نبود که در آن

مرتبه ما خود معدوم بودیم و از معدوم طلب لسانی متصور نیست و این طلب خود الله تعالی بی طلب سابق پیدا ساخت این منافی طلب اعیان بلسان استعداد نیست و اگر حمل بر فیض اقدس کنند که در مرتبه تعین اول شد اعیان بودند و نه استعداد اعیان و نه طلب بلسان استعداد تا تقریر اعیان بی طلب از فیض اقدس درست آید اگرچه فی نفسه صحیح ست لیکن حمل کلام بعید ست زیرا که کلام در دعا بود که طلب لسانی ست نه در استعداد و والله اعلم

جان و نان دادی و عمر جاودان	سایر نعمت که ناید در بیان	این طلب در ما هم از ایجاد تست	رستن از بیداد یارب داد تست
بی طلب هم میدهی گنج نهان	رایگان بخشیده جان جهان	هذه النعم الی دار السلام	بالنبی المصطفی خیر الانام

قوله سایر نعمت که ناید در بیان ✤ آه قال الله تعالی وَإِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللّٰهِ لَا تُحْصُوهَا اگر شمار کنید نعمت حق را احصای آن نخواهید کرد

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد ✤

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت	سوی نخچیران روان شد تا بدشت	شیر را چون دید محو ظلم خویش	سوی محو خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود	سید دید او شادمان و بار شد	شیر را چون دید در چه کشته زار	چرخ میزد شادمان تا مرغزار ✤
دست میزد چون رهید از دام مرگ	سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ	شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد	سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند	تا ببالای درخت اشتافتند	با زبان شطأه شکر خدا	می‌سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ و شاخها	می‌سراید ذکر و تسبیح خدا	که بپرورد اصل ما را ذوالعطا	تا درخت استغلظ آمد فاستوی

قوله با زبان شطأه شکر خدا ✤ الی الابیات قال الله تعالی مَثَلُهُمْ فِي الْإِنْجِيلِ كَزَرْعٍ أَخْرَجَ شَطْأَهُ فَآزَرَهُ فَاسْتَغْلَظَ فَاسْتَوَى عَلَى سُوقِهِ يُعْجِبُ الزُّرَّاعَ لِيَغِيظَ بِهِمُ الْكُفَّارَ مثل اصحاب آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم در انجیل مثل کشتی ست که خارج کرد اول شاخ خود را پس قوی گردانید آن شاخ را پس ستبر شد پس تمام شد بر ساقهای خود خوش میکند زراعت کننده را همچنین صحابه رضی الله عنه بودند که در اول دعوت اسلام اندک و ضعیف بودند بعد از آن قوی شدند و ستبر شدند از حدیث و والی است ایشان تمام زارعان که کشت ازل کرده بودند از نعم سابقه و از آنکه بعد صحابه آیند تا روز قیامت تعجب میکنند که در ایشان این چنین کسانند و مولوی قدس سره میفرماید که در وقت شطأ بودن در شکر الهی بودند و تسبیح میکنند تا وقت استغلاظ و استوا اشاره باینکه صحابه کرام از ابتدای اسلام تا آخر غافل از حق سبحانه بیک لحظه نبودند قوله تعالی لِيَغِيظَ بِهِمُ الْكُفَّارَ این مثل از برای آنست که در غصه آیند کفار از دیدن حال ایشان امام قشیری فرموده که هر که خشم گیرد بر اصحاب و دشمن دارد ایشان را او داخل کفار خواهد شد انتهی بالجمله خشم و بغض اصحاب نوع نفاق ست اگر تا مرگ باقی ماند خوف بر ایمان ست ✤ ✤

جانهای بسته اندر آب و گل	چون رهند از آب و گلها شاد دل	در هوای عشق حق رقصان شوند	همچو قرص بدر بی نقصان شوند
	جسمشان در رقص و جانها خود مپرس	وانکه گرد جان از آنها خود مپرس	

قوله چون رهند از آب و گلها شاد دل ✤ آه ظاهر آنست که مراد رهیدن از قید بدن در حیات دنیا چنانکه عارفان را حاصل ست چنانکه بیت تالی و تالی تالی بر آن منطبق ست

شیر را خرگوش در زندان نشاند	ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند		

قوله شیر را خرگوش در زندان نشاند * آه درین ابیات تلمیح را از شیر ممثل ساختند و نفس را بخرگوش ... این دنیارا بازندان بدنی بجاه *

در چنین ننگی و آنگه ای عجب	فخر دین خواهی که گویندت لقب	ای تو شیری در تک این چاه فرد	نفس چون خرگوشت خونت ریخت و خورد
	نفس خرگوشت بصحرا در چرا	تو بقعر این چه چون و چرا	

قوله در چنین تنگی و آنگه ای عجب * فخر دین خواهی که گویندت لقب * یای تنگی وحدتی یا خواهی برای خطاب است و معنی ظاهر است و فخر دین ترکیب اضافی است و محمد رضا گفته که مراد فخر الدین لقب است یعنی میخواهی که فخر الدین لقب باشد و تعریض است بامام فخر الدین رازی که رئیس اهل کلام و مجادله است و در بعض نسخ بجای خواهی خواهند است و برین تقدیر تنگی در مصراع اول یای وحدت مناسب است

سوی نخچیران دوید آن شیرگیر	کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر	مژده مژده ای گروه عیش ساز	کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها	کند قهر خالقش دندانها	مژده مژده کز قضا ظالم بچاه	اوفتاد و از عدل و لطف پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت	همچو خس جاروب مرگش هم بروفت	آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود	آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست مغزش بر درید	جان ما از قید محنت وارهید	گم شد و نابود شد از فضل حق	بر همه دشمن شما را شد سبق *

قوله سوی نخچیران دوید آن شیرگیر * آه رجوع است بسوی قصه و معنی مصراع آنکه بشارت گیرید ای قوم این وقت آمد بشارت

جمع شدن نخچیران بنزد خرگوش و ثنا و مدح گفتن اورا *

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش	شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش	حلقه کردند او چو شمعی در میان	سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری	یا تو عزرائیل شیران نری	هر چه هستی جان ما قربان تست	دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو	آفرین بر دست و بر بازوی تو	بازگو تا قصه درمانها شود	بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی بمکر	آن عوان را چون بمالیدی بمکر	بازگو کز ظلم آن استم‌نما	صدهزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کان شادی فزاست	روح ما را قوت و دل را جانفزاست	گفت تائید خدا بود ای مهان	ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
	قوتم بخشید و دل را نور داد	نور دل مر دست و پا را زور داد	

قوله گفت تائید خدا بود ای مهان * آه چون از خرگوش آنچنان کار شد که بیرون از طاقت او بود جمله نخچیران ثنای او میکردند خرگوش گفت و نصیحت کرد این کار محض از تائید حق بود من همون عبد ضعیف ام حمد حق کنید *

پند دادن خرگوش نخچیران را که از مردن خصم شاد مشوید

از بر حق میرسد تفضیلها	باز هم از حق رسد تبدیلها	حق بدور و نوبه این تائیدرا	مینماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن	ای تو بسته نوبت آزادی مکن	آنکه ملکش برتر از نوبت تنند	برتر از هفت انجمش نوبت زنند

بهتر از نوبت ملوک باقیند	دور دائم روحها با ساقیند	چون بنوبت سید هند این ترکشن	ار چه شد بپا و آخر سلطنت
ترک این شرب ار بگویی یکدو روز	در کنی اندر شراب خلد پوز	یکدو روزی چه کرد بنیاسا عقیست	هر کر ترکش کرد اندر رحنیست
معنی الترک راحة گوش کن	بعد از ان جام بقا را نوش کن	با سگان بگذار این مردار را	خورد بشکن دیدهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

رجوع کردیم از جهاد اصغر سوی جهاد اکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زان بتر در اندرون	کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

قوله ماند خصمی زو بتر در اندرون + اه و آن نفس اماره است در حدیث شریف وارد ست اعدا عدوك لنفسك التی بین جنبیك عدو کامل از عدوان تو نفس تست که در میان دو جنبت نشست و کشتن نفس عبارتست از باز داشتن او را از لذات او تا آنکه مطمئنه گردد و ملهمه گردد +

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست	کو بدریاها نگردد کم و کاست	هفت دریا را در آشامد هنوز	کم نگردد سوزش آن خلق سوز

قوله دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست + اه اول دوزخ را نفس فرمودند بجهت آنکه نفس منبع دوزخست که دوزخ پر میشود از آلات عذاب مثل نیران و حیات و عقارب و جز آن و آن آلات عذاب اعمال سیئه اند که چون از عاصی صادر میشوند صورت آن اعمال آتش و غیر آن شده مهیا میگردد برای عذاب پس عمل نفس بر دوزخ برای آنست که گفته شده برای آنکه نفس عین دوزخست چنانکه شیخ ولی محمد گمان برده و محمد رضا گفته که نفس بصورت دوزخ خلق شده و بر وفق هر که از درکات وی صفتی ست ذمیمه چنانکه درکات جهنم هفت اند اصول صفات رذیله نفس هم هفت ست کبر و حرص و شهوت و حسد و غضب و بخل و حقد هر یکی از ینها دری ست باز شده بسوی درکات جهنم و این کلام ناظر ست بآنکه گفته شد بعد از ان حال دوزخ بیان میفرماید

سنگها و کافران سنگدل	اندر آیند اندرو زار و خجل سیر گشتی سیر گوید نی هنوز	هم نگردد ساکن از چندین غذا اینت آتش اینت تابش اینت سوز	تا ز حق آید مر او را این ندا

قوله سنگها و کافران سنگدل + اه چنانکه الله تعالی میفرماید وقودها الناس والحجارة هیزم آن دوزخ آدمیان اند و سنگها استند

	عالمی را لقمه کرد و در کشید	معده اش نعره زنان هل من مزید	

قوله معده اش نعره زنان هل من مزید + اه چنانکه الله تعالی فرمود یوم نقول لجهنم هل امتلأت وتقول هل من مزید یاد کن آن روز را که خواهیم گفت جهنم را آیا پر شدی و خواهد گفت آیا هست از زیاده دوزخ همیشه زیاده می طلبد

	حق قدم بر وی نهد از لامکان	آنگه او ساکن شود از کن فکان	

قوله حق قدم بر وی نهد از لامکان + اه قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم واما النار فلا تمتلئ حتی یضع رجله یقول قط قط فهنالك تمتلئ و در روایت دیگر هم آمده

حتی یضع الجبار فیها قدمه اما نار پس نخواهد شد تا اینکه نهد اسد تعالی پای خود گویند قط قط پس آنوقت پر شود و در تحقیق وضع قدم علما را اختلاف ست مسطورست در شروح کتب حدیث وآنچه موافق ضوابط این طائفه علیه است آنست که مراد از رجل وقدم اسمای که ظهور آن سوای آنکه در نار شد ممکن نو اند شد وقدم دیگر اسمائیست که ظهور آن در جنت ست پس اسد تعالی بلکه اسم جبار بآن اسما در نار ظهور کنند و پرده منظاهر از ان اسما برخیزد و درین ظهور نار ممتلی گردد که آنچه استعداد آن داشت بکمال او را حاصل شود

چونکه جزو دوزخست این نفس ما در کمان ننهند الا تیر راست	طبع کل دارد همیشه جزوها این کمان را باژگون کژ تیرهاست	این قدم حق را بود کو را کشد راست شو چون تیر و واره از کمان	غیر حق خود که کمان او کشد کز کمان هر راست بجهد بیگمان

قوله چونکه جزو دوزخست این نفس ما * آه یعنی چونکه لذتهای نفسانیه از اجزای دوزخ اند که این اعمال صور باتش ومثل آن شوند پس نفس هم ازین اعتبار جزو دوزخ شد طبع دوزخ این نفس میدارد که گاهی سیر نشود پس قدم حق که عبارت از نفس حق ست او را کشتن میتواند چنانکه در بیت تالی میفرمایند وکشتن وی عبارت ازان ست که او را ابدال کرده مطمئنه گردانند

چونکه واگشتم ز پیکار برون قوت از حق خواهم و توفیق لاف	روی آوردم به پیکار درون تا بسوزن برکنم این کوه قاف تا شود شیر خدا از عون او	قد رجعنا من جهاد الاصغریم سهل شیری دان که صفها بشکند وارهد از نفس و از فرعون او	با نبی اندر جهاد اکبریم شیر آنست آنکه خود را بشکند

قوله چونکه واگشتم ز پیکار برون * آه این بیت را بعض شراح مقوله خرگوش شمرده برین تقدیر ابتدای این داستان نیز مقوله خرگوش باشد

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر رض برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول گفت کو قصر خلیفه ای حشم	تا بری ازبس گفتم حصه تا من اسپ و رخت را آنجا کشم	بر عمر آمد ز قیصر یک رسول قوم گفتندش که او را قصر نیست	در مدینه از بیابان نغول مر عمر را قصر جان روشنیست

قوله در مدینه از بیابان نغول * آه نغول عمیق ونام بیابانی دور و دراز آمده

	گر چه از میری ورا آوازه‌ایست	همچو درویشان مر او را کازه‌ایست	

قوله همچو درویشان مر او را کازه‌ایست * آه کازه خانه است که از چوب ونی میسازند یعنی او را عمارت ندارد همچو درویشان برای باشش کازه که از چوب ونی ست ساخته است

ای برادر چون ببینی قصر او	چونکه در چشم دلت رستست مو هر کرا هست از هوسها جان پاک	چشم دل از موی علت پاک آر زود بیند حضرت ایوان پاک	وانگهان دیدار قصرش چشم دار

قوله ای برادر چون ببینی قصر او * آه مقوله مولویست ومراد از قصر امیر المومنین مکانت نزد حق که او را متمکن آن مکانت ست واز حق علوم میگیرد ومشاهده ذات میکنند چنانکه حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند ابیت عند ربی فیطعمنی ویسقینی یعنی شب میکنم نزد رب خود پس اطعام میکنند وسقی میکنند مراد ازین اخبار از مرتبه آن مرتبه

صلی الله علیه وآله وسلم که در بیان حق الهام معارف وعلوم وتلقی آن سکینه چنین مر امیر المؤمنین عمر را منزلت و مکانت
تر و رب او که او را علوم از حق بیگیرد و این مکانت که مقام اوست رضی الله تعالی عنه شیخ اکبر بیان فرموده در باب
هشتون از فتوحات و آن مقام محدثیست با الله تعالی و از الله تعالی علوم بیگیرد و افاضه آن سکینه سوای تقریر
احکام که آن خاصه رسل و انبیاست تشریعیست علیهم الصلوة والسلام در ان مشارکت نیست مر اولیا را وفرموده
که امیر المؤمنین عمر از اقطاب این مقام ست و خاصه این مقام آنست که شیطان از وی فرار نماید و طریقی که سلوک آن
کرده است شیطان فرار کرده بطریق دیگر رود فرموده که امیر المؤمنین عمر معصوم ست بنص که ما سلك الشیطان فی
فج الا سلك فجا غیر فجك یعنی شیطان نمیرود براهی مگر اینکه رود براه غیر راه تو یا عمر پس راه امیر المؤمنین عمر معصوم ست
از دخول شیطان در ان و امیر المؤمنین عمر را چنین کرد الله تعالی که شیطان نمیترسد و فرار میکند و لهذا در حق که می امیر المؤمنین
عمر غالب بود بر غیر خود که حق را صولت ست و وضع الله الحق علی لسان عمر حدیث نبوی ست صلی الله علیه وآله
وسلم یعنی نهاد حق را الله تعالی بر زبان عمر که زبان او منطق نمیشد مگر بحق انتهی خلاصه کلام الشیخ الاکبر قدس سره
و چون دانستن مقام امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه و این مقام عزیز و اعلی مقامات ست پس معنی ابیات گفت
که مقام امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه چگونه دیده آید که دیدن مقام اولیا کار چشم دل ست نه کار چشم سر چشم دل تو را
محمد صلی الله علیه وآله وسلم نیست و علت در ان رسته است و آن علت هوس و هوا است و چون از هوس و هوا
پاک شوی بینی مقامات پاک را از انجمله مقام امیر المؤمنین عمر ست رضی الله تعالی عنه ✤ ✤

چون محمد پاک شد از نار و دود ✤ هر کجا رو کرد وجه الله بود

قوله چون محمد پاک شد زین نار و دود ✤ هر کجا رو کرد وجه الله بود ✤ انتقال ست بسوی بیان مشاهده حق در
متعینات علی الاطلاق فمعنی بیت آنست که چون محمد صلی الله علیه وآله وسلم پاک بود و بخاصیت خود از ین نار که هوا و هوس ست
و دود آن و این پاکی طبعی آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم هر طرف که روی مبارک خود متوجه میکرد در ان ذات الله را
میدید و هیچ مانع از ین دیدار نبود او را صلی الله علیه وآله وسلم یک طرفة العین ✤

چون رفیقی وسوسه بدخواه را	کی ببینی تم وجه الله را	هر کرا باشد ز سینه فتح باب	او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران	همچو ماه اندر میان اختران	دو سر انگشت بر دو چشم نه	هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست	عیب جز انگشت نفس شوم نیست	تو ز چشم انگشت را بردار هین	وانگهانی هر چه میخواهی ببین

قوله چون رفیقی وسوسه بدخواه را ✤ کی ببینی تم وجه الله را ✤ آه یعنی مادام که وسوسه در دل باقی ست در هر جا
وجه الله و ذات الله را نبیند با وجود آنکه ذات الله تعالی با هر متعین ست و گرفتاری بوسوسه مانع ست از رویت الله
تعالی در هر متعین و درین بیت اشارتست باین آیه کریمه وَلِلّٰهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ
برای الله مشرق و مغرب ست پس بهر سو که متوجه شوند در انجا وجه یعنی ذات الله هست پس در هر جهت با هر متعین الله ست اگرچه
در ذات خود منزه از مکان ست

نوح را گفتند امت کو ثواب	گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده‌اند	لاجرم با دیده و نادیده‌اند

قوله نوح را گفتند امت کو ثواب ✤ آه قال الله تعالی حکایة عن نوح وَاِنِّیْ کُلَّمَا دَعَوْتُهُمْ لِتَغْفِرَ لَهُمْ

جَعَلُوا أَصَابِعَهُمْ فِي آذَانِهِمْ وَاسْتَغْشَوْا ثِيَابَهُمْ وَأَصَرُّوا وَاسْتَكْبَرُوا اسْتِكْبَارًا بدرستیکه من در هر وقت که دعوت میکردم آنهارا از برای اینکه بخشش تمامی بر ایشان گردانیدند اصابع خودرا در گوشهای خود تا نشنوند و پوشانیده گردانیدند ثیابات خودرا و اصرار کردند برای افعال و تکبر کردند تکبر کردانستنی +

آدمی دیدست باقی پوستست　　دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به　　دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر　　در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت　　رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار　　میشدی پرسان او دیوانه وار
کاینچنین مردی بود اندر جهان　　وز جهان مانند جان باشد نهان

قوله آدمی دیدست باقی پوستست + آه یعنی کمالی که از انسان کامل ست همین دید حق ست باقی هرچه هست پوست خالی از مغزست و در بیت تالی از سلیمان بادشاه مرادست پس سوی ادب لازم ناید +

یافتن رسول قیصر روم عمر رضی الله تعالی عنه خفته در زیر خرما بن +

جست او را تاش چون بنده بود　　لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی را او دخیل　　گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا　　زیر سایه خفته بین سایه خدا
آمد آنجا و ز دور استاد او　　مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول　　حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد یکدگر　　این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده ام　　پیش سلطانان خوش و بگزیده ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود　　هیبت این مرد هوشم در ربود
رفته ام در بیشه شیر و پلنگ　　روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار　　همچو شیر آن دم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران　　دل قوی تر بوده ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین　　من بهفت اندام لرزان چیست این

قوله دید اعرابی زنی او را دخیل + آه در قاموس مذکورست که دخیل در قوم آنست که نباشد از آن قوم و داخل شود در آن قوم و انجام او نو آینده است و بعضی گفته که مراد کسیست که دهشت او را عارض شود + + + + + + +

هیبت حقست این از خلق نیست　　هیبت آن مرد صاحب دلق نیست

قوله هیبت حق ست این از خلق نیست + آه یعنی هیبت حق که در امیر المومنین عمر رض ظاهر شده که او متخلق باخلاق الصمد بود +

هرکه ترسید از حق و تقوی گزید　　ترسد از وی جن و انس و هرکه دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست　　بعد یکساعت عمر از جا بجست
کرد خدمت مر عمر را و سلام　　گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند　　ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
هرکه ترسد مر ورا ایمن کنند　　مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزد خائفان　　هست در خور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس　　درس چه دهی نیست او محتاج درس
خاطر ویرانش را آباد کرد　　آن دل از جا رفته را دلشاد کرد

قوله هرکه ترسید از حق و تقوی گزید + آه و درین باب حدیث منقول ست من خاف الله خافه کل شیء ومن خاف غیر الله خوفه الله من کل شیء کسیکه ترسد از الله تعالی را میترسد او را هر مخلوق و کسیکه ترسد غیر الله را میترساند او را الله تعالی از هر شیء +

بیدار شدن امیر از خواب و سلام کردن رسول روم مر او را

لا تخافوا هست نزل خائفان	هست درخور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس	درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد	خاطر ویرانش را آباد کرد

قع لا تخافوا هست نزل خائفان ﴿ آه یعنی مر خائفان را خطاب نهی از خوف میسر سد برای تسلی او و شاید جامع گفته اند لا تخافوا که در قرآن شریف واقع ست برای خائفان ست و درین آیه الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ آن کسانیکه گفته اند رب ما الله است نه غیر وی و استقامت ورزیدند بر آن نازل شوند بر وی ملائکه وقت موت یا در قبر و یا روز قیامت و بشارت دهند بآنکه خوف نکنید و محزون نشوید و بشارت گیرید بجنت چنین جنت که بود وعده کرده شده بدان بظاهر ازین آیت بر نمی آید که بخائفان خطاب شد بلا تخافوا و لا تحزنوا مگر آنکه گفته شود که استقامت بر قول خود ربنا الله نمی توانند مگر آنکه خائف باشند چون الله رب شد پس او قاهر و غالب ست پس او متعلق خوف ست پس استقامت بامر ست از اتیان بمرضیات او و خوف عدم رضا مع هذا النفس خطاب بلا تخافوا قرینه بر ثبوت خوف ست مر مخاطب را چنانکه در بیت تلسے مذکور بود

سخن گفتن عمر رض با رسول قیصر روم و سوال رسول قیصر روم با عمر رضی الله تعالی عنه

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق	وز صفات پاک حق نعم الرفیق
در نوازشهای حق ابدال را	تا بدانند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس	وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز	وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس	خلوت اندر شاه باشد با عروس

قع در نوازشهای حق ابدال را ﴿ آه سابق دانستی که ابدال جماعت مخصوصه از اولیا اند و شاید اینجا مراد مطلق ولی ست و حال عبارت ست نزد اهل الله از چیزیکه وارد شده بر قلب از غیر تعمل و کسب پس تغیر بخشد مر صاحب خود را که بر وی وارد شده ست و مقام عبارت از آدابی که متحقق شده است بآن عبد و مقام امر کسبی ست و حال امر وهبی ست و حصول مقام استیفای امور مسنونه شرعا بر وجه کمال و عبد وقتیکه قائم شود در اوقات بانچه که متعین ست بر وی شرعا از فرائض و اعمال و مجاهدات و ریاضات شرعیه بر وجه کمال چنانکه مامور شده است از شرع پس آن شخص صاحب مقام ست چنانکه اقامت صلوات کند بر وجهی که مامور گشته پس بلکه مقدسه پیدا شود که آن را استقرار باشد مگر نزد حق پس این شخص صاحب این مقام ست چنین ذکر کرده شیخ اکبر قدس سره در باب یک صد و هفتاد و سیوم پس صاحب مقام آداب شرعیه را نگاه میدارد و بر وجه اتم در جمیع احوال و اخلاق و اعمال و بر صاحب مقام هم احوال وارد می شود لیکن او در ورود احوال از آداب شرعیه بیرون نمی افتد او مالک احوال و حافظ احوال خود ست و حق احوال بر تحقیق آداب شرعیه فا میکند و آنکه صاحب مقام نیست او مغلوب حال خود می باشد و از ورود بعض احوال از آداب شرعیه بیرون میرود چنانکه درین کتاب مستطاب منقول ست از بعض اصحاب حال که ...

این ابیات در بعض نسخ نقل نیست

باجاه و حشم بحق سبحانه خطاب کرد و گفت ست بنده و پرورده بیاموز از عبید و امثال آن از بسیار اهل الله مغلوب الاحوال
منقول ست مگر بعض از مغلوب الحال که عنایت حق با ایشان رفیق گاهی بر آنها چنین حال نمی شود که از آداب شرعیه بیرون
اندازد و مقام امر ثابت ست که زائل نمی شود مگر با نتفای شرطی از شروط این مقام چنانکه مقام تکلیفات شرعیه
زائل میشود از انتفای شرط التکلیف پس بثبوت این مقام زائل میشود و در مقامات ترقی میباشد اما در رساله قشیریه
مذکور ست که شرط انتقال از مقامی بمقامی دیگر آنست که حق اول مقام تمامه و کمال ادا نماید و هیچ فرو گذاشت آن نکند
بعد از ان بمقامی دیگر انتقال کند چون مقام قناعت که کسیکه قائم بآن شود و قناعت بجمیع وجوه طبیعت خود سازد بعد
از ان بمقام توکل انتقال کند و اما حال پس بعض اهل الله فرموده اند که ثبات ندارد بلکه امر دفعی و آنی ست و بعض فرموده اند
که ثبات دارد اگر حال ثابت نباشد آن حال نیست و حق آنست که این خلاف در عبارت ست و مقصود واحد ست چنانکه
از فتوحات ظاهر میشود زیراکه در هر زمانی عارض میشود بدل وی حال دیگر قائم میشود مماثل اول و همچنین تا مدتی پس
کسیکه حقیقت امر ملاحظه کرد و تجدد امثال را مرعی داشت حکم کرد که احوال را بقا نیست بلکه هر آن خیال دیگر پیدا میشود
و کسیکه مماثل را نگاه و لحاظ داشت و امثال در ظاهر امر واحد مینماید گویا که حال اول تا این مدت باقی ست حکم بثبات
و بقا فرمود چنانکه در رساله قشیریه از ابو عثمان حیری منقول ست که مدت چهل سال ست که مرا الله تعالی قائم نکرده بحالی
که آن را مکروه دانم امام قشیری فرموده اند مقصود آنست که رضا با حوال از جمله احوال ست و شیخ اکبر در باب مذکور فرموده اند
که این قول در طریق اهل الله بعید ست چه حالیکه از آداب شرعیه بیرون سازد رضا با آن حال از عارف نمی تواند شد
که رضا باین حال کبیره است و مراد از قول ابو عثمان حیری آنست که مدت چهل سال نه قائم نمود در ظاهر وی و باطن وی
امری که مذموم باشد شرعاً عزو من و ملاقات کردم شیخ صدوق را که صاحب حال بود بر قدم ابو یزید بسطامی قدس سره
پس گفت مرا که مدت پنجاه سال ست که در دل من خاطری نگذشت که آن را شرع مکروه داشته باشد پس این عصمت
الهیه است از حق و قومی را از اهل الله اطلاقی دیگر ست مر لفظ حال را که شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که اهل زمان
ما اطلاق حال برین معنی میکنند و آن ظهور عبد ست بصفت حق که تکوین ست موجود میگردد و آثار بهمت وی چون
احیای موتی و جز آن و حاصل آنکه بودن عبد بوجهیکه قادر باشد بر تکوین بهمت خود هر اشیا را و قادر باشد بر
تحکم و قهر و سلطنت بر تمام عالم و علی هذا بازای این حال مقام ست یعنی ظهور عبد بصفت عبدیت که افتقار و ذلت ست
و او را بوجهی قدرت نباشد بتصرف بهمت خود و تصرف و تکوین که از صاحب مقام بظهور می آید برای امتثال امر حق
پس درین تصرف هم بصفت عبدیت اند که امتثال امر سید ضروریست چنانکه رسل علی نبینا و آله صلوات الله علیهم
اصحاب مقام اند و معجزه که از ید ایشان ظاهر میشود از امر حق بود نه بهمت ایشان و در اثبات رسالت خود به
معجزات مامور بودند پس بحکم سید بظهور از عبدیت امتثال آن میفرمودند و عیسی علی نبینا و آله و علیه السلام
در وقت انشای طیر و احیای موتی باذن الله میفرمود برای اشارت بآنکه افعال من بامر الهی اند و من قدرت
برین افعال ندارم که عبد محض ام و بعض اولیای اصحاب مقام که تصرف در عالم میکردند از امر الهی بود برای
امتثال امر میکردند و درین تصرف عبید محض بودند چنانکه حضرت قطب الاقطاب شیخ محی الدین عبد القادر
جیلانی قدس سره چونکه محی الدین بودند بر منصب رسل علی نبینا و آله و علیه السلام قائم شدند و بتصرف در عالم

مامور شدند پس تصرف میکردند برای امتثال و این صاحب مقام که قدرت بحکم و تصرف داده شد بعضی از انها چنین هستند که قادر بر تصرف بودند و تصرف داده شدند لیکن تصرف نمیکردند برای ایثار عبدیت و ایشان صابر اندر بلا و جور که از عالم میرسد چنانکه منقول هست از شیخ ابی مدین مغربی که قادر بود بر تصرف لیکن تصرف نمیکردند و بعضی از انها تصرف و تحکم میکنند و اظهار قدرت خود که معطی شدند از حق میمنودند و صاحب مقام افضل هست بعد از ان قسم اول از صاحب حال پس حاصل این بیتین آنست که حضرت امیر المومنین سخنهای دقیق از ان رسول قیصر سوم فرمودند بوجهی که آن رسول بآن متأثر شد و ذائق شد و اسرار مقام و حال بروی منکشف شد و علم شهودی بآن پیدا شد و ببرکت صحبت وی باین مقام رسید و این حال بوی عارض شد و در ابیات بعد حال را بجلوهٔ عروس تشبیه فرمودند که صاحب حال و تمیکند حال را همچو عروس میانه آثار آن پیدا میشود بجهت آنکه صاحب حال ضابط نمی باشد و مقام تشبیه بخلوت بعروس فرمودند که صاحب مقام با حق سبحانه کارست و آثار مقام بر خلق مخفی باشد

هست بسیار اهل حال از صوفیان ‌‌ ‌ نادرست اهل مقام اندر میان

از منازلهای جانش یاد داد ‌ ‌ ‌ وز سفرهای روانش یاد داد

قوله هست بسیار اهل حال از صوفیان + آه مشیرست بتفضیل صاحب مقام + از منازلهای جانش یاد داد + باز رفت بالا و بدل هست + و در نوازشهای حق ابدال را + لهذا اعاطفت تیک کرد یعنی امیر المومنین عمرؓ منازل که جان که دوران منازل منزل گرفته وقت عبور بر عوالم آن رسول را یاد داد و همچنین از سفرهای ان نزول از اصل خود و عبور بر عوالم که کرده بود اورا یاد داد +

وز زمانی کز زمان خالی بدست ‌ ‌ ‌ وز مقام قدس کاجلالی شدست

وز هوائی کاندرو سیمرغ روح ‌ ‌ ‌ پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش ‌ ‌ ‌ وز امید و نهمت مشتاق بیش

قوله وز زمانی کز زمان خالی بدست + آه یعنی از ان وقت که زمان دران وقت نبود نیز یاد داد و اطلاق وقت مجازست +

چون عمر اغیار رو را یار یافت ‌ ‌ ‌ جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی ‌ ‌ ‌ مرد چابک بود و مرکب درگهی

دید آن مرشد که او ارشاد داشت ‌ ‌ ‌ تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

مرد گفتش کای امیر المومنین ‌ ‌ ‌ جان ز بالا چون درآمد در زمین

قوله چون عمر اغیار رو را یار یافت + آه شیخ ولی محمد گفته این مصراع ابتدا است و مصراع دوم مع بیت ثانی و مصراع اول بیت ثالث تا آخر داخل شرط و مصراع دوم بیت ثالث تالی جزای شرط است +

سوال رسول از امیر المومنین عمر رضی الله تعالی عنه

مرغ بی اندازه چون شد در قفص ‌ ‌ ‌ گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

از فسون او عدمها زود زود ‌ ‌ ‌ خوش معلق میزند سوی وجود

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش ‌ ‌ ‌ چون فسون خواند همی آید بجوش

باز بر موجود افسونی چو خواند ‌ ‌ ‌ زو دو اسبه در عدم موجود راند

قوله گفت حق بر جان فسون خواند و قصص + آه ظاهر آنست که مراد کلمه کن هست که ازین کلمه معدوم مسخر شده بوجود می آید

گفت با جسم آیتی تا جان شد او ‌ ‌ ‌ گفت با خورشید تا رخشان شد او

گفت در گوشش گل و خندانش کرد ‌ ‌ ‌ گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

باز در گوشش دمد نکته مخوف ‌ ‌ ‌ در رخ خورشید افتد صد کسوف

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند ‌ ‌ ‌ کو چو مشک از دیدهٔ خود آب راند

تا بگوش خاک حق چه خوانده است ‌ ‌ ‌ کو مراقب گشت خامش مانده است

ق گفت با جسم آیتی تا جان شد او * آه یعنی زنده شد او * *

در تردد هر که او آشفته است	حق بگوش او معما گفته است	تا کند محبوسش اندر دو گمان	آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف	زان دو یک را برگزیند زان کنف	گر نخواهی در تردد هوش جان	کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش	تا بگوشت آید از گردون خروش	تا کنی فهم آن معماهاش را	تا کنی ادراک رمز و فاش را

ق حق بگوش او معما خوانده است * آه معما کلامی که ظاهر الدلالت نباشد

پس محل وحی گردد گوش جان	وحی چه بود گفتن از حس نهان	گوش جان و چشم جان جز این حس است	گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

قو وحی چه بود گفتن از حس نهان * آه گفتن حس نهان که حس قلب است وحی است نه مطلقا بلکه گفتن آنچه که از حق گرفته و وحی باین معنی عام است اولیا را و انبیا را و آنچه که مخصوص است بانبیا یک نوع وحی است و آن اینست که حقیقت جبرئیل از درون متصور شده در برون بگوید و متکلمان لفظ وحی را اطلاق بر الهامات اولیا نمیکنند الا مجازاً

	لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد	وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد	

قو لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد * آه یعنی لفظ جبر یعنی بی اختیار بودن بنده و مختار مطلق بودن حق مرا در عشق او بی صبر کرد چه هرگاه مستحضر شد که در حقیقت خالق و فاعل دیگری نیست و همه از دست از غیر دست بر داشته در عشق او بی صبر گشتم کذا قال الشیخ عبد اللطیف و تحقیقش آنست که چونکه عارف مشاهده نمود که خالق و فاعل دیگری نیست پس اختیار و قدرت او در اختیار و قدرت حق محو گردیده و نه دید قادری را مگر عین حق و همه اشیا را عین حق دیده و این معنی البته محرک عشق است و این جبر البته عشق را در جوش می آرد پس ظاهر شد که ایراد بد متوجه که نه بودن خالقی غیر حق را مزیت دخل در عشق و مزیت اختصاص بعشق نیست ناشی از قلت تامل است و نیز ظاهر است که عبارت مولوی ظاهر الانطباق است بر آن و ساقط است قول بانیکه ترکیب الفاظ شعر باین مرام نمیسازد و تقریر مصراع ثانی آنست که کسیکه عاشق نیست اگر بجبر قائل گردد پس بتعطیل خواهد رسید که خود را مسلوب القدرت دانست پس جبر در حق او محبس گشته از ترقی بسوی انوار ایمان

	این معیت با حق است و جبر نیست	این تجلی مه است این ابر نیست	

قو این معیت با حق است و جبر نیست * آه این جبر که گفتم در حقیقت جبر نیست بلکه این ظهور معیت حق است چه معیت حق که عبارت است از عینیت با هر کائن و این عینیت موجب است بانکه قدرت عبد و اختیار متلاشی شوند در قدرت حق و اختیار حق و مراد از جبر همان است چنانکه دانستی که بودن عبد قادر و مختار بقدرت حق و اختیار حق و نبودن قدرت و اختیار او است فافهم

ور بود این جبر جبر عامه نیست	جبر آن امارهٔ خودکامه نیست	جبر را ایشان شناسند ای پسر	که خدا بگشادشان در دل بصر

قو ور بود این جبر جبر عامه نیست * آه یعنی این جبر که گفته شد جبر عامه نیست که خود را مسلوب الاختیار شمرده از اتباع شرع باز مانده و میگویند که ما مجبوریم در عصیان و این جبر بامر نفس اماره است و اما جبر عارفان پس دیدن قدرت و اختیار خود محو در قدرت و اختیار حق است پس بقدرت خود و اختیار خود قادر و مختار نیست بلکه قادر است بقدرت حق و مختار است باختیار حق و هیچ دقیقه از شرع از فهم و گذاشت نمی شود * * * *

	غیب و آینده بر ایشان گشت فاش	ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش	

قوله ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش + آه لاش مخفف لاشی ست این مصراع تاکید کننده مصراع اول ست یعنی ماضی بودن و گذشتن بنسبت علم ایشان نیست ماضی و حال برابر حاضرست

اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صدف‌ها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ / در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشک‌ها
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر

قوله اختیار و جبر ایشان دیگرست + آه یعنی اختیار و جبر ایشان دیگرست که ایشان خود را مختار باختیار حق می‌بینند وخود را مجبور پیش قدرت حق می‌بینند ایشان خود را فنا کرده‌اند در ذات حق و باقی‌اند ببقای حق پس متخلق میشوند باخلاق حق و صفات حق پس ایشان مختار اند باختیار حق و مجبور اند بجهت نبودن اختیار ایشان بالاستقلال + +

اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوله اختیار و جبر در تو بد خیال + آه خطاب مر عامه راست یعنی تو که خود را مختار میدانی باین وجه که قدرت خود را مستقل در ایجاد فعل و صدور آن میدانی اگرچه آن فعل کسب باشد چنانکه معتزله میگویند و بعضی محجوبان از اهل سنت و جماعت که قائل بایجاد کسب اند و همچنین مجبور میدانی که اصلا اختیار نیست نه در صورت و نه در حقیقت چنانکه جبریه میگویند یا آنکه اختیار نیست در حقیقت بلکه در صورت فقط پس عبد مجبور ست بصورت مختار چنانکه عوام اشعریه میگویند و مجموع مذکور اختیار و جبر محال ست شرح آن را نافی ست و چون جبر و اختیار در عارفان رفت آن حق ست و نور ذوالجلال ست که چون ایشان می‌بینند اختیار خود را از قدرت خود را فانی در اختیار حق و قدرت حق پس ایشان مجبور اند و عاجز اند بنظر بقدرت خود و اختیار خود و مختار و قادر اند باختیار حق و قدرت حق و این علم واقعی ست که از حق بایشان رسیده

قوت جانست این ای راست‌خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان

قوله قوت جان ست این ای راست‌خوان + آه مراد از جان جان حق سبحانه تعالی ست و یا انبیا و رسل علیهم الصلوة و السلام و حاصل آنست قوت جان این ست که ظاهرست بر همه که افعال از بدن میکند پس قیاس بکن که قوت حق چگونه خواهد بود یا قوت خلفای حق از انبیا چگونه خواهد بود +

نانست قوت تن ولیکن درنگر / تا چه قوت جانش باشد ای پسر

قوله قوت تن نانست لیکن درنگر + آه یعنی قوت تن نان ست و قوت جان علم از علم جان قوی میشود

گوشت‌پارهٔ آدمی با عقل و جان / میشکافد کوه را با بحر و کان

قوله میشکافد کوه را با بحر و کان + آه یعنی جان از قوت علم کوه را میشکافد اگر عارف ست از همت خود می‌شکافد و اگر عارف نیست از علم کسبی و حیل معلومه بطریق از علم میشکافد +

زور جان کوه‌کن شق حجر / زور جان جان در انشق القمر

قوله زور جان جان در انشق القمر + آه یعنی زور حق این ست که قمر را منشق ساخت بر دست بعض بندگان برگزیده و این اشارتست بآنکه ظهور معجزه از جهت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نیست بلکه الله تعالی بر دست ایشان پیدا میسازد

واشارت بید رسول صلی الله علیه وآله وسلم کافی ست واگر از جان جان رسول صلی الله علیه وآله وسلم مراد باشد معنی واضح است یعنی جان جان آنست که از یک اشاره با مر حق قمر را منشق میکند +

گر گشاید دل سر انبان راز ... جان بسوی عرش سازد ترکتاز

قوله گر گشاید دل سر انبان راز + آه انبان عبارتست از پوست بز غاله خشک که روه قلندران در کمر بندند و هر چه می یابند دران نهند و حاصل آنکه اگر دل انبان راز را گشاید و بر راز مطلع گردد جان عروج کند

گر زبان گوید ز اسرار نهان ... آتش افروزد بسوزد این جهان

قوله ور زبان گوید ز اسرار نهان + آه یعنی اسرار نهان چنین اند که عارف از گفتن آن ممنوع است واگر گوید عالم تباه میگردد

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا ظلمنا واضافت کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

فعل حق و فعل ما هر دو ببین ... فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان ... پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست ... فعل ما آثار خلق ایزدست

قوله کرد حق و کرد ما را هم ببین + آه یعنی کردار حق را و کردار ما را هر دو ببین و ما را کردار هست چنین نیست که فقط کردار حق باشد و بالجمله افعال اختیاریه که بر ید عباد صادر میشود کرده حق هم هست و کرده عبد هم هاست و سببش آنست که قدرت عبد قدرت حق ست که حق بآن قدرت در مظهر عبد ظاهر ست و افعال اختیاریه عبد بقدرت حق مخلوق اند پس این همه کردار حق ظاهر ست و چون مظهر عین ظاهر ست بوجهی و قادر ست بقدرت حق ظاهر باین وجه این افعال کردار عبد اند +

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض ... کی شود یکدم محیط دو عرض
آن زمان که پیش بینی آن زمان ... تو پس خود کی ببینی این بدان
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف ... پیش و پس یکدم نه بیند هیچ طرف
چون محیط حرف و معنی نیست جان ... چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر ... و اندر آرد کارش از کار دگر

قوله زانکه ناطق حرف بیند یا غرض + آه حاصل آنکه در اکثر حال شخص متوجه بدو غرض نمی تواند شد و ظاهر ست که بدون ملاحظه فعل مختار نمی تواند شد لا بد ست که خالق دیگری باشد که محیط ست علم او با غراض کثیره لیک هست آن فعل با مختار ما + این بیت مربوط ست بقول او قدس سره خلق حق افعال ما را موجدست + لیکن با وجود بودن افعال مخلوق حق فعل مختار ما هم هست بجهت آنکه اختیار حق بعینه اختیار عبد ست چنانکه گذشت لهذا اجزا بران مرتبست واین بیت معترضه است ابیات بعد مرتبط از ما سبق اوست +++

گفت ایزد جان ما را ست کرد ... چون نداند آنکه را خود هست کرد

قوله گفت ایزد جان ما راست کرد + چون نداند آنکه او را هست کرد + مراد از لفظ ما جمله ممکنات ست و مراد از

گفت امر کن ست و مقصود از هست کردن منقاد و مطیع خود کردن ست یعنی امر کن که خطاب بمعدومات ست اعیان ثابته
ما ممکنات را هست کرد و منقاد ساخت از شنیدن این امر بسرعت بوجود می آیند چنانکه شیخ اکبر تفصیل آن بوجه اتم فرموده
اند و در تعبیر بلفظ جان اشاره است بآنکه همه ممکنات حی اند و جان اند پس آن را که موجود ساخت بامر کن چگونه حقیقت
آن را اندازد و مقصود ازین بیت اثبات انچه که ذکر فرمودند در بیت سابق که حق محیط همه اشیا ست و رد قول فلاسفه
مشائین ست که نفی علم جزئیات مادیه علی وجه الجزئی میکنند و نیز بیان آنست که همه ممکنات مخلوق حق اند بامر کن نه چنانکه
معتزله میگویند که افعال اختیاریه عبد مخلوق عبد ست و میگویند در ایجاد حقیقت امر نیست بلکه مجاز ست از سرعت ایجاد
و میتوان گفت که مراد او روح انسانی ست و گفت حق او هست مراد را ببین و در بعض نسخ بجای چون ندا اند چون ندا آمد و در نسخ
نسخه هم از ندا امر کن مراد [illegible] مصرع ثانی [illegible] آن مقدم و حاصل معنی تمام بیت راجع ست بآنچه که حاصل
معنی مصرع اول بود و در نسخه مذکوره اولا [illegible] رضا از ندا اند الست بربکم گرفته است و حاصل آنکه ندای الست بربکم رسید
این گفت که جان ما را مست کرد که اقرار بربوبیت حق و عبودیت خود واقع شود و خود را پیش قدرت او سبحانه اند گفت
و افعال همه از خلق او شد پس بطلان ما قبل ظاهر شد و ما بعد باین وجه است که مستی ندا آن چنان نشا بخشید که زلت بخود
منسوب کرد و ابلیس را از میان [illegible] اعتراض آنکه ندا را بر قول الست بربکم حمل کردن حمل بی قرینه است ساقط
ست که شهرت این ندا کافی ست [illegible] قرینه [illegible] این وجه هم نوع وجاهت دارد ازین تقریر اول اولی
[illegible] در نسخه [illegible] باند

گفت شیطان که بما اغویتنی	کرد فعل خود نهان دیو دنی

قوله گفت شیطان که بما اغویتنی [illegible] اشارتست باین آیه قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم
صراطک المستقیم گفت ابلیس [illegible] بسبب اغوای تو مرا البته بنشینم برای ذریت آدم در راه مستقیم تو
تا گمراه کنم ایشان را [illegible] ابلیس مظهر اغوا و اضلال بود حق را بهمون صفت یاد کرد و [illegible]
[illegible] آن صفت بود

گفت آدم که ظلمنا نفسنا	او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد	زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من	آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن	چون بوقت عذر کردی آن نهان

قوله گفت آدم که ظلمنا نفسنا [illegible] اشارتست باین آیه قالا ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا
وترحمنا لنکونن من الخاسرین گفتند آدم و حوا ای رب ما ظلم کردیم النفس خود را و اگر نبخشی تو ما را و رحم
نکنی ما را البته شویم از خاسران و آدم [illegible] زلت را [illegible] وقوع زلت [illegible] ندامت و
استغفار [illegible] مقصود از خود

قوله او ز فعل حق نبد غافل چو ما [illegible] افعال عباد اگرچه مخلوق حق [illegible]
اند و بودن این افعال معصیت و طاعت [illegible]
ست نسبت آن بحق صحیح نیست لهذا آدم علیه السلام [illegible]
و ابلیس که متمرد بود نسبت بسوی حق نمود [illegible]

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم — گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد — هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین — یار را خوش کن مرنجان و ببین

قوله گفت ترسیدم ادب نگذاشتم ✣ آه یعنے ترسیدم از تو که رب منی پس آداب نگذاشتم که حیثیت بودن آن فعل ظلم باید کردم و بجود نسبت کردم و حیثیت مخلوقیت از حق پنهان کردم که مقتضے ادب همون بود که از ان حیثیت ظلم بسے تواند شد ✣

تمثیل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار — تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش — وانکه دستی را تو لرزانی زجاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس — لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش — چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده — بر چنین جبری چه بر چسپیده
بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر — تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

قوله بحث عقل ست این چه عقل آن حیله گر ✣ آه یعنے انچه گفته شد دلیل عقلی ست کسیکه ضعیف بود در راه ازین دلیل راه خواهد یافت و از عقیده باطله رهائی خواهد یافت

بحث عقلی گر در و مرجان بود — آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست — بادهٔ جان را قوامی دیگرست

قوله بحث عقلے گر در و مرجان بود ✣ آه انتقال ست بارشاد حال دلیل عقلی و کم بودن او از وحی انبیا و کشف اولیا و بحث جان عبارت ست از انچه بر روح و قلب رسد از وحی رسل و یا از کشف خود ✣ ✣ ✣

آن زمان که بحث عقلی ساز بود — این عمر با بو الحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان — بو الحکم بو جهل شد در بحث آن

قوله آن زمان که بحث عقلے ساز بود ✣ آه یعنے در جاهلیت پیش از ظهور نور وحی بود مگر دلائل عقلیه و درین حضرت امیر المومنین عمر و بو الحکم مساوی بودند بلکه در دلائل عقلیه بو الحکم غالب بود تا اینکه ملقب به بو الحکم شده چون امیر المومنین عمر عقل را گذاشته بسوی جان شد که جان استفاضه از وحی اکرد و بو الحکم بو جهل گشته با سفل السافلین مردود شد و امیر المومنین عمر با علی علیین عروج فرمود و اگر از جان ذات شریف آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم انسب مینماید و اگر از جان ذات حق گیرند نیز میتواند شد

سوی عقل و سوی حس او کاملست — گرچه خود نسبت بجان او جاهلست

قوله سوی عقل و سوی حس او کاملست ✣ آه یعنے ابو جهل در تحصیل اموری که لذائذ حسیه از ان میسر شود و استعمال عقل دران کامل ست اگرچه نسبت بجان و تحصیل انچه که حیات جان در وست جاهل ست ✣

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب — بحث جان یا عجب یا بو العجب

قوله بحث عقل و حس اثر دان یا سبب ✣ آه یعنے بحث عقل و حس یا از اثر بمؤثر رفتن ست چنانکه در برهان انی و یا از سبب بر اثر چنانکه در برهان لم و بحث جان و روح از هر دو بیرون ست بلکه مشاهده است و عجیب ست و بو العجب و در استدلال از اثر حس را در اکثر دخلی میباشد و در استدلال از موثر و سبب عقل مجرد را در اکثر دخل میباشد و درین جهت لف نشر غیر مرتب اگر گفته شود وجهے دارد ظاهر آنست که مراد آن ست که بحث عقلے ازین

[illegible]

ضو رجان آمد نماند ای مستضی | لازم و ملزوم و نافی مقتضی

قوله ضو رجان آمد نماند ای مستضی + آه یعنی ضو رجان آمد که آن ضو نور حق ست این عقل مستضی باقی نماند که طالب روشن شدن لازم و ملزوم و نافی و مقتضی ست که آنها طریقهٔ استدلال ست و چون این مستضی باقی نماند پس این امور چگونه باقی مانند و طریق استدلال پیدا شود و در بعض نسخ ای مستضی واقع شده و این نسخه اظهرست و از مستضی طالب ضو که بستن شدست مرادست +

زانکه بینا را که نورش بازغست | از عصا و از عصاکش فارغست

قوله زانکه بینائی که نورش بازغست + آه فی القاموس بزغ برای مهمله بمعنی تنعم پس اگر بارغ بالراء خوانده شود بمعنی آنکه نور وی متنعم ست یعنی خوشگوارست در نورانیت خود پس در گردانیدن در قافیه فارغ سخن نیست و اگر بازغ بزای معجمه خوانده شود بمعنی مشهور پس مولوی قدس سره در قافیه آورده اند بجهت آنکه قافیه حرف عین اعتبار کرده

تفسیر آیهٔ وَهُوَ مَعَکُمْ اَیْنَمَا کُنْتُمْ و بیان آن

الله با شماست هر جا که باشید یعنی مکانیهٔ شما منافی معیت او سبحانه با شما نیست و مآل این معیت عینیت او تعالی ست و بر جوهر و عین شی از شی جدائی تواند شد

بار دیگر با لقصه آمدیم | ما ازین قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آئیم آن زندان اوست | ور بعلم آئیم آن ایوان اوست
گر بخواب آئیم مستان وئیم | ور به بیداری بدستان وئیم
ور بگرئیم ابر پر رزق وئیم | ور بخندیم آن زمان برق وئیم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست | ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

قوله بار دیگر با لقصه آمدیم + آه یعنی باز بقصهٔ معیت آمدیم چنانکه سابق بقصهٔ معیت بودیم چنانکه سابق گفته بود که این معیت با حق ست و جبر نیست + و ازین معیت برون نمی توانم شد و هر حال با وهستم و بزبان حال در معیت ام و ابیات تابعه تفصیل این ست

ما کائیم اندر جهان پیچ پیچ | چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی | اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی | دل ازین دنیای فانی برکنی
این سخن را نیست پایان ای پسر | از رسول روم برگو زین عمر
از عمر چون آن رسول این را شنید | روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سوال هم جواب | گشت فارغ از خطا و از صواب

قوله چون الف او خود ندارد هیچ هیچ + آه بدانکه ممکن را هیچ وصف نیست بجز ذلت و افتقار و هر وصف که او را وصف ظاهرست در مظاهر و بحسب قابلیت مظاهر متعین شده است و این جمله اوصاف وجود ظاهرست چنین تحقیق فرموده شیخ اکبر قدس سره و بدین معنی اشارت کرده مولوی قدس سره و حاصل آنکه ممکن هیچ ندارد و بظهور حق باین اوصاف موصوف گشته و این نیز حکم معیت ست

سوال کردن رسول از امیر المومنین عمر رض

اصل را دریافت بگذشت از فروع | بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده | جان صافی بستهٔ ابدان شده

قوله: بهر حکمت کرد در پرسش رجوع ... آه این دلیل بر آنست که او مکشوف الحال بود لیکن برای استفاده از زبان مبارک امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه باز سوال کرد

فایده فرما که این حکمت چه بود	مرغ را اندر قفس کردن چه بود	گفت تو بحث شگرفی می‌کنی	معنیی را بند حرفی می‌کنی

قوله: با عمر گفت او چه حکمت بود سر ... آه ظاهر این کلام آنست که این سوال از تعیین ست نه آنکه او منکر مطلق حکمت بود چنانکه محمد رضا گمان برده برای تطبیق جواب با اثبات مطلق فایده نه تعیین و تفصیل فایده و انطباق ظاهر خواهد شد انشاء الله تعالی

	حبس کردی معنی آزاد را	بند حرفی کرده‌ای تو باد را	

قوله: بند حرفی کرده‌ای این باد را ... آه لفظ باد مستعار برای معنی ست چنانکه شیخ ولی محمد گفته است و جامع مشترک عدم رویت به بصر

از برای فایده این کرده‌ای	تو که خود از فایده در پرده‌ای	آنکه از وی فایده زاییده شد	چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی	صد هزاران پیش آن یک اندکی	آن دم نطقش که جان جانهاست	چون بود خالی ز معنی گوی راست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست	فایده شد کل کل خالی چراست	تو که جزوی کار تو با فایده‌ست	پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو	ور بود هل اعتراض و شکر گو	شکر حق چون طوق هر گردن بود	نی جدال و روترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس	همچو سرکه شکر گویی نیست کس	سرکه را گر راه باید در جگر	گو بشو سرکنگبین او از شکر

قوله: از برای فایده این کرده‌ای ... آه حاصل جواب آنست که تفصیل و تعیین فایده که از اسرار الهیه ست کشف آن خوب نیست و بیان آن همین بوجه اجمال کافی ست و فایده در ان مثل فایده حبس معنی بکسوت لفظ تا ظاهر گردد آن معنی همچنین مقصود از حبس روح درین بدن ظهور روح ست در کسوت بدن تا از باطن بظاهر بیرون آید و برین متفرع اند فواید کثیره که بیان از ان قاصر ست و آنچه شیخ ولی محمد گفته که نسبت بدن بروح نسبت بروح ست بذات حق که وی سبحانه جان جان ست پس ظهور روح در خارج مستلزم ظهور حق ست در خارج مشعر ست بآنکه ظهور بدن بدون روح مستلزم ظهور حق نیست در ان و این غلط ست زیرا که تمام عالم مظاهر حق ست و حق ظاهر در عالم ست پس ظهور بدن بی روح مستلزم ظهور حق ست از بطون و محمد رضا در تقریر بعض ابیات گفته که حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم جواب سائل از روح به تفصیل نه فرمودند و بیان حقیقت روح نکردند بلکه خطاب از حق سبحانه رسید قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي بگو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم روح از امر رب من ست پس مولوی قدس سره برای اتباع امر الله و سنت رسول صلی الله علیه و آله و سلم وی لشرح تواند اقدام نفرمودند انتهی و محمد رضا را اولی این بود که میگفت که امیر المؤمنین عمر برای اتباع شرع بیان فرمودند [illegible] شود که کجا بیان فایده تعلق روح ببدن و کجا بیان حقیقت روح و اتباع امر و سنت نیست مگر در سکوت از بیان حقیقت روح نه در سکوت از بیان فایده تعلق روح به بدن و شاید که غرض محمد رضا آنست که بیان تفصیل فایده روح به بدن مستلزم بود بیان حقیقت را پس از بیان تفصیل فایده کف نمود تا کف از بیان حقیقت روح هم شود و اتباع امر و سنت حاصل آید والله اعلم بمراد عباده و شیخ ولی محمد گفته که حقیقت روح در آیت مبین گشته که در لفظ امر بیان آنست که روح

هم نیست و مقدار و پیمایش ندارد و لامکان ست پس اشعار فرمود که حقیقت حق سبحانه است و این کلام در جهل است شبه نیست در آن روح حق ست بلا تغایر پس این کلام باطل ست و کفر ست و اگر تعین دارد و چنانکه جسم تعین دارد و مگر آنکه تعین روحی تعین مجرد ست و تعین جسمی تعین مقداری پس اگر مراد آنست که روح عین حق ست بلا تغایر پس این کلام باطل ست و کفر ست و اگر مراد آنست که روح مظهر یست از مظاهر حق پس جسم هم مظهر ست از مظاهر حق پس بودن روح از عالم امر چگونه اشعار باشد به بودن روح عین حق و بودن از عالم اجسام چگونه اشعار نباشد و یا در رود این کلام که گفته نیز حقیقت روح واضح نگشته که این قدر عینیت مستلزم و لمنوع حقیقت نیست و نیز این سوال یهود از قبیل معجزه بود که آنها سید استند که جواب مفصل نخواهد و اگر نبی خواهد بود لهذا جواب مجمل آمد و معجزه تمام شد و اگر تفصیل حقیقت در جواب باشد پس معجزه نتواند شد ✤ ✤

معنی اندر شعر جز با خبط نیست	چون فلاسنگ ست آنرا ضبط نیست

فقوله معنی اندر شعر جز با خبط نیست ✤ آه خبط آمیختن ست و جنون را خبط گویند برای آنکه آمیختگی عقل ست و فلاخن فلاسنگ معنی بیابان حاصل آنکه معانی عالیه در شعر بوجه احسن مبین نمی تواند شد

در بیان حدیث
من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

کسیکه خواهد که نشیند با الله پس باید که نشیند با اهل تصوف و سببش آنست که صوفی متخلق ست باخلاق الهیه

آن رسول قیصر آمد سوی شاه	والا اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام	نی رسالت یاد ماندش نی پیام

فقوله آن رسول از خود بشد زین یک دو جام ✤ آه خلاصهٔ ابیات آنست که صحبت امیر المومنین عمر الخیر بود که در یک دو ساعت رسول قیصر را بدرجهٔ کمال رسانید

سیل چون آمد بدریا محو گشت	ابر پیش تیغ شمسی محو گشت

فقوله ابر پیش تیغ شمسی محو گشت ✤ آه محو یعنی وا شدن ابر ست

سیل چون آمد بدریا بحر گشت	دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بو البشر	نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد	ذات ظلمانی او انوار شد

فقوله دانه چون آمد بمزرع کشت گشت ✤ آه کشت اول بکاف فارسی ست و دوم بکاف عربی ست یعنی زرع [illegible] الگ بالعکس خوانده شود [illegible]

[illegible]	گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک [illegible]	[illegible]
[illegible] مرده گشت و زندگی از وی بجست	چون تو [illegible] قرآن حق بگریختی
با روان انبیا آمیختی	هست قرآن حالهای انبیا
ماهیان [illegible] پاک کبریا	

فقوله گشت بینایی شد آنجا دیدبان ✤ آه دیدبان [illegible] که بر بلندی نشسته بیننده دور باشد و معلم

شی بحر را می گویند

ور بخوانی و نه قرآن پذیر	انبیا و اولیا را دیده گیر	ور پذیرایی چو برخوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست	می نجوید رستن از نادانیست	روحهایی کز قفسها رسته اند	انبیا و رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید بدین	که ره رستن ترا اینست این	ما بدین رستیم زین تنگین قفص	غیر این ره نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازی زار زار	تا ترا بیرون کنند از اشتهار	که اشتهار خلق بندی محکم است	در ره این از بند آهن کی کم است
	یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق	تا بدانی شرط این بحر عمیق	

قو ور بخوانی و نه قرآن پذیر * آه ظاهر آنست که مراد از قرآن پذیر متعظ و مطلع بر اسرار آنست و حاصل آن که اگر مجرد الفاظ قرآن خوانی بی اطلاع بر اسرار و بی الفاظ بآن گویا که انبیا و اولیا را دیده باشی که قرات الفاظ هم مفید است پس اگر با الفاظ و با اطلاع خوانی ازین حبس خلاص جوئی و بمرتبهٔ علیا رسے چنانکه در بیت بعد میفرمایند لهذا علمای تصوف میگویند که اگر صحبت کامل میسر نیاید پس اعتبار بکلام این طائفه بمنزلهٔ رویت و صحبت است

قصهٔ بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی او را طوطیی	در قفس محبوس زیبا طوطیی	چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندوستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود	گفت بهر تو چه آرم گوی زود	هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	کارمت از خطهٔ هندوستان	گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان	چون ببینی کن ز حال من بیان
که فلان طوطی که مشتاق شماست	از قضای آسمان در حبس ماست	بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم در فراق	این روا باشد که من در بند سخت	گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
	اینچنین باشد وفای دوستان	من درین حبس و شما در بوستان	

قو گفت طوطی را چه خواهی ارمغان * آه ارمغان تحفه است که برای دوستان می آرند از دور

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار	یک صبوحی در میان مرغزار	یاد یاران یار را میمون بود	خاصه کان لیلی و این مجنون بود

قو یاد آرید ای مهان زین مرغ زار * آه مرغ زار در مصراع اول جماعت مرغان و در مصراع ثانی بمعنی جای سبز و صبوح بفتح شیر یکه دوشیده شد بوقت غذا و شراب که شب برگذشته بوقت صبح می نوشند کذا فی القاموس و بهر دو معنے صحیح می شوند و یای صبوحے یای تنکیرست و می تواند که مصدری باشد یعنے باهم شراب نوشیدن

ای حریفان بابت موزون خود	من قدحها میخورم از خون خود	یک قدح می نوش کن بر یاد من	گر همی خواهی که بدهی داد من

قو ای حریفان بابت موزون خود * مقوله مولوی ست قدس سره و حاصل آنکه ای حریفان بابت موزون خود که معشوق شماست باشید و ذوق وصال از وی بچشید و حال من این ست که من در فراق محبوب قدحهای پرخون می خورم و در بعض نسخ واقع ست که ای حریفان بی بت موزون خود * و معنی این نسخه اظهر ست *

یا بیا و این قناده خاک بیز | چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز

قوله یا بیا و این قنا ده خاک بیز + آه خاک بیز حسرت کش

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو | وعده‌های آن لب چون قند کو

قوله ای عجب آن عهد و آن سوگند کو + آه انتقال ست بسوی مناجات که از فرط عشق و حالت طاری از شوق صادر شده لهذا بعض الفاظ از ادب تجاوز یافته و صاحب حال معذور ست چنانکه از فتوحات منقول شد

در فراق بنده از بد بد تر نیست | چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

قوله چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست + آه جزای بد بد نیست لیکن الله تعالی نام آن شبه نهاده فرموده جزاء سیئة سیئة مثلها جزای سیئه سیئه است مثل وی در کمیت و کیفیت بوجهی که او تعالی میداند اگر چه در بادی نظر مثلیت ظاهر نیست لیکن در واقع مثل ست چون جزای زنا صد دره و تعبیر از جزا سیئه بسیئه اشارت بآن ست که عفو عند الله محبوب ست و برای اتباع این اطلاق مولوی قدس سره فرمودند که گر تو با بد بد کنی پس فرق چیست + و اشاره فرمود از عدم فرق بآن که عفو محبوب حق ست و بآنکه جزا رسانیدن نیز خالی از رحمت نیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ | با طرب تر از سماع و بانگ چنگ

قوله این بدی که تو کنی در خشم و جنگ + آه خشم او سبحانه بدی نیست بلکه عین جزا است و تعبیر بدی از جهت استعاره است و این طرب عارف راست خاصة که او را انکشاف ست که رحمت در ضمن خشمش مضمر ست و محجوب را طرب اصلا نیست که درین خشم او رحمت را مشاهده نمی کند مگر آنکه او را بعد زوال خشم و ظهور آثار رحمت معلوم خواهد شد پس او را طرب حاصل خواهد شد و این حکم عام ست هر محجوب را مسلم باشد یا کافر یا هر یا منافق پس ظاهر آنست که در بیت بیان حال عاشق عارف ست زیرا که محجوب را اگر طرب ست بعد زوال خشم ست و اول برحمت خالصه هست پس آنچه شیخ ولی محمد گفته که این حکم عام ست هر عارف را و محجوب را و کافر را و مسلم را ابهت آنکه شیخ اکبر در فتوحات فرموده اند که در جهنم مجرمان را قرب حاصل شود ساقط ست و قرب که مجرمان شود بعد انتقام ست و در آن زمان که حکم خشم و غضب زائل شود پس محجوب را در عین خشم طرب نیست

ای جفای تو ز دولت خوبتر | و انتقام تو ز جان محبوب تر

قوله ای جفای تو ز دولت خوبتر + آه این حکم عاشق ذات ست که او را هر دو صفت غضب و رحمت محبوب برابر اند و اما خالی از عشق ذات پس ظاهر ست که محبوبیت آثار هر دو نیست مگر بعد ظهور آثار رحمت و دانستن که غضب مشوب برحمت بود +

نار تو این ست نورت چون بود | ماتم این تا خود که سورت چون بود

قوله ماتم این تا خود که سورت چون بود + آه در بعض شروح سورت را بشادی تفسیر کرده و در قاموس مذکور ست السورت الضیافت و بشین معجمه بمعنی اخراج عسل گفته و مناسب مقام همین معانی ست اگر چه اوراق معانی کثیر اند که در قاموس مذکور ست

فی التشبیه جورت اگر عریان شود ... عالم ار گریان بود خندان شود
ورز لطافت کس نیابد غیر تو ... از حلاوتها که دارد جور تو
یاد آورا از محبتهای ما ... حق مجلسها و صحبتهای ما

قوله فی التشبیه جورت اگر عریان شود الخ یعنی اگر حقیقت قهر تو کما ینبغی مکشوف شود عالم بآن متلذذ شود محمد رضا تصریح کرده که این جمیع ابیات مخصوص بعاشق و عارف ست وانچه که شیخ ولی محمد گفته او معذور ست که اطلاع بر غوامض ندارد و غلط ست و هیچ عاقل تجویز نخواهد کرد که محبوب را و کافر را در عذاب طرب و راحت ست و نصوص قرآنیه شاهد اند بر آنکه کافران فریاد و ناله خواهند کرد و آرے بعد ارتفاع عذاب و انکشاف امر طرب و راحت خواهد شد

نالم و ترسم که او باور کند ... ور ز ترحم جور را افزون کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد ... ای عجب من عاشق این هر دو ضد

قوله نالم و ترسم که او باور کند الخ این از عروض حال ست و فرط عشق در نهاد عالم سر و اخفی ست لیکن حال عارضه اقتضای ناله است و لحاظ صفات معشوق نیست که او باور خواهد کرد دیانه خواهد کرد شیخ اکبر تصریح فرموده که صاحب حال را آداب محفوظ نمی ماند و صواب آنست که معنے آن باشد که من ناله میکنم لیکن مے ترسم که این ناله را قبول کند که این ناله عاشق در واقع شکر ست بصورت شکایت پس ترسم این شکر را قبول کند و جزای دهد باین که قهر نکند بلکه هر چه از و آمده ارتفاع آن نمی خواهم

عشق من بر مصدر این هر دو شد ... چون نباشد عشق کز وی خیزد این

قوله عشق من بر مصدر این هر دو شد الخ نیست مراد از مصدر یا صدر یعنی الشی تا این معنی گردد که من عاشق بر مصدر قهر و غضبم پس هر چه از مصدر رضا در شود من بدان راضیم و بعضے شارحان باین تقریر کرده اند و ازین لازم می آید که از هر کائن راضی باشد و هر کائن صادر ست از و تعالی پس لازم آمد رضا بمقتضے بلکه مراد از مصدر بمصداق رضا و غضب و مقصود آنکه من عاشق مصداق آن لطف و قهر هستم و این هر دو صفت آن مصداق اند و معبران مصداق چگونه راضی و عاشق نباشم اگر چه در بعض آثار قهر چون کفر که بمقتضے اند راضی نباشم

والله ازین خار در بستان شوم ... همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان ... تا خورد او خار را با گلستان
این نه بلبل این نهنگ آتشی ست ... جمله ناخوشها ز عشق او را خوشی ست

قوله والله ازین خار در بستان شوم الخ یعنی اگر از صفات قهر بصفات لطف روم و از و در هجران نشسته ام همچو بلبل نالان برای مشاهده صفات قهر شوم تا قهر در عین لطف بینم و لطف در عین قهر و جامع علم باسما باشم

عاشق کل ست و خود کل ست او ... عاشق خویش ست و عشق خویش جو

قوله عاشق کل ست و خود کل ست او الخ نیست کل بمعنی ذی اجزا بلکه مراد حقیقت جامعه ... عاشق حق عاشق حقیقت جامعه است و عاشق عین کل ست و چون بمعشوق رسد و عینیت مکشوف گردد ... عاشق خویش و خود معشوق ست در مقام فرق عاشق خود ست بر خود در مقام جمع

صفت اولی اجنحه طیور عقول الٰهی

قصهٔ طوطی جان زینسان بود ۞ کو کسی کو محرم مرغان بود

قو[له] قصهٔ طوطی جان زینسان بود ۞ آه یعنی قصهٔ طوطی جان مثل قصهٔ طوطی بازرگان ست پس میباید که ازین قصه حال طوطی جان باید طلبید آنکه جان از طوطی مراد وست ورنه بعض ابیات تحمل آن نمیشوند بعد ازان انتقال کرد بسوی بیان حقیقت واحوال انسان کامل درابیات بعد بیان نبذی از حال طوطی جان نیز ظاهر خواهد شد

کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه ۞ واندرون او سلیمان با سپاه

قو[له] کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه ۞ واندرون او سلیمان با سپاه ۞ حاصل این ابیات چنین مینماید که مراد از مرغ اینجا انسان کامل ست وتوصیف وی بضعف بجهت آنست که حلقهٔ عنصری وی ضعیف ست پس ضعیف بنظر ظهور وی درین صورت ست چنانکه الله تعالی میفرماید خُلِقَ الْاِنْسَانُ ضَعِیْفًا بدانکه شیخ اکبر قدس سره در نص طوطی از فصوص الحکم بیان فرموده اند در تفسیر این آیت اللّٰه الذی خلقکم من ضعف ثم جعل من بعد ضعف قوة ثم جعل من بعد قوة ضعفا وشیبة یعنی الله آنست که پیدا کرد شمارا از ضعف دگردانید بعد آن ضعف قوت را پس گردانید بعد قوت ضعف را پس باین دو ضعف یک قوت نشست پس ضعف حالت اصلیه صورت انسانیه است و در پیری عود حالت اصلیه است این بحسب لسان ظاهر ست و بنظر لسان حقیقت پس مراد از ضعف ضعف در تصرف ست و باین ضعف همت وی تاثیر نمیکند در عالم و حاصل آنکه انسان کامل قبل رسیدن بعرفان ضعیف بود و همت او را هیچ تاثیر نبود که تاثیر همت فرع عرفان ست و بعد ازان چون عرفان حاصل شد و فانی فی الله گشت و باقی بالله شد قوی گشت و قوت تصرف او را حاصل شد و همت او موثر گشت بعد ازان بمقام اعلی رسید در بقا بعد الفنا و الفرق بعد الجمع قوت تصرف اصلا باقی نماند بدو جهت یکی آنکه در همه کائنات حق را می بیند پس تصرف هر که بکند در حق تصرف را نمی شاید و همت در وی کارگر نشود وجه دیگر آنکه او متحقق بمقام عبدیت ست و عبد را تصرف نشاید و این مقام اعلی و ارفع ست و این مقام محمدی ست صلی الله علیه و آله وسلم و از عنایات او صلی الله علیه و آله وسلم بانبیا و رسل و کمل ازین است نیز حاصل ست پس رسل و انبیا در مقام عبدیت اند و همت خود اصلا تصرف نمیکردند بلکه همت را تاثیر نبود اصلا بلکه مطابق امر سید اگر امر شود بتصرف تصرف میکردند بدون صرف همت و معجزاتی که از انبیا و رسل صادر میشد از امر الٰهی بود و در اظهار معجزات نیز عبد ممتثل امر سید بودند و معجزات از همت ایشان ظهور نمی آمد بلکه از دعای ایشان و یا بامر ایشان و درین امر و دعا مامور بودند همچنین اولیا در مقام عبدیت بودند همت خود را صرف نمیکردند و تصرف بوجهی نمیکردند یا بجهت آنکه قوت تصرف اصلا نبود آنهارا چنانکه رسل را قوت نبود بلکه آنهارا عبدیت محض بود و این گروه اعلی و اکمل اند در مقام عبودیت و یا بجهت آنکه قوت تصرف داده شد لیکن عبودیت اختیار کردند و از تصرف باز ماندند و کاملان که بر دست ایشان خرق عادات ظاهر میشد از جهت عبدیت بود که ایشان مامور بآن بودند پس امتثال امر سید میکردند چنانکه از حضرت غوث الاعظم قطب الاقطاب قدس سره خوارق عادت که صادر میشد از همین سبب بود که مامور بودند بدان چنانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده اند و چون این دانستی پس بدانکه بعید نیست بلکه قریب ست که مراد مولوی قدس سره از ضعف ضعف در قوت تصرف و ظهور بمقام عبدیت باشد بلکه این معنی اولی می نماید و توصیف این مرغ بود[ن]

سبب بی گناه بجهت آنست که انسان کامل اگر نبی و رسول ست پس ظاهرست که انبیا و رسول معصوم اند و اگر از اولیاست پس اولیا نیز محفوظ اند و بودن انسان کامل بیگناه در صورت اراده از ضعف ظهور بمقام عبدیت اظهرست زیرا که ظهور باین مقام مانع ست از تجاوز از آداب شرعیه و در مصراع ثانی مراد از سلیمان بادشاه مطلق ست نه سلیمان نبی مخصوص و سلیمان با سپاه کنایت ست از ذات حق با جمیع اسما و صفات و شیونات و حقائق کائنات و حاصل معنی بیت آنکه انسان کامل بیگناه است و ضعیف ست بحسب صورت و ظاهرست در مقام عبدیت و در روی ذات حق با اسما و صفات و حقائق و شیونات بتمامها ظاهرست پس انسان کامل مظهر جامع ست مر حقائق اسما و صفات را و حقائق کونیه را باز نمیشه باید

چون بنالد زار بی شکر و گله	افتد اندر هفت گردون غلغله	هر دمش صد نامه صد پیک از خدا	یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت پیش حق	پیش کفرش جمله ایمانها خلق	هر دمی او را یکی معراج خاص	بر سر تاجش نهد حق تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان	لامکانی فوق وهم سالکان	لامکانی نی که در وهم آیدت	هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او	همچو در حکم بهشتی چار جو	شرح این کوته کن و رخ زین متاب	دم مزن والله اعلم بالصواب

قوله چون بنالد زار بی شکر و گله ✤ افتد اندر هفت گردون غلغله ✤ یعنی چون انسان کامل ناله کند از محض عشق در زمین و آسمان جوش سے افتد و این جوش را نمی داند غیر کامل و تصریح فرموده که ناله انسان کامل نه بجهت رسیدن به نعمت و نه بجهت فوت نعمت زیرا که مطلوب وی نیست مگر مشاهده حق و او حق را مشاهده میکند در همه شیونات و او را اشیائی حاجت نیست و غیر حق او را مطلوب نیست تا از فوت او گله آید و از حصول وی شاکر گردد و در باین ناله اشارت ست در قول حافظ شیرازی سے گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست ✤ گفت ما را جلوهٔ معشوق درین کار داشت ✤ ظاهر آنست که سبب ناله عاشق آنست که ذات مجرد از مجالی که ذات بحت ست و عشق مطلق ست مرئی و مشهود نمی شود بلکه حقیقت اگرچه مشهود شود در قبل هر تجلی چنانکه مشاهده صدیق اکبر بود رضی الله عنه و یا مشهود شود بلکه تجلی اسما و غیر آن لیکن این کامل در سر او را اسما میباشد که معرفت اسما و تجلیات بتفصیل مطلوب اوست و شهود اسما بالکل بتفصیل محالست چنانکه شیخ اکبر فرموده قدس سره پس چون مشاهده و یک تجلی شد عاشق را از آن سیری نمی تواند شد بلکه زیاده از آن میخواهد و همیشه تشنه می ماند باز سیقی باید سه
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا ✤ یا ربی زو شصت لبیک از خدا ✤ یعنی انسان کامل را پیغام از خدا میرسد که کلام خدا میشنود گاهے بلا واسطه ملک از ورای حجاب کلام یعنی کلام حق میشنود و سوای کلام دیگر حجابی نیست و گاهے بواسطه ملک چنانکه انبیا علیهم السلام بواسطه جبرئیل و نظیر وی و اولیا این است بواسطه ملک دیگر سوای جبرئیل و گاهے پیک از خدا صور خیالیه می باشد و می تواند که مراد از نامه الواح باشد که در آن پیغام خداست و این اولیا از حجاب الواح پیغام خدا میشنوند و شیخ اکبر قدس سره محدثین را که با حق کلام دارند و حدیث دارند و طرق تحدیث بتفصیل بیان فرمودند اگر کسے خواهد طلب کند از فتوحات و رئیس محدثین از اولیای امیر المومنین عمر اند و نیز قسمے از اولیاء الله اند که نامیده شدند باهل اللیل که الله تعالی کلام میکند با نها و اشیا کلام میکنند با او و شیخ اکبر قدس سره در باب چهل و یکم از فتوحات مکیه بیان آنها فرموده اند و حاصل مصراع

ثانی آنکه انسان کامل چون ندا میکند رب را در جواب آن از رب لبیک می شنوند بخلاف انسان ناقص که در جواب
دعای او اگرچه رب تعالی لبیک میگوید زیرا که اجابت به لبیک لازم دعاست چنانکه در فصوص الحکم تصریح بآن
فرموده اند لیکن انسان ناقص نمی شنوند و انسان کامل می شنود و باز میگفر باید ست زلت او به طاعت نزد حق
پیش کفر ش جمله ایمانها خلق ۰ یعنی زلت انسان کامل بهتر ست از طاعت عامه نزد حق از آن جهت که چون زلت
از انسان کامل بظهور می آید او باستغفار متوجه می شود پس بمرتبه عظمی میرسد که از طاعت عامه را این مرتبه
حاصل نمی شود و شیخ اکبر قدس سره در باب تاسع و ثلثون از فتوحات مکیه اولا تحقیق فرمود که نزول آدم
علیه السلام بعد اکل حنطه نبود از جهت عقوبت بلکه بود از جهت کرامت بعد از آن فرمود که اهل الله چون
زلت کنند ساقط شوند از مقام خود ها و این انحطاط موجب شقاوت ایشان نیست و میشود هبوط ولی وقت
زلت در هرچه که رسیده است بسبب این زلت از خواری و حیا و انکسار عین ترقی ست بر حالیکه قبل از زلت
بود زیرا که علو انسان کامل بجهت علم ست و بجهت حال ست و درین خواری و انکسار زاید میشود علم بالله
که سابق نبود زاید میشود و حال که آن خواری و انکساریست که سابق زلت نبود و این ترقی ست بحال اشرف
و کسیکه این حال نیابد از خواری و انکساری وقت زلت و مقام رب را نترسد چنانکه انسان ناقص ست پس
نیست او از اهل این طریقت بلکه او جلیس ابلیس ست و این انحطاط و خواری که اولیا راست بعد صدور زلت
عین معراج انسان کامل ست بجهت آنکه این حال اشرف ست از حال سابق و مولوی قدس سره مخالفات
انسان کامل را بزلت تعبیر فرموده اند نه بعصیان برای آنکه اول تحقیق فرموده اند که انسان کامل بیگناه است
پس این فعل مخالف در حق انسان عصیان نمی تواند شد بلکه زلت میتواند شد و معنی زلت لغزش ست
از مقام خود که فعل مناسب مقام ایشان نبود از ایشان صادر شد اگرچه این فعل باین شان ست که اگر
از ناقص صادر میشود عصیان می بود بلکه کبیره می بود چنانکه اصحاب بدر بودند که الله تعالی همه افعال را در
حق ایشان در حکم مباح گردانید و فرمود ایشان را اعملوا ما شئتم فقد غفرت لکم هرچه خواهید بکنید
هر آئینه بخشیدم شما را پس هرچه که از اصحاب بدر بظهور آید عصیان نشود اگرچه چنین باشد که اگر از غیر ایشان
صادر میشد عصیان می بود لیکن مناسب شان و منزلت ایشان نبود که صادر شود از ایشان و هم چنین فعلی
که از اولیا بلا قصد صادر شود بلکه بخطا و نسیان معصیت نیست بلکه خلاف منزلت ایشان ست و همچنین وقتی
که مکاشف باشد بقدر خود و مشهود وی شود که در حق وی مخالفت مقدر ست پس بحکم تقدیر از وی مخالفت
صادر خواهد شد البته اما عصیان نیست که درین حال تکلیف از وی ساقط ست وقت صدور آن فعل متلذذ با
فعل نمی شود بلکه میداند که بحکم قدر ست و این فعل اگرچه از وی عصیان نیست لیکن مناسب منزلت وی نیست
که این فعل صادر شود از وی که حاصل مصراع ثانی آنست که کفر انسان کامل بهتر ست از ایمان عامه پوسیده
کننده است زیرا که کفر وی آنست که وقت فنا لاف ربوبیت میزند و میگوید مثل سبحانی ما اعظم شانی یعنی از آنکه
در قول سبحانی با عظم شانی ست و از ما شیر ست بسوی ذات حق و این قول اگرچه کفر ست در قضای
قاضی لیکن شک نیست که عین ایمان ست و بهتر ست از ایمان عامه که بتقلید محض ست خواه بتقلید فکر خود باشد

در بیان زلت اولیا

یا بتقلید دیگری و ایمان عامه پوشیده است که مشاهده ندارد و باز میفرماید ع هر دمی او را یکی معراج خاص ✤ بر سر
فرقش نهد صد تاج خاص ✤ یعنی در هر نفس انسان کامل را معراج خاص است در قرب الله تعالی که مراتب قرب الله تعالی
و مراتب علم بالله نهایتی ندارد و او را تاج بر سر می نهد و خلیفه خود میگرداند الله تعالی پس انسان کامل اگرچه بصورت عبد
ذلیل است لیکن بباطن ملک رفیع است و این معراج که مذکور شد عام است مر اولیا و انبیا علیهم الصلوة والسلام
را معراج خاص برسل دیگر است چنانکه سابق گذشت باز میفرماید ع صورتش بر خاک و جان در لامکان ✤ لامکانی
فوق وهم سالکان ✤ الی آخر الابیات یعنی صورت وی در مکان است و با مکانیات که اناسی اند یا دیگری مکانیات
و ارشاد میکند کسی را که قابل ارشاد است و معاش دنیاوی با آنها بسر میبرد و جان انسان کامل در لامکان است
نزد حق در مشاهده حق مستغرق است و از وی علوم میگیرد و نزد علمای رسوم لامکان عالم مجردات است که خارج است
از عالم جسمانیات است رفع آن وهم میکند این چنین لامکان است که از وهم بیرون است و در وهم نمی آید بلکه مکان و
لامکان که نزد علمای رسوم است در حکم این لامکان است و این لامکان که مقام جان انسان کامل است آن
لامکان است که حق بآن موصوف است و این لامکان با مکان و مکانیات که عالم اجسام است و با لامکان
که عالم مجردات است نسبت دارد علی السواء و فیض جان انسان کامل بهمه میرسد علی السواء بلکه وجود مکان
و مکانیات که عالم اجسام است و وجود لامکان است که عالم مجردات است و بقای آن بالکل از افاضه انسان
کامل است والله یقول الحق وهو یهدی السبیل ✤ ✤

دیدن خواجه در دشت طوطیان را و پیغام رسانیدن

بازگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچه بجهد از زبان چون آتشست

قوله این زبان چون سنگ و چون آهن وشست ✤ آه از اینجا تا آخر مقوله مولویست قدس سره ارشاد است
بآنکه گفتار زبان مثل آتش نافع هم آید و سوزنده هم بحسب محل ✤ ✤ ✤

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف

قوله سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف ✤ آه گزاف هرزه و این مصراع کنایت است از سخن بیفایده گفتن ظاهر
آنست که مراد سخنان اسرار توحید صوفیه است یعنی اسرار توحید مگو که بر سبیل نقل از کاملی و نه از لاف زنی خود که
اکثر شنونده را در ضلال اندازد و میتواند که سخنهای موجبه خلق سامرادباشد

زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / در سخنها عالمی را سوختند

قوله زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار ✤ الی الآخر تعلیل بیت سابق است و حاصل آنکه در عالم هیچ فهمان استند

نخواهند فهمید و در ضلال خواهند افتاد و هیچ فهمان مثل پنبه اند و این سخنان مثل آتش ست خواهند سوزانید و بسوی الحاد خواهند کشید و اگر در بیت اول سخنان موذیه مرادست پس حاصل آنست که عالم بهزار لفسانیه اند تحمل سخن نیست ایشان را پس بفساد خواهد انجامید و ایشان مثل پنبه اند از آتش سخن موذی خواهند سوخت و در غضب خواهند آمد +

عالمی را یک سخن ویران کند	روبهان مرده را شیران کند

فوائد عالمی را یک سخن ویران کند + آه یعنی توحید یک سخن ست که یک عالم را که فهمیده ندارد ویران میکند و بالحاد میکشید و بهمین سخن روبهان طریقت را شیر طریقت میکنند و بدرجهٔ عرفان میرسانند و اگر از سخن سخن موذی مراد گرفته شود نیز تواند شد و حاصل آن باشد که سخن در حق بعض مضر و موذی میگردد و در حق بعض نافع میشود چنانکه شیخ ولی محمد گفته و شارحے دیگر حاصل مصراع ثانی بر آورده که دشمن ضعیف قوی میگردد و بعین این مصراع هم در بیان مضرت سخن ست این هم میتواند لیکن اول اولی ست

جانها در اصل خود عیسی دمند	یک زمان زخمند و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی	گفت هر جانی مسیح آساستی
گه سخن خواهی که گوئی چون شکر	صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان	هست حلوا آرزوی زیرکان
هر که صبر آورد گردون بر رود	هر که حلوا خورد واپس تر شود

فوائد جانها در اصل خود عیسی دمند + آه یعنی جانها در اصل خود عیسی دم بودند که سخن ایشان محیی میشدی که خاصهٔ روح حیات ست لیکن در حجاب تن افتادند گاهے سخن ایشان مضر می افتد و گاهی نافع و در بیت ثانی میفرمایند اگر این حجاب برخاستی سخن هر یک محیی میشدی چنین گفته است محمد رضا و این صحیح ست که شیخ اکبر قدس سره تصریح فرموده که خاصه روح احیا است لهذا قدم جبرئیل چون بر گیاه خشک افتادی سبز میشد و آنچه شیخ ولی محمد زعم کرده که احیا و امانت هر دو فعل روح بود که بعد حجاب هم باقی ست کلام ظاهر نیست در سخن ارواح چون کبیر و بخیری ست ساز ون چیز

تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسے ای غافل میان خاک خون میخور

که صاحبدل اگر زهرے خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان	گر خورد او زهر قاتل را عیان
آنکه صحت یافت از پرهیز رست	طالب مسکین میان تب درست

فوائد صاحب دل را ندارد این زیان + آه حاصل آنست که چون شخص بکمال رسید و واصل شد او را تلذذ بلذات نفسانیه زیان ندارد که او صحیح ست او را حاجت به پرهیز نیست پس مراد از زهر قاتل اشیای مباحه که بلذات نفسانیه است و نیست مراد ترک فرض و فعل حرام که آن نیز ترک فرض ست که تا که عقل باقیست فرض ساقط نمی شود ابدا نص کرده بر آن شیخ محمود کاشی قدس سره در شرح تصیده تائیه + + +

گفت پیغمبر که ای طالب جری	هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو	رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون ز سیاحی دریا یکی — در شکن خویش از خود بر آید یکی — او ز قعر بحر گوهر آورد — از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود — ناقص ار زر برد خاکستر شود

قوله گفت پیغمبر که ای طالب جری ✤ این مکن با هیچ مطلوبی مری ✤ مراد از طالب مرید و مراد از مطلوب آنکه بوی اراده آورده شد و حاصل معنی آنکه مرید را نمی رسد که برابری شیخ کامل خود کند در اتیان بحظوظ نفسانیه و در بعض نسخ واقع شده سه این مکن با هیچ مظلومی مری ✤ آه و برین نسخه مظلوم کنایت ست از کامل که وجود او فنا گشته و همچنین در بیت بعد و مقصود از بیتین آنست که مظلوم محل شفقت و رحمت ست همچنین شیخ نیز محل رحمت ست ✤

چون قبول حق بود آن مرد راست — دست او در کارها دست خداست — دست ناقص دست شیطانست و دیو — ز آنکه اندر دام تکلیف ست و ریو

قوله چون قبول حق بود آن مرد راست ✤ آه چونکه مقبول حق آن مرد راست که انسان کامل ست و جهت مقبول حق این ست که وجودش فانی بود و در ذات حق و باقی باشد به بقای حق پس دست وی البته دست خدا ست زیرا که وی خلیفهٔ خدا ست و همه امور پس کردهٔ او کردهٔ خدا است ✤

جهل آید پیش او دانش شود — جهل شد علمی که در ناقص رود — هر چه گیرد علتی علت شود — کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار — سر نخواهی برد اکنون پای دار

قوله جهل آید پیش او دانش شود ✤ آه معنی این ابیات این چنین می نماید که اگر جهل پیش آن مقبول اید علم گردد زیرا که او را جهل از ذات خود از ماورای حق در مقام فنا حاصل شود و این در مقام لقا بعد الفنا عین علم می شود و نیز سخنی از عوام جهال که بقصد فاسد بآن سخن کردند ایشان از وی معانی صحیحه گرفتند و این عین علم ست چنانکه در فصوص الحکم مذکور ست که علما بالله از اقوال قوم نوح که در رد دعوت حضرت نوح گفته بودند فهمیدند که حقیقت و احدیه در حق حق سبحانه تشبیه در عین تنزیه است و تنزیه در عین تشبیه پس آن جهل که از قوم نوح صادر شد در علما بالله آمده علم شد و علم که در ناقص می آید آن جهل میگردد و این ظاهر ست در علمای رسوم خصوص اهل اعتزال که علم واقعی ست بلا شبه تاویل کرده جهل پیدا کردند باز میفرماید سه هر چه گیرد کاملی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود ✤ یعنی هر چه گیرد صاحب علت که در قلب وی علت و مرض ست که تابع ست از ادراک حقائق کما هی آن چیز علت میگردد و موجب بعد از الله تعالی میگردد چنانکه تاویل قرآن گرفتند و حجت ایشان علت شد و جهل از عوق پیدا کردند و علم حق که تقلیدی بود آن را نیز قوت کردند همچنین عامه عمل جوارح بی درستی نیت و اخلاص که از صاحب علت صادر میشود آن عمل علت میگردد در حق این عامل و اگر کاملی کفر هم بگیرد ملت و شریعت گردد زیرا که او در حفظ الهی ست چنانکه در کتب احادیث منقول ست که عمار بن یاسر که یکی از صحابه بود عمار را گرفته و اکراه بر گفتن کلمهٔ کفر کردند عمار رضی الله عنه اجرای کلمهٔ کفر بر زبان نمود چون واقعه بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم عرض نمود حضرت سرور صلی الله علیه و آله وسلم پرسیدند که چگونه یافتی دل خود را یا عمار عمار جواب داد که یافتم مطمئن بایمان پس آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود ان عادوا فعد یعنی آن کفار اگر بار دیگر اکراه کنند تو هم عود کن بسوی آن اجرای کلمهٔ کفر بر زبان پس ببین که عمار کفر ورزیده بود برای ابقای نفس چه اقرار بکفر کفر ست آن ملت و شریعت گردید و این حکم در شریعت مطهره باقی ست تا روز قیامت

و انچه که شیخ ولی محمد گفته که انچه عوام کفر میدانند مثل عینیت خلق و حق چون کاملان اختیار کردند عین اسلام شد و یا آنکه کفر حقیقی مراد باشد اگر کامل آن را اختیار کند عین ایمان گردد چنانکه در شرع بعض انبیا حرام و کفر بوده چون نبی دیگر بعد وی اختیار کرد حلال و اسلام شد و این در امور شرعی ست نه در اعتقادات و صفات هر دو تقریر لا طائل اند اول برای آنکه اعتقاد عینیه حق و خلق اگرچه نزد عامه کفر ست لیکن در واقع آن ایمان ست که مطابق واقع و آورده رسول ست در ان اختیار کامل را دخلی نیست خواه کامل اختیار کند یا نه این اعتقاد عامه باطل ست و اما تقریر ثانی پس حشویت آن بجهت آنکه صورتی که ذکر کرده نسخ حکم تشریعی ست و نه سابق کفر بود و نه بعد نسخ اسلام گشته و سابق قبل نسخ ایمان بآن حکم در ان زمان واجب بود و هم چنین بعد نسخ ایمان با حکام انبیا علیهم الصلوة والسلام بیقین واجب ست که در زمان آن انبیا علیهم الصلوة والسلام احکام الهیه بودند و تکذیب رسل در ان حکم کفر ست و اما بقای آن احکام بعد نسخ پس ایمان ببقای آن سابق در زمان آن انبیا نه واجب بود و نه الحال بعد نسخ واجب ست ✣

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا افگن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افگنید آن مکرها را در میان

قوله زانکه گفتندش که فرمان زان تست ✣ آه قال الله تعالی قَالُوا يَا مُوسَىٰ إِمَّا أَن تُلْقِيَ وَإِمَّا أَن نَّكُونَ نَحْنُ الْمُلْقِينَ گفتند ساحران ای موسی علیه السلام یا تو افگنی عصای خود را و یا ما شویم افگننده عصیات خود

اینقدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاشان را برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند

قوله این قدر تعظیم دینشان را خرید ✣ کز مری آن دست و پا ایشان برید ✣ شارحی لفظ کز مرا برای مهمله خوانده بمعنی آن و حاصل بر آورده که ازین قدر تعظیم دین ایمان ایشان را حاصل شد اگرچه از مری با موسی علیه السلام کرده بودند دست و پا از فرعون برید و انچه که شیخ ولی محمد اعتراض کرده که بریدن فرعون دست و پای ایشان برای ترک مری بود که با موسی منقاد شدند نه از جهت مری با موسی علیه السلام ساقط ست زیرا که مقصود شارح این ست که از شامت مری اینها با موسی علیه السلام الله تعالی فرعون را بر آنها قادر ساخت و دست اینها برید اگرچه قصد فرعون آن نباشد چنانکه بنی اسرائیل را بخت نصر غارت ساخت از شامت قتل انبیا اگرچه بخت نصر را این ملحوظ نبود و محمد رضا لفظ کز را برای معجمه خوانده و حاصل بر آورده که این قدر تعظیم ساحران را ایمان و استقامت بخشیده که فرعون از مری و ستیز دست و پا را برید و ساحران بران صبر کردند چنانکه با فرعون گفتند لَا ضَيْرَ ۖ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنقَلِبُونَ نیست مضائقه بدرستیکه ما بسوی رب خود راجع هستیم و انچه بعض شراح اعتراض کرده که مقصود درین ابیات اثبات مری ساحران با موسی علیه السلام نه اظهار ستیز فرعون ساقط ست زیرا که از کجا معلوم شد که اینجا مقصود اثبات مری ساحران ست بلکه ظاهر آنست که تقدیم ساحران موسی را و ترک مری با او بوجهی از وجوه ایمان آنها را بخشید و ذکر ستیز فرعون تقریبی ست برای اثبات کمال ایمان لیکن باید دانست که رضای شیخ اکبر قدس سره

در فتوحات بآنست که قتل ساحران و دست و پا بریدن ایشان حد سحر بود که بر ایشان قائم شد تا بر ایشان مواخذهٔ سحر نماند و این تائید سید باشنے اول را نوع تائید و شیخ ولی محمد نیز لفظ لگز بزای معجمه خوانده و حاصل بر آورده که ایشان بعد تعظیم ساحران ساورین بخشیده که از مری دست و پا برید یعنی مری را مرفوع ساختند پس بریدن دست و پا از مری کنایت از مرفوع ساختن مری ست و برین تقادیر فاعل برید ساحران هستند و این هر سه معنی محتمل اند لیکن بیت بعد موید تائید اول و شیخ ولی محمد حاصل بیت تالی بر آورده که ساحران حق موسی دانستند از کفر خود با مری خود با توبه کردند برای این توبه دست و پا سپردند برای قتل که توبه در شریعت موسی علیه السلام قتل نفس بود که نفس را دیگری تسلیم کند تا او قتل کند و این مخدوش ست بآنکه در زمان موسی علیه السلام اکثر کافران ایمان آوردند و توبهٔ ایشان قبول شده و نفس خود را مقتول نساختند و بودن قتل نفس توبه نبود دیگر در توبه از ذنب خاص که پرستش گوساله است و این حکم آمده بود بعد غرق فرعون و بعد آمدن موسی علیه السلام از طور با توریت پس توبهٔ ساحران چگونه قتل نفس خواهد بود بلکه معنی بیت بعد آنست که ساحران چون حق را شناختند و دانستند که حیات دنیا دور و نیست دست و پا باختند در راه خدا و از ایمان خود برنگشتند چنانکه در تقریر او بیت اول گذشت والله اعلم بمراد خواص عباده

لقمه و نکته ست کامل را حلال
تو نهٔ کامل مخور می باش لال

قوله لقمه و نکته ست کامل را حلال ✤ تو نهٔ کامل مخور می باش لال ✤ این بیت با ما بعد خود مربوط ست بقول وی قدس سره صاحب دل را ندارد این زیان ✤ حاصل آنکه لقمه که کامل میخورد اگرچه دران حظ نفس ست کامل را حلال ست و همچنین نکته از اسرار تصوف گفتن او را حلال ست چون انا الحق و سبحانی ما اعظم شانی نه هر کس را ✤

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش
مدتی خاموش بود او جمله گوش

مدتی میبایدش لب دوختن
از سخن گویان سخن آموختن
مدتی میبایدش لب دوختن
ورنباشد گوش تی تی میکند
تا نیاموزد نگوید صد یکے
ور بگوید حشو گوید بے شکے

خویشتن را گنگ گیتی میکند

قوله چون تو گوشی او زبان نی جنس تو ✤ آه یعنی تو شنوندهٔ اسرار هستی و کامل گویندهٔ اسرار ست و امر حق ست مر شنونده را که ساکت باشد تا کلام در وی تاثیر کند و این اشارتست باین آیه وَاِذَا قُرِئَ الْقُرْاٰنُ فَاسْتَمِعُوْا لَهٗ وَاَنْصِتُوْا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُوْنَ وقتیکه خوانده شود قران پس بشنوید و ساکت باشید امید وار آنکه رحمت کرده شوید که قرآن در قلوب شما زنده تا اسرار آن بفهمید پس برای فهم اسرار سکوت ضرورست و ابیات تالیه تقریر این معنی ست ✤

کر اصلی کش نبود آغاز گوش
لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را ✤
سوی منطق از ره سمع اندر آ

قوله کر اصلی کش نبود آغاز گوش ✤ آه اشارتست بآنکه فاسد الاستعداد از فطرت در قلب سمع قبول اسرار نیست او را گفتن اسرار سود ندهد و او قابل نطق اسرار نمی تواند شد ✤

ادخلوا الابیات من ابوابها
واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست
جز که نطق خالق بی طمع نیست

مبدعست و تابع استاد نه
مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال
تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانهٔ — دلق و اشکی گیر در ویرانهٔ
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست — اشک تر باشد دم توبه پرست

قوله وادخلوا البیوت من ابوابها * واطلبوا الارزاق من اسبابها * داخل شوید خانها را از درهای آن و طلب کنید رزق را از اسباب رزق و مقصود آنست که منازل وصال یافته نشود مگر از درهای وی که عبادات و مجاهدات ست و رزق معرفت نمی تواند یافت مگر از مجاهده که سبب آنست و ظاهر آنست که مراد از در انبیاست و اسباب رزق معرفت عمل بشرائع بوجه اتم

بهر گریه آدم آمد بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت — پای ماچان از برای عذر رفت

قوله بهر گریه آدم آمد بر زمین * الخ بعد این بیت در نسخ متداوله الیوم این بیت ست * آدم از فردوس از بالای هفت * پای ماچان از برای عذر رفت * و شارحی گفته که این بیت از ملحقات ست پای ماچان آنکه در پیشان گنهگاران در صف نعال که جای سیاست ایشان ست ایستاده کنند یک گوش گرفته از دست

گر ز پشت آدمی وز صلب او — در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز — بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان — عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی

قوله در طلب میباش هم در طلب او * الخ طلب کرده و در بعض نسخ طلب یافته شده شاید معرب باشد و یا سهو کاتب باشد *

طفل جان از شیر شیطان باز کن — بعد از آنش با ملک انباز کن

قوله طفل جان از شیر شیطان باز کن * الخ مراد از شیر شیطان افعالی که رضای شیطان در اتیان آن ست چون اتیان محرمات یا مباحات برای حظ نفس *

تا تو تاریک و ملول و تیرهٔ — دانکه با دیو لعین همشیرهٔ
لقمه کان نور افزود و کمال — آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد — آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال — عشق و رقت زاید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام — جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد — دیده اسپی که کره خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشها — لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمه حلال اندر دهان — میل خدمت عزم رفتن آنجهان
زاید از لقمه حلال ای مه حضور — در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا — بحث بازرگان و طوطی کن بیا

قوله وانکه با دیو لعین همشیرهٔ * الخ بدانکه شیطان حقیقی ست که مخلوق ست برای اضلال و او از ارواح مجرد ست و در عالم مجردات موجود ست و او را قوت تمثیل ست در عالم مثال و تکلم میکند با هر که خواهد و حقیقت انسانیه حقیقت جامعه ست پس این حقیقت هم در انسان ست و قوتی ست از قوی انسانیه و بدین قوت وسوسه حرام در قلب می افتد این قدر صحیح و ثابت ست و شیخ محب الله قدس سره وجود مجردات را منکر نداند سوای آنچه که در انسان ست و لیکن فرود آمدن قواعد شرعیه برین مشکل ست و مراد مولوی قدس سره از بودن همشیر با دیو آنست که هر دو از مفعل متاثر شوند و آنچه که رضای دیوست آن را قبول کند و درین کلام اصلا ایمائی نیست و بوجهی دلالت نیست مطلقا بقول شیخ محب الله بلکه کلام مولوی در جاهای منادیست بر خلاف آن

باز گشتن بازارگان

با طوطی انچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی انچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست این کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت

قوله من چرا پیغام خامی از گزاف + بردم از بی دانشی و از نشاف + نشاف جنون و نادانی +

فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر / عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زائید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
عمر و دائم ماند در درد و وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار

قوله فعل را در غیب اثرها زادنیست + آه یعنی هر فعلی که از مکلف صادر میشود در عالم غیب او را اثر زادنیست که صورت آن فعل ست در جنت اغراس شده و تصور شده و مثل آن باقی می ماند اگر فعل حسن ست و یا در جهنم نار شده و مار شده و مثل آن باقی ست که آن مکلف بدان مستلذ و یا معذب شده خواهد چنانکه مشهور ست الدنیا مزرعة الاخرة و در حدیث صحیح واقع شده حفت الجنة بالمکاره وحفت الجهنم بالشهوات پس آن مکاره که افعال حسنه اند مکاره نامیده شده جهت آنکه نزد نفس مکروه می نماید و شاق ست بر نفس و آن مکاره خود در قصور و اشجار و میوه ها و مثل آن شده باقی اند در جنت و شهوات نفس آتش و مار و کژدم و زقوم و مثل آن شده باقی اند در جهنم و این موالید بحکم خلق منسوب بما نیست زیرا که آن موالید مخلوق خداست بی شرکت غیر اگرچه منسوب بماست باعتبار بذر و صور اعمال مکسوبه +

همچنین کسب دم و دام و جماع / آن موالید ست حق را مستطاع

قوله همچنین کسب دم و دام و جماع + آه یعنی هر فعل که مکسوب عبد ست مستطاع و مخلوق حق ست و موالید آن افعال نیز مخلوق حق ست لیکن بنسبت از ما مقطوع نیست که آن افعال مکسوب ماست و بنا بر آن موالید مکسوب ماست لهذا در شرع عاید بسوی ماست

بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی از دست رب
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه

قوله بسته درهای موالید از سبب + آه حاصل این ابیات آن ست که درهای موالید را که اسباب اند بسته ولی بقدرت که از دست رب یافته و قادر گشته بقدرت اله که او متخلق ست باخلاق الهیه و مانع می آید از زائیدن اسباب مسببات را و ترتیب مسببات بر اسباب لیکن وقتیکه پشیمان شود از زائیدن این مسببات از اسباب

ونخواهد فعلی سببات از افعال زائیده شود وافعال سیئه را حسنه گردانند وافعال سیئه را که اسباب عذاب اند از ترتب عذاب مانع آید چنانکه الله تعالی میفرماید اُولٰئِكَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ آن تائبان آن کسانند که مبدل میسازد الله تعالی سیئات آنها را حسنات و بیت ثانی آن موید و بیست یعنی اولیا را قدرتست داده آله که تیر جسته باز میگردانند از راه و مراد از تیر جسته اسباب اند که متوجه شدند بسببات یعنی اسباب را از تولید سببات باز میدارند که ایشان باز میدارند اثر آن سبب بر مسبب مترتب میشد واین عدم ترتب سببات با تهیه اسباب خارق عادتست که اولیا بران قادر اند خواه بهمت خود خواه برای امتثال امر حق وکسیکه از تیر جسته قضای مبرم مراد داشته وحاصل آورد که اولیا را قدرتست بر رفع قضای مبرم غلط کرده ولغو گفته زیرا که قضای مبرم مردود نمی شود ودر ما نحن فیه همین قضا بود که این افعال از باز داشتن ولی مرتفع نخواهد شد این افعال معلق بود بعدم مانع آمدن ولی از ان فعل ودر نفحات مذکورست که در وقوع حادثه چنگیزخان تتارے شیخ نجم الدین کبری قدس سره لبعض اصحاب کمل خود را مثل شیخ سعد الدین حموی وشیخ رضی الدین علی لالا وغیر ایشان را طلب داشت وگفت زود برخیزید وبه بلاد خود روید که آتش از جانب مشرق بر افروخت که تا نزدیک بمغرب خواهد سوخت این فتنه ایست عظیم که درین امت اینچنین واقع نشده است بعض اصحاب گفتند که چه شود که حضرت دعا کنند که این فتنه از بلاد مسلمانان مندفع شود شیخ فرمود این قضای ست مبرم دعای رفع آن نمی تواند کرد پس قول شیخ نجم الدین کبری نص ست بر آنکه قضای مبرم مدفوع نمی تواند شد +

گفته ناگفته کند از فتح باب — تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید — آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها — گرت برهان باید و حجت مها — از نبی خوان آیه او ننسها

قوله گفته ناگفته کند از فتح باب + آه یعنی اولیا را بران قدرت ست که گفته را مثل ناگفته کنند ومحو سازند یعنی صفت قبح وی محو سازند که مواخذه بران نرود واثر آن بران مرتب نشود والا نه شیخ اکبر قدس سره فرموده هر کلامی که صادر شود که از بنده محفوظ می ماند بعینه چنانکه آیه کریمه مَا یَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ اِلَّا لَدَیْهِ رَقِیْبٌ عَتِیْدٌ نیست قولی که تلفظ کند بآن انسان مگر آنکه نگهبان ست بر آن قول از حق سبحانه که نگاه میدارد آن قول را پس قولی که گفته شده است ذات آن محو نمی شود بلکه صفت آن که قبح ست محو میشود وترتب اثر آن بران نمی شود پس گفته مثل ناگفته شد ومی تواند که معنی آن باشد که نگهبان را از نگهبانی سخن گفته شده باز دارند تا او معدوم گردد چنانکه پیش از گفتن معدوم بود ولیکن این بعیدست فی نفسه واز مذهب شیخ اکبر قدس سره واز استشهاد مولوی زیرا که استشهاد آورد بقول الله تعالی مَا نَنْسَخْ مِنْ اٰیَةٍ اَوْ نُنْسِهَا نَاْتِ بِخَیْرٍ مِّنْهَا اَوْ مِثْلِهَا یعنی هر چیز را که نسخ کنیم از آیه یا انسا کنیم از خاطر رسول صلے الله علیه وآله وسلم می آریم خیر از ان یا مثل آن در حق مکلف در آخرت واستشهاد برین معنی نمی تواند شد زیرا که معنی نسخ نسخ حکم ست ومعنی انسا نسخ تلاوت ست چنانکه مقران گفته اند ودر نسخ حکم آیه منسوخه محو نمی شود واین ظاهرست ودر نسخ تلاوت نیز آیه منسوخه محو نمی شود بلکه گاهی حکمش باقی می ماند چون آیه رجم که حکمش باقیست با منسوخیت تلاوت بلکه در نسخ قراءت وی وتلاوت وی وجواز صلوات بآن وعدم جواز تلاوت مر جنب وحائض را ومثل آن از احکام مرتفع شدند پس در انسای احکام آن کلام مرتفع می شود نه ذات آن کلام پس صحیح اول معنی ست که گفته شد واز آیه مذکوره انسا را الله تعالی ثابت شد بمعنے انسا از تلاوت وقراءت گویا چنین شد که تلاوت آن نه بود وولی که متخلق باخلاق

الهیه است قادرست بر آنکه انسا کند و گفته را شل ناگفته کند و احکام بران مترتب شدن تنبیه

آیهٔ انسوکم ذکری بخوان | قوت نسیان نهادن شان بدان
چون بعصیان نسبت او راه نظر | کاشتوان کرد و باشد بهنر
چون بتذکیر و بنسیان قادرند | بر همه دلهای خلقان قاهرند
غذ شو اهخنریة اهل السمو | از غنی خوانید تا انسوکم

قو آیهٔ انسوکم ذکری بخوان * آه قال الله تعالی اِنَّهُ کَانَ فَرِیْقٌ مِّنْ عِبَادِیْ یَقُوْلُوْنَ رَبَّنَا اٰمَنَّا فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا وَاَنْتَ خَیْرُ الرّٰحِمِیْنَ فَاتَّخَذْتُمُوْهُمْ سِخْرِیًّا حَتّٰی اَنْسَوْکُمْ ذِکْرِیْ وَکُنْتُمْ مِّنْهُمْ تَضْحَکُوْنَ و بدرستیکه بودند یک گروه از عباد من که میگفتند یارب ما ایمان آوردیم پس بخشا بر ما و رحم کن ما را و تو بهتر رحمان هستی پس فرا گرفتید شما آنها را مسخره تا آنکه فراموش گردانیدند شما را آنها ذکر ما و شما با ایشان ضحک وخنده میکردید واین خطاب باهل نارست که حق در روز قیامت بکافران خواهد گفت و مقصود آنست که شما مستهزء بودید در دنیا از کاملان صحابه استهزا میکردید پس این جزای استهزا ست استهزا بحدی رسیده بود که ذکر حق گذاشته باستهزا مشغول مے بودید پس این آیت مناسب مقام معلوم نمیشود مگر این گفته شود که مراد از انسوکم ذکری آنست که آنچه ایشان در استهزا از ذکر حق میکردند آن کاملان آن ذکر را منسی ساختند وگفته را ناگفته ساختند که اثر ذکر ازان سلب شد وجزای آن ذکر نیافتند بلکه بجهنم رسیدند فتامل * *

صاحب ده پادشاه جسمهاست | صاحب دل شاه دلهای شماست

قو صاحب دل شاه دلهای شماست * آه یعنی صاحب دل تصرف بر دلها دارد و دلها در تصرف اوست

فرع دید آمد عمل بے هیچ شک | پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این را نیارم گفت زان | منع مے آید ز صاحب مرکزان
مردمش چون مردمک دیدند خرد | در بزرگی مردمک کس ره نبرد

قو فرع دید آمد عمل بی هیچ شک * پس نباشد مردم الا مردمک * * مراد از عمل یا تصرف ست که صاحب دل را سابق اثبات کرده که بادشاه دلها گفته واین ظاهرست که تصرف فرع دید و عرفان ست وحاصل مصراع ثانی آنکه انسان نیست مگر صاحب دید و یا اعمال شرعیه کامل مراد ست و از دید عرفان وحاصل معنی آنکه این اعمال شرعیه بوجه کمال بوجهیکه نتائج آن مرتب شود و از فرائض قرب فرائض پیدا شود و از نوافل قرب نوافل پیدا آید فرع عرفان ست پس انسان نیست مگر صاحب دید و بیت تالی بران هر دو انطباق تمام دارد * *

چون فراموشی خلق و یادشان | با ویست و میرسد فریادشان

قو چون فراموشی وخلق و یادشان * آه ظاهر آنست که این انتقال ست بسوی بیان قدرت او سبحانه تعالی زیرا که آنچه مذکور میگردد از قدرت حق ست و احتمال دارد که بیان قدرت اهل دل باشد و این او صاف بحیثیت آنست که صاحب دل عبارت از قطب ست و او خلیفهٔ حق ست و هرچه که بر دلها بلکه بر تمام عالم میگذرد از افاضهٔ باطن اوست *

صد هزاران نیک و بد را آن بهی | میکند هر دم ز دلهاشان تهی
آنچه اندیشه بپیشانیتها | مے شناسد از هدایت جانها
پیشه زرگر باهنگر نشد | خوی این خوشخو بدان منکر نشد
روز دلها را ازان پر میکند | آن صدفها را پر از در میکند
پیشه و فرهنگ تو آید بتو | تا در اسباب بگشاید بتو
پیشها و خلقها همچون جهیز | سوی خصم آیند روز رستخیز

صورتی کان بر نهادت غالب است ۞ هم بران تصویر حشرت واجب است

قوله صد هزاران نیک و بد را آن بهی ۞ آه بهی صاحب بها و مراد حق سبحانه است و می تواند که مراد صاحب عزت باشد

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب ۞ واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح ۞ هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها ۞ سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود ۞ جزو سوی کل خود راجع شود

قوله پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب ۞ آه خواب عبارت از حیات دنیاویه است و بعد خواب عبارت از مرگ ست و این اعمال و اخلاق بعد مرگ مصور شده پیش صاحب خود آیند اگر حسنات اند مونس او شوند و اگر سیئات اند مولم او شوند و بعد این بیت در نسخ معتمده این بیت ست ۞ صورتیکه کان بنهادت غالب ست ۞ هم بران تصویر حشرت واجب ست ۞ شارحی گفته که این بیت در نسخ قدیمه یافته نمی شود و حاصل بیت رجوع باین میکند که روایت کرده شده کما تعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون چنانکه زندگانی میکنید بران حال خواهید مرد و بران حال که مردید مبعوث خواهید شد ۞

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحهٔ خواجه برو ۞

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد ۞ هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین ۞ بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید ۞ خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین ۞ هی چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من ۞ ای دریغا همدم و همراز من

قوله گفت ای طوطی خوب خوش حنین ۞ آه خوش حنین خوش آواز

ای دریغا مرغ خوش الحان من ۞ راح روح و روضهٔ رضوان من

قوله راح روح و روضهٔ رضوان من ۞ آه راح روح راحت

گر سلیمان را چنین مرغی بدی ۞ کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم ۞ زود روی از روی او بر تافتم

قوله گر سلیمان را چنین مرغی بدی ۞ آه این کلمه از غلبهٔ عشق و غلبهٔ ماتم ست بوجهی که عقل او رفته و عاشق مغلوب و معذور ست آداب بدست وی نمی ماند و شاید که مراد آن باشد اگر سلیمان را در اصحاب وی چنین مرغی بدی او خود را مشغول بمرغان دیگر نکردی

ای زبان تو بس زیانی مر مرا ۞ چون توئی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی ۞ چند این آتش درین خرمن زنی

قوله ای زبان تو بس زیانی مر مرا ۞ آه یعنی من چگویم حاجت گفتن نیست که تو خود نفس خود را ملامت میکنی و یا این گفته شود که این ملامت هم انشای زبان ست گاهی نصیحت میکند و گاهی فضیحت می شود پس چه گفته آید او را و بر نصیحت او چه اعتماد کرده آید و انظر الی ما قال ولا تنظر الی من قال و آنچه شیخ ولی محمد برین اعتراض کرده که لفظ چگویم مر ترا دلالت نیست بر آنکه بر گفتهٔ تو اعتماد نیست ساقط ست زیرا که در حق کسیکه اقوال مطابق اعمال او نباشد از تعجب میگویند که آن را چه باید گفت و نیز ایراد کرده که قول حضرت امیر المومنین علی که آورده مناسب مقام نیست بلکه مناسب این قول ست که انظر الی من قال ولا تنظر الی ما قال و این نیز ساقط ست زیرا که معنی قول امیر المومنین

آنست که نظر کن بسوی چیزی که گفته است و نظر مکن بسوی کسیکه گفته است پس اعتبار قابل را نفی کرد که هر قابل اعتماد نیست ما قال را باید دید اگر فی نفسه نیک باشد باید گرفت ورنه ترک باید کرد پس بر قول صحبت قابل اعتماد نشد پس بر نصیحت کسیکه نصیحت باشد اعتماد نیست بلکه نظر بر قول نفس وی باید پس مناسب مقام شد

در نهان جان از تو افغان میکند	گرچه هرچه گوییش آن میکند	ای زبان هم گنج بی پایان تویی	ای زبان هم رنج بی درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی	هم بلیس و ظلمت کفران تویی	هم خفیر و رهبر مرغان تویی	هم انیس وحشت هجران تویی

قوله در نهان جان از تو افغان میکند ✤ آه ضمیر شین در مصراع ثانی راجع بسوی هرچه و حاصل آنکه جان از تو در افغان ست اگرچه هرچیز را که تو گویی منسوب بسوی جان ست که قدرت تعبیر از جان آمده و افغان جان برای آنست که زبان غمازست مر آن را که در جان نهفته است و شیخ افضل ضمیر شین راجع بجان کرده و حاصل بر آورده که جان از تو در فغان ست اگرچه هرچه میگویی جان را آن میکند که مر آن گفته زبان مردود نمی سازد و از کاذب بودن اقوال احتراز میکند و فغان برای آنست که غیر مناسب هم میگوید و محمد رضا گفته که جان مامور زبان ست زیرا که اکثر امور بتخاطب صورت می بندد پس از زبان زبان خطاب کننده گرفته و از جان جان مخاطب پس حاصل این میگردد که جان شخصی از زبان دیگر در فغان ست اگرچه گفته آن میکند و این معنی بعیدست ذوق آن را قبول نمیکند و اما آنچه ولی محمد اعتراض کرده که جان مخاطب مامور جان خطاب کننده است و مامور زبان نیست اگرچه خطاب بواسطهٔ زبان ساقط ست زیرا که شعرا در خطاب خود زبان را امر میگردانند چنانکه درین مقام شکایت زبان ست باوجود که در نفس الامر گوینده جان ست بواسطهٔ زبان

چند امانم میدهی ای بی امان	ای تو زه کرده بکین من کمان	ور چراگاه ستم کم کن چرا

قوله چند امانم میدهی ای بی امان ✤ آه استفهام میکند که آیا چندی امان میدهی ای آنکه بکین سرگرم هستی یعنی توبم امان از تو نیست و محمد رضا امان دادن کنایت از موت داشته ✤ ✤ ✤

یا جواب من بگو یا داد ده	یا مرا اسباب شادی یاد ده	ای دریغا نور ظلمت سوز من	ای دریغا صبح روز افروز من

قوله یا جواب من بده یا داد ده ✤ آه یا جواب شافی مراده تا ساکت و ملزم شوم یا معترف بقصور شو و یا این هر دو مکن بلکه مرا اسباب شادی و خوشی مهیا کن تا بآن مشغول شده این ماتم را فراموش سازم شارحی اسباب شادی را کنایت از یاد حق داشته بوجهی که غیر حق فراموش گردد ✤ ✤ ✤

ای دریغا مرغ خوش پرواز من	ز انتها پریده تا آغاز من

قوله ای دریغا مرغ خوش پرواز من ✤ ز انتها پریده تا آغاز من ✤ شیخ افضل از انتها قوس عالم شهادت و از آغاز آن مقام احدیت و تعین اول مراد داشته و حاصل آنکه مرغ خوش پرواز من پرواز کرده از عالم شهادت تا مقام احدیت و گفته که سیر سالک بعکس آمدن ست در وجود که سالک از شهادت بمثال میرود و از مثال بارواح و از ارواح باسما و اعیان بمرتبهٔ واحدیت رسیده باحدیت میرود و آنچه که شارحی گفته که طوطی در کمال دانش و ادراک از آخر تا آغاز پرواز کرده محمول بر گفته شیخ افضل میتواند شد و محمد رضا گفته که تاجر تفرع میکند که مرغ انتهای من و آغاز من گرفته پرواز کرد که انتها و آغاز هم رفتند با این مرغ حالا عیش من بکار نمی آید و پوشیده نیست که تقریر شیخ افضل

رحمه الله معنی وارد ✽ ✽

عاشق رنجست نادان تا ابد	خیز و لا اقسم بخوان تا فی کبد ای دریغا با خیال دیدنست	از کبد فارغ شدم با روی تو وز وجود نقد خود ببریدن ست	وز زبد صافی بدم در جوی تو

قوله عاشق رنجست نادان تا ابد ✽ آه قال الله تعالی لقد خلقنا الانسان فی کبد بدرستیکه پیدا کردیم انسان را در رنج اهل ظاهر بر رنج ظاهر حمل میکنند که در دنیا میرسد و ارباب اشاره بر رنج غفلت و جهل از حق سبحانه ✽ این دریغ من خیال دیدن ست ✽ در وجود نقد خود ببریدن ست ✽ این بیت مقوله مولوی باید گفت باید گفت و انتقال از دریغ تاجر که از فراق طوطی بود بسوی دریغ خود یعنی دریغ من مثل دریغ تاجر نیست که دریغ او ناشی از فراق ست و دریغ من خیال دیدنست که دید معشوق مقتضی این دریغ گشته و از مشاهده حاصل شده چنانکه سابق فرموده اند ✽ چون بنالد زار بی شکر و گله ✽ و این دریغ از وجود خود ببریدن ست و وجود و ذات خود را در ذات حق که عین وجود ست فنا کردنست و شارحان این بیت را بزبان تاجر قرار داده اند شیخ ولی محمد حاصل برآورده که این دریغ برای دیدن و فنای ساختن وجود خود ست این توجیه وجیه ست بر تقدیر مذکور و شیخ افضل حاصل برآورده که این دریغ از دیدن خیال ست و تماشا کردن آن خیال که از وی حاصل نیست و از وجود خود ببریدن ست و ضایع کردیدن ست وجود خود را درین دریغ و ببر نور الله حاصل برآورده که این افسوس نتیجه دیدن خیال ست و از وجود خود ببریدن ست اگر این خیالات را منقطع سازی و نقد وجود را که در جمیع احوال و اوقات یکسان ست ملحوظ داری هرگز گنجایش دریغ نخواهد بود و شیخ افضل بران وارد کرده که در ملاحظه وجود خود در دریغ فوت اعمال حسنه ست با تحقیق کلام میر رحمة الله آنست که این واقع فراق بنظر خیال ست و ببریدن از نقد وجود خود که نفس ذات حق ست که آن عین وجود ست اگر این وجود را ملحوظ داری پس فراق نیست تا دریغ آید و این معنی بلند ست لیکن شیخ ولی محمد بدو وجه اعتراض کرده این هر دو وجه وارد بر تقدیر شیخ افضل هم هست اول آنکه این مناسب مقام نیست که تاجر این دریغ را حسن سعید اند پس چگونه دریغ را لا طائل گوید و وجه دویم آنکه خیال دیدن برین تقریر مقلوب الاضافت میگردد و قلب اضافت با بودن کسره که علامت مضاف ست صحیح نیست لیکن در شرح شیخ افضل خیالی دیدن ست با یای مکتوب دیده شد اگر از سهو کاتب نباشد و نسخه باشد پس برین نسخه قلب اضافت صحیح ست بلکه متعین ست لیکن در نسخ معتمده بدون یا ست و الله اعلم و جواب از اعتراض اول آنست که در مخاطبه شعر او در وقت ماتم از فراق این ماتم و دریغ را لا طائل میگویند برای اشعار آنکه ماتم شدید ست که متناقض میگوید و خبر ندارد به تناقض خود و اشعار باینکه درین ماتم مسلوب العقل ست ✽

	غیرت حق بود و با حق چاره نیست	کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست	

قوله غیرت حق بود و با حق چاره نیست ✽ کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست ✽ اگر بیت سابق مقوله مولویست پس این بیت و بیت تالی نیز مقوله مولویست و الا نه این دو بیت مقوله مولویست البته و حاصل آنکه این افنا وجود ما در حق غیرت حق ست که این غیرت خواست که غیر حق نباشد و با غیرت حق چاره نیست هرچه که غیرت حق آن را مقتضی ست آن واقع ست کجاست دل یعنی نیست هیچ دل که از حکم حق پاره نیست و حکم حق بصد دل

که رسد پاره بسیگر دو از ان حکم

غیرت آن باشد که او غیر همه است	آنکه افزون از بیان و دمدمه است

قوله غیرت آن باشد که آن غیر همه است * آه یعنے غیرت حق آنست که او غیر همه اشیاست زیراکه او وجود بحت ست و حقائق اشیا عدم اند که ماشممت رائحه من الوجود و نیست آنها را وجود مگر بجهت آنکه وجود حق که عین ذات حق ست ساری ست در اشیا پس ظاهر شدند اشیا بظهور حق و نیستند مغائر در وجود مگر باعتبار تعین در حق وجود مطلق ست و غیر متعین پس غیر حق اهر شئے شد در مرتبه حقائق اشیا و در مرتبه ظهور اشیا جمیعًا *

ای دریغا اشک من دریا بدے | تا نثار دلبر زیبا شدے

قوله ای دریغا اشک من دریا بدی * آه باز رفت بسوے نوحه تاجر * *

طوطی من مرغ زیرک سار من	ترجمان فکرت و اسرار من

قوله طوطی من مرغ زیرک سار من * آه شیخ افضل گفته مرغ زیرک سار زیرک مانند یا آنکه طوطے من مرغ زیرک و سار من و سار جانورے باشد پرنده سیاه رنگ و خالهای سفید دارد و خوش آواز بود و احتمال دارد که مرغ زیرک سار لفظ مرکب باشد بمعنی مرغے که مانند طوطے سخن گو شود و سیاه رنگ باشد و آن را سار و سارک نیز خوانند انتهی *

هر چه روزی داد و ناداد آیدم	او ز اول گفت تا یاد آیدم
طوطیے کاید ز وحی آواز او	پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان	عکس او را دیده تو بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد ازو	می پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان از بهر تن میسوختے	سوختی جان را و تن افروختے
سوختم من سوخته خواهد کسے	تا ز من آتش زند اندر خسے
سوخته چون قابل آتش بود	سوخته بستان که آتش کش بود

قوله هر چه روزی داد و ناداد آیدم * او ز اول گفته تا یاد آیدم * می تواند که روزے بیای تنکیر باشد و حاصل آنکه هر چه که در یک روز داد و یا ناداد آمد مرا از غنا و فقر ان طوطے از اول مرا خبر میداد تا تر احوال خود یاد می آمد و موید این معنے را نسخه دیگر یعنے بغیر یای تنکیر ست هر چه روز داد و ناداد آیدم * و می تواند که یای معروف باشد پس حاصل آنست که شیخ افضل گفته که هر چه الله تعالی مرا روزی داد و مرا ناداد آمد که ناداده شمردم و شکر

جان نا ورده دم او مراز ولی دمیده او و مشغول بفکر میگرد و اندیشه

طوطی کاید ز وحی آواز او	پیش از آغاز وجود آغاز او	اندرون تست آن طوطی نهان	عکس او را دیده تو برین و آن

قوله طوطی کاید ز وحی آواز او ماه مقوله مولویست از کلام شیخ افضل معلوم میشود که مراد وجود مطلق ست و در شرح بیت تا سلے تصریح کرده بآن پس حاصل این بیت آنست که آن طوطی که آواز او بطریق وحی میرسد بنبیندگان بالمشافهه آواز نمی تواند رسید چنانکه الله تعالی میفرماید وَمَا كَانَ لِبَشَرٍ اَنْ يُّكَلِّمَهُ اللّٰهُ اِلَّا وَحْيًا اَوْ مِنْ وَّرَآئِ حِجَابٍ نیست هیچ بشر را که کلام کند او را الله تعالی مگر بوحی و یا از ورای حجاب و این رسیدن آواز پیش از آغاز وجود دنیا آغاز او ست چنانکه در حدیث صحیح واقع ست که توریت نازل شده قبل وجود آدم بهزار سال این طوطی اندرون تست و در باطن تست اشارت ست بآنکه کسیکه کلام حق میشنود از اندرون خود میشنود و عکس این طوطی دیده بر کائنات واین و آن عبارت از کائنات ست و اکثر شراح بر آنند که انتقال ست بسوی روح انسانی و مصراع ثانی ظاهر الانطباق و کمال پیچیدگی دارد و درین صورت اشارت ست بآنکه ارواح قبل اجسام مخلوق اند چنانکه مقصد ما و شیخ محب الله قدس سرهما التصریح بآن کرده اند و در حدیث واقع ست خلق الله الارواح قبل الاجسام بالفی عام یعنی پیدا کرد الله ارواح را قبل ابدان بدو هزار سال و این عدد مراد نیست بلکه مراد ست قبلیت کثیره پس منافی قدم ارواح نباشد چنانکه آن هردو عارف بآن رفته اند

میبرد شادیت را تو شاد از و	می پذیری ظلم را چون داد از و	ای که جان از بهر تن می سوختی	سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی	تا ز من آتش زند اندر خسی	سوخته چون قابل آتش بود	سوخته بستان که آتش کش بود

قوله سوختم من سوخته خواهد کسی ماه انتقال ست از سوختگی مذموم که در بیت سابق مذکور بود بسوی سوختگی عشق که محمود ست و این سوختگی عبارت ست از زنده که [illegible] رضی الله تعالی عنه در نعوت عاشق محب ذکر کرده است که این زنده نار محرق ست که تنگ میکند [illegible] را از بیرون داشتن آن چنانکه [illegible] سببی [illegible] شدید ما که [illegible] عبارت از [illegible] یا صوت تنفس [illegible] که شدید الحرارت ست چنانکه [illegible] میشود از نار صورت [illegible] پس حاصل بیت آنست که سوختم از نار عشق اگر خواهد [illegible] آتش زند [illegible] یعنی قلوب که مثل خس اند [illegible] قابل آتش [illegible] یعنی هر سوخته [illegible] کننده آتش میتواند شد [illegible] سوخته بستان که خود [illegible] باشد تا خود آتش گرفت [illegible] آتش پیدا کند مراد از سوخته مسترشد صحیح الاستعداد ست [illegible] آنکه او از من افاضت گرفته دیگری را عاشق گرداند و افاضه وی کند

	ای دریغا ای دریغا ای دریغ	کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ	

قوله ای دریغا ای دریغ [illegible]

کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ ظاهر آنست که این بیت نیز داخل مقوله [illegible] که افسوس میخورد برآنکه این چنین ماه که کنایت از ذات حق ست که او نور محض ست و ظاهر ست پنهان شده زیر میغ که عبارت از تعینات ست بوجهی که خلق غافل واقع ست و شیخ ولی محمد این [illegible] مقوله [illegible]

ماه طوطی باشد [illegible] مقوله مولوی [illegible] گفته

چونک مردم کآتش دل تیز شد	شیر هجر آشفته و خونریز شد	آنکه او هشیار خود تندست و مست	چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود	از بسیط مرغزار افزون بود	قافیه اندیشم و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من	قافیهٔ دولت توی در پیش من	حرف چه بود تا تو اندیشی از آن	صوت چه بود خار دیوار رزان
	حرف و صوت و گفت را برهم زنم	تا که بی این هر سه با تو دم زنم	

شرح چون ز مردم کآتش دل تیز شد + اه یعنی آنکه عاشق حق سبحانه بابودن وی واصل وانما در هجر می ماند زیرا که تجلیات حق را انهایت نیست و عاشق چون از تجلی مشاهده میکند وحق را از ان می بیند مشتاق تجلی دیگر میشود و اورا شبع وری وسیری نیست و بهمین معنی اشارت فرموده در مصراع ثانی ع گفت حرف وصوت را برهم زنم + اه یعنی کلام لفظی بگذارم و بکلام نفسی با تو تکلم کنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان	با تو گویم ای تو اسرار جهان	آن دمی را که نگفتم با خلیل	وان دمی را که نداند جبرئیل

شرح آن دمی کز آدمش کردم نهان + اه الی الابیات و مراد از لفظ آن دم بعض اسرار اند که مختص اند بطریقهٔ محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم چنانکه معانی حروف مقطعه و مثل آن وحاصل آنکه اسرار مختصه بطریقه محمدیه صلی الله علیه و آله وسلم و شریعت احمدیه صلی الله علیه و آله وسلم که پنهان ست از انبیای سابقین با تو گویم که تو تابع محمدی هستی و این فضل جزئی ست منافی فضل کلی انبیا و مرسل علی نبینا و آله وعلیه السلام بر او لیا نیست ع آن دمی کز وی مسیحا دم نزد + آه کلام مقیدست برای افادت سر اخر و شیخ افضل رحمة الله گفته که از خطاب سابق انتقال کرد بسوی خطاب بروح محمدی صلی الله علیه و آله وسلم وحاصل آنکه قول مولوی قدس سره ع گفت حرف وصوت را برهم زنم * تا که بی این هر سه با تو دم زنم + اشارت ست باین آیت فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ پس وحی فرستاد بسوی عبد خود آنچه که وحی کرد و اشاره بمضمون آن کرد و گفت آن دمی کاز دم از ان نهان کردم و آن دمی که با خلیل نگفتم و آن دمی که جبرئیل آنرا نداند و آن دمی که از وی مسیحا دم نزد و بگفتار نیاورد بحست آنکه با او نگفتم با تو بگویم ای که تو اسرار جهان هستی و چون توهم آن میشود چونکه با آن سرور گفت لا بعض آن بامت هم منکشف گرد در رفع آن توهم ساخت که با ما هم نگفت و بر نسخه بی ما هم نگفت همچنین باید گفت که در ان حال که ما نماند نیز نگفت چنانکه با بقای ما نگفت غرض که اصلا نگفت خواه در حال بقای ما و نه در حال فنای ما و این تقریر وجیه ست که در ان اصلا توهم تفضیل ولی بر نبی را گنجایش نیست لیکن این انتقال در خطاب خالی از بعد نیست و درین کتاب مستطاب ازینچنین انتقالات باک نیست و اما آنچه که بیت ثالث را درین سلک شمرده ربط داده منظور فیه است چنانکه خواهی دریافت و بعض شراح گفته اند که خواجه محمد پارسا قدس سره گفته که اولیای این امت را بعضی حقائق و معارف بوساطت سرور انبیا صلی الله علیه و آله وسلم میسر شود که انبیای سابقه را استقلالاً حاصل نشده و درین صورت فضل نبی بر ولی لازم نمی آید زیرا که این حالت ولی را استقلال نیست و حاصل معنی ابیات آنست که آن اسرار که از انبیای سابقین مخفی داشتم با تو گویم برین طریق که امت تو با آن سرور گفته تبلیغ آن با تو گویم و این تقریر میر نور الله بر انوش شده لیکن این تقریر مخدوش مینماید بجهت آنکه هر کمالی که انبیای سابقین رسیده بی وساطت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم اولیعنی بعض اسرار از عمل باین شریعت مطهره رسید پس اولیای این امت و انبیای سابقین و

بدین وساطت برابر اند وچون جائز شد با و نیای آن اسرار رسد بواسطه آنحضور صلعم که انبیای پیشین را بواسطه آن سرور
صلی الله علیه و آله وسلم نرسیده پس تفضیل بعض برانبیاء لازم آمد و اعتراض ساقط نشد مگر آنکه گفته آید که مراد از وساطت عمل
باین شریعت مطهره رسیده و هیچ کسی از انبیای سابقین در وساطت آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم را ولیا مکشوف شده
و برانبیا مکشوف نشده بود که عمل باین شریعت نبود و آن شرط انکشاف آن نیست و این ست مراد باستقلال پس اسرار
نیستند مگر اسرار مختصه باین شریعت چنانچه فقیر سابق تقریر آن کرد لیکن اشکال هنوز دفع نخواهد شد مگر بآنکه گفته شود که فضل
جزوی منافی فضل کلی نیست و این قدر کافیست حاجت بتفصیل مذکور نیست و شیخ ولی محمد گفته که معنی انست آن دم که از آدم
پنهان کردم با تو گویم یعنی آدم تا که از هستی خود فانی نگشته با وی نگفتم و هم چنین با خلیل و جبرئیل و عیسی که بعد فنا با ایشان
گفته ام پس بحقیقت با ایشان نگفته ام بلکه با خود گفته ام و این مصراع ع حق ز غیرت نیز بی ما دم زند اومود این معنی ست
و یا این گوییم که دمی که از آدم و دیگر انبیا نهان کرده ام بحیثیتی که انبیا انبیا بودند نگفته ام یعنی بوحی و اخبار نگفته ام بالهام
زیراکه اخبار در علم ذوقی وکشفی قاصرست چنانکه عقل و فکر قاصرست دران امور و این شارح تصریح کرده که مراد ازان
دم تجلی ذاتی ست که بی فنا متصور نیست و بوقت فنا متصورست و این هر دو وجه باطل و لاطائل ست و در هر دو حاجت
بتقدیرے افتد که قرینه بران نیست وجه بطلان انست که کلام مولوی ناطق ست بآن که انچه از بعض انبیا نهان کردم
با تو گویم پس مخاطب سامع ست الله تعالی متکلم و این معنی در وقت فنا ممکن نمی آید زیراکه بوقت فنا حجاب از شهود
فانی برخواسته و کلام بی حجاب متصور نیست شیخ اکبر قدس سره تصریح فرموده اند بآن و نیز ناطق ست بدان قول الله
تعالی مَا كَانَ لِبَشَرٍ أَنْ يُكَلِّمَهُ اللَّهُ إِلَّا وَحْيًا أَوْ مِنْ وَرَاءِ حِجَابٍ نیست هیچ بشر را که کلام
کند با وی الله تعالی مگر بوحی یا از ورای حجاب و نیز بر قول این شارح که مراد ازان دم تجلی ذاتی ست لازم مے آید
که تجلی ذاتی بگفت آید و از گفت حاصل شود و این معنی ندارد و نیز بر قول این شارح وارد دیگرست اگر مراد آن
داشته که از آدم و خلیل بے فنا نگفته ام اصلا با تو با فنا خواهم گفت و اسرار ولایت که اصلا با ایشان نگفته ام
با تو خواهم گفت پس این فاسدست فی نفسه و اعتراض ساقط نیست و اگر مراد داشته که آن دم که
از انبیا پنهان ست بی فنا و حاصل ست ایشان را بعد فنا با تو خواهم گفت بعد فنا و قبل فنا نخواهم گفت
و یا آنکه آن دم که من حیث النبوت با ایشان نه گفته ام و من حیث الولایت گفته ام با تو من حیث الولایت خواهم
گفت پس مقصود با فادت این تشبیه گردید و شوق شاهدست بآنکه مقصود تنها خبرست کما لا یخفی علی اهل الذوق
و نیز این شارح تصریح کرده که تجلی ذاتی در وقت فنا متصورست و نه در غیر حال فنا و این باطل ست زیراکه هر تجلے
و هر اسم و رسم از مشاهده فانی مرتفع مے شود و فانی را هیچ شعور نیست اصلا پس او را شعور تجلی بچه طور
شود و این شارح در مقامات دیگر گفته که در تجلی ذاتی ذات متجلی مے شود مثل خطف برق ست که بقا ندارد
پس این شارح از تجلی ذاتی تجلے نفس ذات بحت مجرد از تعینات مراد گرفته پس این صحیح نیست که ذات در
مرتبه محض از عالم ست و متجلی نمیشود و اصلا و همه تجلیات متلاشی ست دران و اگر آن مراد داشته که نزد قوم مصطلح شده
تجلے ذاتی عبارت ست از تجلی ذات که مستجمع جمیع اسماست در مرایا خلق پس این تجلی در وقت بقا بعد فنا دست میدهد نه حالت فنا

	آن دمے کز وی مسیحا دم زند	حق ز غیرت نیز بی ما هم زند	

قوله آن دمی که از وی مسیحا دم نزد • حق زغیرت نیز بی ما دم نزد • نسخه اینجا مختلف افتاده
است در بعض نسخ لفظ بی ما واقع ست و در بعض لفظ با ما الفاظ عربیه ست نه فارسیه و ما عربیه مشترک ست بچند معنی
یکی از انها موصول بمعنی آن شی و دیگر نافیه بمعنی نفی و سوای مای نافیه معنی مشتمل بر اثبات ست و این بیت منفصل
از ابیات سابقه ست و آن دمی با صفت خود مبتدا است و مصراع ثانی خبر وی و حاصل معنی آنکه آن اسرار که از دم
مسیح علیه السلام دم نزد و بیان نساخت که ظاهر به رسالت بودند و باقشای راز ولایت مامور نبودند تا مقیدان
بعقل در کفر نیفتند حق تعالی بسبب غیرت که مقتضی صیانت آن اسرار ست از محجوبان بدون نفی ذات کسی
را مطلع بران نساخت و این معنی بر تقدیر نسخه اولی ست و بر تقدیر نسخه ثانیه مراد از ما شی و ثبوت ست یعنی حق از
غیرت با بودن نسبت مطلع نساخت حاصل هر دو نسخه واحد ست و آن آنست که اسرار متعلقه بولایت بی فنای
ذات حاصل نمیشود و چون ذات وی فانی شده بقا بعد الفنا نزول گردد دانست عدم خود و آنکه موجود ست حقیقة
ولیس و ما سوی الله شیون حق اند پس از زمان آن اسرار چون سر قدر و امثال آن منکشف و معلوم شود
و این توهم کرده نشود که در حال فنا معلوم میشود زیرا که در حال فنا شعور هیچ چیز نیست و بودن لفظ ما عربیه
از بیت ثانی معلوم ست و شارحان ما را فارسیه فهمیده در تکلف افتاده اند از انجمله آنست که بر نسخه بی ما معنی آنست
که آنچه مسیحا دم نزد بدون ما که امت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم مرحوم ام که مظهر ولایت محمدیه ست صلی الله
علیه و آله و سلم حق اظهار آن نکرد و بر نسخه با ما با ما نیز بلا وساطت آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم اظهار نکرد
پس مآل هر دو نسخه واحد افتاد در و پوشیده نیست که بی تقدیر حاجت تقدیر نمیشود خصوص در نسخه با ما که تقدیر بعید از فهم ست

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی	من نه اثباتم منم بی ذات و نفی

قوله ما چه باشد در لغت اثبات و نفی • من نه اثباتم منم بی ذات نفی • اینجا
مای عربیه مراد ست و کسی که در بیت متقدم مای فارسیه قرار داده لازم ست بر وی که قایل انتقال از
از مای فارسیه سوی مای عربیه شود یعنی در لغت عرب ما نفی را هم گویند و آن مدلول مای نافیه ست و اثبات
را نیز گویند و آن مدلول ما غیر نافیه ست و من ثابت و موجود نیستم بلکه بی ذاتم و نفی هستم و ظاهر
آنست که از بی ذات و نفی عدم مراد ست اشارت ست بآنکه اعیان ممکنات معدومات اند ما شمت رائحة
من الوجود و اگر بمعنی خود باشد که آن نفی ثبوت ست پس مراد آنست که در مرتبه احدیت و تعین اول
ذات ممکن را امتیاز و ثبوت نیست و هست امتیاز و ثبوت مگر در مرتبه اعیان که در مرتبه واحدیت
ممتاز شده اند پس ممکن در حد ذات خود بی ذات ست که اصلا ثبوت ندارد و میتواند که مصراع
ثانی اخبار از فنا بود که در بین مرتبه ذات خود را لاشی میداند و بعد نزول بمقام بقا بعد الفنا علم معدومیت
خود و موجودیت حق بوجه اتم میباشد الفانی لا یرد فنا او در عین بقا حاصل ست و اظهر
همین تقریر اخیر ست و محمد برنه آنست . است معطوف بر ذات قرار داده پس حاصل این شد که من بی ذات
و بی نفیم و نه اثباتم و نه نفیم که نفی هم اثبات میخواهد اگر اثبات نباشد نفی چه چیز نفی شود بمقام فنا الفنا رسیدم
و بر من وارد ست بود و ظاهر که در فنا این نیست که اثبات و نفی بود که او را فنا ساخته ... معدوم مطلقست

ثبوت باشد بلکه در واقع موجود نیست مگر حق سبحانه که نفس وجود ست و ممکن نیست مگر شیونات وی و
این شیونات بجا نه موجود وم اند پس فنا تعین بار مشاهده آورده منیت مشهود مرذات و بعد آمدن در بقا بعد الفنا از عدم خود
که واقعیت خبر میدهند آنکه ایجاد وجود بود که آنرا فنا ساخت و فنار الفنا عبارت ست از بقای بعد الفنا نزد و
محققین صوفیه پس گویا که فنا منتفی شد در بارے رائی و الا فانی مردود نمی شود و بعض فنا را
اطلاق میکنند بر ارتفاع مشهود غیر حق یا بودن عالم باین ارتفاع و فنار الفنا اطلاق میکنند بر بعید
ازین ارتفاع پس در فنار الفنا اصلا شعور باقی نمی ماند و این فنای حقیقی ست و معلوم نیست که محمد رضا
کدام معنی مراد داشته شاید معنی اول مراد داشته که نفی منفی ساخته تا اثبات لازم آید لیکن او میگوید که اثبات
و نفی هر دو منتفی اند و این صحیح نیست پس حقیقت آنچه شیخ ولی محمد گفته که او از معنی فنار الفنا غافل ست مگر آنکه
از نفی اثبات نفی ذات خود و از نفی نفی اثبات وجود بوجود حق مراد دارد و الله اعلم + + + + + + + + + + +

	من کسی در ناکسی دریافتم	پس کسی در ناکسی درباختم	

قوله من کسی در ناکسی دریافتم ظاهر آنست که مراد از کسی عزت ست یعنی من عزت خود در ذلت پیش حق سبحانه دریافتم
که ذلیل بودن پیش حق سبحانه کمال انسانی ست پس عزت که بود در بی عزتی یافتم یعنی ذلت اختیار کردم و عزت گذاشتم
و در فتوحات مذکور ست که الله تعالی بابایزید گفت تقرب الی بما لیس عندی متقرب شو بسوی من بچیزی که نیست نزد من بایزید عرض
نمود که چه چیز ست که نیست نزدیک تو پس الله تعالی فرمود تقرب الی بالذلت والافتقار
متقرب شو بسوے من بذلت و افتقار و ظاهر شدن بذلت و افتقار کمال عبودیت ست و این عبودیت عین
عزت ست که تقرب کامل ست بسوے حق سبحانه و شیخ ولی محمد از کسی در مصرع اول وصل حق مراد داشته
و در مصرع ثانی بمعنی هستی خود و از ناکسی در هر دو مصرع افنا هستی پس حاصل آنکه علو وصل من در افنا
ذات یافتم پس هستی خود را فنا ساختم این معنی ام سے تواند شد لیکن اول که کرده شد سخن حالی ست و
محمد رضا از کسی فنار الفنا مراد داشته و بعضی بقا بعد الفنا مراد داشته و این قول بعینه قول محمد رضا ست اگر از فنا الفنا
معنی اول مراد داشته و اگر معنی ثانی مراد داشته پس قول او قریب قول شیخ ولی محمد ست که وصل حق و فنا الفنا یک معنی
فرق محض در تعبیر ست پس اعتراض بر محمد رضا که از کس فنا گرفتن بعید ست ساقط ست و بر بن هر دو ...
معنی بیت واضح ست لیکن محمد رضا گفته حاصل آنکه بعد فنار الفنا باین خطاب مشرف شدم اما اینکه سر الهی کشف شد
یا نشد صریح نفرمودند مخفی نیست که بر تقدیر ارادهٔ فنار الفنا این شعر بیان حال آمدن در فنا ست و اینجا خطاب ...
و این گفته که کشوفیت سر الهی بیان نفرمودند غلط ست که رسیدن بفنار الفنا مستلزم مکشوفیت ست مگر اینکه از فنا
معنی ثانی اراده کرده و از سر الهی خبر آید از عبد که در بقا بعد الفنا حاصل شود مراد داشته پس کلام او ...

جمله شاهان پست پست خویش را	جمله مستان مست مست خویش را	جمله شاهان بردهٔ برده خودند	جمله خلقان مردهٔ مرده خودند
میشود صیاد مرغان را شکار	تا کند ناگاه ایشان را شکار	دلبران بر بیدلان فتنه بجان	جمله معشوقان شکار عاشقان
هرکه عاشق دیدیش معشوق دان	کو بنسبت هست هم این هم آن	تشنگان گر آب جویند از جهان	آب هم جوید بعالم تشنگان

قوله جمله شاهان پست پست خویش را تا جمله خلقان مست مست خویش را تا الی الابیات خلاصه مقصود ازین ابیات آنست که چنانکه عاشق عاشق ست بر معشوق خود همچنین معشوق نیز عاشق ست بر عاشق برای اظهار کمال و حسن خود بدانکه ذات حق سبحانه که ذات بحت ست غنی ست از عالم و همچنین در مرتبه احدیت لیکن ذات متصف بصفات چون متصف شد باوصاف کمالیه که مرتبه الٰهیه ست کثرت اسمائیه بظهور آمد درین مرتبه حب و ابتغاء ظهور اسماء را لابد که ذات متصف باسماء و صفات را پیدا شد و ظهور الوهیت و اسماء و معرفت ممکن نبود مگر بوجود عالم محبوب حق شد و حق محب و بسبب این محبت حق پیدا نمود عالم را در حمت کرد بر وی تا مسبح حق گردند و اسماء وی ظاهر شود و معرفت پیدا شود و این محبت او سبحانه برای نفس او سبحانه است پس عالم مسبح شد حق را بقدر استعداد خود و این تسبیح فطری ست مگر نفس ناطقه که قوت فکریه داشت مشتغل بفکر شد و چونکه نفس ناطقه مشتغل بافکار خود شد و افکار مودی بسوی و عاوی باطله گردید پس انبیاء و رسل فرستاد تا سبیل حق را هدایت فرمایند و انتقال بدار الآخرت مقرر ساخت که دران دعاوی باطله برانداخته و حق مشهود ست دران دار این همه گفته شد مقتضے حب حق ست مر عالم را و بسبب حب حق رحمت واسع گشت و حب عالم مر حق را طبعی ست که مسخر اند مر حق را و تسبیح حق میکنند مگر انسان که ذی نفس ناطقه است و نفس در نظر فکری حب وی حق را در آخرت ظاهر خواهد شد اینکه گفته شد بیان حب حق ست عموما مر عالم را و عموما حب عالم مر حق را پس حق اولا محب و عاشق ست بر عالم بعد ان عالم محب عاشق ست بر حق سبحانه لیکن عشق هر نوع از انواع عالم نیست مگر باسمے که آن نوع مظهر آن اسم ست و آن اسم رب وی اعنی بر حق باعتبار خصوص آن اسم و چون حق سبحانه خواست که معروف گردد با همه اسماء چنانکه هست بذات خود در کون جامع که انسان کامل ست محب انسان کامل شد علی الخصوص و این محبت کامله سبب ست از احدیت اسماء و صفات پس انسان کامل را پیدا ساخت و انسان کامل عاشق گردید پس ظاهر شد که چنانکه انسان کامل عاشق ست بر ذات الله ذات الٰهیه نیز عاشق ست بر انسان کامل بلکه عشق انسان مر حق بعد عشق حق ست مر انسان را و این عشق پرتو عشق حق ست و این عشق انسان بالکلیه ست مر ذات الٰهیه را که متصف ست باسماء و صفات و انسان بصورت اوست و آنچه که در ذات الٰهیه ست محاذی آن چیزی ست از انسان و عشق آن انسان مستغرق ست او را چون متعلق گشت بالله تعالے این ست اجمال و تفصیل حب حق با عالم و حب عالم با حق از فتوحات از باب صد و سبعون و ثامن باید طلبید و چون دانستی آنچه گفتیم مقصود این اشعار معلوم شد+

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش	او چو گوشت میکشد تو گوش باش	

قوله چونکه عاشق اوست تو خاموش باش الخ یعنے چونکه حق اولا بر تو عاشق شده است تا معروف گردد ترا پس تو چیزے مگو و اصغاء باوامر و نواهی کن و در پے او باش او ترا خواهد کشید+

بند کن چون سیل سیلانی کند	ورنه رسوائی و ویرانی کند	من چه غم دارم که ویرانی بود	زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر	همچو موج بحر جان زیر و زبر	زیر دریا خوشتر آید یا زبر	تیر او دلکش‌تر آید یا سپر

قوله بند کن چون سیل سیلانی کند
الی الابیات یعنی سیل عشق را بند کن چون غلبه کند یعنی مغلوب آن مشو که این عشق مستغرق ست مرترا بالکلیه
پس محو خواهد ساخت وستر بو بیت که تعین تست از مشاهده تو مرتفع گردد و موجب رسوائی گردد که آداب شرعیه
از میان برخیزد و ویرانی تو گردد و عبدیت از میان برخیزد باز اضراب از ان کرده میفرماید
بیت من چه غم دارم که ویرانی بود که مرا غم این ویرانی که از عشق حاصل شده است نیست
که درین ویرانی یافت گنج ست که ذات حق با اسماء و صفات ست و بر سوای که فوت آداب ست نخواهد شد بلکه درین
ویرانی آداب بحفظ حق محفوظ خواهد ماند و آنکه غرق حق ست و فانی ست در حق خواهد غرق‌تر و فانی بالکلیه باشد بانچه
که مردود نشود و ازین غرق و همچو موج زیر و زبر باشد و این اشارت ست به بقاء بعد الفناء که درین بقا نسبت خود با او
نسبت موج ست با دریا و خلاصه کلام آنست که چنین فناء مطلوب نیست که در فناء باشد و به بقا نه آید بلکه با فنا بقا هم باید
تا تمامتر مراتب باقی ماند و این کلام کمال ولایت ست و شیخ افضل و شیخ ولی محمد گفته که حاصل این بیت آنست که تو
اختیار راز مکن که این اختیار موجب حجاب ست سالک او مفضی بسوی انکار اوست و درین رسوائی ست که منسوب بکفر
و ضلال گردد اگرچه کامل ست مفتی و حاصل بیت تالی آنست که مرا غم ویرانی و حجاب نیست که در حجاب هم مشاهده
فوت نیست و درین ویرانی یافت گنج ست از انکار احدی ضرر نخواهد شد و بیت ثالث و رابع برین تقدیر متفقست

پس تو پون وسوسه باشی دلا	گر طرب را باز دانی از بلا	گر مرادت را مذاق شکرست	بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره اش خونبهای صد هلال	خون عالم ریختن او را حلال	ما بها و خون بها را یافتیم دل نیابی جز که در دل بهر وسگی	جانب جان باختن بشتافتیم
	ای حیات عاشقان در مردگی		

قوله پاره کرده وسوسه باشی دلا ۰ آه یعنی فرق میان خوشی و بلا تا که باقی ست او پاره کرده
وسوسه است و گرفتار وسواس ست نه سور و تجلی حق داد و عاشق نیست زیرا که عاشق را باید که هر مراد معشوق باشد
پس هر چه که پیش وی از محبوب آید او را محبوب داند و اینست کمال عشق چنین مذکورست در فتوحات ضیائیه و در بیت
تالی میفرماید که مراد تو اگرچه نزد تو خوش ست لیکن بی مرادی هم مراد دلبرست پس او هم محبوب و خوش ست
مثل شکر و در فتوحات مذکورست که اینجا اشکال ست و آن اینست که مقتضی عشق طلب وصال معشوق ست
و رضاء معشوق و بر مراد او رفتن از لوازم عشق ست و چون معشوق هجر را خواسته است می باید که هجر مطلوب باشد
و این مضاد طلب وصال ست و در جواب آن فرمود که این هجر بهانه که آخر ست مطلوب عاشق ست و عاشق [illegible]
و مطلوب و نیست مگر بهانه که از رضاء معشوق ست و این هم نوعی وصال ست ضیائیه در رضا التقضا و عدم رضا منقوض
بوضع انجامد و این اشکال در عشق سهل الجواب ست که در هجر هم تجلیات حق است و حق در و مشهود ست لیکن [illegible]
وصال ست اگرچه آن تجلی نباشد که مراد عاشق بود قبل طلوب رضاء محبوب [illegible]

من فن لش حسنه لصد ناز و دلال	او بهانه کرده با من از ملال	گفتم آخر فرق کستاین [illegible] آن دو دیده دوست [illegible]	گفت [illegible]
	من ندانم آنچه اندیشیده		

فوائد من دلش جستم بصد ناز و دلال ✽ آه بدانکه انسان که طالب حق ست و کامل ست اگرچه بنظر صورت
امکانی خود عبد و ذلیل و مفتقر ست لیکن او بر صورت حق ست و حق مولای اوست و حق قاهر و غالب ست بر همه
پس انسان را چون مشهود شود جهت بودن مولای او چنین عزیز و غالب و خود را بر صورت مولی می بیند
ناز میکند و مفتخر میگردد بمولای خود و این ناز و دلال بعد نزول بعبدیت ست پس در ناز و دلال میباشد و چون
مشهود وی عبدیت و ذلت خود میشود خود را ذلیل می بیند و در عجز و نیاز می آید و سالک عاشق را رضای معشوق
مطلوب ست تا در وصال او باشد گاهی بصفت مولای خود که ناز و دلال ست متقرب میشود و گاهی بعجز و نیاز که مقتضی
عبودیت ست متقرب میشود پس مولوی قدس سره میفرمایند که اگر بطریق ناز و دلال متقرب میشوم تقربی که می خواهم
حاصل نمی شود که این موجب ملال محبوب ست که عاشق ذلیل ست پس کیست او که بناز در آید این مراد از مولی ست
و اگر از نیاز متقرب میشوم این صفات آنجا نمی یابم و تقربی که مقصود ست حاصل نمی شود پس مولوی میفرمایند می باید که خود را فانی
سازم و در وی مستغرق باشم در دو چون این دعوی نمود معشوق تکذیب این دعوی میکند بجهت آنکه
در فنا و استغراق کلی دعوی و شعور باقی نمی ماند پس این فنا و استغراق کلی نیست بلکه از فنا هم فانی
باید بود و در قول وی در بیت رابع ✽ ای دو دیده دوست را چون دیده ✽ از دو دیده بیننده دو مراد ست
یعنی ای آنکه تو دو دیده دوست را چون دیده یعنی در دعوی فنا دوئی باقی ست آن ملاحظه فانی و فانی فیه پس
این ملاحظه را نیز فنا باید ساخت و نیز باید دانست که شیخ اکبر قدس سره در باب ثلثون و نهم فرموده اند که عبد
همیشه در دار دنیا مکلف ست و دار دنیا دار تکلیف ست پس عبد را لازم ست که مشتغل باموری مکلفه باشد و با این اشتغال
ناز و دلال راه نمی یابد محل ادلال نیست مگر در آخرت که دار تکلیف نیست اصلا پس کسیکه درین دار از عارفان ادلال و ناز کند
او ناقص المعرفت ست و کسیکه بعبدیت ظاهر ست و اشتغال بتکالیف نماید و خود را عبد عاجز و ذلیل بیند در هر وقت و منتظر
صورت باشد او کامل المعرفت ست و درینجا کلام تقریر کرده شد و دانستنی که ناز و نیاز همه در مقام نزول بعبدیت ست و ناز
ناز [illegible] ست و نیاز نیز نیاز عبدیت ست و شیخ ولی الله [illegible] ناز [illegible] الوهیت و تصرف در خلق مراد داشته و از نیاز
[illegible] بعبدیت و حاصل بیت اول بر آورده که از دخول بمرتبه الوهیت و اتصاف باوصاف الوهیت طلب مشاهده ذات
کردم و نهایت ملال همان آورد و نقاب تعین بر بند [illegible] که این مرتبه الوهیت نیز تعین ست و ذات مطلق و ورای ذات
منحصر درین تعین ست و درین مرتبه مشاهده ذات از ورای حجاب صفات ست مقصود مشاهده ذات از ورای حجاب ست
و حاصل بیت دوم بر آورده که چون بنیاز قدم نهادم که مرتبه عبدیت ست و مشاهده او طلب کردم آواز آمد بهانه آمد
و ذات او از حجاب تعین نه بر آمد زیرا که ذات درین مرتبه نیز متعین ست و چون ذات در هیچ تعین منحصر نیست پس مشاهده او
درین مرتبه مانع ست از مشاهده او و در مرتبه الوهیت و نیز مشاهده در عبدیت مشاهده ذات صرف نیست و اگرچه مرتبه عبدیت
اکمل و افضل ست و متضمن معرفت تام ست لیکن میل مولوی قدس سره بمرتبه فنا بیشتر ست و بهر دو مرتبه الوهیت و عبدیت
میل نداشته اند و این شارح اگرچه سعی بلیغ کرده لیکن مفهوم میگردد زیرا که شک نیست که در نزول از فنا و تمیز تجلی کثرت
از وحدت عارفان بر دو نوع اند بعض آنها ظاهر بربوبیت اند و تصرف بهمت خود میکنند در عالم و بعض ظاهر بعبدیت
[illegible] و به تصرف [illegible] نمیکنند دیگر [illegible] ثانی اگرچه اکمل اند از اول لیکن هر دو در سیر کامل اند و فانی در ذات گشته و ذات مشهود

مشهود ایشان ست وکثرت حجاب از شهود وحدت نیست ایشان را کالفانی لاید ولپس از فنا که آن مطلوب گردانیده است خارج ازین دو قسم مفهوم نمی شود درین مرتبه بقا بعد النزول مگر آنکه اراده کند از فنا غیبت از کثرت وعدم شعور بآن بالکلیه که قبل نزول حاصل بود واین مطلوب مولوی چگونه خواهد بود وانچه که از کلام این شارح مستفاد میشود که در ظهور بمرتبه ربوبیت مشاهدهٔ ذات نیست ودر ظهور در مرتبه عبدیت مشاهدهٔ ذات در مرتبه الوهیت نیست غلط فاحش ست که بعد نزول بکثرت مشاهدهٔ ذات از دست نمیرود بلکه بعضی را مشاهده با مشاهدهٔ شیونات ست خواه شیونات الٰهیه باشند خواه غیر آن از شیونات عبدیت وبعضی را مشاهده قبل مشاهدهٔ شیونات ست پس ذات ایشان را مشهود ست اولا وصدور اسما وشیونات الوهیت وغیر آن از ذات مشهود ایشان ست بعد از ان شهود شیونات شود واین مشاهدهٔ صدیقیت ست چنانکه اشاره بآن رفته واین نیست که مشاهدهٔ ذات مطلق در شان الوهیت مر مظاهر عبدیت را اصلا نیست که باطل محض ست ؎

ای گرانجان خوار دیدستی مرا	زانکه بس ارزان خریدستی مرا	هرکه او ارزان خرد ارزان دهد	گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی شو که غرقست اندرین	عشقهای اولین وآخرین	مجملش گفتم نکردم من بیان	ورنه هم افهام سوزد هم زبان

قوله ای گرانجان خوار دیدستی

مرا ؎ الی الابیات این خطاب از عاشق ست بمعشوق که ای گرامی جان مرا تو خوار وذلیل دیدی چنانکه در نظرت تو عبد ذلیل هستم وسبب آن اینست که مرا ارزان یافتی که قدرت تو کامل ست واگر خواهی مثل ما بیشما پیدا کنی وبا تو صاحب وزری بخلاف من که عاشقم مثل تو کجا یابم که مثل تو محال ست لهذا ابا یزید فرموده که ملکی اعظم من ملک انا مملوک وانت مملوک من اعظم ست از ملک تو من ملک توام که عبد ذلیلم وتو مالک من هستی که معشوق من هستی وتو عزیز عدیم المثل هستی وحاصل بیت ثانی آنست که من اگرچه جوهرم که بر صورت تو هستم لیکن بسی چون جوهر را ارزان یابد ارزان میدهد پس بجهت ارزانی مرا ذلیل می بینی ورنه من گوهرم وبر صورت توام بازمیفر باید که هرچه باشی باش من در عشق تو کامل ام وهمه عشق ها در عشق من غرق اند واین بهر ماست وعاشق را بحکم بر معشوق نمیرسد ودر قبضه قدرت توام هرچه خواهی بکن درین بیت دفع توهم ادلال ست که از ابیات سابق متوهم شود شیخ ولی محمد این بیت را مع مابعد مقوله معشوق گفته که از روی عتاب میگوید وحاصل میآورد که تو کرا از من بشعور رفنا قناعت کردی مرا خوار وحقیر شمردهٔ واین شعور را بهتر از من دانستهٔ وحال تو بطفلی میماند که گوهر را ارزان بابد ارزان دهد ودر حل بیت ثالث گفت که چون این عتاب آمد بفنا الفنا رسیدند بعد ازان وعالم افاقه آمده این میفرمایند از وسعت استعداد خود خبر میدهد که عشق من ذاتی ست ونیز گفته میتواند که این بیت پیوسته باشد بابیات سابقه ؎ غرق عشق خواهد که باشد غرق تر ؎ این معنی اگرچه می تواند لیکن اول قریب بذوق ست ؎

من چو لب گویم لب دریا بود	من چو لا گویم مراد الا بود	من ز شیرینی نشستم رو ترش	من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان	در حجاب رو ترش باشد نهان	تا که در هر گوش ناید این سخن	یک همی گویم ز صد سر لدن

قوله من چو لب گویم لب دریا بود ؎ او یعنی مراد من از لا که عبارت از ممکنات ست که آنها در ذات خود لاشی وعدم شمیده اند سوای الانیت ومراد از الا امر ثابت ست وآن واجب الوجود ست که نفس وجود ست وحاصل مقصود آنکه هر جا که گفت وگوی مظاهر واقع شده منظور نظر ظاهر در مظاهر ست نه مظاهر ومصراع اول بر سبیل تمثیل واقع شده ویا اینکه

معنی مصراع اول آن باشد چون که اشاره بلب خود میکنم آن لب حق ست و این بیان بکمال عشق ست چنانکه گذشت منقول از فتوحات که وقت رسیدن حب بکمال هر چیز را که می بیند معشوق را می بیند و هر اسمی که تعبیر از چیزی کند آن اسم معشوق خود می شد و حاصل مصراع این هم میتواند شد که شیخ ولی محمد گفته چون که نفی ممکنات میکنم مراد آنست که همه حق ست وانچه که محمد رضا گفته در مصراع اول که من چو لب گویم این لب که از لفظ عام ست مراد نیست بلکه مجازی قلب مراد ست که قلب مثل دریاست و مجاری آن مثل ساحل سخن بیست ست ذوق گواهی میدهد بآن که این مراد باشد والله اعلم

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه سه بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان ✤ بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا ✤ و اندر معنی قول النبی علیه السلام ان سعد الغیور وانا اغیر منه والله تعالی اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن ✤

جز این شاید که در کلام او در بعد این بیت باشد و معنی حدیث ان سعد الغیور ای انا غیر من سعد و الله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن این آیت داخل حدیث ست بدرستیکه سعد غیور ست و من زیاده غیورم از سعد والله تعالی زیاده غیور ست از من و از غیرت الله تعالی ست که حرام کرد فواحش را آن فواحش که فحش آن ظاهر ست و آنکه فحش آن باطن ست و شان نزول این حدیث آنست که هلال ابن امیه بر فراش خود بر بطن زوجه خود دید شخصی را که با وی فحش میکرد هلال آمده حال بجناب آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم عرض نمود آنسرور فرمود صلی الله علیه وآله وسلم بیا بینه ورنه حد قذف بر پشت تو زنم هلال گفت الله بری خواهد کرد پشت مرا از حد ... سعد بن عباده نشسته بود عرض کرد چون کسی شخصی را نزد اهل خود باین حال ناشائسته بیند آیا تلاش بینه کند آن زمان بلکه او را در آن حال بقتل رساند پس نازل شد آیت لعان و آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم در حق سعد این حدیث فرموده ✤

جمله عالم زان غیور آمد که حق	برد در غیرت برین عالم سبق	او چو جانست و جهان چون کالبد	کالبد از جان پذیرد نیک و بد

قوله جمله عالم زان غیور آمد که حق ✤ الخ بدانکه غیرت عبارت ست از ستر چیزیکه نزد وی ظهور آن معیب و شین باشد لهذا شیخ اکبر قدس سره در فص هودی از فصوص الحکم تحریم فواحش را بلسان اشاره و بطن آیت تفسیر فرمودند بباز داشتن از ظهور و این غیرت گاهی بنظر عادت و حمیت جاهلیت می باشد و این غیرت مذموم ست و غیرت محموده بر سه وجه است غیرت فی الله و غیرت علی الله و غیرت من الله اما غیرت فی الله پس غیرت بر وجود منکر ست و صدور آن از کسی پس لازم ست این غیرت را بغیر منکر خواه بید خواه بلسان خواه بقلب و این غیرت فرع غیرت الهیه است که او از منکر نهی فرمود و خواست که از مکلف بوجود ناید و چون بوجود آید غیرت خواص عباد منقضی باز آلت آن شد و اما تاخیر مواخذت حق مکلف را با وجود آنکه غیرت منجو ست که مواخذه بران واقع شود پس برای وجود مانعی اقوی در صفات الهیه که اشمل ست از غیرت و این مانع اقوی مانع آمد از وقوع مواخذه این چنین فرموده شیخ اکبر قدس سره

اما غیرت علی الله پس غیرت کبار اولیاء است و شیخ اکبر قدس سره آنها را ملامیت می نامند که خود ها را مستور گردانیده در عامه خلق که اظهار ولایت را شین میدانند و معاش با خلق میکنند مثل عامه در مآکل و مشارب و اکساف و هیچ امر سبب بقصد نمی کنند که بآن ممتاز گردند از عوام و ولایت ایشان بظهور آید مگر بامر حق که امتثال آن واجب ست و این سر ایشان بجهت غیرت فی الله است و این غیرت فی الله بجهت آنست که الله تعالی غیور ست و از غیرت خود را مستور ساخته از عوام خلق با وجود آنکه با ایشان است در هر جا که باشند آنها و اولیاء کبار بر صورت الٰهیه اند اینها هم خواستند که مخفی باشند از عوام با وجود بودن با آنها و از همین قسم غیرت ست با اسرار الٰهیه که اولیا آن اسرار را مستور دارند از عامه از وحدت وجود و ظهور حق در خلق و امثال آن که الله تعالی مستور ساخت از عامه خلق و اما غیرت من الله غیرت اولیاء الله است تا آنکه در حضور حق و در مشاهده حق باشند و غفلت کنند برین مشاهده که این مشاهده ممزوج باغراض دیگر سوای مشاهده و مراضات مشهود نباشد و این غیرت پر تو غیرت الٰهیه ست که غیرت برای اولیاء خود کرد از ظهور مرتبه ایشان و مستور داشت ایشان را از عوام و این مستوریت را محبوب کرد بدل ایشان و تحت حجبت خود داشت نزد خود و هیچ عروس که تحت حجبت نزد زوج خود می باشد و نیز باید دانست که غیرت میخواهد که کثرت متحقق باشد و اگر عین واحد باشد پس غیرت متصور نمی شود و این کثرت شیونات حق اند و حقائق این کثرت معدومات ثابت اند و حق سبحانه که مطلق ست ازین شیونات و وجود مطلق ست غیر این شیونات متعینه است و این شیونات ظاهر شدند در عین واحد که وجود حق ست و کسیکه بروی شهود واحد غالب ست و کثرت از نظر وی برخواسته و در همه اشیاء عین واحده که عین مشهود اوست مشهود شود غیرت از اینها برخیزد و اینها هر که غیرت کنند و در همه موجودات حق را می یابند و چون این دانستی پس حاصل قول مولوی قدس سره آنکه اصل همه غیرتها خواه غیرت محموده باشد یا مذمومه غیرت حق ست که ظاهر شد در غیرت کنندگان برای آنکه عالم مظاهر حق اند مثل کالبد و حق ظاهر ست دران و حق غیور ست پس غیرت وی ظاهر شد در هر فرد بحسب وسعت آن فرد و استعداد او و مذمومیت آن غیرت که غیرت جاهلیت شده از جهت سوء استعداد مظهر ست و محمودیت غیرت که در بعض مظاهر ازین قسم مذکور شده از جهت کمال و حسن استعداد مظهر ست ✤

هر که محراب نمازش گشت عین	سوی ایمان رفتنش میدان تو شین	هر که شد مر شاه را او جامه دار	هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین	بر درش بنشستن بود حیف و غبین	دست بوسش چون رسید از پادشاه	گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست	پیش آن خدمت خطا و زلتست	شاه را غیرت بود بر هر که او	بو گزیند بعد ازان که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود	کاه خرمن غیرت مردم بود	اصل غیرتها بدانید از اله	آن خلقان فرع حق بی اشتباه

قوله هر که محراب نمازش گشت عین ✤ الخ بدانکه ایمان عبارت ست از گرویدن بوحدانیت اله و رسالت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و بآنچه که خبر داده است رسول صلی الله علیه و آله و سلم در صفات و غیر آن بقول رسول و تقلید وی و شیخ اکبر قدس سره در فتوحات فرموده اند و از حال خود حکایت می کنند که ایمان آوردم بالله و برسول وی و آنچه که آورده آنرا رسول او مجملاً و مفصلاً آنچه که رسیده است بما تفصیل وی و اجمال و آنچه که نرسیده است بما و نه ثابت شد نزد ما پس ما مومنیم بکل آنکه آورد رسول صلی الله علیه و آله و سلم در نفس الامر و این ایمان آنکه کردم از پدر خود و تقلید داشتم [illegible] آنچه که حکم میکنند نظر عقلی بعد ازان عمل کردم بر ایمان خود تا اینکه دانستم آنچه را

کہ ایمان آورده بودم بآن وکشف کرد الله تعالے بصر من وبصیرت من خیال من بس دیدم بچشم بصر انچه کما ادراک کرده میشود
بآن ودیدم بچشم بصیرت آنرا که درک کرده نمیشود مگر بآن و دیدم بچشم خیال آنرا که درک کرده میشود مگر بآن پس گردید
امر مشهود من وشد حکم متخیل متوهم بتقلید موجود وپس دانستم قدر شخصی که تابع شده ام اورا وآن رسول صلے الله
علیه وآله وسلم مبعوث بسوی من محمد صلے الله علیه وآله وسلم ومشاهده کردم جمیع انبیا را کل آن انبیا را از آدم علیه السلام
تا محمد علیه وآله الصلوات والسلام ومشهود گردانید الله تعالے مومنان انبیا را کل آن مومنان نه باقی ماند احدی از انبیا
علیه السلام از انسان که موجود شدند وموجود خواهند شد تا روز قیامت خاصه مومنان وعامه مومنان و دیدم
مراتب تمام جماعت ودانستم قدر هر یک از ایشان ومطلع شدم بر جمیع انچه که ایمان آورده بودم مجملا ازان چیزها
که در عالم علوی اند ومشاهده کردم آنرا کل آنرا پس بیرون نکرد مرا از ایمان من علم انچه که دیدم ومعاینه کردم پس ما همیشه
میگوییم انچه میگوییم وعمل میکنیم بقول رسول خود صلے الله علیه وآله وسلم نه بعلم خود ونه بشهود خود پس جمع کردم میان
ایمان وعیان واین عزیز الوجود ست در اتباع وبدرستیکه این منزلت اقدام ست مرا کا بر را وقتیکه واقع شود
معاینه انچیز که واقع شد ایمان بآن پس عمل میکنند بر مشاهده نه بر ایمان پس جمع نکرد درمیان ایمان ومشاهده
پس فوت شد او را از کمال که بشناسد قدر خود را ومنزلت خود را پس جاهل شد وعمل کرد بر مشاهده ونا اثر کرد برو آن شاهده
وندیدم کسے را که ذائق این مقام باشد اگرچه میدانم که در عالم برای این مقام رجال هستند لیکن با ایشان جمع نشده
انتهے واز این کلام ظاهر شد که عارفان دو گروه اند یک گروه آنها اند که بعد وصول بکشف با آنکه ایمان آورده اند عمل بر کشف
ومشاهده خود میکنند اگرچه درین کشف از راه ایمان وامداد رسول صلے الله علیه وآله وسلم رسیده اند لیکن عمل بعد
کشف بر مکشوف خود میکنند نه بتقلید رسول صلے الله علیه واله وسلم وایشان را مرتبه رسول صلے الله علیه وآله وسلم متبوع
مکشوف نشده واین گروه ناقص ست وگروه دیگر آنست که با بودن این کشف ایمان این مکشوف وعمل بران
بتقلید رسول صلے الله علیه وآله وسلم ست یا بودن آن متکلف بمکشوف وجهش آنست که او را مرتبه رسول صلی الله علیه وآله
وسلم متبوع مکشوف ست ونیز مکشوف ست که تقلید او کمال اعظم ست وقول مولوی قدس سره این بیت مع مابعد ناظر
بمشرب گروه اول افاده آن میکند وبر این تقریر معنے قول وی سه شاه را غیرت بود بر هر که او
آنست شاه که حق ست او را غیرت ست هر کسیکه روی شاه بیند بعد ازان بر بوی که ایمان ست بتقلید
قناعت کند والله اعلم بمراد عباده ودر بیت ثالث حیف بمعنی ظلم ست وغبین سست رای را گویند
که مغبون گشته وظاهر آنست که اینجا بمعنے مصدر ست

	شرح این بگذارم وگیرم گله	آن جفاهای آن نگار ده دله	

قوله شرح این بگذارم وگیرم گله الخ
از جفای تجلیات جلالیه وقهریه مراد داشته نه ظلم که آن در جناب حق سبحانه محال ست وارده ولا صاحب تجلیات
کثیره مراد داشته وبعض صاحب لطف گرفته اول اولی ازین بیت بالا رفت که شکایت هجر بود وبعض گفته که سابق
بیان غیرت معشوق بود وازین بیت بیان غیرت عاشق ست بر معشوق

	نالم ایرا نالها خوش آیدش	از دو عالم ناله وغم بایدش	

قوله نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش الخ یعنی ناله‌ام از ناشکری و ناصبری نیست بلکه برای آنست که ناله محبوب خوش می‌آید و از دو عالم که عالم شهادت ست و عالم غیب همین ناله و درد عشق مطلوب ست و شیخ ولی محمد از دو عالم جن و انس گرفته که ازین هر دو معرفت مطلوب ست بموجب قول الله تعالی ما خلقت الجن ۱۹ والانس الا لیعبدون ای ما پیدا نکردم جن و انس را مگر برای عبادت کردن و مراد از عبادت معرفت ست چنانکه بعضی اصحاب تفسیر بآن رفته‌اند و برین وارد میشود که جن را درد عشق نیست و این درد عشق مختص بانسان ست پس از جن ناله که مقتضای عشق ست مطلوب چگونه گردد ✤

چون ننالم تلخ از دستان او	چون نیم در حلقهٔ مستان او	چون نباشم همچو شب بی روز او	بی وصال روی روز افروز او
تا خوش او خوش بود در جان من	جان فدای یار دل رنجان من	عاشقم بر رنج خویش و درد خویش	بهر خوشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم	تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم	اشک کان از بهر او بارند خلق	گوهرست و اشک پندارند خلق

قوله چون ننالم تلخ از دستان او الخ دستان مکر را گویند و مکر الهی در حق عاشق آنست که متجلی شود بتجلیات متواردهٔ متتالیه غیر واقف بحد بلکه تجلیات غضبیه که دران رحمت خفیه است و معنی مصراع ثانی آنست که من در حلقهٔ مستان او نیستم باین وجه که تجلیات متتالیه را احاطه کنم مقصود بیان وسعت استعداد ست و بلندی حوصله بدانکه مکر الهی در حق عامه عبارت ست از اعطاء نعمت با ارتکاب معصیت و در حق سالک از ابقاء حال با سوء ادب و در حق عارف غیر کامل مشغول ساختن باظهار خوارق عادات بی امر حق و در حق کامل انچه که گفته شد پس عامه را باید که مغرور بنعمت نشوند و در محاسبه خود باشند تا از ارتکاب معصیت باز مانند و سالک را باید که بر حال خود مغرور نشود و در محاسبه نفس و نگاه داشتن آداب باشند تا آداب بجا آرند و عارف را باید که در لحاظ دارد که شکر این واجب ست و اخلال شکر این از مرتبه علیا در مرتبه سفلی اندازد و کامل را باید که همت علیا دارد و قانع بر تجلی نشود و نعره هل من مزید زند تا علوم و مشاهده هر دم نو پیدا شود ✤

من ز جان جان شکایت میکنم	من نیم شاکی روایت میکنم

قوله من ز جان جان شکایت میکنم الخ این که شکایت حق میکنم بظاهر این شکایت نیست بلکه روایت از دل ست مر عشق را که عشق باین طور می‌شود که در هیچ تجلی و هیچ مشاهده سیری نباشد بلکه هر وقت در طلب نعره هل من مزید زده باشد ✤

دل همی گوید ازو رنجیده‌ام	وز نفاق سست میخندیده‌ام

قوله دل همی گوید ازو رنجیده‌ام الخ یعنی دل بظاهر رنجش خود بیان میکند و این نفاق سست است از او و در دل هر چه بد و رود راضی ست و مصراع ثانی مقوله مولوی ست و از توصیف نفاق بسست بودن ارشاد مینماید که این نفاق حقیقی نیست بلکه اظهار رنجش بناله و فریاد مراد معشوق ست پس او بر مراد معشوق ست و این عین طاعت ست و معشوق میداند حال عاشق را که او را رنج نیست بصورت رنج برای رضا رسن ظاهر شد و پس اصلا نفاق نیست و نیست مگر در صورت که در مخلوقات باهم این نوع نفاق نامیده شود اینست معنی نفاق سست و آنچه که شارحی گفته که این بیان حال دل ست و نفاق او با سبب که بظاهر خندیدن ست و بباطن رنجیدن ست غلط فاحش

ونه ملاحظه کرد که محبوب ذات حق سبحانه تعالی ست از و نفاق حقیقی چگونه تواند شد +

راستی کن ای تو فخر راستان ‖ ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست ‖ ما و من کو آن طرف کان یار ماست

قوله راستی کن ای تو فخر راستان + او خطاب بمحبوب ست که در مقام واحدیت ست راستی با ماکن ومکر رابگذار که تو داشت کامل هستی وتو صاحب صدر هستی ومن آستانه نشین تو هستم بر من لطف و رحمت کن و راستی کن ومکر رابگذار ودر بیت ثانی انتقال باحدیت نمود یعنی یار من در مقام احدیت ست آنجا آستان وصدر و ما و من نیست که کثرت درین مقام مستهلک ست وتمائز مرتفع ست +

ای رهیده جان تو از ما و من ‖ ای لطیفه روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توئی ‖ چونکه یکها محو شد آنک توئی

قوله ای رهیده جان تو از ما و من + ای آنکه تو رهیده از ما و من که کثرت را در تو دخلی نیست وای آنکه تو لطیفه روح هستی اندر مرد و زن ومراد از مرد و زن اسماء فعاله حق واعیان ممکنات ست یعنی تو روح ظاهر هستی در اسماء واعیان ودر بیت ثانی میفرماید مرد و زن که اسماء واعیان اند یک شوند وتعین از میان برخیزد پس کثرت برخیزد وذات احدیت ماند وچونکه یکها یعنی کثرت محو شد یک باقی ماند وآن ذات حق ست ویکها جمع یک ست معنی اش یکها کثرت بآن تعبیر از کثرت فرمودند وغرض آنست که چون کثرت از علم مشاهده برخیزد ذات حق که نفس آن وحدت ست در علم ومشاهده می ماند واین فناء علمی وفناء شهودی ست وسرش آنست که ذات حق سبحانه واحد وموجود ست بذات خود وکثرت شیوناست وتعینات ست + + +

این من و ما بهر آن برساختی ‖ تا تو با خود نرد خدمت باختی

قوله این من و ما بهر آن برساختی + او یعنی این من و ما که عبارت از ممکنات ست بوجود آوردی وبوجود آوردن باین نحو است که ذات حق که وجود ست در اعیان ممکنات ساری شده ومتعین بتعین خاص شده واین ساختن ما و من برای آنست که خود را تو خدمت کنی یعنی تو در لباسهای امکانیه شده عابد خویش شوی وعشق با خود بازی ودر هر مجالس معبود شوی ما من شی الا وهو عبد ازانجاست که گفته است عارف کامل الحمد لمن وجد الکل ما وجد وسجد

تا تو با ما و تو یک جوهر شوی ‖ عاقبت محض چنان دلبر شوی
تا من و توها همه یکجان شوند ‖ عاقبت مستغرق جانان شوند

قوله تا تو با ما و تو یک جوهر شوی + او این بیت وبیت ثانی بیان فائده عبادت ست یعنی نهایت عبادت آنست که همه متعینات در شهود یک ذات شوند وبانجام همون ذات حق دلبر ماند وعشق بسوای او نماند واین همه متعینات یکجا شوند یعنی هالک در ذات شوند ویا چیزی همه فانی در ذات حق شوند +

این همه هست و بیا ای امر کن ‖ ای منزه از بیان و از سخن

قوله این همه هست و بیا ای امر کن + او یعنی از اینکه گفته شد هست وواقع وثابت ای امر کن تو بیا وکار ما بکن ای امر کن که منزه هستی از جنس لفظ یعنی از جنس کلام نفسی وبا آنکه امر کن را میخواهد که با عیان ممکنات متعلق گردد تا ممکنات بوجود آید وحق دران مشهود گردد واخته شیخ ولی محمد گفته که از امر کن امر کن

مرادست وحاصل برآورده که انچه سابق گفته متحقق ست اما تو در جلوه درآیا حقیقت این سخن متیقن گردد ویا آنکه این عبارات اگرچه طالبانرا علم الیقین بخشد لیکن دید تو ویافت بی جلوه تو نتوان یافت منظور فیه ستزیراکه گرفتن ازامر کن حاکم بعیدست وباوجود آن توجیه اول مشعرست بآن که مذکورات سابقه متیقن نبود وجلوه حق هم نبود الحال جلوه میخواهد واین باطل ست +

چشم جسمانه تواند دیدنت	در خیال آرد غم و خندیدنت	دل که او بسته غم و خندیدنست	تو مگو کی لائق این دیدنست
آنکه او بسته غم و خنده بود	او بدین دو عاریت زنده بود	باغ سبز عشق کو بی منتهاست	جز غم و شادی درو بس میوهاست
	عاشقی زین هر دو حالت برترست	بی بهار و بی خزان سبز و ترست	

قوله چشم جسمانه تواند دیدنت الخ ظاهر آنست که بطریق استفهام برای انکارست وحاصل آنکه چشم نمی تواند دیدن تو که او قاصرست از دیدن حق سبحانه چنانکه در دفتر دوم تصریح فرموده در خیال غم وخنده می آرد ترا که بوقت غم ترا یاد میکند تا غم زائل شود وبوقت خوشی ترا یاد میکند تا خوشی باقی دارد و در ابیات ثالثه منافات غم وخنده مر عشق را بیان کسفرماید ومیتواند کاین گفته شود که چشم جسمانی نمی افتد مگر بر حق که او ظاهرست ومتحدست با مظهر اگرچه چشم شاعران نیست وغافل ست ازان ودر خیال غم وخوشی برای توست اگرچه بآن شاعر نیست زیراکه درغم بود بسبب مفارقت محبوب وی وخوشی او بسبب یافتن مطلوب ومحبوب ومطلوب عین حق ست بحکم اتحاد ظاهر با مظهر ولیکن آن چشم جسمانی غافل ست ازان و در ابیات ثالثه ازین مطلب انتقال کرده سوئے بیان منافات غم وشادی با عشق رفته وشیخ ولی محمد گفته معنی بیت آنکه چشم جسمانی مشاهده احدیت ذات نمیتواند کرد چراکه چشم جسمانی را خبر مشاهده در آئینه نیست ومشاهده صورے اگرچه در صور عالم خارج باشد مشاهده خیالی ست وموجب لذت والم وقبض وبسط ست که غم وخنده عبارت ازان ست واین کلام صحت ندارد مگر بر تقدیرے که چشم حس قابل دید حق در مرایا صورت باشد وبر تقدیرے که قبض وبسط در مشاهده قلبیه نباشد وکل آن باطل ست ایا نشنیدی که حضرت سید عالم صلوات الله وسلامه علیه وآله وسلم قبض عارض شده چنانکه خواست که خود را از کوه اندازد پس جبرئیل علی نبینا وآله وعلیه السلام آمده تشفی نمود +

ده زکوة روی خوبای خوبرو	شرح جان شرحه شرحه بازگو	

قوله ده زکوة روے خوبای خوبرو الخ خطاب بمعشوق ست بامن کلام کن وشرح حال جان شرحه بگو که کی فائز بمطلوب خواهد شد ودربعض نسخ بجاے مگو بحو واقع شد پس معنی آن باشد که کلام بکن وحال جان بپرس وشیخ ولی محمد خطاب عاشق بنفس خود گفته وخوب روے عاشق را عبارت از شرحه شرحه شدن جان داشته وبیان آن حالات را زکوة قرار داده وپوشیده

	نیست که این بعیدست از فهم +

کز کرشمه غمزه غمازه	بر دلم بنهاد داغ تازه	من حلالش کردم از خونم بریخت	من همیگفتم حلال او میگریخت

چون گریزانی ز ناله خاکیان	غم چه ریزی بر دل غمناکیان	ای که هر صبحی که از مشرق بتافت	همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت

قوله کز کرشمه غمزهٔ غمازهٔ * بر دلم بنهاد داغ تازهٔ * مراد از کرشمه تجلی نو است یعنی هر تجلی بر دل داغ نو میدهد بر آسے طلب تجلی دیگر پیدا میکنند *

چه بهانه میدهی شیدات را	ای بهانه شکر لبهات را	ای جهان کهنه را تو جان نو	از تن بیجان و دل افغان شنو

قوله چه بهانه میدهی شیدات را * الخ مراد از شکر لبها آثار تجلی و حاصل آنکه ای آنکه بجانیست آثار تجلیات ترا چه بهانه آری از عاشق و چرا در جلوه نمی آئی *

شرح گل بگذار از بهر خدا	شرح بلبل گو که شد از گل جدا	از غم و شادی نباشد جوش ما	با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست	تو مشو منکر که حق بس قادرست	تو قیاس از حالت انسان مکن	منزل اندر جور و در احسان مکن

قوله شرح گل بگذار از بهر خدا * الخ یعنے شرح حال معشوق بگذار شرح حال عاشق کن که مشرف بجد الطاف شده *

	جور و احسان رنج و شادی حادث است	حادثان میرند و حق شان وارث است	

قوله حادثان میرند و حق شان وارث ست * الخ قال الله تعالی وَإِنَّا لَنَحْنُ نُحْيِي وَنُمِيتُ وَنَحْنُ الْوَارِثُونَ بدرستیکه ما احیاء میکنیم و می میرانیم و ما وارث ایشان ایم که باقی مانیم پس معلوم شد که هر چه که مخلوق ست حق وارث او ست * *

صبح شد ای صبح را پشت و پناه	عذر مخدومی حسام الدین بخواه	عذر خواه عقل کل و جان تویی	جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح ما از نور تو	در صبوحی با می منصور تو	دادهٔ حق چون چنین دارد مرا	باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست	چرخ در گردش گدای هوش ماست	باده از ما مست شد نی ما ازو	عالم از ما هست شد نی ما ازو
	ما چو زنبوریم و قالبها چو موم	خانه خانه کرده قالب را چو موم	
	بس دراز است این حدیث خواجه گو	تا چه شد احوال آن مرد نکو	

قوله صبح شد

اے صبح را پشت و پناه * عذر مخدومے حسام الدین بخواه * یعنے شب در استغراق حق گذشت وصبح شد و در تالیف نظم اتفاق یافت و مقصود مخدوم حسام الدین بود نظم مثنوے پس عذر میخواهد برائے آن وسے تواند که گفته آید که شب درا ملاء نظم مثنوے گذشت و بوقت دمیدن صبح اراده فرمودند که موقوف کنند پس عذر از مخدوم حسام الدین خواستند که مقصود او املاء بود لیکن بیت تالی تا لی با معنے اول التصاق تمام دارد +

رجوع بحکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراگنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودائی حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامین دست گیرد در خطر / دست و پائی میزنم از بیم سر

قوله صد پراگنده همیگفت اینچنین اه لفظ اینچنین اشاره بسند به تاجر که سابق بیان آن رفت

دوست دارد دوست این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی

قوله دوست دارد یار این آشفتگی کوشش بیهوده به از خفتگی مراد از آشفتگی طلب مرادست زیراکه طلب لازم آشفتگی ست و این طلب اگرچه کوشش بیهوده باشد بهترست از خفتگی و غفلت شیخ ولی محمد گفت که مرویست که آن سرور صلی الله علیه واله وسلم بر شخصی گذشت و با و التفات نفرمود چون بازگشت بروی التفات کرد پرسیدند که درین چه سر بود فرمود اول بیکار بود و شیطان با او قرین بود چون برگشتم خطی میکشید شیطان از با او ندیدم التفات کردم

آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شأن ای پسر

قوله آنکه او شاهست او بیکار نیست اه مراد از شاه حق سبحانه ست و در کار بودن با عدم حاجت مثل ناله بی رنج ست و بیت ثانی مقرر این معنی ست و شیخ ولی محمد گفته از شاه مراد کامل ست و حاصل آنکه بیکار و بی عبادت نیست و دعا میکند با وجود عدم غرض حصول مطلوب برای امتثال امر و ربط بیت ثانی آنست چونکه الله تعالی در هر وقت در شان ست و این برای اصلاح ماست پس ما راهم باید که در خدمت او باشیم و مراد از یوم زمان فرد غیر منقسم ست یعنی الله تعالی در هر آن در شانی ست از شیون خود و این اشاره بتجدد امثال ست چنانکه گذشت منقول از فتوحات

اندرین ره می تراش و می خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که میکوشد اگر مرد و زن است / گوش و چشم شاه جان بر روزن است
بعد از آنش از قفس بیرون فگند / طوطیک پرید تا شاخ بلند

قوله اندرین ره می تراش و میخراش اه یعنی در راه حق گرم باش و تا دم آخر غافل از حق مباش و همیشه در یاد حق باش تا ذکر عادت گردد تا دم آخر تو کامل بود و در دم آخر بحضور رود و بعد موت حضور دائم ماند کما تموتون تحشرون

بیرون انداختن مرد طوطی را از قفس و پریدن آن

طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ

قوله طوطی مرده چنان پرواز کرد اه درین کلام اشارت ست که بعد موت در برزخ حیوة کامله از حیوة این دار دنیا ست

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / چشم ما از مکر خود بر دوختی

ساختی مکری و مارا سوختی ‌ ‌ سوختی ما را و خود افروختی

قوله ای عندلیب بالاکرو گفت ای عندلیب عندلیب بلبل را گویند و اینجا مستعارست برای طوطی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد ‌ ‌ که رها کن لطف آواز و گشاد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص ‌ ‌ مرده شو چون من که تا یابی خلاص
زانکه آوازت ترا در بند کرد ‌ ‌ خویش را مرده پی این پند کرد
دانه باشی مرغکانت برچنند ‌ ‌ غنچه باشی کودکانت برکنند

قوله گفت طوطی کو بفعلم پند داد او . گشاد بکاف فارسی اینجا بمعنی خوشی ست و درین بیت اشارتست بآنکه افعال کاملان پندست بآنکه بشل آن افعال کرده آید تا موصل سوی کمال گردد ولهذا اتباع سنت از ضروریات شمرده اند و اخلاق محمد را صلی الله و آله وسلم پیشوا گرفته اند که این کمال اعظم ست

دانه پنهان کن بکلی دام شو ‌ ‌ غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هرکه داد او حسن خود را در مزاد ‌ ‌ صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها ‌ ‌ بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند ‌ ‌ دوستان هم روزگارش میبرند

قوله دانه پنهان کن بکلی دام شو . اه این بیت مع مابعد مقوله مولوی ست در ارشاد آنکه از شهرت احتراز باید کرد تا عجب و طلب جاه در دل قرار نیابد و این قرار از شهرت مادام ست که نظر او بسوی خلق باقیست واما کسیکه نظر او بسوی خلق نیست یا آنکه از همه جا حق را می بیند و یا بمقامی رسیده ست که خلق او را از توجه بحق و نظر بعبدیت و ذلت خود باز میدارد پس او را شهرت ضرر نیست و در قطع شهرت طریق ست یکی پیش آمدن به خلق ببد خلقی تا خلق نفرت گیرند و این بد خلقی اگرچه فی ذاته صفت مذموم ست لیکن برای فرار از شهرت وقت حاجت حسن بالغیر گشته طریق دیگر آنست که چنین عملی کند که ظاهر در نظر عوام مذموم باشد و در شرع حرام و مکروه نباشد تا عوام از آن نفرت گیرند نقل ست که در ابتدا از حال ابویزید قدس سره در نهار ماه رمضان از دکان نانوای بی اجازت نان گرفته و بدو خورد و عامه نفرت گرفتند که این تارک صوم ست و اکل مال غیرست و در واقع آن بود که او مریض بود و او را افطار جائز بود و نان مملوک او بود و عوام خلق را بران اطلاع نبود و طریق دیگر آنکه اظهار خرق عادت نکند و خود را در گذران بمچو عامه دارد تا ولایت وی مستور ماند این طریق کاملان ست واگر این طریق برای قیام بعبودیت باشد پس او اکمل کاملان ست

آنکه غافل بود از کشت بهار ‌ ‌ او چه داند قیمت این روزگار

قوله آنکه باشد غافل از کشت . بهار اه بامراد از کشت و بهار فوائد عمر اند و این فوائد از ترک صحبت دوستان حاصل نمیشود و از این روزگار حیات ست و یا مراد از کشت و بهار لذت ترک اسباب شهرت و از این روزگار روزگار گمنامی چنانکه محمد رضا گفته و قول ولی محمد بعدم مفهومیت آن از لفظ التفات بآن نباید کرد و می تواند که از قبیل تمثیل مرکب باشد که حال مضیع عمر در لهو با دوستان و اعراض از عزلت و ذکر حق مثل حال آنکس ست که غافل از کشت و بهار گشته و قدر این روزگار که ورود تماشای بهار نداند و این از قبیل تشبیه مرکب و استعارهٔ تمثیلیه ست و مفردات بر معنی خود اند این وجه لطیف مینماید والله اعلم

در پناه لطف حق باید گریخت	کو هزاران لطف بر ارواح ریخت	تا پناهی یابی آنگه چه پناه	آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد	نی بر اعداشان بکین قهار شد	آتش ابراهیم را نی قلعه بود	تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند	قاصدانش را بزخم سنگ راند	گفت ای یحیی بیا در من گریز	تا پناهت باشم از شمشیر تیز

قوله در پناه لطف حق باید گریخت الخ یعنی ترک صحبت دوستان برای رفع شر دشمنان و یا برای بسر بردن عمر در خوشی باید کرد و در پناه لطف حق باید گریخت که رحمت و لطف او عام ست بر ارواح تا حق ترا پناه باشد و همه کائنات ترا سپاه باشد و مونس تو گردد و از شر دشمنان باز دارد و ابیات لاحقه موید این معنی ست

یکدو پندش داد طوطی بی نفاق	وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن		بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت	کردی آزادم ز قید و مظلمت	الوداع ای خواجه رفتم تا وطن	هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو	مر مرا اکنون نمودی راه نو	سوی هندستان اصلی رو نهاد	بعد از شدت از فرح گل گشته شاد
خواجه با خود گفت این پند منست	راه او گیرم که این ره روشنست	جان من کمتر ز طوطی کی بود	جان چنین باید که نیکوپی بود
	تن قفس شکلست زان شد خار جان	در فریب داخلان و خارجان	

قوله تن قفس شکلست زان شد خار جان از فریب داخلان و خارجان الخ مراد از داخلان و خارجان آیندگان و روندگان که خوش انداز گویان اند و حاصل آنکه تن قفس ست در حق روح و مانع از پرواز بعالم علوی و خار جان ست بسبب فریب خوش آمد گویان که از شنیدن خوش آمد عجب و کبر پیدا میشود و این مانع از پرواز بمعارف ست و کسیکه از داخلان صفات ذمیمه قلبیه گرفته و از خارجان حرفها خوش آمد بعید نگفته زیراکه در صفات ذمیمه حب جاه و کبر و حب مدح نیز داخل ست پس مناسب مقام ست که مقام بیان مضرت شهرت ست و استبعاد شیخ ولی محمد با آنکه صفات ذمیمه را چه دخل درین مقام ست ساقط ست

انیش گوید من شوم همراز تو	مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن		دانش گوید منم انباز تو
انیش گوید نیست چون تو در وجود	در کمال و فضل و در احسان و جود	آنش گوید هر دو عالم آن تست	جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خوانند گاه عیش و خرمی	انیش گوید گاه نوش و مرهمی	او چه بیند خلق را مست خودش	از تکبر میرود از دست خویش
	او نداند که هزاران را چو او	دیو افکندست اندر آب جو	

قوله آتش داند گاه نوش و همدمی نوش چیز شیرین و عسل و پا زهر

لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست

قوله لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست مراد از لطف و سالوس اظهار مدح و اظهار حب و اظهار تعظیم و امثال آن

آتش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پایان کار	تو مگو آن مدح را من کی خورم	از طمع میگوید او من پی برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا	روزها سوزد دلت زان سوزها	گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن	کان طمع که داشت از تو شد زیان

قوله آتش پنهان و ذوقش آشکار دود او ظاهر شود پایان کار الخ و آتش آن حصول

عجب و کبر که این پنهان هست آخرالامر اثرش ظاهر می شود

آن اثر میماندت در اندرون	در مدیح این حالتی هست آزمون	آن اثر هم روزها باقی بود	مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح	بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح	همچو مطبوخست و حب کان را خوری	تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	این اثر چون آن نمی پاید همی	چون نمی ماند همی ماند نهان	هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نهان تاثیر او	بعد چندی دمل آرد نیش جو	در حب و مطبوخ خوردی ای ظریف	اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف

قوله آن اثر می ماندت در اندرون * در مدیح این حالتی هست آزمون * در قاموس مذکورست المدیح ما یمدح به چیزیکه مدح کرده شود بآن و آن اوصافست که مادح اثبات آن میکند ممدوح را پس مصراع آخر بیان حال مدح و در مصراع اول حال هجو تمام شد یعنی در مدیح این حالت ترا آزموده است که اثر مدیح در ممدوح باقی میماند همچو اثر هجو و بعضی تاویل بیان و تفصیل این مصراع ست و شارحان مدیح صفت مشبهه از مدح گرفته اند پس شیخ ولی محمد بمعنی مادح گرفته و حاصل برآورده که در مادح این حال آزموده شده است که اگر طمع وی حاصل نشود هجو گوید و ظاهر آنست که اگر صفت مشبهه گرفته شود پس بمعنی ممدوح گفتن اولی است و فعیل بمعنی مفعول می آید و معنی آن باشد که این حال یعنی بقا اثر در ممدوح آزموده شده است اگر از اثر قدح گرفته شود راجع شود بانچه که گفته شد و اگر از اثر مدح گرفته شود پس مقرر مصراع اول ست لیکن بودن مدیح صفت مشبهه تصحیح آن از لغت می باید

نفس از بس مدحها فرعون شد	کن ذلیل النفس هونا لا تسد	تا توانی بنده شو سلطان مباش	زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفی نماند وان جمال	از تو آید آن حریفان را ملال	آن جماعت کت همی دادند ریو	چون ببینندت بگویندت که دیو
	جمله گویندت چو بینندت بدر	مرده از گور خود بر کرده سر	

قوله نفس از بس مدحها فرعون شد * کن ذلیل النفس هونا لا تسد * شوخوار شونده نفس بخواری رسیده شو و انچه که شیخ ولی محمد ترجمه کرده شوخوار کننده نفس را تامل است که صفت مشبهه متعدی بسوی مفعول نمیشود و ذلیل النفس اصل آن ذلیل نفسه یا نفسک بود و مضاف الیه نفس را حذف کرده شد ولام عوض آن داخل کرده شده

همچو امرد که خدا نامش کنند	تا بدین سالوس در دامش کنند	چون به بدنامی برآید ریش او	دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر	سوی تو ناید که از دیوی بتر	تا تو بودی آدمی دیو از پیت	میدوید و میچشانید از میت

قوله همچو امرد که خدا نامش کنند * الخ یعنی حال این ممدوح حاذق از بودن مدح قریب بحال امردی ماند که بطالان امرد را فریب میدهند و میگویند که تو خدا و مالک هستی بدین فریب در دام خود آرند و آخر چون ریش برآید ازوی متنفر می شوند دیو او را میگویند و حمل آن بر ملحدان که اشیاء جمیله را گویند که حق در و حلول کرده امرد را خدا می نامند لفظ سالوس ابی ست از اراده آن زیرا که ملحدان باعتقاد خدا میگویند نه بسالوس

چون شدی در خوی دیوی استوار	میگریزد از تو دیو ای نابکار	آنکه اندر دامنت آویخت او	چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

قوله چون شدی در خوی دیوی استوار ‌الخ مشیرست بقول الله تعالی کَمَثَلِ الشَّيْطَانِ إِذْ قَالَ لِلْإِنسَانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قَالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِّنكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ مثل منافقان که یهود را تشفی میکردند و وعدهای مینمودند مثل شیطان ست که انسان را میگوید که کافر شود چون کافر شود تبری میکند و میگوید من از تو بری هستم بدرستیکه من میترسم الله را که رب العالمین ست و بیت ثانی متعلق است بران

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

بهر چه که الله خواهد موجود شود و هر چه که نخواهد موجود نشود و ازینجا لازم آمد که مراد حق از مشیت حق و اراده حق متخلف نمیشود و مشیت و اراده حق غیر جازم نمی باشد اصلا نه چنانکه اهل اعتزال گویند که اراده حق گاهی غیر جازم میباشد و مراد از وی متخلف میشود و اراده و امر را واحد میدانند چنانکه امر از امتثال متخلف می شود همچنین اراده از مراد متخلف میشود و شیخ اکبر قدس سره فرق میکنند درمیان امر بالمشافه بی وساطت واسطه آن امر کن ست وقت تکوین و میان امر بواسطه رسول صلی الله علیه و آله وسلم چون اوامر شرعیه و در اول امتثال از امر تخلف نمی شود و در ثانی تخلف می شود

اینهمه گفتیم لیک اندر بسیچ	بی عنایات خدا هیچیم هیچ	بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاهستش ورق

قوله این همه گفتیم لیکن در بسیچ ‌الخ بسیچ بمعنی ساختگی

ای خدا ای قادر بیچند و چون	واقفی بر حال بیرون و درون	ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچکس نبود روا
	اینقدر ارشاد تو بخشیده		تا بدین بس عیب ما پوشیده

قوله از تو پیدا شد چنین قصر بلند ‌الخ یا مراد از قصر بلند آسمان ست که علو مکانی دارد و یا انسان مرادست که مرتبه عالیه دارد و حق با جمیع اسما و صفات ظاهرست در وقصر بلند حق ست و ماسوی او قصر نیست

قطره دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان بدریاهای خویش	قطره علمست اندر جان من	وارهانش از هوا وز خاک تن

قوله قطره دانش که بخشیدی ز پیش * متصل گردان بدریاهای خویش علم حق را بدریا تشبیه داده تعبیر کردند

پیش از ان کاین خاکها خسفش کنند	قطره کو در هوا شد یا که ریخت	پیش از ان کین بادها نشفش کنند	از خزینه قدرت تو کی گریخت
صد هزاران ضد ضد میکشند		باز شان فضل تو بیرون میکشد	
گرچه چون نشفش کند تو قادری	گر در آید در عدم یا صد عدم	کش از ایشان وا ستانی وا خری	چون بخوانیش او کند از سر قدم
از عدمها سوی هستی هر زمان		هست یا رب کاروان در کاروان	

قوله پیش از ان که این خاکها خسفش کنند ‌الخ خسف فرو بردن زمین چیزی را و نشف جذب کردن جسمی رطوبات جسم آخر را این بیت متعلق ست بمصراع ثانی بیت قبل یعنی وارهان این قطره علم و دانش مرا از هوا نفس و خاک پیش از انکه این خاکهای تن خسف ان علم و دانش کنند و هوا ها النفس نشف ان قطره کنند و خشک سازد و جمیع خاکها و هوا ها باعتبار کثیر بودن تنهای

[illegible]

اشخاص والنفس اشخاص ست ومقصود انقسام احاد براحاد یعنی پیش ازانکه خاک تن هر واحد ونفس هر واحد خسف وکشف کند قطره علم هر واحد را

خاصه هر شب جمله افکار وعقول ¦ نیست گردد غرق در بحر نغول

قوله نیست گردد جمله در بحر نغول * اه نغول بمعنی عمیق *

باز وقت صبح چون اللهیان ¦ بر زنند از بحر سر چون ماهیان

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر ¦ در گلستان نوحه کرده بر خضر

در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ ¦ از هزیمت رفته در دریای مرگ

قوله باز وقت صبح آن اللهیان * اه مراد از اللهیان یا عقول ست که از بحر غفلت بحکم حق سر براوردند یا افکار که از بحر نیستی سر براوردند بحکم حق

باز فرمان آید از سالار ده ¦ مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه ¦ از نبات و دارو و از برگ و گیاه

قوله باز فرمان آید از سالار ده * اه ظاهر آنست که سالار ده مراد الله تعالی ست

ای برادر عقل یکدم با خود آر ¦ دمبدم در تو خزانست و بهار

باغ را سبز و تر و تازه ببین ¦ پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمن

ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ ¦ ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ

قوله ای برادر عقل یکدم با خود آر * اه مراد از خزان و بهار یا غلبه اوصاف نفسانیه وتعلقات کونیه و اوصاف روحانی و معارف وجدانی و یا قبض و بسط ست *

این سخنهایی که از عقل کل ست ¦ بوی آن گلزار و سرو و سنبل ست

قوله این سخنهایی که از عقل کل ست * اه عقل کل عبارت ست از تعین ملکی در جوهر عما که مکنون ست دران انچه میشود تا تاریخ موت بعد دخول اهل جنت در جنت و دخول اهل نار در نار چنین مذکور ست در فتوحات واین را قلم هم گویند ونفس کل عبارت ست از تعین ملکی که در وی تفصیل آنست که در عقل اول مکنون ست یا فاضه عقل کل منقش ست بکتابت و آنرا لوح محفوظ خوانند وحاصل بیت آنست که این سخنها که از عقل کل میرسند بوی گلزار حق ست متعلق باعیان واحوال اعیان پس ازین سخن علم الیقین حاصل میشود که شبهه را دران تطرق نیست

ای برادر یکدم از خود دور شو ¦ با خود آ و غرق بحر نور شو

قوله ای برادر یکدم از خود دور شو * اه یعنی از خودی خود دور شو غفلت را راه مده و غرق نور حق شو تا که ان کل علوم که این سخن بوی آن بود بر تو عیان گردد

بوی گل دیدی که انجا گل نبود ¦ جوش مل دیدی که انجا مل نبود

بود و ای چشم باشد نورسان ¦ شد ز بوی دیدهٔ یعقوب باز

بو قلاوز ست و رهبر مر ترا ¦ می‌برد تا خلد کوثر مر ترا *

قوله بوی گل دیدی که انجا گل نبود * جوش مل دیدی که انجا مل نبود * اه یعنی بوی گل که سخن عقل کل بود ترا رسید وشمیدی انرا و نزد تو گل نبود و جوش مل تو رسید وانجا مل نبود پس می باید ترا که گل را و مل را طلب کن که آن اصل این بوست پس از خودی خود دور شو تا بان رسی و شیخ ولی محمد باتباع دیگران بوی را بر اقوال کاملان حمل کرده و گلزار را بر معارفی که در دل کامل ست در بیت قبل این بیت واین

این بیت در بعض نسخ صحیح موجود نیست

استفهام انکاری قرار داده و حاصل برآورده که بوی گل و جوش مل بدون گل و مل نمی تواند بود پس بسته دل کامل اهل این بو و جوش که معارف اند خواهد بود و آنچه که این فقیر تقریر کرده اولی می نماید

بوی بد مر دیده را تاری کند — بوی یوسف دیده را یاری کند
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش — چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش
تو که یوسف نیستی یعقوب باش — همچو او با گریه و آشوب باش

ق بوی بد مر دیده را تاری کند + آه تاری مخفف تاریکی ست و مراد از بوی بد سخنان اهل ضلال و از بوی یوسف علیه السلام سخنان اهل کمال و می تواند که از بوی بد سخنان اصحاب فکر مراد باشد +

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره ابیات

بشنو این پند از حکیم غزنوی — تا بیابی در تن کهنه نوی
این رباعی را شنو از جان و دل — تا بکل بیرون شوی از آب و گل

ق این رباعی را شنو از جان و دل + بالکل بیرون شوی از آب و گل + آه شیخ افضل گفته که اطلاق رباعی بر دو بیت که از ابیات غزل ست از غزلیات مذکوره در دیوان حکیم سنائی بمعنے لغوی ست یعنی چهار مصراع نه بمعنے اصطلاحی +

پند او را از دل و جان گوش کن — ناز را روئی بباید همچو ورد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن — عیب باشد چشم نابینا و ناز
جز نیاز و آه یعقوبی مکن — چون نداری گرد بدخوئی مگرد
معنی مردن ز طوطی بد نیاز — در نیاز و فقر خود را مرده ساز
زشت باشد روی نازیبا و ناز — تا دم عیسی ترا زنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ — خاک شو تا گل بروئی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش — آزمون را یک زمانی خاک باش
تا بدانی اعتقاد راستان — در بیان این شنو یک داستان
هوش را جان باز ده جان را هوش — همچو خواشیت خوش و خنده کند

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله تعالی عنه از بهر خداوند تعالی در گورستان روز بینوائی چنگ میزد

آن شنیدستی که در عهد عمر — بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی — یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی — وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن — مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسایل بود اسرافیل را — کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را — جان دهد پوسیده صد ساله را

ق یا رسایل بود اسرافیل را + آه شارحان میگویند که رسایل جمع رسیل بمعنی همزبان و لغت این را متحمل نیست زیرا که فاعل جمع فعیل نه آمده است پس میباید که رسایل جمع رسالت باشد و معنی آن باشد که آواز آن پیر رسالتهای اسرافیل بود که در سماع آن پیل را پر می رست و در بعض نسخ یا رسیلی بود و این اظهر ست

انبیا را در درون هم نغمه هاست — طالبان را زان حیات بی بهاست

ق انبیا را در درون هم نغمه هاست + آه یعنی بر قلوب انبیا نغمه ها از حق وارد می شود و این نغمه ها را بکسوت الفاظ کرده از زبان تعبیر میکنند و طالبان را از این حیات ابدی حاصل میشود که بران ایمان آورده عمل کنند پس معارف نفسیه مکشوف میشود و می تواند که در مصرع ثانی مراد از طالبان آن فهمه که انبیا اند مراد باشد و حاصل آن میشود

انبیا را از ورود این نغمه‌ها حیات بی‌بهاست که حیات ابدی ست بحصول معارف و بر هر تقدیر این نغمه‌ها که بر قلوب انبیا وارد شوند کلام نفسی ست که گوش حس از شنیدن آن قاصر ست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالم است / نغمهٔ دل برتر از هر دو دم است
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند

قوله نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس آه و بیت ثانی براین تقدیر بی‌تکلف مرتبط ست و شیخ ولی محمد ازین نغمها ارشاد و دعوات انبیا مراد داشته ولیکن از درون ابی ست لهذا تکلف را راه داده و گفته که این نغمها ناشی از درون ست و اگرچه بصورت حرف و صوت ست لیکن در حقیقت سراپا معانی جان افزاست و ازین تکلف تکلف شدید و ابعد محض آنست که بآن بیت ثانی را تقریر کرده که غرض آنست که حقیقت آن در نمی‌یابد که معنیش چیست و گوینده اش کیست پس آنها را جز بگوش دل نتوان شنید و گوینده را جز بنور دل نتوان دید و باین تکلف بعید که لفظ بران دلالت ندارد وارد میشود بران که فهمیدن معنی کلام مطلقا از گوش حس نمیشود جز این نیست که بعد شنیدن در گوش حس عقل و دل فهم آن میکنند پس این را اختصاص بدعوت رسل نیست و نیز آنچه که گفته که گوینده را جز بنور دل نتوان دید دعوت رسل در حقیقت حق ست و رسل خاکی اند پس براین معنی هرگز لفظ بیت را دلالت نیست

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
سورهٔ الرحمن بخوان ای مهتدی / تا شوی آگه ز سر پریان مهتدی

قوله معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان آه ای گروه جن و انسان اگر قدرت دارید این را که نفوذ کنید جوانب آسمانها و زمین را پس نفوذ کنید نه نفوذ خواهید کرد مگر بقدرت و غلبه و شما را قدرت و غلبه نیست مگر اینکه الله تعالی خواهد پس شما محکوم قدرت حق هستند و درین آیت اشارت ست بآنکه علم ما سوای جسمانیات که خارج اند از سموات وارض نمی‌تواند شد و بران جن و انس را قدرت نیست پس چگونه آن نغمه‌ها انبیا را بشنوند که این نغمه‌ها از عالم غیبت و چون آدمی نغمه پری که از جن اند و درین عالم اند نمی‌شنوند پس شنیدن نغمه غیب نمی‌تواند شد چنانکه در بیت سابق اثبات آن فرمودند پس نغمه‌های غیب که بیرون ازین عالم ست البته شنیده نخواهد شد + +

نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد

قوله نغمه‌های اندرون اولیا آه نغمه که از اندرون اولیا منبعث میشود اولا گوید که ای آنکسان که اجزا لا و نفی هستید که خالی از معرفت هستند ازین نفی سر برآرید و خیال و وهم خود را که باستقلال وجود دوی حقیقی حکم میکنند یکسو نهید و در معرفت درآئید تا این دوئی برخیزد و معرفت وحدت حاصل آید

کار ایشان ست زانسوی جهان / گر دوست از وی خوی رهبری

قوله کار ایشان ست زانسوی آه بری مصراع اول بیا عربی و مصراع دوم بیا فارسی ست امر از بریدن و حاصل آنکه کار این اولیا از آن سو ست که بری ست از عیوب و آن سوی حق ست و اگر تو گرد این ره بپوئی ترا هم کار ایشان روشن گردد

گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر برزنند از دخمه‌ها

قوله جانها بر جسته از دخمها * آه دخمه گنبدی که بر سر گور بود و محل چهار گوشه که مرده را دران نهند وشاید که اینجا مراد مطلق قبر باشد و حاصل آنکه مرده زنده شود اگر آن نغمه گفته آید

گوش را نزدیک کن کان دور نیست ‖ لیک نقل آن بتو دستور نیست

قوله گوش را نزدیک کن کان دور نیست * آه مراد از گوش گوش دل ست واز نزدیک کردن گوش صفا دادن گوش را تا از غیب قریب شود یعنی گوش دل را صاف گردان پس بشنوی آن نغمه را که آن نغمه قریب ست وحاجب همین کدورت ست واما نقل آن بتو تا از گوش حس بشنوی دستور نیست از برای آنکه گوش سر را این نور نیست که آن نغمه بشنود و بداند.

هین که اسرافیل وقتند اولیا ‖ مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن ‖ بر جهد ز آوازشان اندر کفن

قوله مرده را زیشان حیاتست و نما * آه یعنی مرده بموت جهل را از ایشان حیات علمیه حاصل میشود

گوید این آواز ز آواها جداست ‖ زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم ‖ بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب ‖ آن دهد کو داد مریم را ز جیب

قوله زنده کردن کار آواز خداست * آه یعنی واز اولیا آواز خداست و تکلم او عین تکلم حق ست لیکن بلسان اولیا را ابیات فی تالیه توضیح و اثبات این مطلب ست

ای فناتان نیست کرده زیر پوست ‖ باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود ‖ گرچه از حلقوم عبد الله بود

قوله ای فناتان نیست کرده زیر پوست * آه یعنی آنکه ای فنا شمارا معدوم بعدم جهل ساخت از عدم جهل بسوی حیات علم باز گردید از آواز حق که از لسان اولیا ست.

رو که بی یسمع و بی یبصر توئی ‖ سر توئی چه جای صاحب سر توئی

قوله رو که بی یسمع و بی یبصر توئی * آه قال الله تعالی بلسان نبیه صلی الله علیه وآله وسلم لا یزال یتقرب الی العبد بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت سمعه و بصره ویده ورجله ولسانه فبی یسمع وبی یبصر وبی یبطش وبی یمشی وبی ینطق همیشه متقرب میشود عبد بسوی من با دا نوافل تا اینکه دوست دارم او را پس وقتیکه دوست دارم او را شوم من سمع او و بصر او و ید او و رجل او و لسان او پس بمن بشنود و بمن ببیند و بمن بطش کند و بمن مشی کند و بمن نطق کند وشاید از ید و رجل قوت محرکه در ید و رجل هست که بآن بطش و مشی میشود مراد ست از لسان قوت لسان که بآن لسان حرکت کرده ناطق میشود بدانکه این مرتبه قرب نوافل ست و حق درین مرتبه باطن عبد میگردد و عبد ظاهر و قوی او که باطن اند در حق فانی میشوند و باقی ببقاء حق میشود پس شنیدن و دیدن و بطش و مشی و نطق که از قوی میشود همه از حق ست که او عین قوی ست و این امر مکشوف و مشهود عبد ست که باطن خود عین حق میباید بخلاف محجوب اگرچه قوی او عین حق ست در نفس الامر لیکن او نمیداند که باطن او عین حق ست و او از تعین خاص که قوی ست این افعال واقع میکند و صاحب این قرب این افعال را بعین حق میکند و بعین قوی از مشاهده او بر خیزد در قرب فرائض حق ظاهر عبد میشود و عبد باطن پس قوی عبد قوی حق میباشد که قوی باطن ست پس ظاهر شد فرق میان محجوب اگرچه حق عین قوی و ذات اوست و میان کامل

تفسیر من کان الله کان الله له و بیان آن

کسیکه باشد برای الله باشد الله برای او بدانکه الله مالک ست و عبد مملوک او بجمیع وجوه و بودن عبد برای الله آنست که حق عبدیت و مملوکیت او اسازد پس الله تعالی حق مالکیت با او ادا کند و مصلح امور او باشد و بر خزاین خود خازن سازد و باین معنی بودن حق ملک مالک خود ابو یزید قدس سره فرموده ملکی اعظم من ملکک و انت ملکی و انا ملکک و انت عظیم منی ملک من اعظم ست از ملک تو و تو ملک منی پس هستی و من ملک توام و تو اعظم هستی از من

چون شدی من کان الله از وله	حق ترا باشد که کان الله له	گر توی گویم ترا گاهی منم	هرچه گویم آفتابی روشنم

قوله که توی گویم ترا گاهی منم + اه یعنی گاهی تو ای نام میدارم و خود را غیر تو میسازم و گاه میگویم که منم و توی ترا اعتبار نمیکنم و منشیرست باول ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله میداند که تو رسول اوی هستی و منشیرست بثانی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی نه رمی کردی وقتیکه رمی کردی لیکن الله رمی کرده بلکه در آیت ثانیه اثبات مغایرت و عینیت هر دو هست بدانکه چون سالک بمرتبه تفرقه بعد الجمع رسید پس در عین شهود کثرت شهود وحدت ست پس حکم بعینیت و غیریت هر دو مشهود اوست و باعتبار تجلی او هم صحیح ست و معنی مصراع ثانی آنست که هرچه گویم سزاوار آن هستم من آفتاب روشنم بر تو شهود کثرت مانع شهود وحدت نیست +

هرکجا تابم ز مشکات دمی	حل شد آنجا مشکلات عالمی	هرکجا تاریکی آمد ناسزا	از فروغ ما شود شمس الضحی

قوله هرکجا تابم ز مشکات دمی + اه مشکوة دریچه و مراد از آن مظهر متعین یعنی از هر مظهری که تابم مشهود شوم مشکلات آنجا حل کرد و شبهه و شک راه نیابد

ظلمتی را کافتابش برنداشت	از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

قوله ظلمتی را کافتابش برنداشت + اه مراد از ظلمت ظلمت جهل و طغیان ست حاصل آنکه ظلمتی که آفتاب فلک آنرا برنداشت از دم ما که انسان کامل ست محو شد و روشنی علم دیدی پیدا شد و اطلاق دم بر انسان کامل بجهت آنست که باطن او عین نفس رحمانی ست که دران عالم موجود است و تعبیر نفس خود را بلفظ ما که صیغه جمع ست اشارت ست بانکه انسان متوجه جمیع اسما ساخته شده لیس اضافت سوی احدیت اسمات و در بیت ثانی نیز از فرد تا انسان کامل مراد ست و بیت ثانی مقرر این بیت ست و شیخ ولی محمد این بیت را با بیت ثانی مقوله مولوی قرار داده و حاصل بر آورده که ظلمتی که آفتاب حق که بر فلک ست بر نتافت از دم ما که گروه اولیا ایم زایل شد این همه سخ تواند شد لیکن اول و ثانی می نماید و سخن بالاست

آدمی را او بخویش اسما نمود	دیگران را ز آدم اسما میگشود	آب خواه از جو بجو خواه از سبو	کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور	نور مه هم ز آفتابست ای پسر		

قوله آدمی را او بخویش اسما نمود * آه یعنی آدم را که انسان کامل ست او تعالی بنفس خود اسما خود نمود و دیگران که ماورای انسان کامل اند از انسان کامل مطلع ساخت ما عدا انسان را علم نیست با سما مگر آن اسمی که او مظهر اوست و علم این اسم از باطن انسان باو حاصل ست که انسان کامل خلیفه حق ست در ایصال ... ایشان

مقتبس شو زود چون یابی نجوم	گفت پیغمبر که اصحابی نجوم	خواه از آدم گیر نورش خواه ازو	خواه از خم گیر می خواه از کدو
	کین کدو با خم به پیوستست سخت	نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت	

قوله مقتبس شو نور چون یابی نجوم * آه بدانکه آنسرور عالم صلی الله علیه واله وسلم شمس هدایت اند از نور آنحضرت اولیاء و انبیاء مقتبس شدند بلکه نور اوست که ظاهر شد در ایشان بقدر استعدادات ایشان چنانکه شمس ست که نور شدید ست و در ستارگان شمه ازان بقدر ستارگان ظاهر شد پس مولوی قدس سره میفرمایند که چون اولیاء را یابی زود از ایشان نور هدایت بردار و موکد ساخت این را بحدیث مشهور اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم اصحاب من مثل ستارگان هستند در هدایت پس بهر کسیکه از ایشان اقتدا کنید هدایت خواهید یافت که این نور هدایت که در ایشان ست نور هدایت ماست و در کلام مولوی اشاره بالست که همه اولیاء حکم صحابه دارند که اولیاء از حاضران مجلس شریف آنسرور اند صلی الله علیه واله وسلم و آنسرور صلی الله علیه واله وسلم فرموده من رآنی فی المنام فکانما رآنی فی الیقظة کسیکه بیند مرا در خواب گویا که دیده ست مرا در یقظه پس بیننده را مقام صحابیت است اگرچه صحابه در صحبت افضل اند که ایشان را هر دو وجه صحبت میسر بود

گفت طوبی من رآنی مصطفی	والذی یبصر لمن وجهی رأی	چون چراغی نور شمعی را کشید	هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد	دیدن آخر لقای اصل شد	خواه از نور پسین بستان تو آن	هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان

قوله گفت طوبی من رآنی مصطفی * آه اشاره ست باین حدیث شریف طوبی لمن رآنی سبع مرات و طوبی سبع مرات لمن رای من رآنی خوشی سبع بارست یعنی خوشی کثیر ست کسیکه مرا دید و بصحبت من مشرف شد و خوشی ست سبع بار یعنی خوشی کثیر ست که دید کسی را که دیده است مرا و ایمان آورد و این حدیث بحسب ظاهر دال ست بر آنکه خوشی مر صحابه را ست و کسی که مشرف شد بصحبت صحابه و بحسب بطن خود بر آنکه طوبی مر اولیا را و آنکه دیده ست اولیاء را که اولیا بمنزله صحابه ست اگرچه صحبت ایشان دون صحبت صحابه ست والله اعلم

تفسیر حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا الیها

بدرستیکه برای رب شما در روزهای زمان شما نفحات اند آگاه باشید پس پیش آیید آن نفحات را شیخ ولی محمد گفته که مراد از نفحه دعوت انبیاء و ارشاد اولیاست پس حاصل آنست که در هر وقت دعوت انبیاء یا دعوت اولیاء هست پس این دعوت را قبول کنید و شارحان دیگر نفحه را بر نعمتهای حق حمل کرده اند پس مراد از پیش شدن آن نعم را قیام لشکر و انتقال از تفکر در آن بسوی حق و می تواند که مراد از نفحه واردی بر قلب باشد که آن موجب معرفت گردد و برین تقدیر مراد از تعرض کردن مر آن را متنبه بودن بآن و قبول کردن و تمیز کردن در میان آن و واردات شیطانیه و نفسانیه و این انسب ست بابیات

خواه بین نورش ز چراغ آخرین	خواه بین نورش ز شمع غابرین گوش هوش دارید این اوقات را	گفت پیغمبر که نفحتهای حق در ربایید این چنین نفحات را	اندرین ایام می آرد سبق

قوله گوش هوش دارید این اوقات را ✦ آه اگر مراد از اوقات دعوت ست پس معنی ظاهر ست و اگر مراد نغمهاست پس بعض نغم از جنس مسموعات ست و بعض نغم از غیر آن جنس پس آن نغم را شنیده و فهمیده حق آن ادا باید کرد و اگر واردات قلبیه اند پس مراد از گوش گوش قلب ست پس گوش و هوش قلب را دارید بآن نفحات تا آن نفحات را یافتند

نفحه آمد مر شما را دید و رفت	هر کرا میخواست جان بخشید و رفت	نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش	تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش

قوله نفحه آمد مر شما را دید و رفت ✦ آه الی البیتین ازین بیتین ظاهر میشود که نفحات متتالی اند یکی می آید و میرود و بعد از ان دیگری آید و لکه او این منطبق سبب واردات شود اگر چه دعوت مراد باشد پس آمدن و رفتن آن بی تکلف درست نمی تواند شد و بر نغمها هم منطبق ست لیکن از نغم نغم متعلقه بمعارف باید گرفت پس قریب به واردات میگردد ✦

جان آتش یافت زان آتش کشی	جان مرده یافت از وی جنبشی تازگی و جنبش طوبی ست این	جان ناری یافت از وی انطفا همچو جنبشهای خلقان نیست این	مرده پوشید از بقای او قبا ✦

قوله جان آتش یافت زان آتش کشی ✦ آه مراد از جان آتش گرفتار آتش نفسانی و ملکات رذیله یعنی جانی که آتشیست و گرفتار نفس و مغلوب شهوات نفسانیه بدبیست آنچنان را آن نفحه هلاک میگرداند و آنکه مرده هست از اوصاف نفسانیه آن حیات مییابد از ان نفحه زیرا که بعدم قبول آن نفحه و عدم انقیاد حق آن باسفل السافلین میرساند و این موت و هلاکی ست و کسیکه از نفسانیت بر است قبول آن نفحه میکند و حق آن ادا میسازد قلب وحی و قابل معرفت میگردد و این اظهر ست وقتیکه نفحه دعوت باشد یُضِلُّ بِهِ کَثِیْرًا وَّ یَهْدِیْ بِهٖ کَثِیْرًا و همچنین اگر واردات مراد باشد و اگر نغم مراد باشد هم بعید نیست و از شرح شیخ افضل مفهوم میشود که معنی الست آنست که آتش نفسانیه از ان آتش کش یافت که آتش از ان نفحه سرد شد و جان مرده از ان نفحه حیات یافت و این معنی نیز میتواند شد بلکه سریع ست در فهم و بیت ثانی بر هر دو تقریر معتبر ست

	گر ورافتد در زمین و آسمان	زهره شان آب گردد در زمان	

قوله گر ورافتد بر زمین و آسمان ✦ آه این بر واردات انطباق تام دارد و اگر بر دعوت انبیا حمل کنند نیز درست می افتد قال الله تعالی لَوْ اَنْزَلْنَا هٰذَا الْقُرْاٰنَ عَلٰی جَبَلٍ لَّرَاَیْتَهٗ خَاشِعًا مُّتَصَدِّعًا مِّنْ خَشْیَةِ اللّٰهِ اگر نازل کنیم این قران را بر کوه البته بینی تو آن را ترسنده صاحب صداع از خوف الله لیکن ابیات تالیه را بر دعوت انطباق تمام نیست

خود ز بیم این دم بی منتهی	باز خوان فابین ان یحملنها	ور نه خود اشفقن منها چون بدی	گر نه از بیمش دل که خون شدی

قوله خود ز بیم این دم بی منتهی ✦ آه دم بی منتهی همین نفحات اند که نهایت ندارند و واردات

باین نشان اند و ظاهرست که دعوت باین نشان نیست و درین بیت و بیت تالی اشارت ست باین آیت انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

بدرستیکه ما عرض کردیم امانت را بر آسمانها و زمین و کوه ها پس ابا کردند از برداشت آن و ترسیدند از برداشت آن و برداشت او را انسان بدرستیکه انسان ظلوم و جهول بود و در تفسیر امانت الفاظ مختلفه افتاده در لفظ بعض عشق افتاد که عشق بر هر نوع معروض شد انسان آنرا اختیار کرد و در لفظ بعض جامعیت و این جامعیت را انسان برداشت و سوای انسان کسی دیگر برنداشت و این جامعیت عین حقیقت انسانیه ست پس برداشتن آن بنظر فطرت او بود بر این جامعیت و لفظ آیت میخواهد که اختیار را مدخل بود و شیخ اکبر قدس سره همه عالم را امانت گفته اند که انسان خلیفه گردانیده شد بر عالم و باز عالم با و سپرده شد که هر واحد را بحق وی رساند و انسان این خلافت و این امانت قبول نمود و قول بودن امانت جامعیت بقول شیخ رجوع میتوان کرد بعد ازان کلام در بودن این آیت مدح انسان و ذم او دیر از کلام اکثر معلوم میشود که مدح ست و معنی ظلوم ظالم بر نفس خود که نفس خود را فانی ساخت در حق و جهول از غیر حق و باین تصریح فرموده عارف سامی شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره و بعضی عبارات شیخ دلالت دارد برانکه انسان ظلوم ست که وجود اشیا بخود نسبت کرده و جهول ست بانکه همه مر حق راست و تمام اشیا راجع بحق ست و انسان را چیزی ازان نیست و ازین کلام ذم معلوم میشود و حق آنست که کسی که در مخلوقات حق بحسب قابلیت و استعداد او افاضه نمود و حق الله و خلایق کما هو علیها ادا نمود او حکیم ست و کسی که درین اخلال کرد او ظالم ست و جاهل ست و در باب ستون و مائه از فتوحات کلام شیخ قدس سره باین عبارت واقع ست فخلق الانسان وحمله الامانة بان جعل له النظر فی الموجودات والتصرف فیها بالامانة لیؤدی کل ذی حق حقه کما ان الله اعطی کل شیء خلقه فجعل الانسان خلیفة فی الارض دون غیره من المخلوقین فهو امین علی خلق الله فلو یعدل بموضع ست الله فالموجودات بید الانسان امانة عرضت علیه فحملها فان ادی امانتها فهو المصوب فی ... لو یؤدها فهو الظلوم الجهول * پس پیدا کرد انسان را و حامل امانت گردانید او را باین طور که گردانید انسان ناظر در موجودات و تصرف در موجودات بامانت تا برساند هر صاحب حق را حق وی چنانکه الله تعالی عطا کرد هر شی را خلق وی پس گردانید انسان را خلیفه در زمین نه غیر ویرا از مخلوقات پس آن انسان امین ست بر خلق الله پس عدل خواهد کرد در ان خلق از سنت الله پس موجودات بید انسان امانت ست که معروض ساخته شده بر ان انسان پس برداشت آن امانت را پس اگر ادا کرد آن امانت را پس آن شخص مصوب ست و اگر ادا نکرد او ظلوم و جهول ست و این کلام دلالت دارد برانکه نه این آیت مدح انسان راست مطلقا و نه ذم ست مطلقا و ضمیر انه در آیت راجع بانسان ست باعتبار تحقیق در بعض افراد حکم ظلومیت و جهولیت ست و کسی که این را مدح جمیع افراد بان قصد نکرده بلکه باعتبار بعض افراد که کامل اند و این صحیح ست پس اختلاف فیمابین نیست *

دو سخن دیگر گونه این مبدا اوست	نغمهٔ چندی در امداد بسیست	هر نغمه گشت تقاضای کرد	وقت لقا نیست امید تغیر

ق ... دوستی دیگر گونه این مبدا دوست * آه مشار الیه بلفظ این نغمه ست و این انطباق میکنم

بر آنکه لقمه عبارت از واردات باشد و از لقمه بخواند که مراد و وارده نفسانیه باشد و این وارده اگر بر مولوی گرفته شود پس از کمالش بعید است اگرچه جائز ست که بر عارف این وارده وارد شود پس میشاید که گفته آید که حاصل آنست که وارده نفسانی و شیطانی بر اهل مجلس آمد و از شامت آن راه افاده و افاضه بند شده و حاصل بیت ثانی آنست که وارده نفسانی سوی تحصیل لذات نفسانی و انغماس در آن کشید و زیرکی که آن شد باز میفرماید التمال وقت لقمان ست ای وارده نفسانیه برو تا نیز تو نخواهد شد و از لقمان مراد جان و روح ست که او زیرک فی ذاته ست همچون لقمان علی نبینا و آله و علیه السلام

از برای لقمه این خار خلد	از کف لقمان برون آرید خار

قوله از برای لقمه این خار خار * یعنی از جهت واردات نفسانیه و حظوظ این کشمکش ست این کشمکش نباید کرد پس بطریق استفهام انکاری ست پس باید که از کف لقمان که جان ست این خار بیرون باید کرد یعنی جان را با حظوظ نفسانیه متعلق نباید ساخت پس لفظ خار در مصراع اول و ثانی بدو معنی ست و قافیه درست ست

در کف او خار و سایش نیز نیست	لیک تان از حرص آن تمییز نیست	خار دان آن را که خرما دیده اید	زانکه بس نان کور و بس نا دیده اید

قوله در کف او خار و سایش نیز نیست * اه یعنی در کف لقمان خار بلکه سایه او نیز نیست لیکن از غلبه حرص که از واردات نفسانیه و شیطانیه پیدا ست تمییز رفته ست

جان لقمان که گلستان خداست	پای جانش خسته خاری چراست

قوله جان لقمان که گلستان خداست * اه یعنی جان که مثل لقمان گلستان حق ست که در وی با جمیع اسماء متعین گشته چرا او خسته خار باشد بلکه وی باید که مورد تجلیات الهیه و واردات رحمانیه باشد ++++++

اشتر آمد این وجود خار خوار	مصطفی زادی برین اشتر سوار

قوله اشتر آمد این وجود خار خوار * آه مراد از وجود خار خوار این تن کثیف ست و از مصطفی زاد جان و روح مراد ست

اشتر انگ گلی بر پشت نیست	کز نسیمش در تو صد گلزار رست	میل تو سوی مغیلانست و ریگ	تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

قوله اشتر انگ گلی بر پشت نیست * آه مراد از تنگ گل همون جان ست که از وی در تو گلزار موجود ست

ای بگشته زین طلب کو بکو	چند گوئی آن گلستان کو و کو	پیش از آن کین خار پا بیرون کنی	چشم تاریکست جولان چون کنی

قوله ای بگشته زین طلب کو بکو * چند گوئی کین گلستان کو و کو * در مصراع اول کو بمعنی راه ست و در مصراع ثانی بمعنی کجا پس قافیه درست ست و حاصل آنکه ای گشته و گردیده از این طلب از راه براه دیگر که شاید اینجا مطلوب یافته شود تا چند گوئی گلستان اسماء الله کجاست بلکه در خود بنگر باز اله حظوظ نفسانیه بتصفیه باطن

آدمی کو می نگنجد در جهان	در سر خاری همی گردد نهان

قوله آدمی کو می نگنجد در جهان * آه محل تعجب ست یعنی آن آدم که حقیقت او را عالم گنجایش نمیکند که او جامع ست هر عالم را و ذات حق را که در سر یک خار که نفس حظوظ نفسانیه ست نهان ست که چشم دل دیده نمی شود حقیقت آن +

مصطفی آمد که سازد همدمی | کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل | تا ز نعل تو شود این کوه لعل

قوله مصطفی آمد که سازد همدمی اه حمیرا تصغیر حمرا است بوقت تعشق باین کلمه نسارا تعبیر میکنند و حاصل آنکه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم چون خواست که با حق همدمی کند و مشاهده آن کند ام المومنین عایشه صدیقه رضی الله عنها را گفت با من کلام بکن زیرا که در مظهر ام المومنین حق بوجه کامل ظاهر میبود با جمیع اسماء و کلام او از نفحات الهیه بود و در بیت ثانی در آتش زدن نعل کنایت ست از گرم کردن حاصل آنکه شوق مارا گرم و تازه کن تا این کوه تن لعل گردد و جلوه حق دید و بوجه اتم متجلی گردد و ربط با سابق باین وجه ست که از ابیات سابقه معلوم گردید که از دور کردن خار گلستان حق دیده میشود و درین بیتین تقریر آن فرمود که چون آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم گنجایش این خار محال بود و ام المومنین این خار را دور کرده بود از خود پس نور حق با اسماء و صفات در وی تابان بود آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم مشاهده می نمود و محمد رضا از لفظ مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم جذبه و نفخه حق مراد داشته و از حمیرا جان و روح و حاصل برادر وه آنکه تا چند پس خار لقمه باشی جذبه حق میگوید ای روح صافی متکلم شو و حکایات سر کن و در شرح بیت ثانی گفته نعل در آتش کردن کنایت از مهیا ساختن قلب را برای ظهور آثار نفحات و برین تقدیر اگرچه ربط ابیات آینده سریع ست لیکن بعید الفهم ست

این حمیرا لفظ تأنیث ست و جان | نام تأنیثش نهند این تازیان
لیک از تأنیث جان را باک نیست | روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برتر ست | این نه آن جانست کز خشک و تر ست

قوله این حمیرا لفظ تأنیث ست و جان اه شیخ ولی محمد گفته لفظ جان مستعار ست برای ذات حق که ذات حق جان عالم ست که از سریان او در هر چیز از اجزاء عالم حیات عالم ست و او سبحانه روح ست و مولوی از لفظ جان و روح و جان جان ذات حق میگیرد و چون در بیتین سابقین اطلاق حمیرا بر ام المومنین از آن جهت کرده بودند که در وی ذات حق مشهود بود پس این خطاب با ذات حق بود که ظاهر در وست الحال میفرمایند لفظ حمیرا صیغه تأنیث ست و اهل عرب جان را مونث نامند باین جهت اطلاق کرده شد و در ابیات مابعد تصحیح این اطلاق میکنند که اطلاق الفاظ مذکر و مونث در حق او سبحانه مساوی ست که از هر دو بری ست پس هر لفظ که خواهی اطلاق کن که مقصود از اطلاق تعبیر ست نه اثبات تذکیر و تأنیث

این نه آن جانست کافزاید ز نان | یا گهی باشد چنین گاهی چنان

قوله این نه آن جان ست کافزاید ز نان اه یعنی از جان بجان آن جان حیوان یا انسان مراد نیست تا آنکه تبدیل در آن راه یابد بلکه مراد از آن ذات حق ست که تغییر و تبدیل را در وراه نیست

خوش کننده هست و خوش و عین خوشی | بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود | کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیر وفا | پس شکر کی از شکر گردد جدا

قوله خوش کننده هست و خوش و عین خوشی اه یعنی آن جان فی ذاته حق ست الهی با دمیدن وجود و دادن بقا با عیان زندگی داد خود هم خوش ست بلکه عین خوشی ست زیرا که صفات حق عین ذات اند و در مصراع ثانی مراد از مرتشی مقید بحظوظ نفسانی ست و حاصل آنکه بدون اینکه در کسی خوشی باشد خوش بودن او نمی تواند شد ای تابع

نفس پس خوشی در سر ذات که خوش ست باید و ان ذات حق ست که عین خوشی و خوش ست و حاصل بیت ثانی آنست که مر نشی را از رشوت خوشے ست یعنے گرفتار نفس را از خطوط نفسانیه خوشی ست و ترا بسیار خوشیهاست حاصل اگر از رشوت که خطوط نفسانیه ست بگشے +

زهر محض ست آنکه باشد بیوفا | هیب لنا یارب یا نعم الوفا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق | عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

قوله زهر محض ست آنکه باشد بیوفا + هب لنا یا رب یا نعم الورا + آه نعم الوری خلق الثانیه ست مفعول نمیتوانند شد مگر بتاویل و ترجمه آنست ببخش مرا آنکس را که گفته شده در حق وی نعم الوری یعنی بهترین خلق مراد و شد کامل ست و یا اولیاء الله مطلقاً که سزاوار صحبت اند و صاحب وفا اند و در بعض نسخ انعم الولاه و لاه و دستی و معنی ظاهر و در بعض نسخ سقیمه واقع ست نعم الوفا و این نسخه بوجهی صحت ندارد زیرا که قافیه درست نمی شود +

عقل جزوی عشق را منکر بود | گرچه بنماید که صاحب سر بود

قوله عقل جزوی عشق را منکر بود + آه یعنے عقل عشق را منکر ست و میگوید که از قبیل جنون ست لهذا اطباء در امراض شمار کرده اند و شیخ ولی محمد از عشق ذات حق گرفته و حاصل بر آورده که عقل جزوی منکر ذات حق ست چنانکه در نفس الامر ساری ست در موجودات بلکه ارادت حق را باین موجودات میداند و این نتوانند شد باخذ بمعنی معشوق نه برای آنکه در اصطلاح صوفیه ذات حق را عشق گویند چنانکه شیخ ولی محمد گمان میکنند ..

زیرک و داناست اما نیست نیست | تا فرشته لا نشد اهریمنی ست

قوله زیرک و داناست اما نیست نیست + آه یعنی زیرک و داناست که از نظر فکریه مطالب عالیه حاصل میکند اما فانی نشده ست تا ذات حق را کما هو مشاهده نماید و عقل فرشته است که بعض حقایق ملکیه در انسان قوت عقلیه ست و فرشته اگر ذات خود را فنا نساخت حکم شیطان دارد که مانع از درک ماست فی نفس الامر ست +

او بقول و فعل یار ما بود | چون بحکم حال آئی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست | زانکه طوعاً لا نشد کرهاً بسی

قوله او بقول و فعل یار ما بود + آه یعنی عقل در اقوال و افعال همدم ماست که اقوال او درست و افعال او پسندیده می آید موافق شرع شریف لیکن در آنچه که حال حکم میکند و از غلبه عشق هیچ نیست قول او اعتبار ندارد

جان کمالست و ندای او کمال | مصطفی گویان که ارحنا یا بلال

قوله جان کمال ست و ندای او کمال + آه یعنے جان خود کامل ست که متابعت ذات ست در غیبت او کمال که ندای حق ست در مرتبه فرق لهذا آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم امر میفرمودند بلال را رضی الله عنه که جان بود و از عقل فکری رسته بود که راحت رسان مرا باواز خود که اذان نماز ست یا اینکه جان کامل ست که عاشق و ندای عاشق هم کمال ست که اثر دارد لهذا آن سرور صلی الله علیه و آله امر فرمودند بلال را که عاشق کامل بود باواز کردن نماز +

ای بلال افراز بانگ سلسلت | زان دمی کاندم ز مسجد مردلت
ای بلال ای بن آن جان سیاه | کز اندی کادم از و بیهوش شد
خیز بلبل وار جان شکن نثار | هوش اهل آسمان بیهوش شد

قوله ای بلال افراز بانگ سلسلت * آه سلس بالتحریک آب خوش و گوارا و در گویند کذا فی القاموس و اینجا مراد خوشگوار ست و حاصل آنکه ای بلال زیاده کن بانگ خوشگوار را از آن دم ناشی کن که من دمیده ام در تو و مراد آن معارف اند که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم مفاض بر قلب بلال ساخت و آواز ناشی از آن معارف و آواز حق ست از لسان بلال بر می آید چنانکه در بیت ثانی می فرماید

قوله زان دمی کادم از و مدهوش گشت * آه وان ندای ذات ذو الجلال بود * * * * * *

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت	شد نمازش از شب تعریس فوت	سر از آن خواب مبارک بر نداشت	تا نماز صبحدم آمد بچاشت

قوله مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت * آه اشاره است بان دم که آدم از و مدهوش شد نه بسوی آواز بلال که بلال در وقت فوت نماز در خواب بود او را آواز کجا بود و قصه شب تعریس آنست که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم وقتیکه مراجعت کرد از خیبر تمام شب سیر کرد تا که رسید او را اسلم خواب نزول فرمود و بلال را امر فرمود که تو نگهبانی بکن بار تا نماز صبح فوت نشود بلال که مشغول شد بنماز بقدریکه مقدور بود او را پس هر گاه که قریب شد فجر تکیه کرد بلال بر راحله خود را در حالیکه متوجه بود فجر را پس غالب شد چشمهای یعنی خواب غلبه کرد در حالیکه مستند بر احله بود پس بیدار نشد آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم و نه بیدار شد بلال و نه احدی از صحابه تا اینکه رسید ضیاء شمس ایشان را و بود آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم اول در بیداری پس در فزع آمد آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم از فوت نماز و فرمود ای بلال این چه شد پس معروض ساخت بلال گرفت مرا از خواب انچه گرفت نبو و بر طبق کلام مولوی قدس سره حاصل مقوله بلال آنست که دران مشاهده که بودی من هم از طفیل تو بودم لیکن در بعض روایات واقع ست که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند بلال را شیطان در خواب انداخت پس حاصل مقوله بلال این نمی تواند بلکه عرض دری تشبیه در مجرد خواب ست و فرمودان سرور صلی الله علیه و آله وسلم شتر آنرا برانید و از ینجا سیر بکنید پس راندند رواحل خود را قدری بعد از ان وضو کرد ان سرور صلی الله علیه و آله وسلم و امر فرمود بلال را باذان و بعضی احادیث و بلال اذان داد و اقامت گفت و آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم با اصحاب گذارد نماز صبح را پس هر گاه قضا کرد فرمود کسی که نسیان کند صلوة را پس قضا آن کند بوقتیکه یاد آید بدرستیکه الله تعالی فرمود اَقِمِ الصَّلٰوةَ لِذِكْرِىْ یعنی موسی علیه السلام را که قایم کن نماز را وقت یاد داشتن من و در بعضی روایات آمده که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم آن وادی را وادی شیطان فرمودند اگر کسی گوید که چون این وادی شیطان بود پس بیهوشی از ان صوت خوب که کشنده بمشاهده حق ست چگونه تواند شد در جواب گفته اید که وادی اگرچه وادی شیطان بود لیکن شیطان را بر ان سرور صلی الله علیه و آله وسلم سبیل نبود پس نبود پس مدهوش کردن صوت الهی تا سوی حق و کشیدن بسوی مشاهده حق بوجهی که غفلت انداز از کون باشد منافی نیست و اما ولی محمد پس در جواب عجب قول گفته تسمیه وادی بوادی شیطان با وجود حصول کمال شهود دران مقام بلسان نبوت ست که مرتبه نبوت مقتضی ست صلی الله علیه و آله وسلم آنرا و این قول فهمیده نمیشود که چه گفته زیرا که انچه آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند در مرتبه نبوت پس این وادی شیطان شد در واقع پس چگونه مورد شهود کامل باشد پس اعتراض باقی ست و نیست جواب مگر انچه گفته شد که بودن وادی شیطان منافی نیست مر بودن آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم در شهود کامل *

در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس

قوله در شب تعریس پیش آن عروس + آه آن عروس مستعار است برای ذات حق + + +

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملالت یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی

لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست

قوله عشق و جان هر دو نهانند و ستیر + آه عشق بمعنی معشوق است مراد از وی ذات حق است

عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است

ور یکی عیبی بود با صد صفات / بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

قوله عیب باشد کو نبیند غیر عیب + آه انتقال است بارشاد آنکه عیب امر نسبی است در حد ذات خود عیب نیست و از روان پاک درین بیت و از خداوند قبول جان عارف مراد داشته در بعض شروح و اولی آنست که از هر دو ذات حق مراد باشد +

پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و فعلشان و ذکرشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان

قوله پس بزرگان این نگفتند از گزاف + آه یعنی چونکه مقرر شد که عیب در ذات خود عیب نیست مگر نسبت پس اجسام بزرگان پاک از عیب است چنانکه جان ایشان و جسم و جان ایشان فانی شده عین ذات شده پس جسم پاکان عین جان ایشان است و صاف است که هر دو عین حق اند درین مشاهده و از شیخ محب الله آبادی منقول است ارواحنا اجسادنا اجسادنا ارواحنا و بیت ثانی مقرر این معنی است که مرشد است صفت نفس و نفس ایشان را با حق

جان دشمن‌دارشان جسمی است صرف / چون زیاد از نرد او اسمی است صرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / این نمک اندر شد و کل پاک شد

آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است

این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو

پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو

قوله جان دشمن‌دارشان جسمی است صرف + آه بیان حال ناقص است که جان او ایشان حکم جسم دارد چون زیاد اگر نام قصیر نهاده شود جز اسمی نیست که معنی ندارد

گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بسته جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تن است / بی جهتها ذات جان روشن است

قوله گر تو خود را پیش و پس داری گمان + آه انتقال است بمطلب دیگر که پیش و پس یعنی جهت از خواص جسمیه است و تو خود جسم نیستی پس پیش و پس کجاست و مقید بودن بجهت محروم بودن است از دریافت حقیقت جان و این جهت وصف تن است و جان منزه از جهت است

برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر

که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

از وجود و از عدم بگذری / از حیات جاودانی برخوری

روز باران است می‌رو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب

هست باران جز این باران ابر / که نمی‌بیند ورا جز چشم جان

چشم جان را پاک کن نیکو نگر / تا از آن باران عیان بینی خضر

قوله برگشا از نور پاک شه نظر + آه یعنی نظر خود را از نور پاک حق وا کن تا نپنداری که همین تن هستی

دل بس ای آنکه عدم هستی نیست بود مگر حق را پس حاجت نباشد که عدم انجبیت

سوال کردن عایشه صدیقه رضی الله عنها از حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم که امروز باران بارید و جامهٔ مبارک تو چون تر نشد

مصطفی روزی بگورستان برفت	با جنازه مردی از یاران برفت	خاک را در گور او آگنده کرد	زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
	این درختانند همچون خاکیان	دستها برکرده اند از خاکدان	

قوله زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد آه حاصل آنکه آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم او را زنده کرد و حیات برزخی بخشید و علم سبب شهود او قوی گشت و شیخ ولی محمد گفته یعنی آنرا مثل دانه مدفون کرد تا زنده بر حشر گردد و انفهام این معنی از لفظ زنده کرد بعید می نماید

	سوی خلقان صد اشارت میکنند	وانکه گوش استش عبارت میکنند	

قوله سوی خلقان صد اشاره میکنند آه اشارت می کنند که همه با شما را روییدگی از زمین است وانکه گوش وی شنونده است با آن سخن بعبارت نیز میگویند

تیز گوشان راز ایشان بشنوند	غافلان آواز ایشان نشنوند	با زبان سبز و با دست دراز	از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده باب	گشته طاوسان و بوده چون غراب	در زمستانشان اگر محبوس کرد	آن غرابان را خدا طاوس کرد
	در زمستانشان اگر چه داد مرگ	زنده شان کرد از بهار و داد برگ	

قوله تیز گوشان راز ها می شنوند آه مراد از گوش گوش سر است و تیز گوش مرفوع الحجاب عارف آواز درخت و جمادیه همین گوش می شنوند و شیخ اکبر قدس سره در باب ثانی عشر از فتوحات فرموده اند که وارد شده است در اخبار نبوی صلی الله علیه و آله وسلم که برای موذن گواهی میدهد تا جاییکه صوت او میرسد هر رطب و یابس و شرایع و نبوات بامثال آن مشحون است و ما را با ایمان باخبار زاید شده است کشف ما شنیدیم حجار را که ذکر الله میکنند در رویت چشم بلسان نطق و می شنود گوشهای ما از احجار و خطاب میکنند با ما مثل خطاب عارفان بجلال الله بان چیزها که ادراک نمیکند هر انسان و مخفی گشته نطق را بعض موجودات بسبب انتفاء اعتدال که موجب است مر ظهور نطق را پس هر واحد نمی شنود پس باقی ماند نطق جماد باطن و محجوب زعم میکند که جماد را نطق نیست و مرفوع الحجاب مشاهده میکند روحانیت هر شی را و درک سے کند نطق هر شے را انا هم آه و باطنا + + +

منکران گویند هست این خود قدیم	این چرا بندیم بر رب کریم	جمله پندارند این خود دائم است	وز قدم این جمله عالم قائم است

قوله منکران گویند هست این خود قدیم + فلاسفه گویند این قدیم است در جوف فلک که ازلی و ابدی است برغم باطل ایشان و افراد انواع این کائنات از ازل تا ابد متوالی اند و در ضمن اشخاص این انواع باقی اند و حشر اجساد را نیز منکر اند و اهل ظواهر از اهل اسلام می گویند ما سوی الله حادث و مسبوق بعدم است بسبقت زمانیه و در حق واقع است و این دنیا فنا خواهد شد و اجساد با ارواح محشور خواهند شد بدانکه عنقریب خواهند رسید عقبی

ابدی ست بروی فنا نخواهد شد اگرچه ازلی و قدیم نیست و صوفیه کرام میفرمایند الله تعالی باسماء خود قدیم ست و عدم را باو سبحانه راه نیست و معانی این اسماء که ماسوای الله اند بحقیقت خود قدیم ست و این متعینات حادث اند و در حقائق دائم مسبوق بعدم اند و صور عالم را بقا نیست بلکه متجدد اند و این صور فنا خواهد شد و متبدل شده محشور خواهند شد و در عقبی موجود خواهند شد و این دار عقبی ابدی ست آنرا فنا نیست اصلا

کوری ایشان درون دوستان / حق پدید آرد باغ و بوستان

بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران

هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود

منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل

قوله کوری ایشان درون دوستان + آه - یعنی کوری این قائلان بقدم دنیا متحقق ست و در قلب دوستان حق باغ و بوستان معارف پیداست و بوی گل این بوستان برغم انف منکران ست که انف بخاک مالیده بشود یعنی ذلیل میگرداند منکران را و این بوی میرود بگرد عالم و عالم را حی میسازد و منکران مثل جعل هستند که ازین بوی در ورطه هلاک می افتند و یا منکران را بنازک مغز تشبیه گردانیده شود که بانگ دهل نمیشنوند حال آنکه آواز حدود به تمام عالم رسید

خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق

چشم میدوزند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی

چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی مینهاد

بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب

جامهایت می بجویم در طلب / ترّیی بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فگندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار

گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابر دیگر و دیگر سما +

قوله خویشتن مشغول میسازند و غرق + آه - یعنی آن منکران خویش را از ادراکات واقعه مشغول میسازند و در جهل می افتند و چون برق تجلی و وحی رسد چشم خود بند می کنند که از ان هلاک معتقدات ایشان نشود و در بیت ثانی میفرمایند چشم اینها که چشم نیست در حقیقت و در حقیقت چشم آنست که مامن بیند + + + +

اینچنین باران ز ابر دیگرست / رحمت حق در نزولش مضمرست

قوله رحمت حق در نزولش مضمرست + آه - یعنی این باران رحمت الهیه ست و حضر خزان که از بعض آن حاصل شود آنهم رحمت ست

تفسیر قول سنائی آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان راه روح پست و بالاهاست و کوههای بلند و دریاهاست

بشنو از قول سنائی در رموز / معنی ناواقف آید بر کنوز

گر تو بکشائی ز باطن دیده / زود یابی سر هر یک بدیده

پیر دانا اندرین رمزی که گفت / در حقیقت زین صفت بشنفت در ی

غیب را ابری و آبی دیگرست / باقیان فی لبس من خلق جدید

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و صحراهاست

آسمان و آفتابی دیگرست / ناید آن الا که بر خاصان پدید

ق له نماید آن الا که بر خاصان پدید + آه + یعنی انچه که در غیب ست از ابر و آب و آسمان و آفتاب غیر ان بر خاصان ولبس اند ازین خلق جدید که در درون جان ست و در قول الله تعالی واقع ست بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ واین بیت را علما بر ظاهر حشر اجساد حمل کرده اند و میگویند که مراد از خلق جدید حشر اجساد ست و شیخ اکبر قدس سره ازین تجدد امثال اثبات کرده اند که در هر آن خلق جدید ست محجوبان در لبس اند و مولوی قدس سره بر همین تمام حمل کرده اند که هر چه در ایشان مخلوق میکرد و در عالم غیب محجوبان در لبس اند از ان و درین تجدد امثال هم داخل ست پس منافی نیست مر اثبات تجدد امثال را ازین آیت و شراح درین آیت از خلق جدید حشر گرفته اند پس شارحی در وجه ایراد این آیت اینجا گفته که چنانکه کفار از حشر انکار کنند اهل تقلید از خلق جدید عالم معنی انکار کنند و شیخ ولی محمد گفته که مقصود تمثیل نیست بلکه باران معنوی مستلزم ظهور حشر و بعث ست بر هر که ببارد در زمره اهل حشر او را در آرد و ازینجاست که خاصان حشر در نشاء دنیا می بینند و از اهل حشر کسیکه بر ان این باران نباریده ست حشر را نخواهند دید و آنرا دنیا خواهند پنداشت و گمان نبری که جمیع اهل حشر در روز حشر بران مطلع خواهند بود و جزای اعمال و حساب میزان و بهشت و دوزخ و صراط و دیگر چیزهای حشر را مشاهده خواهند کرد حاشا که بجز خاصان دیگر آگاه شود وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَى فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَى با نکه اهل بهشت فواکه خواهند خورد و دیگر تمتعات خواهند برد لیکن با غفلت و بی خبری چنانکه در دهن خفته کسی طعام نهد و نو خورد و ا نسنی که از خلق جدید درین آیت مراد تجدد امثال ست چنانکه شیخ اکبر تصریح کرده اند و مولوی بلسان اشارت بر خلق امور معنویه حمل کرده و این شامل مر تجدد امثال را نیز هست و اما انچه شیخ ولی محمد گفته که از باریدن ابر غیب بر قلوب خاصان حال حشر بر خاصان در دنیا ظهور یابد صحیح و باقی سراسر غلط ست و این چگونه باشد که کسی که مومن شد ایع ست تجویز آن کند که حشر در روز حشر بر حشور بین ظاهر نشود و حساب و میزان و صراط را نه بیند و قرآن شریف ناطق ست بانکه کافران چقدر تمنی کنند بر جوع بسوی دنیا اگر از حشر بیخبری بودند پس رجوع از چه چیز میخواهند بلکه صحیح و واجب الایمان این ست که روز حشر چه رسل علیهم الصلوة والسلام و چه دیگر مردم خواهند شد بی شبهه کافران خسارت خود خواهند دانست و معنی این آیت من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی کسیکه از شهود و تجلی از تجالی اعمی ست در آخرت از آن شهود اعمی ست پس منزه حق را در آخرت در تجالی تشبیهی نخواهد دید و مشبه در تجالی تنزیهی نه آنکه هیچ احوال حشر را نخواهند دید شاید که کلام او مادل باشد والا قریب کفر ست +

هست باران از پی پروردگی	هست باران از پی پژمردگی	نفع باران بهاری بوالعجب	باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پرورده کند	وین خزانی ناخوش و زردش کند	همچنین سرما و باد و آفتاب	بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این	در زیان و سود و در ربح و غبین	این دم ابدال باشد زان بهار	در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت	آید از انفاسشان در نیکبخت	گر درخت خشک باشد در مکان	عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید	آنکه جانی داشت بر جانش گزید	وانکه جامد بود خود واقف نشد	وانکه آن جانی کرا و عارف نشد

ق له هست باران از پی پرورد گی + آه + و بیان ابیات آنست که باران غیب هم مثل این باران هم مثل این باران ست گاهی نافع باشد و گاهی مضر لیکن آنکه ضرر می نماید نه ایر رحمت نیست

در معنی حدیث النبی صلی الله علیه و آله وسلم تغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل

باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

غنیمت شمارید سردی ربیع را بدرستیکه عمل میکند با بدن های شما چنانکه عمل میکند با شجرهای شما و در شجر این برد موجب تازگی آرد همچنین در بدن تازگی پیدا کند و پرهیز کنید از سردی خریف بدرستیکه عمل میکند در بدن های شما چنانکه عمل میکند بدرختان شما +

قول پیغمبر شنو ای جان من	دور کن از خویشتن انکار و ظن	گفت پیغمبر ز سرمای بهار	تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند	کان بهاران با درختان میکند	پس غنیمت باشد آن سرمای او	در جهان عارفان تفت جو
در بهاران جامه از تن برکنید	تن برهنه جانب گلشن روید	لیک بگریز از باد خزان	کان کند کان کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند	هم بر آن صورت قناعت کرده اند	بیخبر بودند از سر آن گروه	کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست	عقل و جان عین بهارست و بقاست	گر ترا عقلیست جزوی زنهان	کامل العقلی بجو اندر جهان
	جزو تو از کل او کلی شود	عقل کل بر نفس چون غلی شود	

قوله آن خزان نزد خدا نفس و هواست + شروع ست در بیان معنی حدیث بلسان اشارت پس خزان عبارت ست از غلبه نفس و هوا نفس که این از عقل و جان ادراکات واقعیه زائل میکند و بعید از حق میگرداند و عقل خالی از هوا نفس و جان که ادراکات واقعیه دارند چون بهارست +

پس بتاویل این بود کانفاس پاک	چون بهارست و حیات برگ تاک	از حدیث اولیا نرم و درشت	تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر	تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر	گرم و سردش نو بهار زندگیست	مایه صدق و یقین و بندگیست

قوله پس بتاویل آن بود کانفاس پاک + آه یعنی انفاس انبیا و اولیا در مثل برد ربیع ست و ابر بهاری و ابیات تالیه تفصیل فواید این ابر و برد ست تا اخر و علی هذا ابر خزانی و برد خزانی انفاس شیطان و نفس کم اضداد آن انچه در ابیات فرموده حاصل شود

زانکه زان بستان جانها زنده است (زان کزو)	زان جواهر بحر دل آکنده است	بر دل عاقل هزاران غم بود	گر ز باغ دل خلالی کم شود
	پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق	با خشوع و با ادب از جوش عشق	

قوله زان کزو بستان جانها زنده ست + آه تعلیل ست حاصل آنکه برای اینکه از ان انفاس خواه سرد یا گرم باشند بستان جان زنده است و چندانکه علوم و معارف در جان پیدا میشود که دل از ان حیات ابدی میابد و بحر دل از جواهر پر میشود و آن جواهر معارف و حقایق ست وانچه که بعض شارحان گفته که کاف در لفظ کزو بمعنی هرکه آمده است و حاصل آنکه هرکه از فیض او بستان جانها زنده ست بحر دل خود را ازین جواهر که صدق و یقین و بندگی ست آکنده دارد پس هرگاه حدیث او را که موجب طراوت و نضارت بساتین قلوب ست برخود گرفت از جواهر دل او البته بهره مند خواهد شد بعید محض ست از لفظ انفهام آن متعسر ست

پرسیدن عایشه صدیقه رضی الله عنها که یا رسول الله باران امروزینه چه بود

کای خلاصه هستی و زبده وجود این از آن لطف و بهاریات بود	حکمت باران امروزی چه بود یا ز پاییزی پرآفات بود گر بران آتش بماندی آدمی	این ز بارانهای رحمتهاست یا گفت این از بهر تسکین غمست بس خرابی او فتادی و کمی	بهر تهدیدات و عدل کبریا کز مصیبت بر نژاد آدمست

قوله گفت این از بهر تسکین غمست + آه یعنی از آن باران که تو می پرسی نیست بلکه برای تسکین غم اخیار برای اقامت این دار دنیاست که غفلت موجب قیام دنیاست پس در دنیا رحمت ست ازین جهت اگر از بهاری شمرده شود مضایقه نیست و در حق قلوب دانندهٔ اسرار نیز رحمت ست و اما در حق عامه پس غفلت می آرد و حرص می افزاید و در حق قلوب ایشان مضرست که مورث کسب حظوظ نفسانیه ست ازینجهت اگر از خزانی نامند هم بعید نیست و غرض از انزال این تهدید نیست و نه افاضه کمال بر قلوب بلکه برای اقامت این دار دنیاست پس از [illegible]

اگر [illegible] شدی اندر زمان هوشیاری زان جهانست و چو آن زان جهان اندک ترشح می رسد	حرصها بیرون شدی از مردمان غالب آید پست گردد این جهان تا نغرد در جهان حرص و حسد این ندارد حد سوی آغاز رو	استن این عالم ای جان غفلتست هوشیاری آفتاب و حرص یخ گر ترشح بیشتر گردد ز غیب سوی قصه مرد چنگی باز رو	هوشیاری این جهان را آفتست هوشیاری آب و این عالم وسخ نی هنر ماند درین عالم نه عیب

قوله حرصها بیرون شدی از مردمان + آه مقصود آنست که انسان اگر بیان بماندی که در مصیبت اندوه رفتن باخرت ست حرص و طمع و غفلت برخواستی و بنیاد دنیا نماندی و آنچه که در آخرت رو خواهد داد اینجا پیدا شدی +

بقیه قصه پیر چنگی در زمان عمر رض و مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب چون برآمد روزگار و پیر شد پشت او خم گشت همچون پشت خم آن نوا که رشک زهره آمده	رسته ز آوازش خیالات عجب باز جانش از عجز پشه گیر شد ابروان بر چشم همچون پاردم همچو آواز خر پیری شده غیر آواز عزیزان در صدور	از نوایش مرغ دل پران شدی بازچه گر پیل باشد شکمان گشت آواز لطیف جانفزاش خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد که بود از عکس دمشان نفخ صور	وز صدایش هوش جان حیران شدی پشه ایش ساز ضعیف و ناتوان ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش یا کدامین سقف کان مفرش نشد

قوله ابروان بر چشم همچون پاردم + آه پاردم دمچه را گویند و آن دوال که زیر دم اسپان بندند

	اندرونی کاندرو تنها ازوست	نیستی کاین هستهامان ازوست	

قوله اندرونی کاندرو تنهاست ازوست + آه یعنی آن عزیز که نفخ صور عکس دم ست درون که اندرون همه عالم هست ست ازو و منشاء اوست و او نیست و فانی ست و تمام هستیها هست از تصرف وی ست که وی خلیفه حق ست بر موجودات

کهربای فکر و هر آواز او گفت عمر و مهلتم دادی بسی	لذت الهام و وحی و ساز او لطفها کردی خدایا با خسی	چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف معصیت ورزیده ام هفتاد سال	شد ز بی کسبی رهین یک رغیف باز نگرفتی ز من روزی نوال

	نیست کسب امروز مهمان توام	چنگ بهر تو زنم کان توام	

قوله کهربای فکر هر آواز او * آه — یعنی فکر را آواز او همی باید

چنگ را برداشت شد الله جو	سوی گورستان یثرب آه گو	گفت خواهم از حق ابریشم بها	کو به نیکویی پذیرد قلبها
چونک زد بسیار و گریان سر نهاد	چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد	خواب بردش مرغ جانش از حبس رست	چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان	در جهان ساده و صحرای جان	جان او آنجا سرایان ماجرا	کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم ازین باغ و بهار	مست این صحرای غیبی لاله زار	بی پر و بی پا سفر میکردمی	بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ	کردمی با ساکنان چرخ لاغ	چشم بسته عالمی میدیدمی	ورد و ریحان بی کفی میچیدمی

قوله با گورستان یثرب آه گو * آه — یثرب نام مدینه طهره است

مرغ ابی غرق دریای عسل	عین ایوبی شراب مغتسل	که بدو ایوب را از پا به فرق	پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این [illegible]	نیست نزد آن جهان [illegible]	مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ	در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ	کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ	وین جهانی کاندرین خوابم نمود	از گشایش پر و بالم را گشود
	این جهان و راهش ار پیدا بدی	کم کسی یک لحظه در اینجا بدی	

قوله مرغ ابی غرق دریای عسل * آه — یعنی روح او باین مرتبه رسید که غرق دریای عسل معرفت شد و آب شیرین معرفت چشید آن دریای عسل چشمهٔ ایوبی بود که ازو ایوب علیه السلام شفا از رنج یافت غرض آنکه روح او از چشمه ایوب علیه السلام پاک شد و معارف او را حاصل شد و قصه ایوب علیه السلام آنست که ایوب علیه السلام مبتلی بمرض جسمی شد تا حدی که در درون بدن و بیرون بدن آبله پیدا شد و کرم پیدا شد و این مرض از اثر مس شیطان بود لیکن شیطان بر قلب ایوب علیه السلام ظفر نیافت که قلب انبیاء معصوم است از شیطان و خطرات او و ایوب علیه السلام صبر نمود و هیچ شکایت مرض بزبان نیاورد و از اعمال مرضیات سر مو تجاوز نه نمود و خویش و اقربا او را گذاشتند مگر زوجه او علیه السلام خدمت میکرد و فریب کید افتاده می ماند روزی شیطان پیش زوجه او متمثل شد و گفت ایوب علیه السلام عبادت آنکه شما میکرده گذاشت که من اله ارضم و تا که عبادت من نخواهد کرد ازین رنج خلاص نخواهم کرد زوجه او با ایوب علیه السلام این ماجرا گفت ایوب السلام در غصه آمد و فرمود که شیطان بود واله من خداست که اله سماء و ارض است لاشریک له و اگر من ازین خلاص شوم ترا صد چوب بزنم و چون حالت باین رسید دعا کرد که مسنی الشیطان بنصب و عذاب یعنی رسید مرا شیطان این رنج و این عذاب پس بود مرا ازین خلاص پس الله او را فرمود ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب پای خود را بر زمین بزن پس ایوب علیه السلام پای زد و چشمه پیدا شد الله تعالی فرمود که مغتسل بارد و شراب این چشمه مغتسل و شراب است درین غسل کن و ازین بنوش صحت خواهی یافت پس غسل کرد و نوشید صحت یافت و الله تعالی مال و متاع وی و جمال وی و اولاد وی که از مس شیطان مرده بودند باز داد و برای بر ایوب علیه السلام فرمود و خذ بیدک ضغثا فاضرب به و لا تحنث — بدست خود یک دسته از خس و خاشاک گیر که عدد آن صد باشد و از آن بزن زوجه خود را و بجانب قسم مشو

	مول مولی میزد آنجا جان او	در فضای رحمت و احسان او	

قوله هول عمل میزد امثنا دانجا جان او پناه معنی آن عمل یا سر انرابر

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

امر می آید که این طامع مشو	چون بپایت خار بیرون شد برو	آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت	تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست	این ز غیب افتاد بی مقصود نیست	سر نهاد و خواب بردش خواب دید	کامدش از حق ندا جانش شنید
این ندا کاصل هر بانگ و نواست	خود ندا آنست و این باقی صداست	ترک و کرد و پارسی گو و عرب	فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ	فهم کردست این ندا را چوب و سنگ	هر دمی از وی همی آید الست	جوهر و اعراض میگردند هست

قوله در عجب افتاد کین معهود نیست الخ یعنی این تقاضی رحمن ست در باطن وی حکمت نیست

گر نمی آید بلی زایشان ولی	آمدن شان از عدم باشد بلی	آنچه گفتم از نشانی سنگ و چوب	در بیانش قصه هش دار خوب

قوله گر نمی آید بلی زایشان ولی الخ هر چه که از عدم آمد سوی وجود او را حق سبحانه امر کن کرد آن اشیاء ممتثل این امر شده بوجود آمده واین بلی گفتن ست ودلیل بر فهم این نداست

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون بران نشسته نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا ناله ستون را بصریح و مکالمات آن حضرت با آن

حنانه بر آن نامیده شد آن استن که آواز کرده بود مثل حنین طفل وقصه آن آنست که در صحاح منقول ست که ستونی بود در مسجد آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم در مدینه که آن ستون را اعتماد کرده خطبه میخواند بعد چندی منبر ساخت ودر مسجد نهاده شد از امر وی صلی الله علیه وآله وسلم وچون آنسرور بر منبر سوار شد آن ستون آواز کرد همچو گریه طفل پس آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرود آمد ودست مبارک بران ستون نهاد چنانکه مادران وقت گریه طفل بر طفلان دست می نهند پس آن ستون ساکت شد ودر بعض روایات آمده که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود اگر خواهی سبز شدن سبز میکنم بدعا واگر خواهی درخت جنت شوی پس ستون اختیار کرد بودن درخت جنت پس امر فرمود آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بدفن کردن او پس دفن کرده شد واز برای وی چنین نقش حنانه شد

استن حنانه از هجر رسول	ناله میزد همچو ارباب عقول	در میان مجلس وعظ آنچنان	کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر ماند اصحاب رسول	کز چه می نالد ستون با عرض و طول	گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون	گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان	چون ننالم بی تو ای جان جهان	مسندت من بودم از من تاختی	بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت	ای شده با سر تو همراز بخت	گفت خواهی که ترا نخلی کنند	شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند	تا تر و تازه بمانی تا ابد	گفت آن خواهم که دایم شد بقاش	بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن شنو که از فن کرد اندر زمن ٭ تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند ٭ از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار ٭ یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

قوله مسندت من بودم از من تاختی + آه مسند اول بضم میم بمعنی چیزیکه اعتماد و پشت بان کرده شود و مسند ثانی بفتح میم بمعنی بالین

وانکه او را نبود از اسرار داد ٭ کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق ٭ تا نگویندش که هست اهل نفاق

قوله آنکه او را نبود از اسرار داد + آه یعنی کسیکه اسرار داده نشده و نداند اسرار را و مقلد نظر فکری باشد و تقلید رسول نکند چنانکه فلاسفه بودند و دیگر از اهل انکار انها تصدیق ناله جماد نتوانند کرد و یا تکذیب جهارا خواهند کرد یا انکار از قلب خواهند کرد و بر زبان اقرار بنفاق خواهند کرد تا از سامعیان اهل دین نشوند بدانکه تکلم جماد درین عالم ثابت و واقعست بلسان فصیح عارفان می شنوند و شنیدن هر کس معتاد نیست پس شنیدن و بر معتاد نیست پس شنیدن آن خرق عادت باشد و این تکلم درین عالمست و شنونده آن گوش سر عارفست نه آنکه تکلم در عالم مثالست و شنونده در آن عالم میشود چنانکه شیخ ولی محمد گمان برده و نصوص شیخ اکبر بران گواه است و نقل بعض از ان سابق گذشته

گر نبندی واقفان امر کن ٭ در جهان رد گشته بودی این سخن

قوله گر نبندی واقفان امر کن + آه یعنی امر کن متعلق میشود بمعدومات و معدومات از شنیدن ممتثل شده موجود میشود اگر واقفان بران نبودندی خواه بکشف خواه باخبار الله تعالی سخن تکلم جمادات مردود گشتی و کسی آنرا قبول نکردی لیکن چونکه دانسته که بمعدومات خطاب متعلق میشود و معدومات میشنوند پس تکلم جمادات چه بعید دارد

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان ٭ افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان ٭ قائمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون ٭ در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود ٭ پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمانه دیده ور ٭ کز ثباتش کوه گردد خیره سر

قوله صد هزاران اهل تقلید و نشان + آه مراد از اهل تقلید مقلدان نظر فکری خود و مقلدان اهل نظر و اما مقلدان رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم وهم در گمان نمی افگند و از مدد رسول بر ایمان قایم باشند مگر آنکه در تقلید استوار نباشد

پای نابینا عصا باشد عصا ٭ تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر ٭ اهل دین را کیست سلطان بصر

قوله پای نابینا عصا باشد عصا + آه محجوب که صاحب کشف نیست آنرا بکور تشبیه داده اند و دلیل او را بالعصا و اگر دلیل او نباشد در چاه جهل فتد

با عصا کوران اگر ره دیده اند ٭ در پناه خلق روشن دیده اند
گر نه بینایان بدندی و شهان ٭ جمله کوران خود بمردندی عیان

قوله با عصا کوران اگر ره دیده اند + آه یعنی اگر محجوبان از دلیل خود بصواب رسیدند از پناه انبیا علیهم السلام رسیدند زیرا که مقدمات دلیل اگر ماخوذ از کتاب و سنت اند البته نتیجه آن دلیل صواب خواهد بود پس از طفیل بینایان صواب آن دلیل آنها را روشن گردید و اگر مقدمات دلیل ماخوذ از کتاب و سنت نباشد چنانکه استدلالات فلاسفه و امثال آن پس نتایج در اکثر خطا و ناصواب باشد +

نی زکوران کشت آید نی درود | نی عمارتها نی تجار نما و سود || گر نکردی رحمت و افضالشان | در شکستی چوب استدلالشان

قوله نی زکوران کشت آید نی درود * آه + درود درو کردن غله + *

این عصا چه بود قیاسات و دلیل | آن عصا که داد شان بینا جلیل

قوله این عصا که داد بینای جلیل * آه + مراد از بینای جلیل ذات حق سبحانه که قدرت بر تالیف دلیل و مقدمات دلیل که ورا ادراک می آید از داد اوست سبحانه و حمل بینای جلیل بر نبی * و ولی * راست نمی آید این معنی که مقدمات دلیل ماخوذ باشند از فرموده ایشان زیرا که در بیت آینده می فرمایند که اعصا بر دهنده زدند و اگر این معنی ست که از تصرف و فیض ایشان ست که ایشان خلیفه حق اند اگرچه میتواند شد لیکن خلاف ظاهر ست و بعید ست

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر | آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

قوله چون عصا شد آلت جنگ و نفیر * آه + یعنی چونکه این استدلالات آلهٔ الزام خصم ست پس در اکثر سبب نفسانیت کشد پس این عصا را استدلال را باید شکست که چونکه نفس غالب شد هیچ بکار نمی آید لهذا امام ابوحنیفه و صاحبان رحمهم الله تعالی نماز خلف متکلم مکروه داشته اند اگرچه متکلم بحق باشد چون امام سوال کرده شد از سران فرمود که متکلم مناظره میکند و از استدلال خود میخواهد که بر خصم خود غالب شود پس لغزش میخواهد و استدلال در صفات حق و لغزش در ان بسوی کفر می کشد پس این مناظر لغزش خصم خواست و کفر او پس برین مناظر خوف کفر ست

او عصاتان داد تا پیش آمدید | آن عصا از خشم هم بر وی زدید || حلقهٔ کوران بچه کار اندرید | دیده بان را در میانه آورید *

قوله او عصاتان داد تا پیش آمدید * آه یعنی حق سبحانه که عصای استدلال داده و آن مستدلان ان عصا گرفته بر حق زدند که قول او را و قول رسول او را قبول نکردند و بانکار پیش آمدند بجهار چنانکه فلاسفه پیش ان و بتاویل آن کرده معتقد دلیل خود شدند و قول او رد کردند بسوی دلیل خود چنانکه فلاسفه اسلامیان و بعض متکلمان پس میباید عصای استدلال استعمال کرده بر صدق رسول ایمان آرند و اخبارش بلا تاویل قبول کنند و شکر دادن این عصا بجا آرند *

دامن او گیر کو دادت عصا | در نگر کادم چها دید از عصی

قوله دامن او گیر کو دادت عصا * آه + یعنی منقاد باش مر دهنده عصا را که حق ست و امر و نهی او قبول کن و استعمال دلیل خود مقابل ان مکن بنگر که تا آدم علیه السلام دلیل او چه چه حال روی نمود *

چون عصا شد مار و آن با خبر | معجزه موسی و احمد در نگر

قوله معجزه موسی و احمد را نگر * آه + بدانکه معجزه دلیل صدق مدعی رسالت ست در دعوی رسالت بحکم این مقدمه که الله تعالی خارق عادت بر ید کاذب در دعوی نمی کند و این مقدمه بدیهی ست و اولی ست در ذهن هر کس مرکوز ست تا اینکه در ذهن صبیان که قادر بر کسب نیستند نیز مرکوز ست و معجزه جاذب ست قلوب را بسوی کسی که بر یدوی ظاهر شده ست این معجزه اگرچه از لعنت بلسان انکار کنند و چون در رسالت او صادق شد پس در اخبارات از مرسل خود نیز صادق باشد بحکم این مقدمه که حکیم دانا و بینا خاین و کاذب را

مقرر برسالت نخواهد فرمود و این مقدمه نیز بدیهی و مرکوز اذهان ست و از آن جمله توحید ست پس در اخبار توحید نیز
صادق ست و آنچه که شیخ ولی محمد گفته که دعوت انبیاء بسوی توحید وجودی که انحصار معبودیت و موجودیت در الله تعالی
ست اهل عقل که بتعدد معبود و تکثیر موجودات معتقد بودند قبول نکردند که عقل از ادراک وحدت وجود غافل ست بالکلیه پس ضرور
افتاد که آیات حق در ذات خود بنمایند و در اتصاف بصفات الوهیت در آیند و باظهار قدرتهای عجیبه که ادراک از آن عاجز
ست در آیند و اهل انکار را به اقرار عینیت آشنا سازند غلط ست زیرا که کلام وی ظاهر در آن ست که انبیاء بصفات
الوهیت متصف شده اظهار معجزات نمودند غلط ست زیرا که انبیاء عبد محض اند و گاهی بالوهیت ظاهر نشدند و این معجزه
از حق ظاهر ست بر ید ایشان چنانچه شاهد ست بر آن قول الله تعالی إِنَّمَا الْآيَاتُ عِندَ اللهِ که آیات نزد الله
و من که عبدم مرا قدرت نیست و دیگر آنکه این معجزه بعد بودن دلیل عینیت رسول بر وحدت وجود دلیل نمی تواند شد
بلکه شرک جلی خواهد شد که الوهیت منحصر در رسول دانند و دیگر آنکه انبیاء عبارت کثیره عینیت نفرموده اند بالوجود و کثرت با وصف
مقر بودن بکتاب و سنت کافر باشد و این باطل ست و شیخ اکبر فرموده اند تا که شخص استدلال بکتاب و سنت میکند حکم
بکفر او نمی توان کرد بعد ازین دعوت عامه دعوت خاصه بود بسوی رفع شرک خفی و بر آن حاجت بمعجزه نیست بلکه رسول
برکت صحبت و قبول قول خود قلب او را عارف اسرار الهیه میگرداند و بتقلید وی قبول کند و حاصل بیت آنست که
معجزه را باید نگریستن و دلایل عقلیه خود گذاشتن تا صدق رسول در دل قرار گیرد و هر چه که رسول بفرماید آنرا قبول کنی و ایمان
تقلید آری بعد از آن پردار بصیرت او برخیزد و امر کما هو علیه مکشوف گردد و نیست معنی بیت آنچه که شیخ ولی محمد گفته که اگر عقل تو
اعتقاد غیب بگذارد و بر توحید وجودی که انبیاء و اولیاء بدان دعوت نمایند ایمان نیاورد پس خوارق عادات انبیاء و
اولیاء را نگاه کن تا ظاهر شود که اوست که خود را در صور جمیع موجودات نهان ساخته و اوست که خود را در اشخاص انبیاء
و اولیاء باظهار کمالات عیان ساخته زیرا که این غلط ست که معجزه توحید وجودی باین نحو که اوست که خود را در صور
موجودات نهان ساخته است هرگز عطا نمیکند و نه این عطا میکند که در انبیاء و اولیاء او ظاهر ست آری این قدر عطا
میکند که انبیاء و اولیاء برگزیده اند نزد الله تعالی و آنچه که شارحی دیگر گفته که حاصل آنکه دست همت از عصا رجعت بردار و
چشم دل بر اطوار کامل بگمار تا از ترک عصا تبعیت انبیاء نصیبا گردی و باسرار معجزات و خارق عادات آشنا باشی پس
ظاهر آنست که از اسرار معجزات نتایج آن که صدق انبیاء ست ظاهر شود و ایمان بآن پیدا آید نه آنکه تبعیت انبیاء بینائی
حاصل گردد و اگر چیزی دیگر اراده کرده صحت ندارد

از عصا ماری و از استن حنین	پنج نوبت میزنند از بهر دین		

قوله پنج نوبت میزنند از بهر دین + آه یعنی نوبت کثیره میزنند

گر نه نامعقول بودی این مزه	کی بدی حاجت بچندین معجزه	هر چه معقولست عقلت میخورد	بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین	در دل هر مقبلی مقبول بین	آنچنان کز بیم آدم دیو و دد	در جزائر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا	سر کشیده منکران زیر گیا	تا بناموس مسلمانی زنند	و تلبیسش تا ندانی کیستند
همچو قلابان بر آن نقد تباه	نقره می‌مالند و نام پادشاه	ظاهر الفاظشان توحید و شرع	باطن آن همچو در نان تخم صرع

قوله گر نه نامعقول بودی این مزه + آه + یعنی این دین که در عقل نمی آید و عقل نظر عقلی نمی تواند رسید

بان زیرا که رسل کرام نصوص تشبیه و نصوص تنزیه هر دو آورند و ارشاد تشبیه و تنزیه هر دو کردند و عقل تشبیه را قبول نمیکند بلکه استدلال بر دو آن می آرد و اجتماع تشبیه با تنزیه جایز نمی دارد بلکه محال میداند و بمقابل امر شرع نسبت میکند و چون این بود که از عقل کسب نشد حاجت بمعجزه افتاد که صدق دعوی او بر رسالت ظاهر گردد و ایمان آرد بر رسالت پس اخبار او را قبول کند و ایمان با هر دو تنزیه و تشبیه آرد و آنچه بعقل آید آنرا عقل کافی ست و آنچه بعقل نیاید چگونه گرویده گی بان حاصل شود بدون اتباع رسول

فلسفی را زهره نی تا دم زند	دم زند دین حقش برهم زند	دست و پای او جماد و جان او	هر چه گوید آن دو در فرمان او
	با زبان گر چه که تهمت می نهند	دست و پاهاشان گواهی میدهند	

قوله فلسفی را زهره نی تا دم زند + الی آخر الابیات یعنی فلسفی که منکر تکلم جماد و سائر معجزات ست او دم انکار نمی تواند زد و در دین حق انکار او را بهم میزند و او معدود در کفار میگردد پس بظاهر اقرار می نماید و دست و پای خود را که جماد اند و تابع جان اند در فرمان او اند پس آنرا بظاهر در تبعیت شرع رسول متحرک میسازد و از دل انکار ست و بزبان نیز تهمت کند بر قول آخر دست و پای اینها در قیامت گواهی خواهند داد که این بر معجزات تهمت میکرد و فضیحت در قیامت خواهد شد و با آنکه نزد عارف گواهی میدهند در عین اظهار اتباع پس فلسفی فضیحت ست نزد عارف این چنین تقریر کرده محمد رضا گواهی دست و پا در قیامت ازان سبب ست که بزبان هم انکار کرده بود و الا نه دست و پای گواهی با مور قلبیه نخواهند داد چنانکه مصرح ست در فتوحات و با حاصل آنست که شیخ افضل تقریر کرده موافق میر نور الله که فلسفی نمیتواند که انکار تکلم جماد و معجزه کند و در دین حق انکار آنرا باطل خواهد کرد و فلسفی در انکار هم متناقض ست که دست و پای او با وجود که جماد اند بهر سو که میخواهد حرکت میدهد و اعضا با بودن جماد تابع جان او اند هم چنین اگر جماد بامر حق موافق رضاء انبیا حرکت کند و نطق نماید درین چه استحاله است و به بین که لسان بجز پاره گوشت که جماد ست نیست و از خواهش جان نطق مینماید پس از خواهش حق اگر حرکت نماید چه استحاله نطق بلسان با انکار عین اقرار و اعتراف بصحت معجزات ست انتهی اگر این گفته شود که اعضاء فلسفی جمادات اند از جان حرکت میکنند و زبان از جان نطق میکند امر خفی ست پدید نمی آید مگر بهمین آثار معلوم میشود پس چه استحاله که در جمادات دیگر جان باشد و بان تکلم کند و حرکات آنها با پس بودن جان در اعضاء فلسفی و ناطق گردانیدن آن جان زبان را با انکار دلیل صحت بودن جان در جمادات و ناطق بودن جماد بآن جان ست پس در ابیات که لفظ دست و پای مثلا مذکور ست و مراد اعضاست که زبان هم دران داخل ست پس ساقط شد اعتراض شیخ ولی محمد که کلام در نطق بود نه در حرکت جماد اعتراض بانکه فلسفی منکر حرکت اعضاء بتحریک جان نیست و نیست منکر بلکه حرکت و نطق جماد را ساقط ست و این تقریر بهتر ست از اول

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت صلعم

سنگها اندر کف بوجهل بود	گفت ای احمد بگو این چیست زود	گر رسولی چیست در مشتم نهان	چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چه هاست	یا بگویند آن که ما حقیم و راست	گفت بوجهل آن دوم نادر ترست	گفت حق آری ازان قادرترست
گفت شش پاره حجر در مشت تست	بشنو از هر یک تو تسبیح درست	از میان مشت او هر پاره سنگ	در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت	گوهر احمد رسول الله سفت	چون شنید از سنگها بوجهل این	زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر	ساحران را سر توئی و تاج سر		

قوله گفت حق اری زین قادر ترست + آه درین اشارت ست بانکه معجزه بتصرف آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم بر ایشان معجزات و آیات قدرت نمایست داد صلی الله علیه وآله وسلم ظاهر بعبودیت کامله بود معجزه از قدرت حق بود در بدان سرور صلی الله علیه وسلم و ما مور باشان گردید چنانکه در شق قمر و یا امر کردن چنانکه سنگریزه ها را و یا دعا کردن چنانکه واقع شد بود و یا بدون آن بر ایشان صادر میشد بلی صرف همت و نفی تصرف +

چون بدید آن معجزه بوجهل تفت	گشت در خشم و بسوی خانه رفت		

قوله چون بدید این معجزه بوجهل تفت + آه تفت گرم از خشم

ره گرفت و رفت از پیش رسول	اوفتاد اندر چه آن زشت سفول		

قوله اوفتاد اندر چه ان زشت وجهول + آه یعنی افتاد در چاه ضلالت و تقعر ضلالت که با وجود دیدن این معجزه منقاد نشد

معجزه او دید و شد بدبخت و رفت	سوی کفر و زندقه سرتیز رفت		

قوله معجزه او دید و شد بدبخت رفت + و در بعض نسخ این بیت چنین واقع ست چون بدندان معجزه بوجهل رفت + سوی کفر و زندقه شد تیز و تفت

خاک بر فرقش که بد کور و لعین	چشم او ابلیس آمد خاک بین	این سخن را نیست پایان ای عمو	قصه آن پیر چنگی باز گو

قوله خاک بر فرقش که بد کور و لعین + آه یعنی ابوجهل عین او نابینا بود و استعداد بینای نداشت و مخذول از ازل عند الله بود و همچون ابلیس بود چنانکه ابلیس آدم علیه السلام را جز خاک نمیدید و از کمال و جامعیت او جاهل بود همچنین ابوجهل آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم را جز خاک نمی دید و از کمال و جامعیت آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم جاهل بود و گرفتار تکبر ممنوع بود

تمامی قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیر المومنین عمر رضی الله عنه و آنچه هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش دار	زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار	بانگ آمد مر عمر را کای عمر	بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده داریم خاص و محترم	سوی گورستان تو رنجه کن قدم	ای عمر برجه ز بیت المال عام	هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار	اینقدر بستان کنون معذور دار	اینقدر از بهر ابریشم بها	خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست	تا میان را بهر این خدمت ببست	سوی گورستان عمر بنهاد رو	در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوان شد او بسی	غیر آن پیر او ندید آنجا کسی	گفت این نبود دگر باره دوید	مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست	صافی و شایسته و فرخنده‌ایست	پیر چنگی کی بود خاص خدا	حبذا ای سر پنهان حبذا
	بار دیگر گرد گورستان بگشت	همچو آن شیر شکاری گرد دشت	

قوله پیش او بر کای تو ما را اختیار + آه + اختیار مصدر مجهول بمعنی اسم مفعول و معنی آنکه هفتصد دینار پیش او برد و بگو ای تو برگزیده شده ما هستی این را بگیر و اگر مصدر معروف اعتبار کنند بمعنی اسم فاعل نیز وجهی دارد

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست	گفت در ظلمت دل روشن بسی است	آمد او با صد ادب آنجا نشست	بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت	عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت	گفت در باطن خدایا از تو داد	محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد	دید او را شرمسار و روی زرد	پس عمر گفتش مترس از من مرم	کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد	تا عمر را عاشق روی تو کرد	پیش من بنشین و مهجوری مساز	تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت	چونی از رنج و غمان بی‌حدت	نک قراضه چند ابریشم بها	خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید	دست می‌خایید و بر خود می‌طپید	بانگ میزد کی خدای بی‌نظیر	بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد	چنگ را زد بر زمین و خرد کرد	گفت ای بوده حجابم از اله	ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال	ای ز تو رویم سیه پیش کمال	ای خدای با عطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن	کس نداند قیمت آن در جهان	خرج کردم عمر خود را دم بدم	در دمیدم جمله را در زیر و بم

قوله چون یقین گشتش که غیر پیر نیست + آه یعنی در بازار استکه ظاهر روشن دلان و عارفان بباشند و این پیر هم ازین قبیل باشد

آه کز یاد ره و پرده عراق	رفت از یادم دم تلخ فراق	وای کز تری زیرافکند خرد	خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار	کاروان بگذشت و بیگه شد نهار	ای خدا فریاد زین فریادخواه	داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس حق بین ندادم در جهان	عمر شد هفتاد سال از من جهان	داد خود از کس نیابم جز مگر	زانکه هست از من بمن نزدیکتر

قوله آه کز یاد ره و پرده عراق + الابیات الثلثه عراق پرده سرود و راه آنچه اول نوازند بعد ازان سرود گویند و در بعض نسخ آه کز یاد رهاوی و عراق و رهاوی و عراق نام شعبه ست از شعبه‌های موسیقی و زیرافکند نام شعبه ست از بیست و چهار شعبه موسیقی و زیرافکند خورد مقابل زیرافکند بزرگ و مراد از تری زیرافکند لطف و خوبی ست او و بیست و چهار که در بیت ثالث واقع ست بیست و چهار شعبه ست از شعبه‌های موسیقی و در بعض نسخ هشت و چهار واقع ست و آن دوازده مقامات موسیقی ست کذا فی الشروح والله اعلم بحقیقة الحال

کاین منی از وی رسد دم دم مرا	پس ورا بینم چو این شد کم مرا	همچو آن کو با تو باشد زر شمر	سوی او دارد نه سوی خود نظر
	همچنین در گریه و در ناله او	بشمرد جرم چندین ساله او	

قوله کاین منی از وی رسد دم دم مرا + آه این منی عبارت ست از تعین خاص و این شعر ارشادست بسوی تجدد امثال

گردانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از مقام گریه که هستی ست بمقام استغراق که نیستیست

پس عمر گفتش که این زاری تو	هست هم آثار هشیاری تو	راه فانی گشته راه دیگرست	زانکه هشیاری گناه دیگرست
هست هشیاری ز یاد ماضی	ماضی و مستقبلت پرده خدا	آتشی درزن بهر دو تا بکی	پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست	همنشین آن لب و آواز نیست	بعد ازان او را ازان حالت برد	زاعتذارش سوی استغراق خواند

قوله زانکه هوشیاری گناه دیگرست + آه یعنی هوشیاری گناه طریقه ست کما قیل وجودک ذنب لا یقاس به ذنب

وجود تو گناه است که برابر او گناه دیگر نیست

چون بطوف خود بطوفی مرتدی	چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بے خبر	توبۂ تو از گناه تو بتر
اے تو حال گذشته توبه جو	کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی	گاه گریه زار را قبله زنی

قوله چون بطوف خود بطوفی مرتدی آه شیخ افضل گفته یعنی اینکه طواف تو انست که گرد خود گردی و گرفتار خودی باشی مرتد طریقت نیستی که گرفتاری خودی در طریقت کفرست و باین حال اگر بکعبه آئی باخود هستی و باخدا نیستی و حکم بارتداد شاید که باین رو باشد که ولادت بر فطرت اسلام ست و گرفتاری بخودی بعد آن حاصل شده و این لفظ پیر را محمد رضا اختیار کرده و آنچه شیخ ولی محمد گفته که محمد رضا از خانه کعبه مراد داشته و چنین نیست رحیم لغیب ست و از کجا معلوم شد که چنین نیست و خود این لفظ برا اختیار کرده که اگر گرد خودی خود خواهی گشت حق سبحانه کسے بود نخواهی دانست بلکه در ارتداد خواهی افتاد و اگر با وجود طواف خود تو چه نجز نمایی و چشم بر وکشائی حال خود دیده باشی نه جمال او و این معنے هم میتواند لیکن اول از لفظ اظهرست

چون که فاروق آینه اسرار شد	جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بے گریه و بے خنده شد	جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتے آمد درونش آن زمان	که برون شد از زمین و آسمان

قوله چونکه فاروق آئینه اسرار شد مقصود آنکه از توجه فاروق رضی الله عنه آن پیر واصل بحق شد و جان او بیدار بحق شد و ارشاد وست بانکه حضرت فارق آئینه اسرار الٰهیه بود که اله در و با اسماء ظاهر بود آن پیر آن اسرار در وے مشاهده کرده بتوجه او فائز بمطلوب خود شد

جستجوی ما ورای جست و جو	من نمی دانم تو میدانی بگو
حال و قالے از وراے حال و قال	غرق گشته در جمال ذو الجلال
غرقهٔ نے که خلاصی باشدش	یا بجز دریا کسے بشناسدش

قوله جستجوے ما وراے جست و جو آه چون سابق ظاهر شد که پیر در ذات حضرت فارق که آئینه بود اسرار حق مشاهده نمود و از ان در حیرت آمد پس ارشاد میکند که او را جست و جو حاصل پیدا شد خارج از جست و جوے معتاد خلق و از حضرت فاروق خطاب کرده مے گوید که دانش من درین حیرت تباه شد و آنچه که تو میدانے بمن بگو یعنی بزبان و افاضه آن بر من کن پس ربط این بیت با بیات سابقه واضح شد

عقل جزو از کل گویا نیستی + گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید پیر و جانش روی در دریا کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند نیم گفته در دهان او بماند +
از پی این عیش و عشرت ساختن صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش همچو خورشید جهان جان باز باش

ف عقل جزو از کل پذیرا نیستی + آه گویا

ظاهر آنست که مراد از کل ذات حق که ساری در موجودات ست یعنی پذیرا از استغراق در ذات عقل خبر را نمی تواند شد اگر از حق جذب و تقاضا نبودی و وصول بحق نمی تواند شد مگر بجذب حق و شیخ افضل از کل عقل مراد داشته این هم میتواند شد لیکن اول اولی می نماید

جانفشان افتاد خورشید بلند هر دمی تی میشود پر می کنند

ف جان فشان افتاد خورشید بلند

آه + مراد از جان ضوء شمس ست و حاصل ضوء را خورشید افشان می کند بر اشیاء قابله و نور او کم میشود باز پر نور میشود از فیض حق +

جانفشانا ای آفتاب معنوی مر جهان کهنه را بنما نوی +
در وجود آدمی جان و روان میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد وز جهان تن برون شو میرسد

ف جان فشان ای آفتاب معنوی

آه + مراد از جان علم و معرفت که بآن حیات قلب ست و از آفتاب معنوی ذات که مفیض ست و می تواند که عقل کل مراد باشد و جهان از قلب که او مثل جهان ست دعا می کند از حق سبحانه که علوم و معرفت بر ما فایض گردان تا قلب را نما و حیوت حاصل شود و در بیت ثانی می فرمایند که در آدمی دانش تو پیدا میشود هر دم از افاضه الهیه مثل آب روان که بآن حیات قلب ست و در بیت ثالث می فرمایند در هر وقت از غیب تجلیات نو میرسد در جهان و حق دران مشهود ست بعلما علم نو حاصل میشود که تجلیات نهایت ندارد و علوم و اسرار هم نهایت ندارد و تن را خطاب برون شو میرسد که او را دران حظی نیست و نثار جان جان را بر روح حمل کردند و جان فشانی کنایت از بذل روح و آفتاب معنوی مستعار باشخاص قابله این داشتند و حاصل آنکه سالکان را از بذل روح و نثار ان جهان کهنه نو می شود یعنی اوصاف بشریت مبدل باوصاف الهیه میشوند و بیت ثالث را اشارت بتجدد امثال دارند و درین تقدیر بعد ست در اطلاق آفتاب بر اشخاص قابله که ذهن را انتقال باصلا نیست +

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اَللّٰهُمَّ اَعْطِ کُلَّ مُنْفِقٍ خَلَفاً اَللّٰهُمَّ اَعْطِ کُلَّ مُمْسِکٍ تَلَفاً و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

این حدیث مرویست در صحیحین ای الله هر منفق سخی را خلف بده ای الله هر ممسک بخیل را تلف بده ظاهر انست
که مراد از خلف خلف در آخرت واز تلف تلف در آخرت و با خلف و تلف مال در دنیا مراد باشد و جائیکه خلف دیده
نمی شود شاید بجهت آن باشد که انفاق از مال مملوک وی در واقع نباشد و یا صرف در غیر محل واقع شده باشد و میتواند
که خلف آن انفاق پیدا شدن خلق حسن باشد واز تلف تلف خلق حسن و پیدا شدن خلق ذمیم باشد و یا مطلق مراد باشد
و ظاهر ست از حدیث که ملک متمثل شده ندا میکند چنانکه لفظ بازار مساعد ست بآن و بعض اهل تصوف میگویند
که قوت ملکیه که در انسان ست ندا میدهد و این ندا در هر شخص هر وقت هست پس کسیکه گوش دل وی کر نباشد
او می شنود و این قول اظهر ست و بر قول اول ضرور ست که باید گفت که ندا این ملک در عالم ملکوت ست اگر درین
عالم بودی همه کس شنیدی چنانکه جبرئیل که متمثل شده آمده و سوال از ایمان و اسلام کردند همه حاضران شنیدند
که ندا او درین عالم بود

گفت پیغمبر که دائم بهر پند ای خدایا ممسکان را در جهان	دو فرشته خوش منادی میکنند تو مده الا زیان اندر زیان	کای خدایا منفقان را سیر دار ای خدایا منفقان را ده خلف	هر درمشان را عوض ده صد هزار ای خدایا ممسکان را ده تلف

قوله ای خدایا منفقان را سیر دار * هر درمشان را عوض ده صد هزار * یعنی عوض های کثیره بده و این مصراع ظاهر در انست که عوض اخروی مراد است *

منفق و ممسک محل بین بود تا عوض یابی تو مال بیکران امر حق را بازدان از واصلی طرفه‌تر کانرا همی پنداشت عدل	چون محل باشد موثر میشود تا نباشی از عداد کافران امر حق را در نیابد هر دلی کز سخاوت کرده ام ایثار و بذل	ای بسا امساک کز انفاق به کاشتران قربان همیکردند تا چون غلام یاغیی کو عدل کرد عدل این یاغی و دادش پیش شاه	مال حق را جز به امر حق مده چیره گردد تیغشان بر مصطفی مال شه بر یاغیان او بذل کرد چه فزاید دوری و روی سیاه

قوله منفق و ممسک محل بین بود * چون محل باشد موثر میشود * یعنی انفاق بر مصرف و امساک
از غیر مصرف می باید و انفاق بر غیر مصرف سود ندهد بلکه ضار افتد اگر انفاق در معصیت باشد *

	در نبی انذار اهل غفلت ست	کانهمه انفاقهاشان حسرتست	

قوله در نبی انذار اهل غفلت ست * کانهمه انفاقهاشان حسرتست * اه قال الله تعالی اِنَّ الَّذِیْنَ
کَفَرُوْا یُنْفِقُوْنَ اَمْوَالَهُمْ لِیَصُدُّوْا عَنْ سَبِیْلِ اللّٰهِ فَسَیُنْفِقُوْنَهَا ثُمَّ تَکُوْنُ عَلَیْهِمْ حَسْرَةً ثُمَّ یُغْلَبُوْنَ بدرستیکه کسانیکه کافر شدند
خرج میکنند اموال خود را تا که بازدارند مردمانرا از راه خدا که ایمان ست پس قریب ست که انفاق خواهند کرد
پس خواهد شد آن انفاق برایشان حسرت در دار آخرت و بعد آن این سخن است که آن منفقان مغلوب شوند

و مقتول و منهوب شوند

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

سروران مکه در حرب رسول	بودشان قربان بامید قبول	بهر آن مومن همیگوید ز بیم	در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است	جان سپردن خود سخای عاشق است	نان دهی از بهر حق نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار	برگ بی برگیش بخشد کردگار	گر نماند از جود در دست تو مال	کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی	لیکنش اندر مزرعه باشد بهی	وانکه در انبار ماند و صرفه کرد	اسپش و موش و حوادثهاش خورد

قو بهر آن مومن همی گوید ز بیم * در نماز اهدنا الصراط المستقیم * یعنی با وجود آنکه نماز فعل خیر است مومن در نماز اهدنا الصراط المستقیم میگوید و واجب است گفتن آن برای ترسیدن از تباهی نیت که از آن شر گردد چنانکه قربان فی نفسه خیر بود از فساد نیت شر و حسرت شد برایشان بدانکه در این آیت صراط مستقیم مبین است بصراط منعم علیهم و صراط الذین انعمت علیهم بدل است از مستقیم و بدل مقصود بالنسبت باشد و معنی آیت اینست که هدایت کن مرا صراط مستقیم که صراط آنکسان است که انعام کردی برایشان بدادن ایمان و قرب نزد خود و آن انبیا اند مراد نیست آن صراط مستقیم که مر رب راست که ناصیه عبد گرفته بران صراط میرود چنانکه در کریمه ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم واقع است هیچ دابه که بر زمین دبیب میکند مگر آنکه او اخذ پیشانی او را ابد رستی رب من بر صراط مستقیم است بآن صراط می برد و این صراط رب عام است مر مومن و کافر را که رب کافر اسم مضل او بر صراط خود که ضلال است می برد

	این جهان نفی است در اثبات جو	صورتت صفر است در معنیات جو	

قو این جهان نفی است در اثبات جو * صورتت صفر است در معنیات جو * صفر خالی را گویند مراد ازین جهان صور ممکنات اند و ممکنات در ذات خود معدوم اند و اثبات عبارت از ذات حق که او خود وجود است یعنی این صور ممکنات از لحاظ خود فانی کن و ذات حق بجو و صورت تو خالی است آنرا بگذار و معنی خود را که ذات حق است بجو در خود

جان شور و تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بخر	ور نمیتوانی شدن زین آستان	گوش کن باری زمن این داستان

قو جان شور و تلخ پیش تیغ بر * جان چون دریای شیرین را بخر * یعنی جان تو که از غلبه نفس و اوصاف تن شور و تلخ شده آنرا فانی ساز بعد این فنا بقا خواهی یافت و درین بقا جان تو مثل دریای شیرین خواهد شد مشتمل بر معارف و اسرار که بآن حیات دایمه است

قصهٔ خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را گدای جود خویش	رایت اکرام و جود افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده	داد او از قاف تا قاف آمده	در جهان خاک ابر و آب بود	مظهر بخشایش وهاب بود

قو بحر و کان از بخششش صاف آمده * داد او از قاف تا قاف آمده * یعنی خالی گشته

از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
قبلهٔ حاجات در دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستانی باشتاد

قوله از عطایش بحر و کان در زلزله + آه یعنی بحر و کان عاجز آمدند و در لرزش آمدند که در ما چیزی نخواهد ماند

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
نان نی نان خورش مان درد و رشک / کوزه مان نی آب مان از دیده اشک
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
خویش و بیگانه شده از ما رمان
کین همه فقر و جفا ما می کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
جامهٔ ما روز قیامت آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
بر مثال سامری از مردمان

قوله خویش و بیگانه شده از ما رمان + بر مثال سامری از مردمان + سامری شخصی بود از بنی اسرائیل قصه‌اش آنست که سامری همراه موسی علیه السلام بود در بنی اسرائیل در روز غرق فرعون جبرئیل را دید که گیاه خشک در زیر سم اسپ او می آمد سبز میشد پس دانست که خاصه این احیاست اندکی خاک از زیر سم برداشت و در پیش خود نهاد چون موسی علیه السلام بطور رفت و هارون علیه السلام را خلیفه خود ساخت سامری از مال از فرعونیان که نزد بنی اسرائیل بود گرفته آن زر را مایع ساخته در قالب گوساله که او ساخته بود انداخت و خاک را که از زیر سم گرفته بود دران زر مایع انداخت آن زر بشکل گوساله شد بسبب آنکه قالب گوساله بود و زنده شد بسبب آن خاک و آواز میکرد مثل آواز گوساله و با قوم بنی اسرائیل گفت که این اله موسی ست که موسی ازان نسیان کرده رفت اکثر بنی اسرائیل عبادت آن گوساله کردند و هارون علیه السلام منع کرد منع شان سودمند نشد چون موسی علیه السلام آمد و دید آنچه که بنی اسرائیل دران افتاده‌اند و از حال سامری آگاه شد بروی دعا فرمود که منفرد در بادیه ماند و اگر کسی او را مساس کند در رنج افتد پس حال باین شد که اگر کسی نزدیک وی می آمد میگفت مرا مساس مکنید و اگر احیاناً کسی او را مساس میکرد هر دو را تب عارض می شد پس او در بادیه پریشان میگشت کسی نزد او نمی آمد و از وی زیان می شد و او از خلق دور می ماند

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

قوله گر بخواهم از کسی یک مشت نسک + مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک + آه نسک بنون عدس جسک با جیم مفتوح رنج و بلا

مر عرب را فخر غزو است و عطا / در عرب ما همچو خط اندر خطا
چه خطا ما بی خطا در کشتیم / چه نوا ما در دو غم را مفرشیم
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / بالشمشیر عدم سر گشته‌ام
چه عطا ما بر گدائی می تنیم / هر کسی را در هوا رگ میزنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم	شب بخسپید و نقش ازتن برکنم	زین نمط زین ماجرا گفت و گو	بر واز حد عبارت پیش شو
کز عنا و فقر ما گشتیم خوار	سوختیم از اضطراب اضطرار	تا کی ما اینچنین خواری کشیم	غرقه اندر بحر رفت اشتیم
تا که از روزی در آید میهمان	تیز بسیار بیابریم از روی مکان	لیک مهمان گر در آید بی ثبوت	و انکه کفش میهمان سازیم قوت

قوله لیک مهمان چون در آید بی ثبوت الخ و انکه کفش میهمان سازیم قوت + ساختن کفش مهمان بزوال آبروست وحاصل آنکه چون مهمان آید ما بی آبرو بشویم وچنان شوم که مهمان مرا کفش زده است

مغرور شدن مریدان محتاج وتشبیه بمدعیان مزور وایشان را شیخ و واصل پنداشتن ونقد را از نقل نادانستن ونیافتن

بهر این گفتند دانایان بفن			میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی	کوستاند حاصلت را از خسی	نیست چیره چون ترا چیره کند	نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران	نور کی یابند ازوی دیگران	همچو اعمش کو کند داروی چشم	چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا	هیچ مهمانی مبا مغرور ما	قحط ده سال ار ندیدی در صور	چشمها بگشا و اندر ما نگر
	ظاهر ما چون درون مدعی	در دلش ظلمت زبانش شعشعی	

قوله ظاهر ما چون درون مدعی + الخ شعشع روشنی و یا رسیدن یعنی صاحب نور و شعشعی بودن زبان کنایت از برآمدن سخنان روشن از زبان وحاصل آنکه ظاهر ما چنین از فقر و فاقه مظلم است که درون مدعی ظلمت دارد

از خدائی بوئی او رانی اثر	دعویش افزون ز شیث و بوالبشر	دیو ننموده ورا هم نقش خویش	او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی	تا گمان آید که هست او خود کسی	حرف درویشان بدزدد مرد دون	تا بخواند بر سلیمی او فسون +

قوله حرف درویشان بدزدد مرد دون الخ درویش فارسی فقیر و فقرا یک نوع از اولیا اند و اینجا مراد مطلق ولی است وسلیم عبارت از مارگزنده است برای شخصی که گرفتار نفس است و بعضی سلیم را بر سلیم از عقل حمل کرده اند یعنی احمق وحاصل آنکه کلام اولیا را دزدیده گرفته و بران نفس و یا احمقان آن سخنان بیان می نمایند تا آنها حسن ظن با ایشان پیدا کرده در دام ایشان باغوا نفس شیطان و با بحماقت خود افتند

خرده گیر دور سخن بر بایزید	ننگ دارد از درون او یزید	هر که داند مرد را چون بایزید	روز محشر حشر گردد با یزید
بینوا از نان و خوان آسمان	پیش او ننداخت حق یک استخوان	او ندا کرده که خوان بنهاده ام	نائب حقم خلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ	تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ	سالها بر وعده فردا کسان	گرد آن در گشته فردا رسان
	دیر باید تا که سر آدمی	آشکارا گردد از بیش و کمی	

زیر دیوار بدن گنجست یا
خانهٔ مورست و مار و اژدها
چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود
عمر طالب رفته آگاهی چه سود

قاله خورده گیرد در سخن بر بایزید ✤ آه ✤ یعنی از زبان بر اولیا طعن میکند و از حال باطن او شقیان تنگ دارند که او در باطن شقاوت کامله دارد و در نسخه ما بعد این بیت این بیت یافته میشود ✤ هر که دارد مرد را چون بایزید ✤ روز محشر حشر گردد با یزید ✤ و محمد رضا و غیره وے از ملحقات شمرده اند و نیز هر که او را عارف مثل ابو یزید دانست و بعد جهد خطا گردد در انقیاد نیست نیک دارد پس میباید که جزء نیک داده شود و در کلام بزرگان واقع است که نیت مومن خیر من عمله پس حشر او با اشقی الناس که یزید است نشود و اگر گفته شود که مقلد مزور دشمنی با اولیا پیدا کرده از این جهت حشر او با یزید شود پس گفته آید که این لازمی نیست که او معتقد مزور شد بجهت دانستن مزور را ولی و او با اولیا دیگر عداوت ندارد و نیست مگر آنکه او مزور اعتقاد ولایت دارد از خطا پس چگونه ماخوذ شود بلکه ما جور شود و بر تقدیر تسلیم آنکه قول وی دشمن بعض اولیا شده پس ولایت آن ولی قطعی نیست و او اجتهاد و کوشش کرد این مزور را ولی دانست و گفت آن مزور تر او لست پس این بغض بد نیست پس چگونه ماخوذ شود آری اگر دشمن شد مر اولیا مقطوع الولایت را چون صحابه و اولیا که ولایت ایشان مجمع علیه است چون شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سره و امثال ایشان البته حشر او در اشقیا شود و لیکن مزور بدشمنی اینها حکم نخواهد کرد البته بلکه او حکم خواهد کرد باکرام ایشان بمتابعت این مزور او اتباع بکتاب کرده که وابتغوا الیه الوسیلة که در وسیله دانستن مزور خاطی است ماجور و محشور با اشقیا نشود پس مضمون این بیت را دلیل نیست و حق همان است که این بیت ملحق ست آنکه گفته شود که از اتباع مزور حاصل نخواهد شد مگر زور بر و فساد عقاید پس حشر او با اشقی شود و اگر از اتباع خلل عقاید و تزویر پیدا نشود او ماجور ست و حشر او با محبان حق ست چنانکه میفرماید ✤ لیک ✤ در طالب آید گر فروغ آه

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی بنادرست

لیک نادر طالب آید کز فروغ
در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جائی رسد
گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
این تحری در دل شب قبله را
قبله نی و آن نماز او را روا
مدعی را قحط جان اندر سرست
لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
چیره چون پیش مدعی پنهان کنیم
بهر ناموس مزور جان کنیم
مرد را رو می نماید حالها
که ندید آن هیچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت
خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
نیک و صاف و خواه سیل تیره رو
چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور
می زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر گو مر خدا را فاخته
بر درخت و برگ شب ناساخته

[redacted]

ق برد رخت و برگ شب ناساخته + آه برگ شب عبارت است از توشه و سامان برای شب +

نخوت و دعوی و کبر و ترهات	دور کن از دل که تا یابی نجات	حمد می‌گو خدا را ای لبیب	کاعتماد رزق بنیست ای حبیب
باز دست شاه را کرده نوید	از همه مردار ببریده امید	همچنین از پشه گیری تا به فیل	شد عیال الله و حق نعم المعیل

ق نخوت و دعوی و کبر و ترهات اه النخوت الافتخار و ترهات جمع تُرّهه بضم اول یعنی باطل کذا فی القاموس و در قاموس نیز گفته و یا در اصل زمین تفر را گویند بهمین معنی استعاره شده برای اباطیل و اقاویل گذشته و در قاموس معانی دیگر کثیره ذکر کرده که مناسب مقام نیست + + +

	این همه غمها که اندر سینه‌هاست	از بخار و گرد باد و بود ماست	

ق این همه غمها که اندر سینه‌هاست اه در نفحات در احوال مولوی قدس سره مسطور است که یکی از اصحاب را غمناک دید فرمود همه دلتنگی از دل نهادگی بر این عالم است هر دمی که آزاد باشی از این جهان و وجود را غریب دانی و در هر رنگ که بنگری و هر مزه که بچشی دانی که بآن نمانی و جائی دیگر روی هیچ دل تنگ نباشی +

	این غمان بیخ کن چون داس ماست	این چنین شد و آنچنان وسواس ماست	

ق این غمان بیخ کن چون داس ماست اه داس در لغت عرب یعنی خرمن کاه است و اهل فرس استعمال کنند در مدوس که درو میکنند علف را +

وانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست	جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست	چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت	دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا	دانکه شیرین میکند کل را خدا	دردها از مرگ می آید رسول	از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد	هر که او تن را پرستد جان نبرد	گوسفندان از صحرا میکشند	آنکه فربه‌تر مر آن را میکشند

ق جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست + اه یعنی قدرت بر دفع رنج نداری که بحکم قضا هستی پس بآن راضی باید بود و در بیت ثانی میفرمایند که چون از رنج گزیر نیست پس البته از موت گزیر نخواهد شد و آمدن مرگ نصب العین باید داشت تا که موت شیرین شود +

	شب گذشت و صبح آمد ای قمر	چند این افسانه را گیری ز سر	

ق شب گذشت و صبح آمد ای قمر + چند این افسانه را گیری ز سر + اه قمر نام زن اعرابی است و در بعض نسخ ای قمر واقع شده و حال آنکه عمر که مثال شب است گذشت و موت که صبح است قریب رسید این افسانه شکایت فقر را تا چند گیری باید که از فقر نالی +

نوجوان بودی و قانع‌تر بدی	زر طلب گشتی خود اول زر بدی	رز بدی پر میوه چون کاسد شدی	وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود	چون رسن تابان نه واپس‌تر رود	جفت مایی جفت باید هم صفت	تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر	در دو جفت کفش و موزه درنگر	گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا	هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ	جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ	راست ناید بر شتر جفت جوال	آن یکی خالی و آن یک مالمال
من روم سوی قناعت دل قوی	تو چرا سوی شناعت میروی	مرد قانع از سر اخلاص و سوز	زین نسق میگفت با زن تا بروز

قوله زر طلب گشتی خود اول زر بدی ٭ اه — محمد رضا گفته که در عرف روم بی عیب را ستایش کنند که فلان کس زر خالص ست و بعض شراح گفته اند مثل زر درخشان و جمیل بودے

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ که این سخن ها اگرچه راست ست اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان آرد

معنی آیه آنست که برائے چه می گوئید آنچه خود نمیکنید و قول مطابق فعل میباید هرچه بدیگران بفرمایید اول خود عمل بآن بکنید این چنین منقول ست از حضرت عبد الله ابن عباس رضی الله عنه و درین واقع ست قول حافظ شیرازی قدس سره ٭ واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر میکنند ٭ چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند ٭ مشکلے دارم زدانشمند مجلس بازپرس ٭ توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند ٭ اه — و علما میگویند مقصود ازین آیت ذم ترک عمل بمقتضے قول ست نه ذم وعظ که امر بالمعروف ست و امر بمعروف واجب دیگر و عمل بمعروف واجب دیگرست پس از ترک یک واجب ترک کردن واجب آخر لازم نمی تواند شد و اتیان بواجب بسبب ترک واجب آخر مذموم نمیتواند شد و بعض معنی آیه اینچنین میگویند که مراد از قول وعده است و حاصل آنکه چرا وعده میکنید آنچه را که نمیکنید یعنی خلاف وعده چرا میکنید پس ذم خلاف وعده است و معنی اول الصق بمقام ست

زن بروزد بانگ کای ناموس کیش	من فسون تو نخواهم خورد بیش	ترهات از دعوی و دعوت مگو	رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق کار و بار	کار و حال خود ببین و شرم دار	نخوت و دعوی و کبر و ترهات	دور کن از دل که تا یابی نجات
کبر زشتست از گدایان زشت تر	روز سرد و برف وانگه جامه تر	چند آخر دعوی باد و بروت	ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
	از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی	

قوله چند آخر دعوے و باد و بروت ٭ ای ترا خانه چو بیت العنکبوت ٭ اه در مصراع ثانی اشارت ست ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت بدرستیکه سست تر خانه ها عنکبوت است

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج	گنج را تو وا نمیدانی ز رنج	این قناعت نیست جز گنج روان	تو مزن لاف ای غم و رنج روان

قوله گفت پیغمبر قناعت چیست گنج ٭ گنج را تو وا نمیدانی ز رنج ٭ آه یعنے در حدیث واقع ست که قناعت مال و گنج عظیم ست که کم نمیشود بخلاف مال و دراهم و دنانیر و غیرآن که کم و خرچ می شود و قناعت آنست که قلب ساکن باشد در حال افلاس چنانکه در توانگرے ساکن می باشد و چون در افلاس سکون نشد و رنج رسید آن قناعت نیست بلکه رنج قلب ست که شرارت پیدا می کند و چون افلاس باین وجه باشد از ان افلاس پناه باید جست

تو نخوانم جفت و کمتر زن بغل	جفت انصافم نیم جفت دغل	چون قدم با شاه و با بگ میزنی	چون مگس را در هوا رگ میزنی
با سگان بر استخوان در چالشی	چون نے اشکم تهی در نالشی	سوی ما منگر بخواری سست سست	تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده	تو من کم عقل را چون دیده	همچو گرگ زشت اندر ما مچخ	ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

قوله مرا مخوانم جفت و کمتر زن بغل ٭ اه — بغل زدن کنایت ست از مسخرگی کردن چنین گفته محمد رضا یعنی جفت کم مرا بخوان از راستهزاء و مسخرگی است

چونکه عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از رنج و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین هین / آن خود دیدی فسون ما ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

قوله چونکه عقل تو عقیله مردمست ✤ آه عقیله پای بند

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران تشکر کن در فقر

مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد ازان بین تا چه گفت
گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامه عیب پوش
ور بود عیبی برهنه اش کی کند / بل بجامه خدعه با وی می کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش

قوله فقر فخر آمد مرا بر سر مزن ✤ لفظ مرا اگر متعلق بما قبل خود دست پس معنی آنست که فقر ما فخر تو بر سر خود دست مزن قایم مکن بحصول و اگر متعلق بما بعد پس معنی آنست فقر فخر است در نفس الامر مرا طعنه بان مکن و درین بیت اشارت ست بحدیثی که روایت کرده اند بعض اهل تصوف از رسول صلی الله علیه و اله و سلم الفقر فخری و معنی آن ثابت ست چنانکه در خبر صحیح ثابت ست که مختار گردانید مرا میان آنکه باشم من نبی ملک یا نبی فقیر پس اختیار کردم که نبی فقیر باشم و اکثر ان بودن فقر فخر بوجه باین وجه نمودند که فقر با قناعت و رضا لازمست و آن موجب وصول بمراتب رفیعه است و مانع ست در اکثر از حظوظ نفسانیه بخلاف غنی که در اکثر مانع رفعت مرتبه و موقع در حظوظ نفسانیه و ثواب فقرا بیشتر ست از ثواب اغنیا و فقرا پیشتر از اغنیا داخل بهشت شوند و جنت را قبل اغنیا اگرچه در اعمال مساوی باشند اینکه گفته شد اکثری ست نه کلی زیرا که اگر شخصی را بخواهش نفس بی طلب از وی و یا با طلب با ورود امر الهی بطلب ملک و غنا رسید او را هیچ مانع از رسیدن بمقامات علیه و این فضل نیست ان فقرا که باین مرتبه نرسیدند چنانکه حضرت سلیمان علیه السلام با وجود غنی بودن و بمقام عالی رسیدند و غنی هیچ ضرر بمقام ایشان نکرد و حضرت سلیمان علیه السلام که دعا کرده بود برای یافت ملک چنین که غیر را سزاوار نباشد با مر الهی بود چنانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده بران در فصوص الحکم و پس درین طلب بحکم امر الهی بودند تا جور خواهند شده برین طلب و همچنین بعض عارفان اغنیا بوده اند و غنا با ایشان ضرر نرسانید در مقامات ایشان و اینکه گفته شد در حدیث فقر فخر مناسب و ملاصق ست بانکه مولوی قدس سره در بیان آنست و اینجا سری است که از تحقیق این حدیث و حدیث فقر کرده معلوم خواهد شد و آن اینست که مقام عبدیت فوق همه مقامات ولایت ست و آن استیفای حقوق عبدیت ست و صاحب این مقام نمی بیند چیزی را

در ملک خود تا اینکه جامه ملبوس را ملک خود نمی داند زیرا که عبد مالک نمی تواند شد و همه اشیاء را ملک الله می بیند و خود
تصرف میکند بامر سید و بوجهی ترک نمیکند حقی را از حقوق عبدیت و این مقام محمد بود صلی الله علیه وآله وسلم در روایت و
آمده آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم عبد محض و الله تعالی تعبیر فرموده از آن سرور صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم رسیده بود
این مقام بحضرت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه و او رضی الله قائم شد درین مقام و اوامر و نواهی که بر رسول
صلی الله علیه وآله وسلم نازل می شد میگرفت حضرت ابوبکر صدیق از حق بلا واسطه و می شنود از الله تعالی آنچه می شنود
رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم از الله تعالی و شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که بجهت قیام حضرت ابوبکر صدیق باین مقام
مستحق شد امامت را و کسیکه بیعت کرد ایشان را بیعت بصیرت مقام وی کرد و حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه
از آن کسانند که دعوت کرد او را الله تعالی و واسطه از میان برخاست و وی رضی الله سماع نمود دعوت حق را از حق
و نیز شیخ اکبر قدس سره فرموده که من ذائق این مقام شدم و هرگاه که گواهی داده بودند جماعت از اکابر که من بر قدم
حضرت ابوبکر هستم از صحابه دانستم که نیست مگر این مقام عبدیت و نیز فرمود که من ذائق این مقام شدم بذوقی که ندیدم
از نفس خود و نه شنیده ام از هیچ از آن کسان که سابق از من گذشته اند که ذائق این مقام شده باشند بعد حضرت
ابوبکر مگر از یک رجل از رجال رساله قشیریه و اینجا ذکر کرده شده مجمل ست و تفصیل آن باید طلبید از وصل ثالث از باب سه صد و
شصت و نهم و از باب یکصد و سوم از فتوحات مکیه و چون دانستی که مقام عبدیت مقام اعلی ست و عبدیت را فقر و ذلت
لازم ست پس صاحب این مقام خود را فقیر می بیند در کل حال و ذلیل می بیند خود را بین یدی الله و این فقر و ذلت
عین عزت وی ست و موجب رفعت عظیم ست و لهذا فرمود که الفقر فخری ست و این فخر او صلی الله علیه وآله وسلم
ظاهر شود در قیامت بر همه کسان و از این فقر سید الاولین والآخرین گشت و همه مامور باتباع او شدند صلی الله علیه

کز طمع عیبش نبیند طامعی	گشت دلها را طمعها جامعی	ور گدا گوید سخن چون زر کان	ره نیابد کاله او در دکان

فوائد گشت دلها را طمعها جامعی بیت ۱۰ - یعنی طمعها دلهای آن مردم را
جامع اند بر حکم و امر که بزرگی بمال ست پس مالدار اگر چه صاحب عیب بود عیب آنها در نظر طامعان پوشیده می باشد
و او را بزرگ و کلان میدانند و شیخ ولی محمد گفته حاصل آنکه طمع دلها را شامل ست کم کسے از طمع خالی ست و بحر العلوم
گفته حاصل آنکه طمع جامع ست طامع و مالدار را که طامع از طمع با مالدار الفت میکند و در هر دو تقریر با مصراع اول ربطی ظاهر نمیشود

کار درویشی ورای فهم هست	سوی درویشان بمنگر سست سست	زانکه درویشی ورای کارهاست	دم بدم از حق مر ایشان را عطاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال	روزی دارند ژرف از ذو الجلال	حق تعالی عادلست و عادلان	کی کنند استمگری بر بیدلان

فوائد کار درویشی ورای فهم هست بیت ۱۵ - نیست مراد از درویشی احتیاج
بمال و سرگردانی برای آن چنانکه در مفلسان الیوم موجود ست بلکه مراد از آن صابر ست که در همه امور خود را فقیر و محتاج بسوی
او سبحانه و این احتیاج نصب العین دارد و از فقدان مال مشوش نگردد که می بیند سید خود را مالک الملک
این درویشی ورای فهم عامه است و درین درویشان سست نباید نگریست و به این درویش عطاء معارفت میرسد

آن یکی را نعمت و کالا دهند	وین دگر را بر سر آتش نهند	آتشش سوزد که دارد این گمان	بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری نز گزافست و مجاز	صد هزاران عز پنهانست و ناز	از غضب بر من لقبها راندی	مار خوی و مارگیرم خواندی

گر بگیرم مار و دندانش کنم	تا کش از سر کوفتن ایمن کنم از طمع هرگز نخوانم من فسون	زانکه آن دندان عدوی جان اوست این طمع را میکنم من سرنگون	من عدو را میکنم زین علم دوست

ف ش آن یکی را نعمت و کالا و همه الخ - بیان ستمگریست پس نشاید بر حق این گمان بردن و در بیت ثانی دعا بر آن کس میکند که این گمان دارد بر حق سبحانه

	حاش لله کاین طمع از خلق نیست	از قناعت در دل من عالمیست	

ف ش حاش لله کاین طمع از خلق نیست الخ درین کلام اشاره است باآنکه طمع از حق داشتن منافی قناعت و صبر نیست و شیخ اکبر قدس سره در فص ایوبی فرموده اند که شکوی بسوی الله تعالی منافی صبر نیست زیراکه الله تعالی در حق ایوب علیه السلام فرموده انا وجدناه صابرا یعنی یافتیم ایوب را صابر با وجود آنکه شکوی مرض خود بسوی الله سبحانه کرده بود و دعای صحت بدن خود نمود

از سر امرودبن بینی چنان	زان فرود آ تا نماند این گمان	چونکه برگردی و سرگشته شوی	خانه را گردنده بینی آن توی

ف ش از سر امرودبن بینی چنان الخ - امرودبن درخت امرود و فرود آمدن از امرودبن کنایت ست از تخمین وظن گذشتن و حاصل بیت ثانی آنست که مادام که در تخمین وظن گرفتاری حقیقت امر را مصدق نشوی چنانکه تا تو خانه گردان می بینی و شیخ ولی محمد کنایت فرود آمدن از امرودبن از گذشتن از تعین خود نموده و این اگرچه فی نفسه صحیح ست لیکن درین مقام خوب چسپان نمی شود

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که ویست هر کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ و چون تابه‌ها از رنگ بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راستگوتر باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت گفت احمد مر ورا که راستی گفت احمد راست گفتی ای عزیز	راست گفتی گرچه کار افزاستی ای رهیده تو ز دنیای نه چیز	دید صدیقش بگفت ای آفتاب حاضران گفتند ای صدر الوری	زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب راستگو گفتی دو ضدگو را چرا

ف ش راست گفتی گرچه کار افزاستی الخ - کار افزا الفضول در سخن یعنی در سخن بوالفضولی کرده که آنچه دیدی نسبت بمن کردی که آن صفت تو بود

گفت من آیینه‌ام مصقول دست ای زن ار طماع می بینی مرا	ترک و هندو در من آن بیند که هست زین تحری زنانه برتر آ	هر کرا آیینه باشد پیش رو آن طمع را ماند و رحمت بود	زشت و خوب خویش را بیند درو کو طمع آنجا که آن نعمت بود

ف ش گفت من آیینه‌ام مصقول دست الخ یعنی من آیینه صیقل کرده حق هستم که من منزه از عیوب گشتم بحسب فطرت خود هر کسی که می بیند هر القدر استعداد و صفات خود می بیند و آنچه که من هستم نمی بیند مگر کسی که مصقول شده باشد

امتحان کن فقر را روزی دو تو	تا بفقر اندر غنا بینی دو تو	صبر کن با فقر و بگذار این ملال	زانکه در فقرست عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین	از قناعت غرق بحر انگبین	صد هزاران جان تلخی کش نگر	همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی	تا ز جانم شرح دل پیدا شدی	این سخن شیرست در پستان جان	بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد	واعظ ار مرده بود گوینده شد	مستمع چون تازه آید بی ملال	صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم	پرده در پنهان شوند اهل حرم	ور درآید محرمی دور از گزند	برگشایند آن ستیران روی‌بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند	از برای دیدهٔ بینا کنند	کی بود آواز چنگ از زیر و بم	از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد	بهر حس کرد و پی اخشم نکرد	نای حق را بیهده خوش دم نکرد	بهر انس آمد پی اهرم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست	در میان بس نار و نور افراختست	این زمین را از برای خاکیان	آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود	مشتری هر مکان پیدا بود	ای ستیره هیچ تو برخاستی	خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم	روزی تو چون نباشد چون کنم	ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو	ور نمی‌گویی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد	کاین دلم از صلحها هم می‌رمد	بر سر این ریشهای خشم مزن	زخمها بر جانب خویشم مزن
گر خمش گردی وگر نه آن کنم	که همین دم ترک خان و مان کنم	پا تهی گشتن به است از کفش تنگ	رنج غربت به که اندر خانه جنگ

قوله امتحان کن فقر را روزی دو تو + آه - یعنی فقر را روز چند امتحان کن و بران صابر باش تا در عین فقر غنا یابی و آن غنا بحق ست

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفتهٔ خود

زن چو دید او را که تند و توسن ست	گشت گریان گریه خود دام زنست	گفت از تو کی چنین پنداشتم	از تو من امید دیگر داشتم

قوله + زن چو دید او را که تند و توسن ست + آه - توسن اسپ سرکش را گویند

زن درآمد از طریق نیستی	گفت من خاک شمایم نی ستی	جسم و جان هر چه هستم آن تست	حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست	بهر خویشم نیست این بهر تست	تو مرا در دردها بودی دوا	من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا

قوله زن درآمد در طریق نیستی + آه - یعنی در طریق فنا از اوصاف و ظاهر آنست که مراد نی از ستی مخفف سیدتی یعنی من قابل گفتن سیدتی نیستم

جان تو کز بهر خویشم نیست این	از برای تست این بانگ و چنین

قوله جان تو کز بهر خویشم نیست این + آه - یعنی جان تو قسم من ست !!

خویش من والله که بهر خویش تو	هر نفس خواهد که میرد پیش تو	کاش جانت کش روان من فدا	از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من این چنین بودی بظن	هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن	خاک را بر سیم و زر کردیم چون	تو چنینی با من ای جان سکون

قوله جان من والله بهر خویش تو + هر نفس خواهد که میرد پیش تو + آه - خویش بیگانه ظاهر آنست که اینجا مراد ذات ست از خویش و حاصل آنکه ذات من برای ذات تو هر نفس خواهد که پیش تو بمیرد

تو که در جان و دلم جا می‌کنی	زین قدر از من تبرا می‌کنی	تو تبرا کن که هستت دستگاه	ای تبرای تو جان را عذرخواه
	یاد می‌کن آن زمانی را که من	چون صنم بودم تو بودی چون شمن	

قوله اینقدر از من تبرا میکنی الخ — اصل لفظ تبری است بمعنی بیزار شدن و دشمن شدن لیکن فارسیان تبرا با الف استعمال میکنند

	بنده بر وفق تو دل افروخته است	هر چه گویی پخته گویم سوخته است	

قوله هر چه گویی پخته گویم سوخته است الخ — یعنی هر چیز را که گویی پخته است اگر خام باشد گویم سوخته است گویم غرض آنکه تابع تو باشم هر چه گویی همان گویم اگرچه مطابق واقع نباشد

من سپاناخ توام هر چم پزی خوی شاهانه ترا نشناختم می نهم پیش تو شمشیر و کفن	یا ترش با یا که شیرین می پزی پیش تو گستاخ خود در باختم میکشم پیش تو گردن را بزن	کفر گفتم نک بایمان آمدم چون از عفو تو چراغی ساختم از فراق تلخ میگوئی سخن	پیش حلمت از سر جان آمدم توبه کردم اعتراض انداختم هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

قوله من سپاناخ توام هر چم پزی الخ — سپاناخ و اسپاناخ از قسم بقول ست بهندی پالک گویند شاید در آن دیار شیرین کرده هم می پزنده باشند و حاصل آنکه من مثل سپاناخ پیش تو هستم خواه با من ترش باش یا شیرین باش

گر ترا از من عذر خواهی هست سر رحم کن پنهان ز خود ای خشمگیر گریه چون از حد گذشت و های های	با تو بی من او شفیع مستمر آنکه خلقت به ز صد من انگبین از جنبش مرد اول شد ز جای	عذر خواهم در درونت خلق هست زین نسق میگفت با لطف و گشاد چون قرارش ماند و صبرش بجای	ز اعتماد او دل من جرم جست در میان گریه برروی او فتاد زانکه بی گریه بد او خود دلربای

قوله گر ترا از من عذر خواهی هست سر الخ — یعنی اگر ترا از من عذر خواهی سری هست در تو بی من او شفیع مستمر ست مرا احتیاج شفاعت دیگری نیست و بیت ثانی تفسیر این بیت ست

شد از آن باران یکی برقی پدید آنکه از کبرش دولت لرزان بود آنکه در جور و جفا بیش دام ماست	زد شراری بر دل مرد وحید چون شود چون پیش تو گریان شود عذر او چه او چو او در عذر خاست	زانکه بنده روی خوبش بود مرد آنکه از نازش دل و جان خون بود آنکه جز ناز و پریش کاری نبود	چون بود چون بندگی آغاز کرد چونکه آید در نیاز او چون بود چون نهد گردن ببین سود او سود
	آنکه چرخ گردن کشی ناید از و	خوش در آید با تو چون باشند	

قوله شد از آن باران یکی برقی پدید الخ — یعنی از باران اشک او یک سوز برق از آن پیدا شد این سوز و آتش در دل مرد که یگانه است در اخلاق

	چون پی یسکن الیها آفرید	کی تواند آدم از حوا برید	

قوله چون پی یسکن الیها آفرید الخ — قال الله تعالى هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَخَلَقَ مِنْهَا زَوْجَهَا لِيَسْكُنَ إِلَيْهَا آن الله است که پیدا کرد شما را از نفس واحد که آدم ست علیه السلام و پیدا کرد از وی زوجه او را برای آنکه آرام گیرد با او و الفت پذیرد با او و حاصل آنکه زن را حق برای آرام و الفت آفرید پس البته مرد را با زن الفت شود و محب او باشد

	زین للناس حق آراسته است	زانچه حق آراست چون تانند رست	

قوله زین للناس حق آراسته است الخ — قال الله تعالى زُيِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ زینت داده شد از جانب حق سبحانه تعالی مر انسان را محبت شهوات از زنان و پسران و چون حق آن را آراسته است چگونه مرد محب زن نباشد

آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی

شرح آنکه عالم مست گفتش آمدی الخ یعنی آنکه برگزیده خلایق بود و در عالم قول وی تاثیر میکرد صلی الله علیه و آله و سلم مشتاق کلام ام المؤمنین شدی و از وی تکلم خواستی این همه از حب نسا بود و این حب از محبت الهی بود نه همچو حب عامه چنانکه خواهی دانست و محمد رضا گفته چون حال بر آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم غالب شدی برای افاقه با عایشه رضی الله عنها هم سخن شدی و اینچنین نیست بلکه طلب سخن برای آن بود که در وی مشاهده حق میکردی و سخن حق از لب مبارک وی شنیدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب

چونکه دیگی حائل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

شرح آب غالب شد بر آتش از نهیب الی آخر الابیات معنی همانست که شیخ افضل گفته که زن و مرد را با آب و آتش تشبیه داده اند و ظاهر بوده که آب بر آتش غالب است که او را می کشد و این وقتی است که آب در حجاب نباشد و چون در دیگی پنهان بود و آتش نزدیک او نهد آن آب مغلوب آتش گردد و آن آتش آب را هوا کند و همچنین مرد اگرچه بظاهر غالب است بر زن اما چونکه محجوب بعشق اوست در باطن مغلوب زن است

در بیان این خبر انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

بدرستیکه آن زنان غالب میشوند بر عاقل و غالب میشود بر زنان جاهل می شاید که از عاقل آنکس مراد باشد که حقایق مکشوف است بر آن که از حقیقت زن واقف است و در زن آن سر بیند که منقاد او گردد و در صحیحین است ما رایت من ناقصات عقل اذهب للب الرجل الحازم منهن ندیده ام هیچ ناقصات عقل و دین را که زیاده برنده باشند عقل رجل عاقل را از زنان

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان

باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

شرح پرتو حقست آن معشوق نیست الخ بدانکه زن بر صورت مردست چنانکه مرد بر صورت الله است که جامع جمیع اسماء و صفات است پس زن آئینه آئینه الله است پس صورت الله از مرد منعکس شده در زن پدید و این انعکاس شان دیگر پیدا می کند و زن منفعل از مردست که بر صورت اوست و مرد در وقت جماع که اعظم وصلت است میان مرد و زن فاعل است در زن و زن منفعل اوست و وقت جماع مرد فانی میشود در زن و این از تاثیر زن است پس مشاهده حق در زن اتم مشاهده است که مشاهده است در فاعل و منفعل و این بود سر حب سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم را با زن و شیخ اکبر قدس سره فرموده اند در فص محمدی صلی الله علیه و آله و سلم از فصوص الحکم وقتیکه مشاهده کند رجل در مرات زن بود مشهود در منفعل و وقتیکه مشاهده کند در ذات خود بسبب آنکه مرات از وی ظاهر شده پس مشاهده کرد حق را در فاعل وقتیکه مشاهده کرد در نفس خود بی استحضار صورت چیزیکه ناشی است از مرد می شود مشهود او در منفعل

کرد ذات او منفعل ست از حق بلا واسطه پس شهود وی مر حق را در مرات اکمل ست برای اینکه مشاهده میکند حق را در فاعل و منفعل لهذا محبت داشت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم با نساء را برای کمال شهود حق در نساء زیرا که حق از شهود کلیه شهود مجرد از مواد برای اینکه الله تعالی غنی ست از عالم پس وقتیکه شهود حق باین وجه محال شد و نه ممکن بود شهود مگر در ماده پس شهود در نساء اتم شهود ست و اکمل شهود ست و اعظم وصلت در میان مرد و زن جماع حلال ست انتهی از اینجا ظاهر می افتد که چنانکه مرد را شهود حق در نساء اکمل ست وقت جماع همچنین شهود حق مر نساء را در مرد وقت جماع حلال نیز اکمل باشد که این شهود حق در نساء اکمل ست وقت جماع همچنین شهود حق مر نساء را در مرد وقت جماع حلال نیز اکمل باشد که این شهود هم در فاعل در نساء و منفعل از نساء ست زیرا که نساء مر مرد را وقت جماع فانی میگردانند در خود پس او فاعل ست در مرد و مرد نساء را فانی میگرداند در خود پس زن منفعل شد و شیخ اکبر قدس سره در فتوحات تحقیق فرموده که عین ممکن بمنزله زن ست و اله جامع اسماء بمنزله رجل ست و توجه اراده او بمنزله جماع پس از این توجه وجود ممکن در خارج پیدا میشود و این اثر بمنزله ولادت ست انتهی و این ازدواج رجل با مرات عکس و ظل آن ازدواج ست و حب اله با اعیان ممکنات برای ظهور اسماء ست عکس آن شهوت ست در رجل و شهوت مرات عکس حب عین ممکن ست با اله و این خفی ست لهذا مرات را جبار غالب ست پس در جماع حال ایجاد حق با توجه اراده حق منکشف و مشهود می شود مر مجامع را و این مشهود مطلب اعظم ست برای این شهود که گویی حق موجود و گویا خالق ست و گویا مخلوق نیست

	تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن	

مرد از آن گفتن پشیمان شد چنان چون قضا آید نماند فهم و رای	کز عوانی ساعت مردن عوان نیز عقل مر دانده هست از آن چرخه که گرداند و اسیر	گفت خصم جان جان چون آمدم که با گردنده گرداننده هست قیاس چرخ گردد را همی گیر	بر سر جان من لگدها چون زدم کس نمیداند قضا را جز خدای
	چون قضا آید فرو پوشد بصر	تا نداند عقل ما پا را ز سر	

قوله چون قضا آید نماند فهم و رای اه - احتمال دارد که از اینجا مقوله مولوی باشد و احتمال دارد که زبان اعرابی باشد

زان امام المتقین داد این خبر مرد گفت ای زن پشیمان میشوم	گفت اذا جاء القضا اعمی البصر گر بدم کافر مسلمان میشوم	چون قضا بگذشت خود را میخورد من گنهگار توام رحمی بکن	پرده بدریده گریبان میدرد بر مکن یکبارگی از بیخ و بن

قوله که اذا جاء القضا عمی البصر اه وقتیکه قضا آید نابینا شود بصر و این کنایت ست از آن که عقل رد آن بر قطع اسباب آن باقی نماند

کافر پیر از پشیمان میشود	چونکه عذر آرد مسلمان میشود	من گنهگار توام رحمی بکن	عذر من بپذیر و بشنو این سخن

قوله کافر پیر از پشیمان میشود اه این مقوله مولوی ست بی شبهه

	حضرت پر مکرمت پر کرم	عاشق او هم وجود و هم عدم	

قوله عاشق او هم وجود و هم عدم اه - یعنی وجود و عدم هر دو مشتاق قضا مر وی اند برین وجه تقریب تا فی هم نیست

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر یک مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق

موسی و فرعون معنی را رهی	ظاهر آن ره دارد و این بیرهی		

قوله موسی و فرعون معنی را رهی ** اه — رهی بکسر غلام و حاصل آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو منقاد حق اند اگرچه در ظاهر یک بیراه است و یک براه است و مقصود آنست که هر دو بر صراط رب خود میروند و باین جهت همه براه اند لیکن چونکه یکی بر صراط هادی ست و دیگر بر صراط مضل صراط مضل در ظاهر بیراهی ست و این ظاهر آنست که شرع برای آن آمده است و کمال منوط باست

روز موسی پیش حق نالان شده	نیمشب فرعون هم گریان شده	کاین چه غلست ای خدا بر گردنم	ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مهرو کرده	ماه جانم را سیه رو کرده	بهتر از ماهی نبود استاره ام	چون خسوف آمد چه باشد چاره ام

قوله روز موسی پیش حق نالان شده ** اه — ظاهر دعای فرعون مشتمل بر زاری ست و شماتت خود بیان مینماید و میخواهد از حق که این شماتت از وی زایل کند نه آنکه قضا را عذر میگرداند و اظهار جبر خود از قضا میکند چنانکه محمد رضا فهمیده است بلکه حق همان ست زیرا که چون معجزه موسی علیه السلام دید وقت وقوع مناظره با ساحران در دل وی ایمان پیدا شده او کتمان میکرد برای حب جاه خود چنانکه شیخ اکبر در فتوحات فرموده اند پس دعای او آنست که این شماتت باد و رکن تا آنچه در قلب ست ظاهر سازم و با ایمان قلبی لعنت نمی تواند بلکه جز عجز و نیاز بوجود نخواهد آمد لیکن محمد رضا مناسب ظاهر مذهب مولوی ست که ظاهر کلام مولوی قدس سره درین کتاب بشعر بکفر فرعونست چنانکه مشهور ست **

نوبتم گر رب و سلطان میزنند	مه گرفت و خلق پیکان میزنند	میزنند آن طاس و غوغا میکنند	ماه را از زخمه رسوا میکنند

قوله نوبتم گر رب و سلطان میزنند ** اه — پیکان طاس یعنی نوبت من اگرچه خلق و سلطان میزنند که این رب ست و سلطان عالم ست لیکن حال من مثل حال ماه ست که منخسف شده و خلق طاس میزنند تا رسوائی زیاده شود

منکه فرعونم ز خلق ای وای من	زخم طاس لی الاعلای من		

قوله منکه فرعونم ز شهوت وای من ** اه — فرعون نام پادشاه مصر بود منکه فرعون و پادشاه مصرستم از شهوت آلوده وای خرابی و همون قدر کافی بود در خرابی علیت زخم گفتن هی انا ربکم الاعلی میرسد که رسوائی و فضیحت عظیم ست

خواجه تاشانیم اما تیشه ات	میشکافد شاخ را در بیشه ات	باز شاخی را موصل میکنی	شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ بر تیشه دستی هست نی	هیچ شاخ از دست تیشه رست نی	حق آن قدرت که آن تیشه تراست	از کرم کن این کژیها را تو راست
از باخود گفته فرعون ای عجب	من نه در یاربنا ام جمله شب	در نهان خاکی و موزون میشوم	چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود	پیش آتش چون سیه رو میشود	نی که قلب و قالبم در حکم اوست	لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
لحظه باهم کند یکدم سیاه	خود چه باشد غیر این کار اله	سبز گردم چونکه گوید کشت باش	زرد گردم چونکه گوید زشت باش
	پیش چوگانهای حکم کن فکان	میدویم اندر مکان و لامکان	

قوله خواجه تاشانیم اما تیشه ات ** اه — شیخ افضل گفته یعنی من و موسی غلام یک خواجه ایم ای خدا تعالی را اما فرق اینست که بموسی التفات داری و ما را ضایع میگذاری چنانکه باغبان شاخی را بشاخی پیوند میکند تا از وی

ظرف بسیار و خوب بر آید و شاخ دیگر با سعطل و بیکار میکند پس باستفهام میپرسد که شاخ را بر تیشه دست هست باز میگوید که بی‌هیچ شاخ از دست تیشه میرهد این استفهام ست و خود جواب میدهد که فی یعنی نمیرهد بحق آن قدرت که تیشه ترا است این کیمیا که میخ بارم را ست بکن و مرا هم بشاخی پیوند کن تا ضائع نمانم درین تقریر تامل کن که درین عذر نقصانیست مگر عجز و نیاز بینا نگر محمد رضا فهمیده

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد	موسیی با موسیی در جنگ شد	چون به بی‌رنگی رسی کو داشتی	موسی و فرعون کردند آشتی

قوله چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد الی البیتین مراد از بی‌رنگی منزه از تقید و تعین و مراد از رنگ تقید و تعین ست و اسیر رنگ شدن عبارت ست از متعین شدن و این تقید و تعین دو قسم ست یکی در مرتبه کمال اسمائی ست درین مرتبه اسماء الهیه متمیز شدند هر واحد از دیگرے و نیز ممکن متعین شد از ذات واجبه و نیز ممکنات با خود با هم تمیز پیدا کردند چنانکه کثرت در مرتبه علم ثابت ست اگرچه موجود نیست و قسم دیگر تعین او و تقید او در خارج پیدا شد پس ازین تقیدات کثرت خارجیه بظهور آمد و ممکنات از واجب متمیز شدند در خارج و باهم نیز متمیز شدند پس مولوی قدس سره میفرمایند چون که ذات در تعینات آمد جنگ و منافرت در تعینات پیدا شد اولا در اسماء که مقتضے هر اسم مضاد مقتضی دیگر ست چون مقتضے منتقم مضاد مقتضی غفور ست و مقتضی هادی مضاد مقتضی مضل و ثانیا جنگ و تنافر در متعینات خارجیه افتاد که این متعینات مظاهر اسماء اند و احکام اسماء درین مظاهر ظاهر ست و چون در اسماء که ظواهر اند تضاد بود پس در مظاهر تضاد البته خواهد افتاد و مراد از موسے شخص متعین ست مطلقا یعنی یک شخص با شخص دیگر در جنگ شد یا آنکه مار نسبت باشد اگرچه بعید ست که بنظر قاعده صرف مولوی باید لیکن انقدر مخالفت را مولوی قدس سره پاک نمیدارند و معنی آن باشد که شخص از امت موسیٰ که فرعون ست با دیگرے که مطیع حضرت موسی ست عم و یا بالنفس نفیس حضرت موسی ع در جنگ ست که یکی مظهر هادی و دیگرے مظهر مضل و چون به بی‌رنگی رسی یعنی بی‌رنگی مشهود تو شود و تعینات از نظر بر خیزد و فنا شود این تضاد که میان تعینات ست از نظر تو مرتفع شود و اتحاد همه ظاهر گردد و یا معنی آن باشد که چون بی‌رنگی مکشوف شود و مکشوف گردد که عین واحد ست درین لباس های هر یک و ظاهر شده است دران با اسمی از اسماء پس موسی معذور دارد فرعون را درین مشاهده مشاهده کند که هر یک بر صراط رب خود اند موسی بر صراط هادی ست و فرعون بر صراط مضل و هادی و مضل عین واحد اند و تمایز هر دو تمایز اسماء ست و تقریر اول اظهر ست و شیخ افضل گفته یعنی چون اطلاق اسیر تقید شد در میان دو محق مانند دو مجتهد که در میان ایشان در بعض مسایل مناقشه میرود و مانند دو ولی که در میان ایشان مناقشه در علم ذوقی و مخالفت واقع میشود جنگ واقع گشت و مراد از موسے برای تقدیر محق ست چنانکه گویند لکل فرعون موسے یعنی هر مبطلی را محقے ست پس مراد هر محق بود و حاجت تخصیص نیست و وقوع این مناقشه و مخالفت در وجود عینی خفائی ندارد و اما در وجود علمی پس انجا هم مقتضی هر عین جدا ست و تخالف و تناقص واقع ست اگرچه باین ظهور نرسد که در وجود عینی ست و چون به بی‌رنگی برسی کان داشتے یعنے چون بتامل و تفکر و بالکشف صحیح و شهود به بی‌رنگی رسی و عالم اطلاق را ملاحظه نمائی به بینی که دران عالم میان موسی و فرعون هم جنگ نیست بلکه صلح ست از بهر آنکه در عالم بی‌رنگی میان اضداد که در عالم ظهور یافته اتحاد ست نه تضاد انتهی و این شیخ که از موسی محق مراد داشته بهر آنست که بی‌ادبی که متوهم میشد در اطلاق موسی بر فرعون در عالم ظهور تعین و تقریری که گذشت که مراد از موسیٰ مطلق متعین و یا امت موسی ست بگفتن یار نسبت هم بی‌ادبی مرتفع میشود و بر تقریر این شیخ وارد میشود که تخصیص جنگ بمحقان بعید از سوق کلام ست بلکه مراد مطلق جنگ ست لیکن مقصود این شیخ رحمة الله آنست که چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد در میان محقان تخالف

پس فیما بین غیر محققان و میان محق و مبطل البته تخالف واقعست و بعد رسیدن به بیرنگی میان محق و مبطل تخالف مرتفع ست پس بدیگران چه رسد پس راجع شد بانچه که تقریر کرده شد

گر ترا آید برین نکته سوال ‌‌‌‌— رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست — رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست

قوله گر ترا آید برین نکته سوال الی رنگ کی خالی بود از قیل و قال الی الابیات حاصل سوال آنکه این همه که متعینات اند از یک عین اند و آن عین واحد عین این متعینات ست پس مقتضیات این متعینات تنافی و متضاد نباشند و مصراع ثانی بیت اول با داخل سوال ست چنانکه میر نورالله رحمة الله گفته یعنی این متعینات با بودن غیر خالی از قیل و قال جدال محل عجبست که اینها از اصل واحد اند چگونه جدا که فیما بین شود و با اینکه بیان علت سوال ست یعنی قیل و قال از خواص تعینات ست پس سوال البته متوجه خواهد شد در عالم رنگ چنانکه شیخ افضل گفته پس سوال همون بیت ثانی ست

اصل روغن ز آب افزون می‌شود — عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونکه روغن را ز آب اسرشته اند — آب با روغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا — هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمت ست — همچو جنگ خرفروشان صنعت ست

قوله اصل روغن ز آب افزون میشود الی الاخر الابیات اشارت بجواب ست حاصل جواب آنکه اگرچه این متعینات از عین واحد اند لیکن متغایر اند بنظر تغایر تعینات و هر خصوصیت را اثری ست و حکمی پس این تضاد و تنافر از تغایر تعینات پیدا شد و آب در روغن و گل و خار برای تنظیر ست و این جواب باعتبار تغایر ذاتی که مزعوم محجوبان ست نیست چنانکه شارحی فهمیده است و چگونه این فهم درست باشد که سوال نبود مگر بر عدم قول تغایر ذاتی بلکه در ظهور بیرنگی در رنگ پس تغایر ذاتی چگونه جواب بود بلکه حاصل جواب آنکه برای تضاد و تنافر و تغایر باعتبار تعینات کافی ست و با این گفته شود که چنانکه عین واحد ست حقیقت و تغایر در ان عین محو ست همچنین این تضاد هم حقیقت نیست بلکه این همه امور در مرتبه عین واحد متحد اند و کمال این عین اند که کمال اسمای بدون این امور حاصل نمیشود و شیخ ابوسعید خراز قدس سره فرموده عرفت الحق بجمعه بین الاضداد هو الاول و الاخر حق را شناختم بجمع کردن حق در میان اضداد هو الاول و الاخر پس این تضاد و تنافر مقتضی حکمت ست و بنظر انصاف عین واحد بان احکام تضاد نیست اصلا و این جواب تحقیقی ست بذوق کاملان نه بذوق موحدان که این تغایر را در نفس محض میدانند چنانکه شیخ ولی محمد گمان برده و حاصل برآورده که تغایر و تنافر اصلا نیست و غرض اظهار این تغایر حکمت ست برای بیان تغایر فرضی و نیز گفته که قومی اند که موجودات را عین میدانند و وجود خلق جز در وهم و فرض نمی انگارند و بر نقل این شیخ این فرقه اشبه بملاحده است زیراکه چون خلق در نفس الامر نشد پس شرایع و عبادات همه از میان رفت نه وانچه که دیگران میگویند یک فرقه ناقص المعرفت اند که بمشاهده وحدت رسیده اند و خلق از نظر ایشان برخاست و این حال در وقت مراقبه پیدا میشود و درینحال اداب شرعیه باقی نمی ماند برای وجود غفلت و این نیست که خلق را فرضی غیر واقعی میدانند و یا این مقام حیرت ست و این حیرت محموده است که حضرت آن سرور صلی الله علیه و اله و سلم فرموده رب زدنی تحیرا فیک و این حیرت نیست منافی شهود حق را در مرایای اعیان و یا شهود اعیان را در مرات حق که مرتبه ارفع ست و این حیرت با این هر دو شهود جمع میشود و این تردید در اجوبه برای منع الجمع نیست چنانکه شیخ ولی محمد گمان برده که جواب اول بنظر کملان ست باعتبار تغایر نفس الامری و دویم بنظر کسیکه وحدت صرف می بیند و خلق را محض در فرض میداند و سوم بنظر متوسط که جاکرست بلکه مقصود مولوی آنست که عین واحد ست ظاهر بتعینات کثیره و تغایر بنظر تعینات ست در نفس الامر و خارج برابر ست که این متعینات را مرات گردانند و حق برا دران بینند

دیا حق را مرآت ساکرداند و این کثرت را در آن بیند و این تضاد و تنافر که در تعینات ست و احکام آنها مقتضی حکمت الٰهیه است بقیاس عین واحد که ظاهر ست در تعینات نیست بلکه مکمل وی ست بکمال اسمائی و این مقام حیرت ست پس عجیب بهر وجه عبارت که خواهد تقریر جواب کند

بانه انیست عزان حیرانی ست

گنج باید گنج در ویرانی ست
چون عمارت دان تو وهم و رایها

آنچه تو گنجش توهم میکنی
گنج نبود در عمارت جایها

زان توهم گنج را گم میکنی

قوله گنج باید جست این ویرانه ست الابیات یعنی این حیرت بمنزله ویرانه است و در ویرانه گنج میباشد پس درین حیرت گنج باید جست و مراد از گنج شهود حق در مرآت اعیان و بالعکس که این حیرت محموده است و عارف کامل در تجلیات حق تو انی آن جا زمیباشد و آنرا که محجوب گنج توهم میکند و در حیرت مذمومه افتاده آن گنج نیست در حقیقت و محجوب از وجود در اوهام خود فانی نیست و عمارت آن کرده و تا آنکه عمارت وجود وے خراب و فانی نشود گنج حقیقت نمی یابد و بشهود عارفان که ترقی را که در بقا بعد فنا حاصل میشود نرسد

در عمارت هستی و جنگے بود
تو ملوکه من گریزانم ز نیست
تو همی اندر آتش سوزان چو درد

نیست را از هستها ننگی بود
بلکه او از تو گریزانست ایست
خود همی اندر گلستان از رنج و درد

نی که هست از نیستی فریاد کرد
ظاهرا میخواندت او سوی خود
نعلهای بازگونه ست ای سلیم

بلکه نیست آن هست را واداد کرد
وز درون میراندت با چوب رد
نفرت فرعون را دان از کلیم

قوله در عمارت هستی و جنگی بود الاه الابیات مراد از نیست عارف فانی فی الله باقی بقا بعد فنا و این بقا او را از فنا بیرون نمی آرد که الفانی لا یرد این مشاهدست مر حق را و عالم را و تمیز تعینات میکند که اعیان او را مکشوف ست و علم از اعیان میگیرد و مراد از هست گرفتار هستی خود که بوسے از معرفت حق ندارد بلکه وجود خود را مستقل میداند و حاصل ابیات آنست که عارف فانی را از گرفتار هستی نفرت تمام ست ازین نفرت گرفتار هستے قول عارف را قبول نمیکند و هدایت او را نمیگیرد و عارف در باطن گریز میدارد از گرفتار هستی اگرچه در ظاهر با او مخالطت مینماید و ارشاد و هدایت میکند و از جهت نفرت باطنی او هدایت و ارشاد او در وسے اثر نمی کند پس نفرت فرعون از هدایت موسی علیه السلام ناشی از نفرت موسی علیه السلام بود و آنچه که شیخ ولی محمد گفته بی توان که مراد از نیست ذات حق که وجود مطلق ست باشد و اطلاق موجود بروے مجاز ست که موجود نیست حقیقة مگر آنکه وجود بروی زاید باشد باطل ست و نه لحاظ کرد که چون که ذات عبارت از وجود شد پس در موجودیت اتم و اکمل ست که موجود بنفسه و بذات خود ست چنانکه ضوء در مضی بودن اکمل ست و اطلاق نیستی بروی تعالی بوجهی جائز نیست و نیز ذات حق نفرت از هیچ مخلوقی نیست زیرا که هر مخلوقے مظهر ذات ست ✢ ✢

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والاخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است
همچو قندیلی معلق در هوا
چون ز بیقینا طلسی قبه ریخته
بلکه دفعش میکند از شش جهات

کاسمان بیضه زمین چون زرده است
نی بر اسفل میرود نی بر علا
در میان ماند آهنے آویخته
تا بماند در میان عاصفات

گفت سائل چون بماند این خاکدان
آن حکیمش گفت کز جذب سما
آن دگر گفت آسمان با صفا
پس ز دفع خاطر اهل کمال

در میان این محیط آسمان
از جهات شش بماند اندر هوا
کی کشند در خود زمین تیره را
جان فرعونان بماند اندر ضلال

آن حلیمش گفت کز جذب شما ✽ اه - این قول فلاسفه نیست وانچه که مشهورست از قول فلاسفه که مقتضی طبیعت کره زمین ست که بجهت جمع امکنه باشد بوجهی که مرکز ثقل او منطبق بر مرکز عالم باشد

پس ز دفع خاطر اهل کمال ‖ جان فرعونان بماند اندر ضلال

قوله پس ز دفع خاطر اهل کمال ✽ اه - یعنی چنانکه آسمان از هر جانب زمین را دفع کرد و زمین در سفل ماند همچنین خاطر اهل کمال مبطلان را از ارتقا بسوی کمال دفع میکند و در ضلال جان انها مستقر گردد ✽

پس ز دفع این جهان و آن جهان ‖ مانده اند این بیرهان بی این و آن

قوله پس ز دفع این جهان و آن جهان ✽ اه - یعنی مبطلان را دنیا و دین هر دو از خود میرانند که در دنیا مطعون شده هلاک می شوند و از دین دور افتادند

سرکشی از بندگان ذو الجلال ‖ زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند ‖ کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند ‖ زود تسلیم ترا طغیان کنند

قوله سرکشی از بندگان ذو الجلال ✽ اه - یعنی تو ای مبطل سر میکشی از بندگان خاص حق سبحانه که انبیا و اولیا اند و منقاد نمی شوی بدان اینکه بندگان خاص از تو ملال دارند و بخود راه نمیدهند اگرچه بندگان کهربا دارند و گاه هستی ترا می کشند لیکن کهربای خود در حق تو نهان کرده ترا بخود نکشیدند و تسلیم را طغیان و ضلال کردند ✽

انچنان کز مرتبه حیوانی ست ‖ کو اسیر و سغبهٔ انسانی ست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا ‖ سغبه چون شیطان شناس ای کیا

قوله کو اسیر و سغبهٔ انسانی ست ✽ اه - سغبه در نعت گرسنه است ماخوذ از سغب بمعنی گرسنگی و مستعمل ست بمعنی فریفته و مطیع

بنده خود خواند احمد در رشاد ‖ جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر ‖ میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها ‖ بر مثال اشتران تا انتها

قوله بنده خود خوانده احمد در رشاد ✽ اه - رشاد بفتح ابتدا و مراد از رشاد قول او صلی الله علیه و آله و سلم و بعض گویند که بمعنی ارشاد ست و مخفف ارشاد گفتن بعید ست و حاصل آنکه آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم در هدایت گفتن قوم از دمی فرموده ای بنده هاے من چنانکه کریمه قل یا عبادی بآن ناطق ست و معنے آنست بگو ای محمد صلی الله علیه و آله و سلم که ای بنده ها من و این بنده خواندن بجهت آنست که تمام عالم سغبه و مطیع و منقاد ازان سرورست پس السرور صلعم مالک علم عالم اند پس مخاطبان را بنده خود خواندن بمجازست و حاجت نیست بانکه محمد رضا گفته برای اظهار علیه آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم امر فرمود که بفرماید ای عباد من و ارباب تفسیر برانند که یا عبادی قول حق ست و آن سرور صلعم بحکایت آن مامور شدند

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار ‖ یک قلاوز ست جان صد هزار

قوله یک قلاوز ست جان صد هزار ✽ اه قلاوز رهبر

چه قلاوز و چه اشتربان بیاب ‖ دیدگان دیده بیند آفتاب

قوله چه قلاوز و چه اشتربان بیاب ✽ دیده کان دیده بیند آفتاب ✽ اه یعنی چه قلاوز و چه اشتربان این تمثیلات محض اند از ان حقیقت بمثل منکشف نمیشود بلکه دیده باید که آفتاب را ببیند و مراد از آفتاب حقیقت انسان کامل ست یعنی دیده

کامل ست یعنی دیده کامل باید که انسان کامل را بیند و بشناسد

یک جهان در شب بمانده میخ دوز * منتظر موقوف خورشیدست و روز

قوله یک جهان در شب بمانده میخ دوز * ا ه — از حرکت باز مانده و حاصل آنکه در وا دنیا که مثل شب ست عالم میخ دوز بمانده است که شهود امور کماهی علیه نمی تواند کرد و در روز حشر منتظر طلوع خورشید که انسان کامل ست که خود در آن روز ظاهر شده مشاهده امور کماهی علیه خواهد کنانید و بطفیل او این حاصل خواهد شد

اینت خورشیدی نهان در ذره * شیر نر در پوستین بره

قولها اینت خورشیدی نهان در ذره * شیر نر در پوستین بره * — ذره استعارست برای این صورت که در روے عوام مشارک اند با او و همون مرادست از پوستین بره و از شیر نر انسان کامل و حاصل آنکه خورشید که انسان کامل ست درین صورت نهان ست کسی تمیز میان او و میان عوام نمی تواند کرد *

اینت دریای نهان در زیر کاه * پا برین که هین منه با اشتباه

قولها اینت دریای نهان در زیر کاه * پا برین که هین منه با اشتباه * از دریا مراد انسان کامل کردند و از کاه این صورت و حاصل آنکه انسان کامل نهان ست در صورت پس برین صورت پا منه و حقیر مدان این صورت را تا اشتباه باقی ست باحتمال آنکه شاید همون انسان کامل باشد که دیده تمیز نیست

اشتباهی و گمانی در درون * رحمت حق ست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان * فرد بود و صد جهانش در نهان

قولها اشتباهی و گمانی در درون * رحمت حق ست بهر رهنمون * حاصل آنکه این اشتباه کامل از غیر کامل و گمان رحمت ست از حق سبحانه زیرا که اگر اشتباه نبودی بلکه انسان کامل ممتاز بودی از غیر کامل نزد هر شخص پس از حقیر دانستن انسان کامل را با علم بانکه او کامل ست موجب هلاکی در دنیا و خرابی آخرت بودی شیخ اکبر قدس سره فرمودند که اولیاء را الله تعالی مستور داشت بجهت آنکه انسان از جهل خود مطیع بنی نوع نمیگردد پس انسان کامل اگر ظاهر بودے عامه منقاد ایشان نشدی و توهین ایشان کردے پس غضب الهی نازل شدی پس این رحمت ست از الله تعالے که پوشید اولیاء خود را از نظر عامه تا عذر باشد که ما بان نشناختیم اولیاء را

عالم کبری بقدرت سخره کرد * کرد خود را در کهین نقشے نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف * کی ضعیف ست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردے بیش نیست * وای آنکو عاقبت اندیش نیست

قولها عالم کبری بقدرت سخره کرد * کرد خود را در کهین نقشے نورد * — سخره مقهور و مغلوب بضم سین ماخوذ از سخر کمنع بمعنی قهر و عالم کبرے عبارت ست از ما سوی الله تعالی و صفاته و اسمائه الکلیة و عالم صغیر عبارت ست از انسان که در انسان تمام عالم ست بر اجمال ازین جهت صغیر میگویند ورنه او کبیر ست که جامع ست عالم را و ذات حق را و صفات حق را و اسمای حق را حاصل آنکه هر پیغمبر که انسان کامل ست عالم را مسخر و مقهور خود کرده که حکم وے در همه جاریست و بی امداد انسان کامل فیض باحدے از عالم نمیرسد اصلا و خود در کهین نقش که این صورت ست مستور ساخت

عاقبت دیدن بود از کاملی * دور بودن هر نفس از جاهلی

قولها عاقبت دیدن بود از کاملی * دور بودن هر نفس از جاهلی * — حاصل آنکه حصول عاقبت بینی از د

یلی کامل بودن واین بعنایت حق ست کسب را دخل دران نیست ودیگر دور بودن از جاهلی که بجهد وریاضت تعلق دارد وتا آنکه عاقبت
دیدن از کاملی ست وآن کاملی دور بودن از جاهلی ست پس مصراع ثانی بیان وتفسیر کاملی ست ومیتواند که معنی چنین باشد
که عاقبت بینی نوعیست از کاملی علم ودور بودن از جاهلی

تحقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید

وتمام آیه اینست وَاِذْ یُرِیْکُمُوْهُمْ اِذِ الْتَقَیْتُمْ فِیْ اَعْیُنِکُمْ قَلِیْلًا وَّیُقَلِّلُکُمْ فِیْ اَعْیُنِهِمْ لِیَقْضِیَ اللّٰهُ اَمْرًا کَانَ مَفْعُوْلًا وقت ست که می بنماند الله تعالی شما را ای مومنان آن کافران را در نظر شما قلیل وقلیل میگرداند شما را در چشمهای کافران برای آنکه مقتضی گرداند الله تعالی آنچه بود کرده شده ودر نوع این نازل ست در احوال جنگ بدر که مومنان قلیل بودند وکافران بسیار ومومنان را چنین ثبات وشجاعت عطا فرمود که کافران بنظر ایشان قلیل آمدند ومومنان حمله کردند هفتاد کس را از صنادید قریش قتل کردند وهفتاد کس را اسیر کردند

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان	بگذر از صورت طلب معنی آن	زانکه صورت بین نبیند عاقبت	عاقبت بینی بیابی عافیت
	ناقهٔ صالح بصورت بد شتر	پی بریدندش ز جهل آن قوم مر	

قوله ناقهٔ صالح بصورت بد شتر ، پی بریدندش ز جهل آن قوم مر ، معنی ظاهر وقصه اش اینست که چون صالح علیه السلام رسول مبعوث شد بسوی قوم خود ثمود ثمود از صالح علیه السلام معجزه طلبیدند که از کوه یک ناقه برآید وتعیین علامت او کردند وآن ناقه بچه زاید برابر خود پس صالح علیه السلام دعا کرد سنگها پاره شدند از ان ناقه برآمد وهمون وقت بچه زائید چنانکه خواسته بودند یک گروه از ثمود ایمان آوردند باقی بر کفر ماندند وآن ناقه را ناقة الله گویند بجهت آنکه الله تعالی بی سبب تولد آنرا پیدا ساخت ودلیل بر رسالت رسول خود بود وثمود آن ناقه را آب نمیدادند از حیاض وانهار خود که ناقه آب زیاده می نوشید وخوف تشنگی مواشی آنها بود وصالح علیه السلام فرمود که آب را منع نکنید ناقة الله را از آب الله بگذارید این ناقه آب دهند ویک روز مواشی خود این تقسیم آمد بر قوم ثمود پس شرارت کردند واشقی ثمود برخاست وناقه را پی نمود وبمشورت همه چون خبر بصالح علیه السلام رسید صالح علیه السلام آمد وفرمود که کره این را طلب کنید اگر می یابند خیر ست وگرنه هلاک شما خواهد شد آنها دویدند پس کره فرار کرد ودر جبل غائب شد کره را نیافتند پس صالح علیه السلام فرمود که بعد سه روز هلاک خواهد شد وخود بیرون رفت بعد سه روز جبرئیل علیه السلام مامور شد آمده یک آواز کرد که از نهیب آن جگر آنها پاره شد وهمه مردند

از برای آب چون خصمش شدند	آب کور ونان کور ایشان بدند	ناقة الله آب خورد از جوی ومیغ	آب حق را داشتند از حق دریغ
	ناقهٔ صالح چو جسم صالحان	شد کمینی در هلاک طالحان	

قوله از برای آب چون خصمش شدند ، یعنی از برای بخل آب دشمن آن ناقه شدند که اگر او آب نوشد مواشی آنها تشنه خواهند ماند وآب کور ونان کور عبارت ست از نادیده آب ونادیده نان یعنی حریص آب ونان چنین داشتند که گویا آب ونان گاهی ندیده بودند چنین گفته شیخ افضل وبعضی گفته اند که نان کور در محاوره نان ناشناس را

گویند و این معنی نیز مناسب مقام ست که شکراب آن بود که ناقة الله میدادند لیکن اول معنی اظهر ست

تا بران امت ز حکم مرگ و درد　ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست　خونبهای اشتری شهری درست

قوله تا بران امت ز حکم مرگ و درد ✤ ا ه ✤ تا اینکه نوبت باین رسید که قول صالح علیه السلام ناقة الله وسقیاها بران قوم حکم آوردند برنج و مرگ یعنی از مخالفت این امر هلاک شدند و معنی آیه آنست که ابقا کنید ناقة الله را و شرب او را یعنی ناقه را رنج مرسانید و از شرب منع نکنید

روح صالح بر مثال اشتریست　نفس کمر و مرد را چون پی بریست
روح صالح قابل آفات نیست　زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

قوله روح صالح بر مثال اشتریست ✤ یعنی این بیت چنین باید فهمید که مثل صالح بر مثال اشتر که تن ست سوار ست و نقش کرد او را بی برست پس آزو باید ترسید پس تشبیه روح بصالح ست علی نبینا و آله و علیه السلام و تن به اشتر و در بیت ثانی تصریح ست بان و روح را در سواصلت تن و تعلق بان حاجت ست زیرا که کمالات او موقوف بتعلق تن ست زیرا که بعد تعلق بتن متعلق باوامر و نواهی شرعیه میگردد و امتثال بان بکمالات خود میسر شود و این حکم عام ست مر جمیع انسان را و و مخطوست مر انسان را که از شرارت نفس باز مانند

روح صالح قابل آفات نیست　زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست　نور یزدان سغبهٔ کفار نیست

قوله روح صالح قابل آفات نیست ✤ زخم بر ناقه بود بر ذات نیست ✤ البیتین رجوع ست بانسان کامل و وعظ ست عامه را باتباع انسان کامل و تعظیم وی و تخصیص بانبیا علیهم السلام وجهی ندارد و درین بیت روح موصوف و صالح صفت او یعنی روحیکه متصف بصلاح ست و آن روح انسان کامل ست قابل آفات نیست و هیچ آفت باو نمیرسد که او عالم ست بحقایق و اسرار و مشاهده حق ست در همه مظاهر و هرچه پیش وی می آید حق را دران می بیند و سران میداند و باقی ست ابدا و فنا راه نیابد پس محل آفات چگونه باشد و روح این انسان فریفته و مغلوب کفار نیست و نه شیاطین انس و جن اند و آنها غلبه بر روح انسان کامل نمی توانند کرد و او را از غدا و وی که مشاهده حق و علم اسرار ست باز نمی توانند داشت و این روح صالح را هرگز زخمی نمی توانند رسانید که او بند تن نیست و منغمس باخلاق ردیه که بدینه نیست بلکه مشاهده حق نزد حق ست

حق ازان پیوست با جسمی نهان　تاش آزارند و بینند امتحان

قوله جسم خاکی را بدو پیوست جان ✤ تا بیازارند و بینند امتحان ✤ و این جسم خاکی بان روح انسانی صالح پیوسته کرد حق که بمنزله جان اوست و مولوی قدس سره از حق بجان جان تعبیر میکند و روح خود جان ست و جان روح جان جان ست و شیخ ولی محمد ضمیر بدو راجع بجسم گردانید و جان را بمعنی روح گرفت ✤ برین تقدیر پیوست لازمی باشد و پیوسته کننده نیست مگر حق لیس مال و احد ست و نهایت مرتبه برین پیوستگی آن ست که امتحان و محنت باشد و آزار ایشان و این غایت مثل لدوا للموت و ابنوا للخراب که تولد برای موت نیست بلکه موت چون بعد ولادت لازم ست مثل نهایت شد همچنین پیوستگی روح انسان کامل با بدن برای تکمیل وی و هدایت دیگران ست لیکن نمابا جهال نبی نوع خود دانسته تفوق بر ایشان میکنند و آزار می دهند و این فعلے و آزار موجب امتحان میگردد پس این امتحان بمنزلهٔ غایت شمرده شد

بیخبر کازار این آزار اوست　آب این خم متصل با آب جوست

قوله بیخبر کازار این آزار اوست ✤ ا ه ✤ یعنی آزار دهنده جاهل و بیخبر ست از انکه آزار انسان کامل آزار حق ست که ذیها

بحق اند و فانی اند در و و باقی اند بدو و خلیفه حق اند پس آزار ایشان آزار حق ست و حقتعالی در قرآن مجید ایذای رسول صلی الله علیه وآله وسلم ایذای خود گردانید و ایشان در مرضیات حق می کوشند و حق را وکیل ساختند پس حق از طرف ایشان خصم ست

زان تعلق کرد با جسمش اله		تا که گردد جمله عالم را پناه	

قوله زان تعلق کرد با جسمی اله تا که گردد جمله عالم را پناه ❊ بیان غایتی ست از غایات حقیقته تعلق روح انسان کامل با بدن و آن آنست که ایشان پناه عالم اند که وجود انسان کامل در دنیاست انتظام باقی ست که غایت وجود انسان کامل که مظهر اتم اله ست و این انسان کامل خلیفه الله تعالی ست بر عالم و ختم الله تعالی بر عالم تا که ختم محفوظ ست عالم مصون ست از فساد انتظام تا خلیفه قائم ست رعایا و ملک باقی ست چونکه این ختم فکاک یابد باین طور که ختم ولایت ظاهر شده وفات یابد و هیچ انسان کامل در دار دنیا نماند دنیا فنا گردد و قیامت قائم شود و عمارت بدار آخرت منتقل گردد و انسان کامل در آخرت ختم باشد بران دار آخرت و دار آخرت باقی ماند بطفیل او تا ابد الآباد و فنا باو نرسد و ترکیب بیت آنست که فاعل لفظ کرد اله ست و معنی ظاهر ست و شیخ ولی محمد گفته که روح منظهر ست پس متعلق روح اله التعلق نمود با جسم و با وجود بودن تکلف لفظ تعلق کرد متعدی ست او را مفعول باید و چون اله مفعول شد فاعل می باید و در کلام فاعل معلوم نمی شود مگر آنکه گویند که آن فاعل ست و مفعول یعنی اله التعلق خود نفس خود را و این تکلف ست و بعضے شارحان این ابیات را بانبیاء تخصیص دانند و حاصل بیت برارند که فایده دیگر تعلق جان پاک انبیاء با جسم خاکی برای آنست که اهل جهان بتبعیت ایشان از مکر شیطان و نفس پناه یابند و در امان باشند و از طریق مستقیم ایشان بروضه جنت درایند و اعتراض کرده شیخ ولی محمد بانکه ازین لازم می آید بجهت بنا جمیع اهل عالم از مکر نفس و شیطان آمده اند بلکه این خلاف واقع ست زیرا که انبیاء برای هدایت کسی که کفر او مقدر ست در علم الهی مانده اند بلکه برای جزاء انها آمده چنانکه سابق معلوم شد که برای امتحان انها آمدند و جواب آنست که مقصود آنست که صحیح مقصود از بعثت انبیاء هدایت و راه نمودن جمیع مکلفان ست از خلق و همچون واقع شد که انبیاء دعوت همه را کردند بسوی الله و راه نمودند لیکن بعض از سوء استعداد قبول آن نکردند و راهی که انبیاء نمودند نگرفتند پس در حق انها مفضی بسوی رنج شد و سابق دانستی که بودن این رنج غایت بر سبیل مجاز بود نه از غایات حقیقت که این شارح گفته و آمدن انبیاء برای هدایت و رهنمائی و بیان طریقی که در ان پناه است از شیطان امری ست و مهدی شدن و پناه یافتن از شیطان چیزی دیگر و تنافی لازم اول نیست و قریب انیست آنچه که محمد رضا گفته که تعلق دادن اله روح را که پرتو نور او ست سبحانه با جسم برای آنست که جمله عالم از تسلط نفس دیگر شیطان در پناه او درآیند و با مراو کار کنند نه آنکه بسبب اتصال با جسم در پی آزار روح شوند و شیخ ولی محمد گفته که این غلط است که از جسم مطلق جسم مراد داشته و نه چنانست بلکه مقصود بیان فوائد وجود انبیاء ست و میتواند که مراد محمد رضا آن باشد که آنکه تعلق داد روح انبیاء را با جسم برای آنکه عالم در پناه او درآیند نه آنکه در پی ایذاء روح او باشند و نیز ولی محمد بر هر دو تقریر سابق و تقریر محمد رضا اعتراض کرده بانکه مولوی میفرمایند که حقتعالی با جسم نبی تعلق گرفته و این هر دو تاویل کردند که حقتعالی جان انبیاء را با جسم تعلق داده و این اعتراض در غایت سقوط ست از جا معلوم شد که مقصود مولوی اول ست بلکه ظاهر از لفظ همون ثانی ست و در ان تاویل نیست بلکه برای فهمیدن اول از لفظ تاویل میباید چنانکه دانستی و برین هر دو تقریر این وارد ست که تخصیص بانبیاء وجهی ندارد و لفظ روح صالح را بر ان دلالت نیست چنانکه فهمیده است شیخ ولی محمد و بیت آینده بافته جسم ولی راند و یا ش ... منادی ست یا علی نداکه مراد از روح صالح روح مطلق کامل ست تا اول مرتبی نیز

پس نیاید بر دل ایشان ظفر		بر صدف آید ضرر نی بر گهر	

قوله پس نیامد بر دل ایشان ظفر ✽ غرض از این آنست که بر دل انسان کامل شیاطین را ظفر نیست چنانکه الله تعالی میفرماید ان عبادی لیس لک علیهم سلطان یعنی بدرستی که بندهای کامل را که حقوق عبدیت بجای آرد ترا غلبه نیست بر ایشان ای شیطان و اگر از شیاطین انس و جن بایشان ضرر و ایذا برسد پس این ایذا بر تن ایشان ست که مثل صدف ست نه بر روح و دل ایشان که مثل گهرست

تا که جسم و دل رهاننده باشدش	تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش	گفت صالح چونکه کردید این حسد	بعد سه روز از خدا نقمت رسد

قوله تا که جسم و دل رهاننده باشش ✽ وعظ ست مر عامه را که جسم و دل را بنده باید بود و در تعظیم ظاهر سوی اخلال نباید نمود تا با روح وی که مثل صالح ست خواجه‌تاش باشی مر قراره بکمال رسد و از این بیت ظاهر شد که سابق مراد از روح صالح روح انسان کامل بود و کلام سابق در تعلق انسان کامل بود

	[illegible] رنگ روی جمله‌تان گردد دگر	[illegible] رنگ رنگ مختلف اندر نظر	

قوله بعد سه روز از خدا نقمت رسد ✽ اه – تعلیق سه روز بر استعداد این بود که درین ایام بسبب زیاده شرارت و کفر و عداوت صالح علیه السلام استعداد عذاب کامل شود و لهذا شیخ اکبر قدس سره در فص صالحی از فصوص الحکم فرموده اند فلما کملت الثلثة ایام الاستعداد فظهر کون الفساد فیهم فسمی ذلک الظهور هلاکا پس هرگاه که کامل شد سه روز صحیح و کامل شد استعداد پس ظاهر شد وجود فساد یعنی فنا این صورت دنیا و پس نابود شد این ظهور فساد و هلاک و درین اشارت ست بآنکه این هلاک نیست بلکه تبدل صورت ست و حصول حیات حقیقی ست که حیات آخروی ست

روز اول روی‌تان چون زعفران	در دوم رو سرخ همچون ارغوان	در سوم گردد همه روها سیاه	بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید	کرهٔ ناقه بسوی که دوید	گر توانیدش گرفتن چاره هست	ور نه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این نشان و جمله تاک	در پی اشتر دویدند چو سیاک	آن یکی شد اندران که رسید	رفت در کهسارها شد ناپدید
	هرچو نیز پاک کو ز ننگ تن	سیکر برد جانب رب المنن	

قوله روز اول روی تان چون زعفران ✽ اه – الابیات شیخ اکبر قدس سره فرموده اند که اصفرار روی اشقیا محاذی اسفیار روی سعدا و احمرار روی اشقیا محاذی آن صحکت سعدا که موجب حمرت وجنه است و اسوداد رو اشقیا محاذی ابیضاض سعدا است و آن اثر سرور ست و تاثیر کرد در طائفه و آنچه که بود در نفوس ایشان در نیست ایشان و نه ظاهر شد در ظواهر ایشان مگر آنکه بود در بواطن ایشان و تاثیر کرد در انها سوای انها و هرچه که رسید از خود رسید بجهت استعداد ایشان که در بواطن بود

	گفت دیدید این قضا مبرم شده	صورت امید را گردن زده	

قوله گفت دیدید این قضا مبرم شده است ✽ اه – این بیت نص ست بر آنکه قضا مبرم مردود نمی شود چنانکه در بیان سابق رفت و از اینجا معلوم شد که مراد از تغیر مبرم در بیتی که سابق گذشته است اولیا را هست قدرت از آنکه تیر جسته باز گردانند ز راه قضا مبرم نیست بلکه مراد تهیا اسباب ست چنانکه در شرح این بیت گذشت و شیخ ولی محمد درین بیت تاویل کرده بآنکه این حکم اکثری ست و بیت سابق را قرینه قرار داده مثل وی مثل کسی ست که نص مفسر را تاویل

کنند و اتباع متشابه کنند و مجمل را بتر تاویل مفسر قرینه گردانند

گر نه ناقه چه باشد خاطرش	که بجا آید ز احسان و برش	گر بجا آید دلش رستید از آن	ورنه نومیدید و ساعد خایگان
چون شنیدند آن وعید منکدر	چشم بنهادند آن را منتظر	روز اول روی خود دیدند زرد	میزدند از ناامیدی آه سرد
	سرخ شد روی همه روز دوم	نوبت امید و توبه گشت گم	

قوله گر نه ناقه چه باشد خاطرش الی البیتین ظاهر آنست که شیخ ولی محمد گفته که این بیت تعلق بمولویست قدس سره وحاصل آنکه گره ناقه خاطر ولی ست یعنی خاطر او همچو گره ناقه است مراعات آن ضروریست و احسان و بر با او باید کرد اگر دل ولی راضی ست از رنج خلاص اند ورنه نومید باشند و آنچه که شارحی خیال کرده که مقوله حضرت صالح علیه السلام ست و ضمیر شین در مصراع اول بسوی گره و در مصراع ثانی بخاطر اگرچه می تواند شد لیکن بعید از ذوق ست

شد سیه روز سوم روی همه	حکم صالح راست شد بی ملحمه	چون همه در ناامیدی سر زدند	همچو اشتر در دو زانو آمدند

قوله حکم صالح راست شد بی ملحمه الخ ملحمه جنگ را گویند و مراد آنکه حکم صالح تمام انجام

	در نبی آورد جبریل امین	شرح این زانو زدن جاثمین	

قوله در نبی آورد جبریل امین الخ اشارت ست باین آیه فاصبحوا فی دارهم جاثمین یعنی شدند بوقت صبح هلاک شونده بر زانو خود با و طاقت قیام نبود انهارا

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند	وز چنین زانو زدن بیمت کنند	منتظر گشتند زخم قهر را	قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت	شهر دید اندر میان دود و تفت	ناله از اجزای ایشان می شنید	نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایهای	گریهای جانفزائی دلربای	ز استخوانهاشان شنید او نالها	اشک خون از جان فشان چون ژالها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد	نوحه بر نوحه گران آغاز کرد	گفت ای قومی بباطل زیسته	وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان	پندشان ده بس نماند از دورشان	من بگفته پند شد بند از جفا	شیر پند از مهر جوشد و از صفا
	بس که کردید از جفا بر جای من	شیر پند افسرده در رگهای من	

قوله زانو آن دم زن که تعلیمت کنند الخ این بیت مقوله مولویست یعنی آنوقت که دعا و حیا در نفع باشد نه آن وقت که موت رسد فایده ندارد

حق مرا گفته ترا لطفی دهم	بر سر آن زخمها مرهم نهم	صاف کرده حق دلم را چون سما	روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر	گفته امثال و سخنها چون شکر	شیر تازه از شکر انگیخته	شیر و شهد با سخن آمیخته

قوله حق مرا گفته ترا لطفی کنم الخ یعنی فایده پند دادن اگرچه انهارا نیست لیکن ترا فایده حیثیت امتثال امر ست و این موجب لطف الهی ست و رفع درجات

	در شما چون زهر گشته آن سخن	زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن	

قوله در شما چون زهر گشته این سخن الخ که انکار ان ورزیده موجب هلاک شما شد

من چه غم گیرم که غم شد سرنگون	غم شما بودید ای قوم حرون	هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند	ریش سر چون شد کسی مو بر کند
	رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر	نوحه ات را می نیرزند این نفر	

قوله غم شما بودند ای قوم حرون ... سر گشتید

کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین / کیف آسی خلت قوم کافرین
قطره میبارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
بر چه میگریی بگو بر فعل شان / بر سپاه کینهٔ بد فعل شان
بر دم و دندان سگسارانه شان / بر دهان و چشم کژدم خانه شان
باز اندر چشم دل او گریه یافت / رحمت بی علتی بر وی بتافت
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر دل تاریک پر زنگار شان / بر زبان پر ز هر همچون مار شان
بر سگینه و سگنه افسوس شان / شکر کن چون کرد حق محبوس شان

قوله کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین الخ حاصل آنکه کژ مخوان ای راست خوانده که اینها سزاوار غم خوردن براینها نیستند و ببین این را که چگونه غم خورم خلت قوم کافران و در بعض نسخ مبین بمیم واقع ست اگر مبین بضم میم بلفظ عربی ست پس صفت راست خوانده است یعنی راست خوانندهٔ مبین که جدا کننده است لفظی را از لفظ دیگر و مراد اظهار معانی باشد و احتمال دارد که مراد باشد کتاب مبین که عبارت از لوح ست و این اظهر ست پس برین تقدیر راست خوانده مضاف ست بسوی مبین و اگر لفظ فارسی باشد بفتح پس تاکید ست مر کژ مخوان را یعنی ای راست خوانده کژ مخوان و کژ مبین و مصراع ثانی از مولوی ست که قول صالح علیه السلام را بلفظ عربی تعبیر فرمودند آنچه که قول صالح در قرآن مذکور ست که بعد هلاک شدن قوم او فرمودند یا قوم لقد ابلغتکم رسالت ربی ونصحت لکم ولکن لا تحبون الناصحین ای قوم هر آینه رسانیدم شما را پیغام رب خود و نصیحت کردم شما را ولیکن دوست نمیدارید شما ناصحان را و چون حال اینها بران بود که با ناصحان کمال عداوت کردند و نصیحت قبول نکردند پس باید ناصح را که بر هلاک اینها غم نخورد پس لازم حاصل مقولهٔ صالح علیه السلام غم نخوردن بر هلاک آن پس مقولهٔ صالح عم دلالت التزامیه بران دارد پس بعید نیست که این مدلول التزامیه مقصود بافاده باشد و مولوی این مدلول التزامی بلفظ عربی از خود تعبیر کردند و معنی کژ مخوان آن باشد که مدلول التزامی کلام صالح علیه السلام ملحوظ دارد کژ مخوان باین وجه غافل ازین مدلول باشی و اشاره نیست بقول الله تعالی فکیف آسی علی قوم کافرین زیرا که این آیت قول شعیب علیه السلام ست که خطاب بقوم خود فرمودند بعد هلاک آن قوم و شارحان اشاره بسوی آیه مذکوره دارند و در تطبیق بتکلف محتاج شدند بدانکه این قول صالح علیه السلام که مولوی قدس سره حکایت کردند و قول او علیه السلام که در قرآن مذکور ست بصراحت و قول شعیب علیه السلام که در قرآن مذکور ست مثل مخاطبهٔ حضرت صلی الله علیه و آله و سلم که خطاب فرموده مر مقتولان کفار را که در قلیب انداخته شده بودند در روز جنگ بدر یا ابا جهل ابن هشام و یا شیبه و یا عتبه و یا امیه و نام هر یک گرفت هل وجدتم ما وعدکم ربکم حقا فانی وجدت ما وعدنی ربی حقا آیا یافتید آنچه که وعده کرده شما را رب شما راست و من یافتم آنچه که وعده کرده بود مرا رب من راست پس کسی سوالی کرد آن سرور را صلی الله علیه و آله و سلم که تو تکلم میکنی با اجساد که در آن ارواح نیست آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم ... که اینها اشنوتر اند از شما پس ازین معلوم شد که موتی میشنوند آن را که نزد اجساد اینها گفته اید اگرچه عقل از قبول آن می کشد لیکن ایمان بان فرض ست

دست شان کژ پای شان کژ چشم کژ / مهر شان کژ صلح شان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل

قوله دست شان کژ پای شان کژ الخ ... کژ بودند که در ... و اوصاف قلبیه شان نیز کژ بودند که مهر و صلح و خشم در موضع وی نمی نهادند ...

می نهادند و این کرشمه که بود برای آن بود که از تقلید اسلاف خود رایات و علامات که منقول از اسلاف خود بامور پا نهاده برسیر عقل یعنی عقل خود را که از آن تمیز میان حق و باطل شدی ضائع کردند و این اشارت ست باین آیت که در سوره هود واقع ست قالوا یا صالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا أتنهانا أن نعبد ما یعبد آباؤنا گفتند قوم او ای صالح سابق بودی امید داشته باشد قبل اینکه در تو امید عقل و صلاح بود الحال عقل تو سخیف بر آمد یا تو منع میکنی ما را از آنکه عبادت کنیم آن را عبادت میکردند آبای ما پس نبود راه نبود مگر تقلید احمقان سلف انها و عقل حاکم بوحدانیت او و صدق صالح را ضائع ساختند

پیر خر نی جمله گشته پیر خر		از زبان و چشم و گوش سمعکر	

قوله پیر خر نی جمله گشته پیر خر الخ حاصل آنکه خرید کننده پیر که صالح بود نبودند از زبان که اقرار بر آن آرندو نه از چشم بآیات واله بر صدق صالح علیه السلام ببینند و نه از گوش که آواز حق بشنوند و نیز نه از دیگر اجزا که متأدب باعضا شوند پس فائده لفظ هم ظاهر شد و اعتراض شیخ ولی محمد ساقط شد که لفظ هم کرنا طلق ست برخلاف این تقریر خود تقریر کرده با نوجه که خودها از زبان و گوش و چشم با هم دگر مدح و ثنا میکردند و سر یکی دیگرے را پیر و اهل کمال میداشتند ازین در عجب و رعونت افتادند و از خرید اری پیر و تبعیت او باز ماندند و از لفظ بر آمدن این معنی بعید ست و با وجود آنکه انها خود را نزد اهل کمال نمیداشتند بلکه کمال را منکر بودند و نمیدیدند مگر حیات دنیا را و همه آباء بودند مقلدان اسلاف خود مگر آنکه از اهل کمال صاحب عقل مراد باشد که خود را اوی عقل صائب تصور نموده بر گرفتند

تفسیر آیه کریمه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

پیدا کرد الله تعالی دو دریا را یکی تلخ و دیگر شیرین در حالیکه متفق اند آن هر دو در میان هر دو حائلیست که یکی بر دیگری غالب نشود و اهل تفسیر را اند که بحر فارس و بحر روم هر دو ملتقی است در بحر محیط لیکن بطن آیت نسبت اسما ست قابله در عین واحد و هر یک از ان بر دیگری غالب نمیتوانند شد و در اتصاف عین واحد بان تضاد نیست و بعد ظهور آن در مظاهر مظاهر هم مختلط و هر یک از مظاهر احکام آن قبول میکنند و هر یک از مظهر حکم دیگری را رفع نمی تواند شد چنانکه مولوی تفصیل آن فرمودند

از بهشت آورد یزدان بردگان		تا نماید شان سقر پروردگان	

قوله از بهشت آورد یزدان بردگان الخ یعنی آدم را از بهشت برون کرد و اولاد او درین دار دنیا پیدا شد و سقر باینها نمودار شد

اهل نار و خلد را بین همدکان
در میان شان برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته
در میان شان کوه قاف انگیخته

اهل نار و نور باهم در میان
همچنانکه عقد در در وشبه

در میان شان بحر زرفی بیکران
مختلط چون میهمان یکشبه

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
در میان شان صد بیابان و رباط

بحر را نیمش شیرین چون شکر
طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

صالح و طالح بصورت مشتبه
دیده بگشا بو که گردی منتبه

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
طعم تلخ و رنگ مظلم قیر وار

قوله اهل نار و نور را بین همدکان الابیات خلاصه آنکه اهل ضلال و اهل هدایت مختلط اند و در میان انها فرق عظیم ست

هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج
بر مثال آب دریا موج موج

صورت بر هم زدن از جسم تنگ
اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح بر هم میزنند	کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند	موجهای جنگ بر شکل دگر	مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد	زانکه اصل مهرها باشد رشد	قهر شیرین را به تلخی میبرد	تلخ با شیرین کجا اندر خورد

قوله هر دو بر هم میزنند تحت واوج ✲ اه - بر هم زدن عبارت از اختلاط و اشتباه چنانکه اکثر شارحان بر آنند و همین متبادر از بر هم زدن ست که موج بر موج دیگر آید و درین صورت تمیز از امواج متمد و متحیره نمی تواند شد و حاصل آنکه بر مثال آب دریا که امواج متلاطم اند و یکی از دیگرے متمیز نمی تواند شد صالح و طالح هم در آمیزش اند متمیز نیستند و در بیت ثانی میر نور الله جسم را بجیم عربی خوانده و رابط بعد جانها مقدر داشته و حاصل بر آورده که صورت بر هم زدنی آب شیرین و آب تلخ اختلاط جانها ست در صلح و جنگ که ناشی ست از جسم تنگ و وسعت مثل دریا ندارد و هر جان مخلط بصلح و جنگ ست و امواج صلح و جنگ در تلاطم و تراکم میباشد و شیخ افضل گفته که چشم بجیم فارسی خوانده شود همین معنی بر می آید که این اختلاط ناشی از چشم حسی ست و اگر از چشم معنوی دیده شود این اختلاط نیست بلکه هر جانی را حال جداست و شیخ عبد اللطیف نیز جسم را بجیم فارسی قرار داده و گفته که در بیت تعقید ست و حاصل بر آورده که صورت تلاقی اختلاط جانها در صلح و جنگ از چشم تنگ ست و تفرقه نور و نار و تلخ و شیرین و صالح و طالح ازین چشم حاصل نمیتواند شد و محمد رضا گفته که حاصل آنست که آمیزش و جوشش و انقیاد با همدیگر از حیثیت صفات جسمانی ست که قابل متضاد اند و اختلاف در صور نیست که هر یکی بصورت واحد ست و اما اختلاط جانها در صلح و جنگ ست که جان صالح مخلط بصلح ست و جان صالح مخلط بصلح ست و جان طالح مخلط بجنگ ست ازین ظاهر میشود که لفظ جسم بجیم فارسی خوانده است و شیخ ولی محمد این بیت را مع ما بعد الی آخر در بیان امتیاز و تفرقه صالح و طالح قرار داده حاصل این بیت بر آورده که هر دو از صلحا و اتقیا و موجهای شیرین و تلخ سعادت و شقاوت بر هم میزنند و هر یک از سعادت خود و شقاوت از جسم تنگ اختلاط جان اتقیا با صلح و جان اشقیا با جنگ و اگر با جیم فارسی خوانده شود پس تقدیر لفظ محسوس و مرئی نمی باید کرد و حاصل واحد ست و اظهر همان ست که شارحان گفته اند که این بیان که بیان امتیاز ست تقیید چشم تنگ مناسب امتیاز نیست والله اعلم ✣ ✣ ✣ ✣ ✣

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید	از دریچه عاقبت دانند دید	چشم آخربین تواند دید راست	چشم اول بین غرورست و خطاست

قوله تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید ✲ اه - نیز موید تقریر شارحان ست یعنی تلخ و شیرین از نظر ظاهری ظاهر نشود بلکه از نظر عاقبت بین باید که از دیدن عاقبت تلخ و شیرین ممتاز میگردد و تحقیق آن انست که در آخرت حشر هر کس بسوی آن اسماء خواهد شد که مناسب آنکس ست الله تعالی میفرماید یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا ونسوق المجرمین الی جهنم وردا اه آنوقت را که حشر کنیم متقین را بسوی رحمن گروه گروه و سوق خواهیم کرد مجرمین را بسوی جهنم وارد شوند وارد شدنی پس حشر متقین بسوی اسم رحمن ست و حشر مجرمان بسوی اسمی که جهنم مظهر اوست پس حشر اتقیا بسوی اسمی و حشر اشقیا بسوی اسمی دیگر و کسیکه بر بصیرت او مکشوف شود این حشر او فرق کند میان اشقیا و اتقیا پس بصیرت او تمیز کند و از چشم عاقبت بین همین بصیرت مراد ست همین راست بین ست و چشمیکه از امارات دریافت کند آن راست نمی بیند پس فرق نمیتواند کرد

ای بسا شیرین که چون شکر بود	لیک زهر اندر شکر مضمر بود	آنکه زیرکتر بود بشناسدش	چونکه دید از دور بش اندر کشمکش
وان دگر بشناسدش تا بو کند	وان دگر چون بر لب و دندان زند	وان دگر در پیش با بوی برد	وان دگر چون دست بنهد گرد
پس لبش ردش کند پیش از گلو	گرچه نعره میزند شیطان کلوا	وان دگر را در گلو پیدا کند	وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد	خرج آن از دخل سوزش میدهد	وان دگر را بعد ایام و شهور	وان دگر را بعد مرگ از قعر گور

ور ره هندستش مهلت اندر کوسها ۔ لاابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نباتی و شکوری راه جهان ۔ هر نباتی پیدا است اندر زمان

قوله ای بساشیرین که چون شکر بود ۔ الی الابیات برای توضیح آنچه گفته است که لیک هر اندر شکر مضمر بود یعنی اگر آراسته اعمال اند در ظاهر لیکن در اعمال ایشان ناآراستگی مضمر و خفی است این سه ابیات و است گاهی اعمال تزویر میکنند چنانکه ترک دنیا بظاهر برای تحصیل جاه و تحصیل زر کنند و گاهی در اعمال حسنه ریا مضمر باشد و گاهی بعد اعتیاد اعمال حسنه یک عجب پیدا شود که نورانیت آن اعمال باطل میکند و در تعلی باشد بر دیگری و گاهی چنین حال پیدا شود که او به اعمال خود اعتماد دارد که از آن از خوف حق محروم میگردد و گاهی در اعمال مکر نفس و با شیطان دخل میکند چنانکه بر آن متفطن نمیشود و عمل حسن از خاطر نفس میکند و او میداند که برای مرضات حق می کند و تمیز این مشکل است هم بر فضل حق باید گذاشت و در اتیان اعمال حسنه جهد باید نمود

سالها باید که تا از آفتاب ۔ لعل یابد رنگ خشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد ۔ پنج سال و هفت باید تا درخت
باز تا سالی گل احمر رسد ۔ یا بد از میوه رسانی فره بخت

قوله سالها باید که تا از آفتاب ۔ الخ یعنی هر چیز را اجل در قدرت حق مقدر است که در آن بکمال مقدر وی حال شود

بهر این فرمود حق عز و جل ۔ سورة الانعام در ذکر اجل
آب حیوان خوان مخوان این را سخن ۔ جان نو بین در تن حرف کهن
این شنیدی مو بمویت گوش باد ۔ آب حیوان است خوردی نوش باد
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق ۔ همچو جان او سخت پیدا و دقیق

قوله بهر آن فرمود حق عز و جل ۔ قال الله تعالی هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا و اجل مسمی عنده ان الله است که پیدا کرد شما را از گل که جد همه کسان که آدم بود پیدا شد از گل و بعد از آن انیست که قضا کرد اجل معین که در آن موت خواهد رسید و اجل هر شئ مسمی است نزدیک او سبحانه و تعالی این که دال است بر قدرت شک میکنید ای کافران در قدرت او سبحانه بر بعث

در مقامی هست این هم زهر مار ۔ از تصاریف خدائی خوشگوار
در مقامی خار و در جائی چو گل ۔ در مقامی سرکه در جائی چو مل
در مقامی فقر و در جائی غنا ۔ در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی درد و در جائی صفا ۔ در مقامی خاک و در جائی گیا
در مقامی حنظل و جائی شکر ۔ در مقامی خشکی و جائی مطر
گرچه اینجا او گزند جان بود ۔ چون بدانجا در رسد درمان بود
در مقامی زهر و در جائی دوا ۔ در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خوف و در جائی رجا ۔ در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی جور و در جائی وفا ۔ در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی عیب و در جائی هنر ۔ در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل ۔ در مقامی جهل و جائی عین عقل
آب در غوره ترش باشد و لیک ۔ چون بانگوری شیرین و نیک

قوله در مقامی هست این هم زهر مار ۔ الخ و ظاهر آنست که از لفظ این اشاره است بسوی گفته او رضی الله عنه پس حاصل آنست که این کلام سر هدایت است قومی بآن گمراه شوند و قومی هدایت یابند لیکن مقصود آنست که شئ در جای کمال باشد و در جای نقصان و در جای نافع و در جای ضار چنانکه در ابیات تفصیل آن مذکور است پس لفظ این مشار با مر واحد باشد و حاصل آنکه چیزی بد مطلق نیست که او از آثار اسماء است بلکه در بعض تعینات در حق وی بد باشد و در بعض نیک باشد و هست آن صفت امر واحد و درین کلام اشاره است بآنکه حقیقت هر شئ عین احد است و آن ذات حق چون در تعینات آمد خواص آن تعینات گرفت و خواص هر تعین با هم متخالف و متنافی اند

بار در جسم او شود تلخ و حرام ۔ در مقام سرکگی نعم الادام

قوله در مقام سرکگی نعم الادام ۔ الخ قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم نعم الادام الخل بهتر ادام سرکه است و ادام آنرا گویند که نان بآن مصبوغ کرده خورده آید و سرکه را ضم او است و لیکن او چه ادام است پس از ین جهت نعم الادام شد و در حدیث اشاره است بآنکه شخص باید که برین اکتفا کند و زیاده طلب نکند و قناعت بر آن کند

اینچنین باشد تفاوت در امور ۔ مرد کامل این شناسد در ظهور

قوله اینچنین باشد تفاوت در امور ۔ الخ یعنی در تعینات و اعیان ممکنات تفاوت است این تفاوت در آثار منشا آنکه هر کدام با اعیان ثابته است اند که از کجا آمده و بهر تفاوت و تا تنوع از اسماء است که آن را مقتضای ظهور اعیان شده

در معنی آنکه هر چه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و آن فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و اما رنجور را زیان دارد و سما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر

و تمام آیت اینست اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا لِّيَغْفِرَ لَكَ اللّٰهُ مَا تَقَدَّمَ مِن ذَنبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ
دادیم ترا ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم که صلح حدیبیه است تا اینکه بخشد ترا الله آن چیز که سابق شده از ذنب تو و آنکه لاحق شده
از ذنب تو یعنی ذنوب بالکلیه سابق و لاحق همه مغفور شدند بسبب صلح حدیبیه آنست که آن سرور تعظیم کعبه که دران خونریزی نشود
آنچه که کافران گفتند قبول فرمود اگرچه در نظر ظاهر بینان فی نفسه منقصت بود پس الله تعالی این اجزاء مرتب کرد و چون
ذنب را در ان سرور صلی الله علیه و آله وسلم راه نبود که او صلی الله علیه و آله وسلم معصوم بود اهل ظاهر از علماء از خلاف
اولی حمل می کنند و حسنه ابرار که منافی عصمت نیست لیکن چون در حق وی صلی الله علیه و آله وسلم که مقرب اعلی
بود مناسب نبود آنرا بذنب تعبیر یافت و حق آنست که غفران در لغت بمعنی ستر است و از ذنب مراد تعین بشری است
پس الله تعالی می فرماید مستور گردانیدیم ذنب تعین تو که متقدم است که درین دار و دنیاست و متاخر که
در دار عقبی است در ذات حق پس کرده تو کرده من است قول تو قول من است اتباع تو اتباع من و عصیان
تو عصیان من و شیخ ولی محمد آن گفته که تعجب است از و که ذنب مغفور قتل کفار است چرا که قتل انسان در مرتبه ولایت
گناه است اگرچه در مرتبه نبوت عبادت باشد و تائید آورده باینکه آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم مامور شدند باستغفار
بعد اکمال دین فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرْهُ و اگر قتل کفار بوجهی از وجوه گناه نبودی و بجمیع وجوه عبادت بودی
پس امر باستغفار برای چه آمدی و نیز مؤید ساخته بآنچه که شیخ اکبر در فص یونسی فرموده که شفقت بر بندهای خدا
احق است برعایت از غیرت فی الله یعنی قتل برای غیرت فی الله و چون خواست داؤد بیت المقدس بنا شد سوال کرد داؤد
الله تعالی را فرمود که بیت من قائم نخواهد شد بر دست کسیکه خونریزی کرده پس داؤد سوال کرد که نبود در راه تو این
قتل الله تعالی فرمود آیا نبودند کافران بنده من و غرض ازین حکایت آنست که مراعات این بانسان اولی است
از هدم آن و این کلام حشو و لاطایل است زیرا که شبهه نیست دران که جهاد فرض و ترک آن گناه است بی شبهه
پس این قتل بوجهی ذنب نمی تواند شد و آنچه گفته که مرتبه ولایت گناه است معلوم نیست که چه اراده کرده اگر اراده
کرده که بر اولیاء حرام است پس این باطل است که شریعت محمدیه عام است و بر همه کس فرض است و متعین جهاد با آن سرور
صلی الله علیه و آله وسلم همه اولیاء بودند و اگر اراده کرده که از مقام ولایت حکم بودن جهاد گناه رسیده اینهم غلط است زیرا
که رسیدن حکم از مقام ولایت مخالف حکم شرع رسول نمی تواند شد و حکم امر باستغفار در سوره اذا جاء نصر الله امر باستغفار
از جهاد نیست بلکه این امر کنایت است از بیان اجل رسول صلی الله علیه و آله وسلم چنانکه مروی است در صحیح بخاری
از ابن عباس و استغفار از امور آخر است چنانکه گذشت و از کلام شیخ اکبر قدس سره آنچه که لازم می آید این قدر است

واز قصه داؤد علیه السلام همین قدر لازم ست که اقامت بیت از وی نشد برای تنبیه بآنکه اقامت این نشان اولی ست از قوم برطریق شرعیه والا خانه کعبه قائم ست از بنا حجاج با وجود آنکه او خون ریزے بظلم کرده بود ✣ ✣

گر ولی زهری خورد نوشی بود ۔۔۔ ور خورد طالب سیه هوشی بود

قوله گر ولی زهری خورد نوشی بود ✣ آه۔ بامراد امور مباحه اند که در وخط النفس بیباشد واین زهر ست در طریقه که مانع ست از وصول لیکن که رسیده بفنا و بقا بعد الفنا در حق او نوش ست که زیان نکند و در حق طالب زهر ست وزیان میدارد و هوش را سیاه میکند که از ادراک ما هو علیه مانع می آید ویا مراد آنست که شیخ اکبر قدس سره درباب رابع وپنجاه وثلثمائه فرموده فمن شاهد الجبر فی اختیار الاعمال من طریق الکشف والشهود وانی المخالفة بحکم التقدیر الا انتهاك فكان عالما بما عمل فلم یصر ذلك العمل مفعولا فی حقه پس کسیکه مشاهده کرد جبر را در اختیار که مبادی اختیار امور اضطراریه اند وعالم شد بآن بعلمی که از طریق کشف وشهود ست ومخالفت می کند بجهت تقدیر نه انتهاک حکم شرع پس هست او عمل شده بچیزیکه دانست آن را پس ضرر نخواهد کرد او را آن عمل بلکه آن شخص مغفور له است که الله تعالی او را بخشیده است اینچه که او کند باین کلام علماء ظاهر نیز مشیر ست در شرح عقیدی مختصر الاصول را مذکور ست که اگر ابو جهل میدانست بالیقین که ایمان نخواهد آورد البته ازوی تکلیف ساقط میشد و پس برین تقدیر حاصل قول مولوی آنست که ولی باین مرتبه رسیده اگر زلت گناه ازوی صادر شود او را زیان ندهد وطالب را زیان دهد پس درین زلت طالب را تقلید ولی نمیرسد ✣

رب هب لی از سلیمان آمده است ۔۔۔ که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف وجود ۔۔۔ این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی میخوان بجان ۔۔۔ سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر ۔۔۔ مو بمو ملک جهان بد بیم سر

قوله رب هب لی از سلیمان آمده ست ✣ آه ✣ اشارت ست بسوی دعاء حضرت سلیمان علیه السلام رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي ای رب من ببخش مرا ملکی که بغیر من کسی را سزاوار نباشد و این ملک نیست قدرت تصرف بر جن وانس وانقیاد جن وانس زیرا که این قدرت وانقیاد همه عالم نیز داده شده بود برسول مقبول سید عالم صلوات الله وسلامه علیه وآله که باولیاء است او افضل او صلی الله علیه وآله وسلم ومروی ست ودر صحیح بخاری که عفریتی از جن آمده خواست که نماز رسول مقبول صلی الله علیه وآله وسلم قطع کند وفرمود صلی الله علیه وآله وسلم که قادر گردانید الله مرا ومقهور گردانید او را پیش من پس قصد کردم که ببندم او را با ستون مسجد پس لعب کنند طفلان مدینه پس یاد کردم دعاء سلیمان را پس گذاشتم او را پس بازگردانید او را پشیمان واز ینجا معلوم شد که عفریتان مقهور بودند پیش حضرت رسول مقبول صلی الله علیه وآله وسلم پس معلوم شد که مراد ازین ملک که مختص بسلیمان علیه السلام بود این قدرت واین انقیاد نیست بلکه مراد ست ظهور این انقیاد در عالم شهادت بوجهی که هر کس ببیند وکسی ظاهر نشد بعد سلیمان علیه السلام باین تصرف عام که در جن وانس وطیر ووحوش باشد عموما وهمه منقاد امر وی باشند و سر حدیث که خواهد آنها را بآن مشغول سازد چنین تحقیق فرموده شیخ اکبر قدس سره در فصوص الحکم در فص سلیمانی وحاصل ابیات مولوی قدس سره آنست که حضرت سلیمان علیه السلام که این دعا فرموده از جهت شفقت بود که مبادا بعد ایشان آید که در یافتن این ملک ومنقاد بودن جن وانس وطیر ووحوش خطر عظیم ست که این ابتلاء عظیم ست و آید

ازشکران کار عظیم ست و بر آمدن برداشتن این بار مثل سلیمان باید بدانکه شیخ اکبر قدس سره فرموده که دعا حضرت سلیمان باین ملک از امر الهی بود والله تعالی امر فرموده بود مر سلیمان را پس حضرت سلیمان درین دعا عبد ممتثل بود چنانکه در اتیان صوم و صلوات و این ملک بحضرت موهوب بود و در هبه عوض نمیباشد پس الله تعالی از حضرت سلیمان طلب شکر نکرده مقابل این اگرچه حضرت سلیمان شکور بودند و شکر بر نعمت بجامی آوردند لیکن شکران نعمت ملک انجناب فرض نبود مقابل این سلطنت و این منافی نیست آنراکه مولوی قدس سره گفته اند که دعای سلیمان اگرچه امتثال امر بود لیکن این فائده هم خواسته باشد که دیگران محفوظ باشند ازین بلا که مظنه خطر عظیم ست چنانکه ادا رصلوات اگرچه امتثال امرست لیکن درین ادا گاهی اکابر این هم قصد میکنند که دیگران هم آمده شریک شوند و ازگناه بازمانند و از فرموده شیخ اکبر قدس سره معلوم شد که خطر عظیم مرسوای حضرت سلیمان راست عم زیراکه حضرت سلیمان درین ممتثل امر بود و شکر این ملک برایشان واجب نبود بخلاف غیر حضرت سلیمان عم که در حق آنها این ملک نعمت عظیم ست و شکر آن برانها واجب ست پس غیر حضرت سلیمان عم را خطر عظیم ست که شکر نعمت عظمی کما ینبغی ادا خواهند شد یا نه و حضرت سلیمان ازین خطر محفوظ بود و نه مطلوب بود از حضرت سلیمان عم شکر مگر برانکه الله تعالی توفیق امتثال این امر داد و نیز باید دانست که تصرف سلیمان علیه السلام در ملک زحق و طیور و وحوش و غیران نبود بتصرف همت و ظهور ربوبیت نبود بلکه سلیمان علیه السلام عبد محض بود و در مقام عبدیت بود بلکه این تصرف چنان بود که عبد در ملک سلیمان تصرف میکنند خلافته بجهت امتثال امر سلطان و هم چنین که حضرت رسول مقبول سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم که قدرت تصرف همت داشتند این قدرت بتصرف همت بود و قیام بعبدیت بلکه بجهت آنکه حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم در مقام عبدیت بودند و استیفاء مقامات عبدیت فرموده بودند بوجه کمال و چون استیفاء فرمودند عبدیت را علی الکمال همه کائنات را الله تعالی مسخر و منقاد گردانید مرحضرت مبارک را که هرچه که امر فرمایند مر کائنات را بهر وجهی که حرکت و سکون خواهند صلی علیه و آله وسلم آنها را بالضرورت کنند و این کائنات مرآن سرور را صلی الله علیه و آله وسلم الکامل بود از انقیادی که با حضرت سلیمان داشتند بلکه این که بسلیمان عم رسید از فیض باطن آن سرور بود صلی الله علیه و آله وسلم بود

بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو	پس سلیمان همتی باید که او	امتحانی نیست ما را مثل این	هم سر با هم سر با هم دین

قوله هم سر با هم سر با هم دین + آه سر اول بفتح سین ست و ثانی بکسر سین ست یعنی خلل و در سر کرما حق ست +

چون نماند از تخت و ملکت غمی	خوان که القینا علی کرسیه	موج آن ملکش فرو می بست دم	با چنان قوت که او را بود هم

قوله باچنان قوت که او را بود هم + + الابیات ظاهر آنست که این ابیات مبنی اند برانکه مورخان نقل میکنند چنانکه شارحان برانند و آن آنست که حضرت سلیمان نکاح با زنی کرده بود و آن زن بت پرستی میکرد باخفاء و حضرت سلیمان را بان خبر نبود پس ابتلا از حق آمد که ملک وی از دستش رفت بجهت آنکه ملک وی در انگشتری بود و آن انگشتری یک بوی گرفت و آن دیو متصور بصورت سلیمان شده انگشتری در اصبع خود کرده بر تخت نشست و احکام خود جاری کرده و همه جن و طیور و وحوش حاضر شدند بجهت آن انگشتری مقهور او شدند و بعضی مورخان گفته اند که [illegible]

ماهی فروش را در نکاح خود آورد اتفاقاً آن انگشتری از آن دیو در نهری افتاد یک ماهی آن انگشتری را ابتلاع کرد
آن ماهی در شکار پدر آن زن آمد آن زن چون شکم آن ماهی چاک کرد انگشتری یافت و بحضرت سلیمان داد
حضرت سلیمان انگشتری خود شناخت باز ملک خود یافت و بر تخت خود نشست و این مورخان این
قول الله تعالی را و القینا علی کرسیه جسدا بر نشستن این دیو بر تخت سلیمان حمل میکنند پس بنا بر این قصه حاصل این
ابیات آنست که حضرت سلیمان عزم بانچنین قوت ملک او بر هم شد و دیو قایم مقام او بر تخت نشست و چون خود
باین بلا گرفتار شد بر شاهان عالم رحم کرد و دعا فرمود که دیگر برا این چنین ملک مده و حق آنست که این قصه که مورخان
نوشته اند بهتان و افترا ست و تو دانستی که دعا حضرت سلیمان بامر الهی و امتثال بامر الهی سبب ابتلا نمی تواند
شد و صورت حضرت سلیمان مظهر هادی ست پس شیطان که مظهر مضل ست چگونه قدرت تصور بصورت هادی
دارد و نیز حضرت سلیمان معصوم ست از معاصی خصوص کبیره و چون زوجه وی بت پرستی کرد نکاح باطل شد
و آن زوجه اجنبیه شد در تحت تصرف حضرت سلیمان چگونه باشد و ملک بحضرت سلیمان موهوب بود از جانب الله
تعالی بمجرد منت بی طلب شکر بمقابله آن پس در انگشتری چگونه شد و این روایات سند ندارد بسوی رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم اصلا و باوجود آن اتهام این قصص بسوی یهود ست و قول یهود چگونه اعتبار کرده شود و یهود در حق سلیمان
علیه السلام انچه میگویند و در آیت وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا دیو مراد نیست و تحقیق آنست که در صحیح بخاری مروی
ست که حضرت رسول مقبول سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند که سلیمان طوف بر نساء خود کرد و گفت که امید است
که از هر مراة پسری زاینده شود که فارس باشد و مجاهد فی سبیل الله و انشاء الله تعالی بر زبان نراند پس نزائید یکی
از نساء مگر یک مرة یک ولد مرده زائید یک شق آن رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند که اگر سلیمان
استثناء میکرد همه نساء ولد فارس می زائیدند و چون این دانستی پس بدانکه مراد از جسدی که بر کرسی ملقی شد
همون شق آن ولد مرده بود تمام آیت اینست وَلَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا ثُمَّ أَنَابَ
فَغَفَرْنَا لَهُ ذَٰلِكَ وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَىٰ وَحُسْنَ مَآبٍ یعنی هر آینه ابتلا و امتحان کردیم سلیمان علیه السلام را بر عدم اجرای
استثناء بر زبان و انداختیم بر کرسی وی جسدی و آن شق مولود نیست بود و امید وی واقع نگردانیدیم تا غیرت شود و
استثناء بر زبان وی همیشه باشد و سلیمان علیه السلام رجوع بحق آورد و توبه از ترک استثناء بر زبان بجهت آنکه استثناء بر زبان
نا آوردن مناسب مقام ایشان نبود اگرچه دل ذاکر بود پس بخشیدیم سلیمان علیه السلام را این تساهل و بود نزد ما سلیمان را هم
مرتبه و بهتری رجوع یعنی این ترک استثناء عصیان نبود که او معصوم بود و حسن رجوع او بود که از این تساهل توبه کرد و
چون این دانستی پس بدانکه از مولوی قدس سره بعید ست که بنا کند کلام در بیان سر و حکمت دعا سلیمان علیه السلام
برین قصه که بهتان عظیم ست پس لابد که تکلف کرده شود و گفته آید که حاصل این ابیات آنست که حضرت سلیمان تاثیر
قدرت و قوت که از جانب الله دیده اشتند موج آن ملک که عبارت از اشتغال ست بند بران فرولبت دم از
سلیمان که تساهل افتاد و استثناء متروک شد پس خواهش وی واقع نشد چنانکه القینا علی کرسیه جسدا
بران دلالت میکند تا آخرت و در انابت بسوی حق و اشتغال بتوبه و استغفار بند بر ملک از یادش رفت
و مشتغل بزاری شد و اینست معنی قول وی قدس سره چون بماند از ملک و تخت خود نهی سلیمان فراموش کرد

از دل تخت خود را و ملک خود را در حضور مولای خود تا اینکه مغفرت آمد از مولای او و در قرب آمد گشت

چون بر دنشست زین اندوه کرد	بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد تشفیع وگفت این ملک ولوا	با کمالے وه که داوے مر مرا

ق(وله) چون بر دنشست زان اندوه کرد الخ

یعنی از اندوه ترک استثنا کرد افتاد که محتاج باستغفار شد و آنست که ادای حق عبدیت امر عظیم ست پس جمله شاهان رحم آورد برای اینکه چون ترک استثنا موجب زلت شد پس ترک شکر این ملک عظیم چه بلا پیدا خواهد کرد پس سلیمان علیه السلام شفیع شد و دعا فرمود که کسی را بعد من این ملک را مده تا مبتلی ببلاء عظیم نشوند

هر گدا بدهی بکی این کرم	او سلیمانست و آنکس هم منم
بنود او بعدے ولے باشد همی	خود بمعنی چه بود منم بعدی
شرح این فرض ست گفتن لیک من	باز می کردم بقصه مرد و زن

ق(وله) هر گدا بدهی وبخشی از کرم الخ این غزل تقصیری ست والا نه آنچنین ملک کسے بعد سلیمان داده نشد و داده نخواهد و قصه عفریت منقوله از صحیح بخاری نیز مشیر ست بآن بدانکه در کلام شیخ اکبر قدس سره در مواضع غیر عدیده مسطور ست که بر قلب هر نبی یک ولی ست که ولایت آن نبی در وی ظاهر ست او نائب ست از آن نبی و برای ادب تعبیر کنند که بر قدم آن نبی ست و درین بیت اشارت بآن می تواند شد و معنی مصراع ثانی آنست که در ولایت او عین من ست که ولایت من در و ظهور یافته واما آنچه شیخ ولی محمد گفته که مصراع اول اشارتست بآنکه شخصی که بر قلب نبی ست از انبیا باعتبار و تعین تشخص غیر اوست و نائب وی ست و مصراع ثانی اشارت بآنکه باعتبار حقیقت و روح عین اوست که ظاهر عین مظهر ست و نائب عین منوب عنه آثار بطلان بر وی است زیرا که عینیت در روح معقول نیست زیرا که اگر اراده کرده که روح نبی آن بدن نبی را گذاشته تعلق ببدن ولی گرفته پس این باطل ست ضرورة و اگر اراده کرده است که حقیقت روح نبی عین حقیقت روح این ولی ست اگرچه هر دو روح در تعین و وجود متغائرند پس حقیقت روح هر انسان یک ست و این را اختصاص باین نبی و این ولی نیست و آنچه که گفته که نائب عین منوب ست اگر عینیت بنظر حقیقت اراده کرده پس صحیح ست لیکن این را اختصاص بنائب و منوب عنه نیست و اگر عینیت در روح اراده کرده پس باطل ست و اگر عینیت در تعین جسمی اراده کرده پس باطل ست فی نفسه و مخالف ست مر آنکه که باعتبار تعین غیر اوست و حق آنست که این ولی روحاً و جسداً مغائر ست آن نبی را لیکن متحد ست در ولایت نبی که حاصل آمد بود درین ولی که بر قدم وی ست ظاهر شد تبعیت او پس مساوات ولی مر نبی را لازم آمد

ماجرای مرد و زن را مخلصی	باز میجوید درون مخلصی	ماجرای مرد و زن افتاد نقل	این مثال نفس خود میدان و عقل
	این زن و مردی که نفس است و خرد	نیک بایستست بهر نیک و بد	

قوله ماجرای مرد و زن را مخلصی + باز میجوید درون مخلصی آه مخلص در مصرع اول بفتح میم است بمعنی جای خلاص و در مصراع ثانی بضم میم بمعنی اخلاص کننده +

	وین دو بایسته درین خاکی سرا	روز و شب در جنگ و اندر ماجرا	

قوله این دو پابسته درین خاکی سرای + اه پابسته بباء اول فارسی و باء ثانی عربی و یا یا را اول عربی و بعد الف همزه بمعنی بالضرور +

زن همیجوید حویج خانقاه	یعنی آب رو و نان و خوان و جاه	نفس همچون زن پی چاره گری	گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست	در دماغش جز غم الله نیست	گرچه سر قصه این دانه است و دام	صورت قصه شنو اکنون تمام

قوله زن همی خواهد حویج خانقاه + اه حویج مصغر حاجت و مراد از خانقاه خانه +

گر بیان معنوی کافی شدی	خلق عالم عاطل و باطل بدی	گر محبت فکرت و معنیستی	صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه های دوستان با یکدگر	نیست اندر دوستی الا صور	تا گواهی داده باشد هدیها	بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانها ظاهر شاهدند	بر محبتهای سر ای ارجمند	شاهدت گه راست باشد گه دروغ	مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستی پیدا کند	های و هوی و سر گرانیها کند	آن مرائی در صلوة و در صیام	بنماید جد و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست	چون حقیقت بنگری غرق هواست	حاصل افعال برونی رهبرست	تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
ساهبر که حق بود گاهی غلط	که گزیده باشد و گاهی سقط	یا رب این تمییز ده ما را بخواست	تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
	حس را تمییز دانی چون شود	آنکه حس ینظر بنور الله بود	

قوله گر بیان معنوی کافی شدی + خلق عالم عاطل و باطل بدی + آه یعنی بیان حقایق اگر کافی بودی بهمچه که بر همه کس ظاهر شدی بی کسوت عبارت و بی اشارات کارخانه عالم باطل گشتی که دنیا و دنیا نماندی و در بیت ثانی می فرماید محبت اگر از فکر و معنی متعین بودی پس صوم و صلوات یعنی طاعت از میان برخاستی پس محض فکر و معنی نیست بلکه شرط آن خدمت است در ظهور محبت

ور اثر نبود سبب هم مظهرست	همچو خویشی کز محبت مخبرست	نبود آنکه نور حقش شد امام	مر اثر را یا سبب را احترام
چونکه نور الله در آمد در مشام	مر اثر را هیچکس نبود غلام	تا محبت در درون شعله زند	زفت گردد وز اثر فارغ کند

قوله ور اثر نبود سبب هم مظهرست + آه و حاصل آنکه این افعال برونی چون صوم و صلوات آثار محبت است اگر ملاحظه کرده نشود نه آنکه نباشد پس مظهر سبب محبت است مر محبت را و آن علم توحید و قدرت کامله حق و غرق کردن در نعمتهای خود و این سبب محیط است و مصراع ثانی تنظیر است یعنی چنانکه محبت فیما بین را خویشی سبب مظهر است و بودن خویشی نشان محبت مخلوق منافی تنظیر نیست چنانکه شیخ وسے محمد گمان کرده

حاجتش نبود پی اعلام مهر	چون محبت نور خود زد بر سپهر	هست تفصیلات تا گردد تمام	این سخن لیکن بجو تو والسلام

قوله حاجتش نبود پی اعلام مهر + آه یعنی برای اعلام نیست اگر طاعات برای امتثال امر ضروریست

	گرچه شد معنی درین صورت پدید	صورت از معنی قریب است و بعید	
در دلالت همچو آبند و درخت	چون بماهیت روی دورند سخت	دانه بین کز آب و خاک و آفتاب	چون درختی گشت عالم در شتاب
در بماهیت بگردانی نظر	دور دور اند این همه از یکدگر	ترک ماهیات و خاصیات گو	شرح کن احوال آن دو ورق جو
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف	حکم داری تیغ برکش از غلاف	هرچه گویی مر ترا فرمان برم	در بد و نیک آید آن ننگرم

قوله گرچه شد معنی درین صورت پدید آه صورت از معنی قریب ست و بعید ظاهر آنست که درین انتقال است و حاصل آنکه معنی که ذات حق ست درین ظاهر گشته ازین صورت قریب است که عین اوست لیکن در حقیقت بعید محض که او وجود مطلق ست و موجود بنفسه ست و این صورت شانی ست از شئون وی که بوی وجود نشمیده در ذات خود و این صورت که شانیست خاص متولد ست از مطلق همچو درخت از آب لیکن فرق عظیم ست در ماهیت همچنین اینجا و شیخ ولی محمد این بیت را مربوط ساخته بقول وی قدس سره

ف حاصل افعال برونی دیگر است + آه و حاصل بر آورده که محبت اگرچه در صورت صلوت ظاهر شده اما بوجهی از معنی قریب ست و بوجهی بعید مثل آب و درخت که درخت بر آب دلالت می‌کند که سیری او از آب ست لیکن در نسبت برد و فرق بسیار ست و شاید در نسخه او بجای **ف** در ولادت همچو آب اند و درخت چون بماهیت روی دورند سخت در دلالت همچو آب اند و درخت است اگر نسخه این چنین رسیده است او را پس قول وی نیز وجهی دارد لیکن قول بظهور محبت در صورت صلوة خالی از خرازت نیست و محمد رضا گفته که معنی عقل و نفس که در صورت قصه اعرابی پنهان بود اگرچه بر تو واضح گشت این وجهی دارد لیکن ابیات تالیه مناسب نیامده

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا درین تسلیم حیله و امتحانی نیست

در وجود تو شوم من منعدم	گفت زن آهنگ برم میکنی	چون محبم حب یعمی و یصم	یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر و الخفی	کافرید از خاک آدم را صفی		

قوله در وجود تو شوم من منعدم + آه چون محبم حب یعمی و یصم + یعنی خود را بدست تو دادم و از اعتراض خود گذشتم که من محبم و حب نابینا می‌کند از اعراض و عیب محبوب ذکر میکند امتحان غیر محبوب و عاشق پیش مراد محبوب مثل میت میباشد در ید غاسل + +

در سه گز قالب که دادش آنچه بود	تا ابد هرچه که از پیش بود و پیش	آنچه در اوراح و در الواح بود	درس کرد از علم الاسما خوشتر
در کشاد آسمانها شان نمود	یاد داد او لوح محفوظ و جود	تا ملک بیخود شد از تدریس او	در فراخی عرصه آن پاک جان
تا ابد آلست آنچه در الواح بود	قدس دیگر یافت از تقدیس او	تنگ آمد عرصه هفت آسمان	آن کشادشان کز آدم رو نمود

قوله در سه گز قالب که دادش را نمود + آه یعنی آدم نسخه جامعه است مر حقائق ملکی و ملکوتی و جبروتی

را او هرچه در الواح ثبت بود او را نمود که در خود آنرا مشاهده نمود و عالم اسما خود گرد که در وی مندرج بود

گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب

قوله گفت پیغمبر که حق فرموده است * آه الابیات اشارتست بسوی حدیث قدسی لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المومن الله تعالی میفرماید که وسعت نمیکند مرا زمین من و نه آسمان من ولیکن وسعت میکند قلب عبد مومن من و در محاورت عرب ست چیزیکه نباشد اصلا از امی گویند در سما وارض نیست و مقصود میدارند که در عالم اصلا نیست پس مراد درین حدیث آنست که هیچ چیز وسعت نمی کند و مراد از ضمیر متکلم که یا ست الله تعالی ذات جامع مرجمیع اسما و صفات را و هر موجود وسعت نمی کند مگر اسمی را که مظهر او ست پس ذات مسمی باسم ظاهر ست دران مظهر و آن وسعت نمی کند مگر او را و چون قلب انسان کامل جامع جمیع ست و رب او اسم الله است پس قلب وی وسعت کند الله را و اما عرش پس مستوای اسم رحمن ست و کرسی مستوای اسم رحیم و منقصب ست پس وسعت الله را چگونه تواند کرد و انچه شیخ علی محمد گفته که انچه در دل بنده گنجایش نموده است حق اعتقادی ست وگرنه حق مطلق ازان برترست که در چیزے بگنجد کلام ظاهری ست این در قلب ناقص می تواند شد و اما در قلب عارف کامل پس حق مطلق با جمیع اسما و صفات و شیونات ظاهر ست بلا شبهه

گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی می بود با روی زمین
تخم خدمت در زمین می کاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکیان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما این الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
لیک جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن بر تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که بد در وی دفین

قوله گفت فادخل فی عبادی تلتقی + آه قال الله یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی ای نفس مطمئنه رجوع کن بسوی رب خود در حالی که راضی هستی از رب و مرضی هستی که رب از تو راضی است پس داخل شو در زمرهٔ عباد کاملین من و داخل شو در جنت من که دار جزاء صالحان ست و نیست ظاهر اینچه مولوی قدس سره از جنت مقام رویت گرفته اند این تفسیر باعتبار ظاهر آیه هم می تواند شد و از دخول در عباد دخول در اندرون و باطن عباد مراد داشته اند که حقیقت ظرفیت ست پس باعتبار ظاهر هم این اراده صحیح ست و حاصل اینکه ای نفس مطمئنه داخل شو در قلب عباد خواص من و انچه در قلب عباد هست ببین و داخل شو در رویت من که من در قلب عباد هستم مرا خواهی دید و ترجمه بیت آنست داخل شو در درون بندهاے من ای متقی و چون داخل شوی ملتقی خواهی شد جنت را که عبارت از رویت است و نفس مطمئنه عبارت است از نفسیکه مطمئن برب باشد و تارک هوا و لذات فانیه باشد بدانکه شیخ اکبر قدس سره این آیه را بحسب بطن و بلسان اشارت تفسیر باین وجه فرموده اند که نفس مطمئنه را گفته شده که رجوع

کن بسوی رب خود پس باموز گشت باآنکه رجوع کند مگر سوی رب وی که مظهر او ست چنین رب که دعوت کرد نفس مطمئنه را
بسوی خویش دانست و تمیز کرد رب خود را از جمیع ارباب که اسماء حق اند در حالیکه راضی ست آن نفس مطمئنه از رب
خود که تجلی ظهور سلطنت آن رب شده و در حالی آنکه آن مرضی رب خودست که رب راضی ست بودن تجلی او پس داخل شو در
زمرهٔ بندهاے من باین حیثیت که آشنا را این مقام ست که رب خود را بشناسند و التفات بغیر وی از ارباب نکردند با وجود
احدیت عین در ارباب و امر فرمود که ای نفس مطمئنه داخل شو جنت مارا و جنت عبارت ست از ستر بکسر سین یعنی پرده و نسبت
جنت من و پردهٔ من سوای عین تو نیست تو ستر میکنی مرا از ذات خویش معروف نمی شوم من مگر تو چنانکه تو کاین نمی شوی مگر
پس کسی که بد اند ترا دانست مرا دمن بکنه حقیقت معلوم میشوم پس تو هم بکنه حقیقت معلوم نشوی و چون جنت نیست مگر نفس تو پس
وقتیکه داخل شوی نفس خود را پس خواهی دانست نفس خود را معرفت دیگر سوای آن معرفت که بود وقت معرفت نفس
خود و وقت دانستن رب را بدانستن نفس خویش پس شوی تو صاحب دو معرفت یکی معرفت رب بمعرفت نفس تو باین
حیثیت که نفس تو نفس تو ست و معرفت دیگر معرفت رب بمعرفت نفس تو بما انکه نفس تو عین رب ست نه بحیثیت
تو تو هستی مغایر او و قیصری معرفت اولی را بیان کرده معرفت تو با نکه تو عاجز و فقیر هستی منبع نقائص هستی با نکه رب تو قادر
و غنی است معدن کمالات و خیرات ست و با اینکه تو موصوف به کمالات مغایره هستی و با صالت کمالات رب اند پس معرفت
رب انیست که تو صاحب کمالات ذاتیه ست و معرفت ثانیه را بیان کرده که تو مظهری هستی از مظاهرت و رب ظاهر ست در تو
و بودن این مذکور شیخ لبطن آیه مذکوره منافی نیست با نکه بطن آیه آن باشد که مولوی فرمودند زیرا که قرآن را بطن
بسیار اند و هر بطن مراد الله تعالی ست بشرط بودن مدلول یعنی که بر آن قرآن نازل ست موافق او باشد و شیخ اکبر
بر آن نص فرموده اند با وجود آنکه احتمال دارد که تفسیر مولوی بحسب ظهر آیه باشد و مخالفت تفسیر علماء ظاهر ضرر ندارد ++

چون سفر فرمود مارا زان مقام	تلخ شد مارا از ان تحویل کام

قوله چون سفر فرمود مارا زان مقام + اه اشارت ست باین آیه اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً بدرستیکه
من گردانندهام در زمین خلیفه ملایکه را امر آمد که از اینجا بروید این جا خلیفه من باشد

تا که جبهاے همی گفتیم ما	که بجایی ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را	میفروشی بهر قال و قیل را

قوله تا که جبهاے همی گفتیم ما + ا البتین اشارت ست بانچه که مذکور ست درین آیه قَالُوْٓا اَتَجْعَلُ فِیْهَا
مَنْ یُّفْسِدُ فِیْهَا وَیَسْفِکُ الدِّمَآءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَنُقَدِّسُ لَکَ گفتند ملائکه آیا میگردانی
در زمین کسی را که فساد خواهد کرد و خونریزی خواهد کرد این چنین کس را در زمین قائم کردن سزاوار نیست برین
اکتفا نکردند بلکه زیاده بران کردند که ما تسبیح میکنیم متلبس بحمد تو و تقدیس میکنیم ترا پس سزاوار خلافت ماییم
شیخ اکبر قدس سره در فص ادمی از فصوص الحکم می فرماید که این اعتراض بجهت آن بود که از رتبه جامعیت آدم
خبر نداشتند و نه از اکملیت تسبیح او از تسبیح ملائکه لاکل لم بعض قوے آدم اند و بر قوت میدانند که مثل من
دیگری نیست و نبود نزد ملائکه جمعیت آدم تا بدانند که تسبیح آدم تسبیح بهمه اسما و اکملست از تسبیح ملائکه این تسبیح ملائکه
[illegible] ست که نزد ملائکه اند

علم حق گسترده بهر ما بساط	که بگویید از طریق انبساط	هر چه آید بر زبانتان بی‌حذر	همچو طفلان یگانه با پدر
	ما همیدانیم خود راز شما	لیک میخواهیم آواز شما	

قوله علم حق گسترده بهر ما بساط الخ آه شیخ اکبر فرموده‌اند که این قول ملائکه عین نزاع و مخالفت است با حق وطعن بر آدم علیه السلام نبود از ملائکه مگر بفساد و سفک دماء و نیست درین قبیح مگر برای آنکه فساد و خونریزی مخالفت حق است در امر ابلیس واقع شدند ملائکه در آنچه که طعن بر آدم میکردند اگر چه بآن شعور نداشته‌اند و درین ابیات مولوی قدس سره اشارت بآن کرده‌اند که آنچه از ملائکه صادر شد قابل مواخذه بود ولیکن علم حق مانع آمد از مواخذه

زانکه این دمها چه گر نالایق است	رحمت من بر غضب هم سابق است	از پی اظهار این سبق ملک	در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من	منکر علم نیاورم ز دن	صد پدر صد مادر اندر حلم ما	هر نفس زاید در افتد در فنا
علم ایشان کف بجز علم ماست	کف رود آید دل دریا بجاست	خود چه گویم پیش آن دریای صفا	نیست الا کف کف کف
حق بآن کف حق آن دریای صاف	کامتحانی نیست این گفت و نه لاف	از سر مهر و صفا است و خضوع	حق آنکس که بدو آرم رجوع
گر چه هست امتحانست این هوس	امتحان را امتحان کن یک نفس	سر میپوشان تا پدید آید سرم	امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل میشان تا پدید آید علم	تا قبول آرد هر آنچه قابلم	چه کنم در دست من چه چاره است	در نگر تا جان من چه کاره است

قوله زانکه این دمها چه گر نالایق است الخ آه تقریح ست بآنکه این قول مخالف ست چنانکه فساد و سفک دماء لیکن چونکه رحمت بر غضب سابق بود در عفو آمد و ملائکه موفق بتوبه شدند و اعتراف نمودند بفضل آدم و خطاء خود بقول خود سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا پاک هستی ای الله نیست علم مرا مگر بآنچه که تعلیم کردی مرا پس اخذ مکن مرا آنچه از ما رفت ولهذا از سجود آدم علیه السلام ابا ننیاوردند

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافته است	عالمی زو روشنایی یافته است	نایب رحمن خلیفه کردگار	شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی	سوی هر ادبار تا کی میروی	دوستی مقبلان چون کیمیاست	چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

قوله همنشینی مقبلان چون کیمیاست الخ آه این بیت و بیت ثانی مقوله مولوی ست

چشم احمد بر ابوبکرے زده	او ز یک تصدیق صدیق آمده	گفت من شه را پذیرا چون شوم	بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی	هیچ پیشه راست شد بی آلتی	همچو مجنونی که بشنید از یکے	که مرض آمد بلیلی اندکے
	گفت آوه بی بهانه چون روم	ور بمانم از عیادت چون شوم	

قوله چشم احمد ابوبکری زده الخ آه شیخ قدس سره در شرح صدیق و صدیقیت فرموده که صدیق کسیست که ایمان آورد بالله و رسل وی از نور مخبر نه از دلیل بجای نور ایمان که می‌یابد در قلب خود و که دافع میشود از وقوع تردد و شکست در قول مخبر در صدیقیت معتبر است ایمان رسول و اما ایمان بالله پس گاهی می‌شود صدیق را از نظر لیکن ایمان برسول میشود و صدیق را بلا دلیل سوای نور و صدیق صاحب نور ست می‌یابد در قلب خود همچو نور بصر لیکن آنست که میان صدیقیت و نبوت تشریع مقامی ست فوق صدیقیت و تحت نبوت

شریع که رسالت ست و این مقام را نبوت عامه و مقام قربت گویند و صفات این مقام بخفی است بپایه انچه میباید رسول صلی الله علیه وآله وسلم و میگیرد انچه میگیرد رسول صلی الله علیه وسلم از خود آنمرتبه را از سر تعبیر کرده شده و در حدیث بسری که ریخته شد در قلب ابوبکر پس ابوبکر صدیق بود و تفضیل او شده برساير صدیقین باین مرتبه و نبود درمیان ابوبکر و درمیان آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم هیچ احدی و اگر کسی درین مرتبه آید پس او با ابوبکر خواهد بود نه فوق او این زبدهٔ قول شیخ اکبر منقول شد و تفضیل آن در ابواب کثیره مذکور ست اگر کسی خواهد از آنجا بطلبد و مولوی درین بیت بمقام صدیقیت اشاره فرموده که صحبت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم درحق امیرالمومنین ابوبکر صدیق تاثیر کرد او تصدیق بی معجزه کرده منور بنور ایمان شد و صدیق گردید

لیتنی کنت طبیبا حاذقا	کنت اشفی نحو لیلی شائقا

قوله لیتنی کنت طبیبا حاذقا + آه کاشکے بودی طبیب کامل بودمی که رفتمی جانب لیلی در حال که صاحب شوق ام +

قل تعالوا گفت حق ما را بدان	تا بود شرم اشکنی ما را نشان	شب پران را گر نظر و آلت بدی	روزشان جولان و خوشحالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود	تا بود بی آلتی آلت شود	زانکه آلت دعویست و هستیست	کار در بی آلتی و پستی ست
گفت کی بی آلتی سودا کنم	تا نه من بی آلتی پیدا کنم	پس گواهی بایدم بر مفلسی	تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ	وانما تا رحم آرد شاه شنگ	کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد	نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
پس گواهی زاندرون میبایدم	نی گواهی برون میبایدم	صدق میباید گواه حال او	تا بتابد نور او بی قال او

قوله قل تعالوا گفت حق ما را بدان + آه قال الله تعالی اتل ما حرم ربکم علیکم بگو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم بندگان مرا بیایید سوی من بخوانم انچه که حرام کرد الله تعالی بر شما حاصل بیت آنکه درین ایه طلب ست از الله تعالی بندگان خود را پس آمدن می‌تواند شد

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آب ست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش			پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران هست ما را در سبو			ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار رو	هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو	گو که ما را غیر این اسباب نیست	در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه اش پر ز زر و فاخرست	اینچنین ابریق نباشد نادرست	چیست آن کوزه تن محصور ما	اندران آب حواس شور ما

قوله گفت زن صدق آن بود کز بود خویش + آه درین کلام اشارت ست بانکه طالب را باید که از وجود خود بگذارد و از مجهود خویش که آنرا قدر ندارد و نزد مولی محتاج شده حاضر باشد

ای خداوند این خم و کوزه مرا	در پذیر از فضل الله اشتری

قوله ای خداوند این خم و کوزه مرا + آه این دعا است و اشارت است بایه سوره توبه ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة بدرستیکه الله تعالی خرید کرد از مومنان

انفس آنها را و اموال آنها بعوض آنکه برای آنها جنت ست و در کلام مولوی قدس سره اشارت ست باینکه این شرا از فضل اوست و در آیه اشارت ست بآنکه الله تعالی اولاً عطا فرمود النفس و اموال مر عباد را و عباد مالک آن شدند بعد از آن خرید کرد از مومنان پس الله تعالی بحکم شرا مالک النفس و اموال شد پس ملک حق و در ید مومن عاریت ست پس مومن را باید که در نفس و مال بطریق عاریت تصرف کند نه بطریق ملک و امر فرمود بصرف النفس و اموال در راه خود تا مومن بداند آنچه که در راه الله صرف کرده می شود ملک اوست نه ملک من تا که این صرف بر مومن آسان باشد کذا قال الشیخ الاکبر رضی الله عنه

کوزهٔ با پنج لوله پنج حس	پاک دار این آب را از هر نجس	تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر	تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری	پاک بیند باشدش شه مشتری	بی نهایت گردد آبش بعد از ان	پر شود از کوزهٔ ما صد جهان

قوله کوزه با پنج لوله پنج حس + پاک دار این آب را از هر نجس + شیخ ولی محمد گفته که مولوی قدس سره اول مناجات نمود با حق انحال خطاب با نفس نفیس خود میکند که این تن را با پنج حواس پاک باید داشت از مقتضیات نفسانیه و شیطانیه تا این را منفذ سوی بحر باشد و این کوزه را خوی بحر حاصل شود برین تقدیر ارتباط ابیات بوجه احسن میشود

لولها بربند و پر دارش ز خم	گفت غضوا عن هوا ابصارکم	ریش او پر باد کاین هدیه کراست	لایق چون او شهی اینست راست
ور نمیدانست کانجا بر گذر	هست جاری دجلهٔ همچون شکر	در میان شهر چون دریا روان	پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین	حس تجری تحتها الانهار بین	این چنین حسها و ادراکات ما	قطره باشد در ان بحر صفا +
	باز جوی و باز بین و باز یاب	ز انکه از من عنده ام الکتاب	

قوله گفت غضوا عن هوا ابصارکم + اشارتست باین آیه سورهٔ نور قل للمؤمنین يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَيَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ ذَٰلِكَ أَزْكَىٰ لَهُمْ إِنَّ اللَّهَ خَبِيرٌ بِمَا يَصْنَعُونَ بگو ای محمد صلعم مر مومنان را که باز دارند چشمهای خود را از نظر محرم و حفظ کنند فروج را از محل محرم اینست پاکتر برای ایشان بدرستیکه الله تعالی داناست بآنکه میکنند از افعال علما اهل ظاهر گفته اند که مراد غض بصر از دیدن چنان مراة که بروی حرام است و مولوی اشاره فرمودند که امر ست از غض بصر از هواء نفس یعنی بهواء خود را نه بینند و عمل بان نکنند

در نمد دوختن سبوی آب را و مهر بروی نهادن از اعتقاد

مرد گفت ای سبو را سر ببند	هین که این هدیه ست ما را سودمند	در نمد بر دوز تو این کوزه را	تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست	جز رحیق و مایهٔ ارواق نیست	ز انکه ایشان ز آبهای تلخ و شور	دائما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش	او چه داند جای آب روشنش	ای که اندر چشمهٔ شورست جات	تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط	تو چه دانی صحو و سکر و انبساط	ور بدانی نقلت از آب و جدست	پیش تو این نامها چون ابجدست

قوله جز رحیق و مایه ارزاق نیست • در قاموس گفته الرحیق خمر و یا اطیب خمر و افضل خمر و یا خالص و یا صافی

ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر از آن دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره زان آب کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دارالخلافه بیدرنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی بل بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت زان جواهر یافته / اهل معنی بحر نادر یافته

قوله ابجد و هوز چه فاش است و پدید • آه حاصل آنست که این حروفها طفلان می خوانند و بمعنی نمیدانند و شیخ ولی محمد حدیثی نقل کرده و سندش معلوم نیست و وثوق باحتمال صحت آن گواهی نمیدهد معنی این حرفها که در حدیث مذکور است خارج از دلالات است و آن اینست ویل للعالم جهل من تفسیر ابجد ابجد ای وجد آدم فی المعصیة هوز ای اتبع هواه فزال عنه نعیم الجنة حطی ای حط عنه ذنوبه بالتوبة والاستغفار کلمن ای تکلم الکلمات فتاب علیه بالقبول والرحمة سعفص ای ضاق علیها الدنیا فاقبض قرشت ای اقر بذنبه فخص بالکرامة ثخذ ای اخذ من الله القوة ضظغ ای بعد عن وسواس الشیطان لعزیمة ان لا اله الا الله محمد رسول الله صلعم
وظاهر آنست که این حدیث موضوع است

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریمست کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقصان کریم است

آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاجست و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آئینه جودست هان / دم بود بر روی آئینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا

قوله جود میخواهد گدایان و ضعاف • الی آخر الابیات بدانکه مظهریت عالم مر صفات حق را و اسماء حق را بدو وجه است یکی آنکه آثار اسماء بران مظهر مترتب شود و چنانکه بنده مرزوق شد و الله تعالی رزاق گشت و مرزوقیت اثر رزاقیت است در بنده متحقق شده پس رزاقیت ظهور یافت اگر مرزوق نمی بود او سبحانه رزاق نمیشد و هم چنین جمیع اسماء تا الوهیت چون بنده عابد شد او سبحانه اله گشت لهذا شیخ اکبر قدس سره

تصریح می فرمایند که حق سبحانه در کثرت اسمائیه محتاج ست بسوی مظاهر برای ظهور کمال اسمای خود و عالم را پیدا کرد و وجه دیگر مظهریت آنست که او موصوف گردد بآن صفت و مسمی گردد بان اسم چنانکه شخصی هبه کرد بدیگری پس او واهب گشت چنانکه الله تعالی واهب ست و این صفات الهیه که در مظاهر ظهور یافتند و مظاهر بآن موصوف گشت در حقیقت صفات حق ظاهر اند درین مظاهر و نیست صفت مظهر مگر تا تمام چنانکه در وجه اول بود و مولوی قدس سره درین ابیات اشاره کرد بوجه اول یعنی صفت جود گدا را میخواهد تا روی احسان کند و او محسن الله شود و اگر او محسن بالله نمی بود حق سبحانه محسن و جواد نمی شد و همچنین از خوی حسن عاشق را میخواهد تا معشوق شود لهذا در شرع سائل را زجر کردن ممنوع شد که از سوال وی و رسیدن مسئول بوی جود حق ظاهر میشود

پس گدایان آینهٔ جود حق اند	وانکه با حق اند جود مطلق اند
آن یکی جودش گدا آرد پدید	واین دگر بخشد گدایان را مزید

قوله آن یکی جودش گدا آرد پدید ، آه اشارت ست بسوی فیض اقدس و فیض مقدس از فیض اقدس اعیان ثبوت یافتند بثبوت علمی و متمایز شدند و بلسان استعداد سائل ظهور احکام شدند و از فیض مقدس احکام مسئوله بانها رسید و مصراع اول اشاره بفیض اقدس ست که اولا جود او افاضه او اعیان را متقرر ساخت و اعیان فی ذاته استعدادات متخالفه داشتند چراکه اعیان شیون ذات باعتبار اسماء اند چنانکه اسماء بذات خود تخالف داشتند هم چنین اعیان و مصراع ثانی اشارت بفیض مقدس ست که اعیان را مسئول اعیان بلسان استعداد بخشید و مولوی در قول سابق پس گدایان آینه جود حق اند اشارت بسوی مظهریت بر وجه دویم فرموده اند یعنی ممکن که گدا ست و در حد ذات خود ذلیل و مفتقر ست آینهٔ جود حق ست که جود حق درو ظاهر شد و این مظهر او شد و نیز باید دانست که انسان فقیر ست در حوائج خود محتاج سوی بنی نوع خود و دیگر اشیاء بر سه گونه سبب یکی آنکه محتاج میکرد و خلق حق و مشاهده میکند که احتیاج بسوی حق ست و افاضه که از خلق باو میرسد از خلق نمیداند بلکه از حق که ظاهر ست درین مظهر و خلق نزد وی آینه ست مر حق را و اسماء حق را و صفات حق را و باین قسم اشاره فرموده پس گدایان آینه جود حق اند یعنی گدایان که عبارت از ممکنات ست که در ذات خود فقیر و محتاج اند آینه جود حق اند که جود حق در ایشان ظاهر شد و جود که بحسب ظاهر از ایشان ست و حقیقت از حق ظاهر ست نه از مظهر و عارف را این ممکنات آینه است که در آن جود حق مشاهده میکند و قسم دوم انها هستند که در سیر کامل شده بمقام رسیده اند و خود متصف بجمیع صفات الهیه گشته اند سوای وجوب ذاتی و غنی و امثال آن که در آن قدم نیست مر ممکن را و این قسم خلیفه حق اند در ایصال فیض حق و مولوی اشاره کرده بقول خود

قوله وانکه با حق اند خود مطلق اند ، یعنی آنانکه با حق اند خلیفه حق اند خود جود مطلق اند و جود ایشان مخصوص بشخص و بدین شخص نیست چنانکه جود حق بجا و نه جود غیر ایشان که مخصوص ست [illegible] و اما جود خلفا عام ست و حوائج هر شی را بنظر استعداد آن شی از خلفا میرسد بدانکه این [illegible] هم نیستند و عارف که خلیفه است می بیند همه اشیاء را آینه صفات حق و می بیند کسی را که می بخشد آینه جود حق و این خلیفه نیز خود را محتاج بخلق میداند لیکن میداند که این احتیاج سوی الله ظاهر ست نه مظهر غرض که

قسم ثانی داخل قسم اول ست بیک اعتبار و باعتبار آخر قسم علیحده ست و قسم سوم محجوب ست بوجود خلق از حق و وجه آنکه بدست خلق می باید اورا جواد علیحده می‌بیند اند

وانکه جز این دو ست او خود مرده است ‏ او برین در نیست نقش پرده است
لیک درویشی که او تشنه خداست ‏ هست دائم از خدا [illegible]

قوله وانکه جز این دو بود خود مرده است +اه الابیات اشارت ست باین قسم و چون علم حقیقت باین قسم میسر نشد بمرده تعبیر فرمودند و نقش پرده تعبیر فرمودند حکم بحماقت و حقارت وی فرمودند که خود را محتاج غیر دید این چنین باید فهمید تحقیق این ابیات و شارحان بوجه دیگر شرح کردن نقل آن بطول میکشد با قلت جلد وسے

فرق میان آنکه درویش ست بخدا و تشنه خداست و آنکه درویش ست از خدا و تشنه ست بغیر

لیکه درویشی که تشنه غیر شد ‏ او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش ست او نی اهل نان ‏ نقش سگ را تو بینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق ‏ پیش نقش مرده کم نه طبق

قوله نقش سگ را تو بینداز استخوان واه ظاهر آنست که شیخ از دادن عطا باز لیکن مخالف شریعت و طریقت ست برای ان شیخ ولی محمد حمل کرده بر آنکه باوی حرف درویشی مگو پس استخوان کنایت است از حرف درویشی بر این تقدیر لازم می آید که سگ کنایت از درویش حق باشد و این خالی از سوی ادب نیست مگر آنکه گفته اید که نقش موصوف باشد و سگ صفت او اگرچه مخالف رسم کتابت ست و معنی آنکه نقش درویش که مثل سگ ست پیش او استخوان فقر که قیام فقر باوست منه بلکه استخوان طعام بنه و همچنین در مصراع آخر بیت ثانی معنی نقش درویش که مرده است پیش او طبق حرف فقر منه

ماهی خاکی بود درویش نان ‏ شکل ماهی لیک از دریا روان

قوله ماهی خاکی بود درویش نان + اه ظاهر آنست که مراد ریگ ماهی آنست نه تمثال ماهی که بر خاک نقش صورت او میکشند زیرا که او محتاج نان که عبارت از غذا است نیست

نقش ماهی کی بود درویش آب ‏ آن زبی آبی بگردد خراب

قوله نقش ماهی کی بود درویش آب +اه بطریق استفهام ست یعنی چگونه می تواند شد که نقش ماهی درویش آب باشد

مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا ‏ لوت نوشد او نه نوشد از خدا
عاشق حق ست او بهر نوال ‏ نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات ‏ ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست ‏ حق نزاییدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن ‏ کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود ‏ آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن ‏ لیک می ترسم ز افهام کهن

قوله گر توهم میکند او عشق ذات +اه شیخ افضل گفته غرض ازین چند بیت آنست که اگر کسی عاشق ذات توهم کند و بگوید که من عاشق ذاتم آن کس غلط میگوید زیرا که او وهم ذات و وهم ذات سما و صفات را ذات تصور نموده پس

تصور کرده او ذات نیست و برین معنی دلیل می آرد که وهم از اوصاف وحد بهم میرسد از بهر آنکه چیزیکه وصف وحد آن معلوم شد وهم بان متعلق نمیگردد پس وهم مولود است وحق تعالی از مولود بودن منزه است وکسیکه عاشق تصویر وهم خود باشد یعنی خدا آنچه در وهم وخیال او آمده است بر وعشق می ورزد از عاشقان حق تعالی چگونه باشد لیکن این قدر هست که عاشق آن وهم اگر بصدق درین راه آید این عشق مجازی او را بحقیقت رساند

فهمهای کهنه کوته نظر	صد خیال بد درآرد در فکر	بر سماع راست هر کس چیر نیست	لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق	او ندارد از غم و شادی سبق	صورتش غمگین و او فارغ از آن	صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست	پیش آن شادی و غم جز نقش نیست	صورت خندان نقش از بهر تست	تا از آن صورت شود معنی درست
	صورت غمگین نقش از بهر ماست	تا که ما را یاد آید راه راست	

قوله فهمهای کهنه کوته نظر ۞ آه شیخ افضل گفته اشارت بفهمهای سوء علمای اهل رسوم است که آنچه فکری نتیجه داده است آنرا قبول کردند وگرویدند وطاقت آن ندارند که سوای آن علوم اگر از کسی استماع نمایند قبول کنند و این نشان کوتهی نظر ایشان ست بلکه بعد از شنیدن آن نکته صد خیال بنظر درآرند و در فکرهای خود خیال فاسده درآرند

نقشهای کاندرین حمامهاست	از برون جامه‌کن چون جامهاست	تا برون جامها بینی و بس	جامه بیرون کن درآی ای همنفس

قوله نقشهای کاندرین حمامهاست ۞ الابیات الثلثة شیخ عبداللطیف گفته معنی این سه بیت چنین می تواند شد که نقشهای که درین حمامهاست یعنی وجود ظاهر انسانی از بیرون جامه کن که حقیقت انسانیه است مانند جامهای شیشه اند که بیرون جامه کن وحمام را نشانند تا که کسی بدرون آن درنیاید بمحض ملاحظه شیشه های بیرونی بر حقیقت حال اطلاع حاصل نمی تواند نمود تا در مرتبه نقش وصورت مقام داری بغیر از صورت مقام چیزی نمی توانی دید وبحقیقت نمی توانی پی برد جامه بیرون کن یعنی از وجود ظاهری بر آو لباس طبیعت بر کن تا حقایق واسرار بر تو منکشف گردد چه با لوث طبیعت بآن سو راه نیست وبا این آلودگی نه تن از جان آگاه می تواند بود و نه جان از تن وجان نیز صفت تن میگیرد و هرگاه آلایش طبعی مرتفع شد تن تیره که در صفت جان پیدا میکند وجان که از صحبت تن تیرگی حاصل نموده بحالت صفا وضیای اصلی خود باز آمده تن از جان و جان از اصلی آگاه میشود وحجابها بالکل میرود و برین تقدیر لفظ جامها جمع جام باشد وقافیه درست می افتد بی تکلف وشیخ افضل گفته که برین تقدیر این مصراع جامه بیرون کن درآی ای همنفس آباد ارد ووجه ابا بیان نکرده ومعلوم نمیشود مگر آنکه جامه بیرون کردن مناسب است که آن نقش های جامه باشند وسوای این برین تقریر وارد می شود که جامه بیرون جامه کن دور میکنند بلک در جامه کن دور میکنند و چون از جامه کن حقیقت انسانیه مراد شد پس لازم می آید که در حقیقت داخل شود با آلایش طبیعت واین آلایش را دور کرده در حمام که صورت ست رود و می تواند که از حمام حقیقت انسانیه جامه مراد باشد واز نقشها اسمای حق که دران در حقیقت اند واز جامه کن صورت انسانیه واز جامه این هستی طبیعی حاصل آنکه نقشهای که در حمام حقیقت انسانیه است از بیرون جامه کن که صورت ست همچو جامهای شیشه اند که از بیرون صورت مثل جامها دیده می شود و حقیقت امر آن منکشف نمی تواند شد و متعارف ست که تا جامه دور کرده برهنه نشود در

کن در حمام در می آید پس حاصل بیت تالی آنست نقشها از برون که دران شخص لایش جامه است مثل شیشه ها نموده می شود و مانع ست از اطلاع بر کیفیت آنچه در حمام ست پس تا تو بیرون هستی همون جامها بینی و بس مولوی می فرمایند که این جامه هستی موهوم طبیعی خود بیرون کن و در جامه کن که صورت ست و برهنه شو از صورت بگذر و بحمام حقیقت انسانیه داخل شو تا نقشهای آن حمام که اسماء حق اند کماهی بر تو منکشف گردد زانکه تا جامه هستی موهوم طبیعی هست سوے آن حمام حقیقت راه نیست پس از حقیقت نقش ها غافل باشی و مثل جامها بینی و درین تقریر معنی تن ز جان و جان ز تن آگاه نیست ++ زیرا که گرفتار هستی موهوم طبیعی ست پس جان هم صفت تن پیدا کرد و آگاهی جان برخاسته و شیخ افضل جامها را جمع جامه گفته و قافیه بدین تکلف درست کرده که برای قافیه میم را ساکن کنند و ها را حذف کنند و این را قافیه معمول گویند و حاصل این بیت آن گفته نقشها که در مقامے ست آنرا جامه کن گویند بجهت آنکه مردم جامه را آنجا گذاشته بحمام میروند و آن چون از توابع حمام ست آنرا حمام نیز گویند ان نقشها از برون آن حمام که جامه کن باشد مانند جامه ها مردم ست باین معنی که چنانکه جامه در جامه کن گذاشته درون حمام روند هم چنین آن نقشها را که عبارت از نواحی حقیقت انسانیه ست گذاشته بحمام که کنایت از مقام انکشاف حقائق ست باید درامد حاصل آنکه نقوش و صور از دریافت حقائق و معانی مانند جامها اند و برین تقدیر اضافت بیرون بسوے جامه کن اضافت بیانیه ست و اصل عبارت این چنین بود از بیرون حمام که جامه کن حمام کن عطف بیان بیرون بود و چون حمام از میان رفت لفظ بیرون مضاف بسوے لفظ جامه کن شد و معنی بیت ثانی باین وجه تقریر کرده که تا که در حمام بیرونی یعنی در جامه کن مقام داری جامه می بینی و پس چیزے دیگر نمی بینی جامه بیرون کن و بحمام در شو همچنین تا از دریافت حقائق و معانی بیرونے نقوش و صور می بینی پس نقوش و صور بگذار و بحمام آنکه حقائق در آ و تقریر معنی بیت تالی چنین کرده تا که نقوش و صور اند اندرون نے تو انداز رفت و در چون اندرون نروی و از حقائق و معارف آگاه نشوی نه تن تو از جان آگاه شود و نه جان تو از تن بلکه هر دو تیره و مکدر و غافل مانند و بے خبر باشند و اصل غرض آنکه جان تو مانند تن تو بی بهره ماند

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجائی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتریست / فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر

من نعریم از بیابان آمدم تا بدینجا بهر دینار آمدم بهر فرجه شد یکی تا گلستان	پر امید لطف سلطان آمدم چون رسیدم مست دیدار آمدم فرجهٔ او شد جمال باغبان رفت موسی کاتشی آرد بدست	بوی لطف او بیابانها گرفت بهر نان شخصی سوی نانوا دوید بهر چو اعرابی که آب از چه کشید آتشی دید او که از آتش برست	ذره‌های ریگ هم جانها گرفت داو جان چون حسن یوسف را بدید آب حیوان از رخ یوسف چشید

قوله رفت موسی کاتشی آرد بدست + آتشی دید او که از آتش برست ++ موسی عم را تجلی در صورت نار شد زیرا که موسی عم طالب نار بود دران وقت اگر تجلی در صورت دیگر میشد ازان اعراض میکرد پس محروم از تجلی میشد که سنت الهیه جاری ست بانکه معرض از تجلی الله محروم میماند پس عنایت الهیه که متوجه بود بموسی عم مقتضی آن شد که تجلی دران صورت شود که متوجه آن بود کذا فی فصوص الحکم و چون بر موسی عم صورت نار متجلی شد موسی عم طالب آن گردید تا آتش آرد پس در صورت آتش حق متجلی را دید

جست عیسی تا رهد از دشمنان باز آمد سوی بام از بهر خور	بود بش آن جستن بچارم آسمان سا عد شه یافت او با صد خطر بس ز کمتبان یکی صدری شده	دام آدم دانهٔ گندم گون شده طفل شد مکتب پی کسب هنر با بیابانه داوه و پدری شده	تا و جو وش خوشه مردم شده + بر امید مرغ با لطف + پدر +

قوله جست عیسی تا رهد از دشمنان + بردش آن جستن بچارم آسمان ++ قصه اش آنست که چون یهود جمع شده آمدند برای قتل عیسی عم عیسی عم پناه را الله تعالی جست و در حجره برای پناه داخل شد الله تعالی او را عم بر آسمان معراج ساخت و از شر یهود پناه داد و شبه عیسی عم بر احدی فتاد از داخلان حجره و داخلان عدد اقل قلیل بودند و آن شخص را که بروی شبه عیسی عم افتاد کشتند بظن آنکه عیسی ست و بعد قتل آن شاک شدند که اگر ما عیسی را کشتیم آن شخص کجا ست و اگر آن شخص را کشتیم پس عیسی ع کجا است قال الله تعالی وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ ونه قتل کردند عیسی را و نه مصلوب ساختند ولیکن شبیه عیسی گردانیده شد برای آنها قتل کنندان شبیه را وَإِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِنْهُ مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ وَمَا قَتَلُوهُ يَقِينًا بَلْ رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ و بدرستیکه آنهاکه اختلاف کردند در عیسی در شک اند از قتل وی نیست آنها را بآن علم یعنی علم آنکه عیسی را قتل کردند لیکن تابع شدند ظن را و نه قتل کردند عیسی را بیقین بلکه الله تعالی مرفوع ساخت عیسی را نزد خود یعنی بر آسمان و ظفر بر قتل وی نیافتند و قوله بردش آن جستن بچارم آسمان باعتبار شهرت ست میان عوام و شعرا و حق آنست که بآسمان دوم مرفوع شد چنانکه و السنتی

آمده عباس حرب از بهر کین	بهر قمع احمد و استیز دین	گشت دین را تا قیامت پشت و رو	در خلافت او و فرزندان او

قوله آمد عباس حرب از بهر کین + بهر قمع احمد و استیز دین ++ عباس رض در جنگ بدر همراه کافران بود و در حرب بدر اسیر شد بدید مومنان و چون بر اسیران فدیه مقرر شد عباس فدیه عقیل رض قبول کرد و فدیه خود نکرده معروض ساخت که ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم تو میخواهی که فقیر شوم و بر قریش سائل باشم پیش من چیزی نیست پس آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند که تو بدره را نام الفضل وقت روانگی داده بودی آن زر بیار و بده پس عباس رض در دل خود گفت که این را سوای الله دیگری نمیدانست پس این اخبار معجزه قائم شد و

ایمان اورد و مولوی میفرمایند که عباس برای حرب رسول آمده بود و این سبب ایمان او گردید لیکن انچه که از بیت مستفاد میشود که عباس از مهر کین و تیغ ذات شریف صلی الله علیه و آله وسلم را استیزه دین امده بود غلط ست و صحیح شده که آنسرور فرموده صلی الله علیه و آله وسلم که عباس باکراه کفار بکره شده و آمده بود +

آمده عمر بحرب مصطفی ... تیغ در کف بسته بس شیاقتا +
گشته اندر شرح امیر المومنین ... پیشوا و مقتدای اهل دین

آن علف کش سوی ویرانها شده ... بیخبر بر گنج ناگه بر زده
تشنه آمد سوی جوی آب بس ... دید اندر جوی خود شمس و قمر

من بدین در طالب چیز آمدم ... صدر گشتم چون بدلیز آمدم
اب آورده بتحفه مهربان ... بوی نانم برد تا صدر جهان

نان برون راند آدمی را از بهشت ... نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک ... بیغرض گردم درین دوره فلک

بیغرض نبود بگردش در جهان ... غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نی این عشاق جزو ... ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

چونکه جزوی عاشق جزوی شود ... زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بنده غیر آمد او ... غرقه شد کف ضعیفی در زد او

قوله آمده عمر بقصد مصطفی ... تیغ در کف بسته بس مشتاقها ++ قصه ایمان حضرت امیر المومنین عمر آنست که او شدت میکرد بر کسیکه ایمان سے آورد و چون دانست که اخت او و زوج اخت او سعید ابن زید ایمان آورده اند سوی ایشان برای ایذاء و دران حال آن هر دو قرآن سے خواندند و نزد ایشان بود جناب ابن ارت پس مختفی گشت جناب پس گرفت سعید ابن زید را پس اخت او که زوجه سعید بود آمد که باز دارد او را از زوج خود پس زخم کرد بر کلاه او بعد ازان نادم گشت پس گفت که این صحیفه را بمن بده که تو آنرا میخواندے پس اخت او گفت که تو از جنابت غسل نمی کنی و این صحیفه را مس نمی کنند مگر طاهران پس قائم شد عمر و غسل کرده خواند ازان یک سطر و گفت که چه احسن است این کلام پس جناب ظاهر شد و وعظ کرد و گفت شنیدم دیروز رسول صلی الله علیه و آله وسلم را که میگفت اَللّٰهُمَّ اَيِّدِ الْاِسْلَامَ بِاَبِي الْحَكَمِ بْنِ هِشَامٍ اَوْ عُمَرَ بْنِ الْخَطَّابِ پس امیر المومنین عمر رض فرمود که مرا نشان ده که محمد صلی الله علیه و آله وسلم کجا اند پس نشان داد و عمر رض نزد آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم پس آن سرور صلعم فرمود چه آورده ترا پس گفت عمر رض آمدم برای آنکه ایمان آرم پس شاد شد آن سرور صلعم و امیر المومنین عمر رض ایمان آورد انچه که از ظاهر مستفاد میشود که امیر المومنین عمر رض تیغ گرفته بقصد آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم آمده بود این قصه ظاهر نمی شود بلکه خلاف آن ظاهر میشود

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر وی آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتاب ست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست وا او محروم ماند وَحِيلَ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ

و در سورهٔ سبا این آیه است وَحِيلَ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ كَمَا فُعِلَ بِأَشْيَاعِهِمْ مِنْ قَبْلُ حیلوله کرده شده درمیان این کافران و درمیان آنچه خواهش میکنند از ایمان چنان که کرده شده با گروهان از کافران که قبل ایشان بودند و این حال کافران ست در روز حشر چون بتان ایشان از ایشان رمند و ببینند حال مسلمانان آرزو و خواهش ایمان کنند لیکن چون وقت ایمان رفت ایمان در آن وقت سود ندارد و همچون حال عاشق دنیا است بعد رفتن از دنیا معلوم خواهد شد که حسن دنیا از روی توسع نور حق بود و آن گم شد خواهش متعر کنند لیکن این عشق ایشان با ایشان حاصل نمی تواند شد

مثل اذا زنيت فازن بالمحصنة واذا سرقت فاسرق الدرة اگر زنا کنی زنا بحره کن و اگر دزدی کنی در دری دره کن در باب بلند داشتن همت میزنند

نیست حاکم تا کند اشیاء او	کار خواجه خود کند یا کار او	فاذن بالحره می این شد مثل	فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی بنده شد و ماند او	بوی گل شد سوی گل و ماند خار	همچو آن ابله که تاب آفتاب	دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین با ضیاست	بیخبر کاین عکس خورشید سماست	چون باصل خویش پیوست آن ضیا	دید بر دیوار و حیران شد شتاب
او بماند دور از مطلوب خویش	سعی ضایع رنج باطل پای ریش	همچو صیادی که گیرد سایه	سایه کی گردد ورا سرمایه
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت	مرغ حیران گشته بر شاخ درخت	کاین مدمغ بر که میخندد عجب	اینت باطل اینت پوسیده سبب
در تو گویی جزو پیوسته گل ست	خار بیخور خار مقرون گل ست	جزو دیگر نیست پیوسته بکل	ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن اند	پس چه پیوندند شان چون یک تن اند	این سخن پایان ندارد ای غلام	زانکه جزوی سخت دارد این کلام

قوله در تو گوی جزو پیوسته گل ست + خار بیخور خار پیوسته گل است + الی الآخر اول مولوی قدس سره بیان فرمودند مذموم بودن عشق یک جزو بر جزو دیگر یعنی عشق متعینی پس مے فرمایند اگر کسی سوال آرد که جزو پیوسته بکل است یعنی متعین متحد بمطلق ست پس عشق بر جزو که عبارت از متعین ست عشق بر مطلق است که متعبر بکل شده پس چگونه مذموم باشد پس مولوی در جواب میفرمایند که خار پیوسته بگل است و هر دو از یک اصل اند پس می باید که بجای گل خار گرفته شود و کار گل از خار برآورده شود و جزو دیگر و بالکلیه پیوسته بکل نیست تا اصلا تغایر نباشد تا عشق بر جزو عشق بر کل باشد بلکه اینجا تغایر و تمایز تعین و تقید موجود ست تا حدیکه متقید بعقل متوسط این تغایر را تباین حقیقی مے پندارد پس عشق بر متعین بما هو متعین راه حق میزند و این متعین چون فنا شود این عشق و بال میکرد بلکه پیش از فنا و بال ست زیرا که این متعین بما انه که متعین است حاکم نیست بلکه ناصیه وے بدست رب ست پس غم خواری عاشق نمے تواند کرد چنانکه سابق مولوے قدس سره بیان فرمودند بقول خود نیست حاکم تا کند تیمار او و اگر فرق اعتبارے هم نبودے و اتحاد بجمیع وجوه بودے پس قرب بهر جزو از اجزاء عالم تقرب بکل که وجود مطلق ست بودے پس زنا و خمر و صلوات و صوم و خوک و شاة همه یکسان بودے و عشق همه عشق حق بودے و تقرب باین همه اشیاء که عالم ذوقے این اشیاء ست معرفت حق بودے پس ارسال رسل که هادی اند بسوی حق سبحانه باطل بودی و چونکه رسولان برای اتصال حق اند دست خلق تا این ستیجه موهوم باقی نماند

بقا بحق تا معرفت حق مرسل حاصل کنند و اگر اتصال بالکلیه بحق بودے و فرق تعین نبودے پس همه واصل اند و پیوسته پس رسل کرا پیوسته مے ساختندی و احکامے که عمل بدان موصل بحق ست و اجتناب از امور مبعده از معرفت حق بچه رو واجب ساختندے و چون ظاهر شد که فرق تعینات بتمامه زیدان حاصل ست و تمام بر تعین و بیان خواص تعین دیگر ست و ارتکاب بعض تعینات مبعد از معرفت حق ست و ان محظورات و خطوط نفسیات و بعضے مقرب پس عشق بر متعین بما انه متعین ست نیز مبعد از حق ست و اگر کسی گوید که عاشق متعین در متعین حق را مے بیند پس جوابش آنست که این عشق بر متعین نیست بلکه ازین عشق بر ذات حق ست لیکن ذات را در مرات متعین خاص مے بیند و باوجود این گذشتن ازین و بر آمدن ازین ضروری ست زیرا که این هم مانع ست از بعض مراتب علیه و شارحان دیگر باین وجه تقریر این بیت کردند که پیوستگی جزو با کل یعنے واجب با ممکن بیک نسبت نیست بلکه آنرا وجوه متعدده ست و اگر پیوستگی بوجه واحد مے بود که مشترک ست ان وجه در میان ممکنات بعث رسل که هادی طریقت اند باطل می بود و شیخ ولی محمد ایراد کرده که غرض مولوی قدس سره منع عشق بر جزو ست و بیان عدم پیوستگی جزو با کل و این از بودن انجا پیوستگی بوجوه مختلفه تبیین نمیگردد و نیز فائده بعث رسل از بودن پیوستگی بوجوه متعدده لازم نمے آید و اگرچه وجوه پیوستگی متعدده باشد چون پیوستگی موجود ست بعث رسل بیفائده مے افتد و فائده رسل نمے تواند شد مگر آنکه پیوستگی بوجهے نباشد با آن پیوستگی از ارسال رسل حاصل آید و نیز لازم می آید که سوال مندفع نشود و انجا پیوستگی اگرچه متعدد باشد لیکن عشق جزو عشق کل ست پس مدعے سائل بتمام شد و تحقیق کلام شارحان آنست که اگرچه پیوستگی ممکن بحق است که حق با اوست و عین اوست این پیوستگی عام ست مر ممکنات را لیکن اینجا پیوستگی دیگر ست و آن علم و شهود این پیوستگی و این علم و شهود بدون بعثت رسل نمی تواند شد و اگر این پیوستگی علمی نمے بود بلکه همون پیوستگی واقعی مشترک می بود پس این پیوستگی متحقق است بعث رسل ازین چه دخل پس اعتراض ساقط شد و این پیوستگی علمے با حق مطلق از عشق متعین حاصل نمی شود بلکه عشق متعین مانع ست از شهود پیوستگی و علم آن پس ساقط شد اعتراض ثانی بلکه اول نیز که ذم عشق متعین برای این پیوستگی ست و منوون این پیوستگی علمے و لیل بران ست که متعین مغائر حق مطلق ست تا جهل پیوستگی متصور شود والله اعلم بمراد عباده

سپردن عرب هدیه خود را بغلامان خلیفه و شرح آن

شرح کن حال عرب ای با نظام	روز بیگه شد حکایت کن تمام	با نقیبان حال خود را آن عرب	چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب او پیش داشت	تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت	گفت این هدیه بدان سلطان برید	سائل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز نو	ز آب بارانی که جمع آمد بگو	خنده می آمد نقیبان را از آن	لیک پذرفتند آنرا همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر	کرده بود اندر همه ارکان اثر	خوی شاهان در رعیت جا کند	چرخ اخضر خاک را اخضر کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها	آب از لوله رود در گولها	چونکه آب جمله از حوضی ست پاک	هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
	ور دران حوض آب شورست و پلید	هر یکی لوله همان آرد پدید	

قوله‌ها شه چو حوض دان حشم چون لولها + آب از لوله روان در گولها ++ لوله مشبه را گویند گوله خزینه و بکاف فارسی بمعنی مغاک +

زانکه پیوستست هر لوله بحوض ‖ خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن ‖ چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب ‖ چون همه تن را درآرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی سکون ‖ چون درآرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست ‖ سنگریزه اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد ‖ جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول ‖ خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان ‖ فقه خواند نی اصول و نی بیان
پیش استادی که او نحوی بود ‖ جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که آن محو ره ست ‖ جان شاگردش ازان محو شه ست

قوله زانکه پیوسته ست هر لوله بحوض + خوض کن در معنی این حرف خوض ++ امر بخوض میفرماید که در مصراع اول تلمیح ست بمطلب عالی که هر شخص متصل باسمی ست که آن اسم رب اوست و ناصیه آن شخص بدست آن اسم ست و مقتضای آن اسم دران ظاهر میشود اگر رب او لطیف و محسن است پس لطف و احسان دران ظاهر میشود و اگر رب حلیم ست پس حلم ظاهر میشود و اگر ضار ست پس مضرت و ایذا ازو ظاهر میشود و اگر مضل ست پس ضلال ظاهر میشود و افعال ضلال و اضلال صادر میشود همبرین قیاس و هرچه که از اشخاص می آید مقتضی ارباب آنهاست

زین همه انواع دانش روز مرگ ‖ دانش فقرست ساز راه و برگ

قوله زین همه انواع دانش روز مرگ + دانش فقرست ساز راه و برگ ++ آه معناش همان ست که در رشحات مذکورست از قول شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره که اگر تحصیل علم اولین و آخرین کرده باشد در نفس آخر دستگیری نخواهد کرد و همه مدرکات از لوح مدرکه او محو خواهد شد مگر آنکه ملکه حضور و آگاهی کرده باشد آنچه در نفس اخیر دستگیری میکند همین ست نقل است که ابو علی ابن سینا شیخ فلاسفه چون نفس اخیر قریب رسید پرسیده شد از آن علمی که درین وقت رای تو بران مستقر باشد بگو تا استفاده گرفته شود گفت حالا این علم پیدا شد که بو علی ازین عالم جاهل میرود

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست ‖ رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا ‖ گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب ‖ لیک آن دم گشت خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فگند ‖ گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو ‖ گفت نی ای خوش جواب خوبرو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست ‖ زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان ‖ گر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد ‖ ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر ‖ بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ایکه خلقان را تو خر می خوانده ‖ این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامه زمانی در جهان ‖ نک فنای این جهان بین این زمان
مرد نحوی را ازان در دوختیم ‖ تا شما را نحو محو آموختیم +

قوله گر تو علامه زمانی در جهان + نک فنای این جهان بین این زمان ++ بدانکه هر ممکن هالک ست و معدوم ست فی ذاته و نیست موجود مگر حق سبحانه که او وجود مطلق ست و این ممکنات شیونات اوست پس

وجود نیست درین شیونات مگر ذات حق را و این شیونات در هستی خود وانند و بوی وجود نشنیدند مگر وجود حق که بان موجودند و این معدومیت ممکنات و انحصار وجود در وجود حق که نقش فنا ست حق ست کما قال الله تعالی کل شیٔ هالک الا وجهه یعنی هر چیز هالک و فانی و نابود است مگر ذات حق نه آنکه خیال میکنند اهل ظاهر که هر شے هالک خواهد شد در روز قیامت این حقیقت کلام نیست و قول لبید که آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرموده اند اصدق کلمه است در مقولات لبید الا کل شیٔ ما خلا الله باطل آگاه باش هر چیز که سوای الله است نابود است و این بر عارفان مشهود است پس مولوی می‌فرمایند که اگر علامه زمانی هستی بزعم خود پس این فنا را که بان متصف ست عالم ببین و اگر این را بدانی پس تو عالم هستی و الا آن علم تو جهل ست

	نحو فقه و نحو و صرف و صرف	در کم آمد یابی ای یار شگرف	

قوله فقه فقه و نحو و نحو و صرف صرف + در کم آمد یابی ای یار شگرف + یعنی خلاصه این علوم نقصان ست در حق تو که این علوم در نفس آخر بکار ناید بلکه علم توحید حق می‌باید آری عمل بفقه بکار خواهد آمد که او مورث ثبات بر توحید حق ست

ان سبوی آب دانشهای ما	وان خلیفه دجلهٔ علم خداست	ما سبوها پر بدجله میبریم	گرنه خر دانیم ما خود را خریم
آن عرب باری بدان معذور بود	کوز دجله غافل و بس دور بود	گر ز دجله با خبر بودی چو ما	او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی	آن سبو را بر سر سنگی زدی	آن سبوی تنگ مایه ناموس ننگ	سد حجاب بحر زن او را بسنگ

قوله آن سبوی آب دانشهای ماست + وان خلیفه دجلهٔ علم خداست + پند است بانکه قصهٔ این عرب مدان بلکه حال خود ازین قصه بگیر تو جی که مذکور شد

	قبول کردن خلیفه هدیه او عطا فرمودن با کمال نیازی از آن هدیه	

چون خلیفه دید احوالش شنید	آن سبو را پر ز زر کرد و مزید	داد بخششها و خلعتهای خاص	آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد	آن جهان بخشش آن بحر داد	کین سبو پر زر بدست او دهید	چونکه واگردد سوی دجلش نهید
از ره خشک آمدست و از سفر	از ره دجلاش بود نزدیکتر	چون بکشتی در نشیند رنج و راه	خود فراموشش شود این دیرگاه
همچنان کردند و دادندش سبو	پر ز زر بردند تا دجله و تو	چون بکشتی در نشست و دجله دید	سجده میکرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را	وین عجب‌تر کو ستد آن آب را	چون پذیرفت از من آن دریای جود	آنچنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر	کو بود از علم و خوبی تا بسر	قطره از دجلهٔ خوبی اوست	کان نمی گنجد ز پری زیر پوست

قوله کل عالم را سبو دان

ای پسر کو بود از علم و خوبی تا بسر ٭ اگر کل مجموعه سبوی باشد پس معنی این باشد در مجموع عالم که خوبیست یک قطره از دریای خوبیهای حق ست که در عالم منقسم شده چنانکه رحمتست که یک جزو از اجزاء رحمت حق در عالم آمده ست در وحوش و طیور و انسان منقسم شد که بآن رحمت میکنند والدان بر اولاد خود و دیگران و همچنین علم تمام عالم دیک قطره است از علم حق و اگر افرادی را پس ظاهرست که خوبی هر شخص از اشخاص قطره از حق خوبیست و بیت

در بدیدی قطره از دجلهٔ خدا آه ملو بیا خیرست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد	خاک را تابان تر از افلاک کرد	گنج مخفی بد ز پری جوش کرد	خاک را سلطان اطلس پوش کرد

قوله گنج مخفی بد ز پری چاک کرد خاک

را تابان تر از افلاک کرد ٭ اشارت ست بحدیث قدسی که شیخ اکبر فرمودند که صحیح ست کشفا و ضعیف است سندا کُنْتُ کَنْزًا مَخْفِیًّا فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ بودم من گنج مخفی پس دوست داشتم که شناخته شوم پس پیدا کردم خلق را بدانکه حق سبحانه با اسماء خود بود در غیب و اسماء ظهور خود و ظهور آثار خواستند بلکه ذات مستجمع اسماء خواست ظهور خود در ابا آثار پس پیدا کرد خلق را تا مظهر اسماء گردد و هر فرد از افراد عالم مظهر اسم خاص ست از اسماء حق و ذات مستجمع آن اسم ظاهر ست در آن لیکن هیچ فرد از افراد عالم مظهر جمیع اسماء نبود پس لاجرم انسان را پیدا ساخت تا مظهر ذات با جمعیت اسماء شود و در مصراع ثانی و بیت تالی اشارت باین معنی ست و مراد از خاک انسان ست و تابان تر بسبب جامعیت گردید

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده	وان سبو ز اشکست کاملتر شده	خم شکسته آب از آن نا ریخته	صد درستی زین شکست انگیخته
	جزو جزو خم برقص ست و بحال	عقل جزوی را نموده این محال	

قوله ای غیرت

بر سبو سنگی زده ٭ وان سبو ز اشکست کاملتر شده ٭ البته مراد از سنگ زدن بر سبو برخاستن از تصرف تعین و فنا شدن آن تعین و از این شکستن البته کاملتر شود که او بقا رسد یا به بقاء حق و آب علم از این شکستن نریخت بلکه زیاده شد از آنکه بود

نه سبو پیدا درین حالت نه آب	خوش ببین والله اعلم بالصواب	چون در معنی زنی بازت کنند	پر فکرت زن که شهبازت کنند
	هر حرکت شد کل بود و گران	زانکه گل خواری آگل خوار چونان	
	نان نگشت گوشت کمتر خور از این	تا نمانی همچو گل اندر زمین	

قوله معانی هم

پیدا و رین حالت نه آب + آه یعنی سبو فنا رسید از نظر سالک و علوم که بود فنا شد او را درین فنا هیچ علم باقی نماند و نیست اینجا مگر ذات حق عالم بعلم خود و بعد درستگی او که بقا بعد الفنا است علم بکمال پیدا میشود

چون گرسنه میشوی سگ میشوی
تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی
بیخود و بیحس چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی
چون کنی در راه شیران خوش تگی

قوله چون گرسنه میشوی سگ میشوی + تند و بدپیوند و بدرگ میشوی الی الآخر یعنی گرسنگی کمال هم آفت راه ست که قواے ضعیف می شود و از طاعت باز مے ماند و بنده را توجه بحق هم نمے ماند و سیر خوردن هم آفت راه ست و از طاعت باز مے ماند و بخواب و پستی میکشد بلکه توسط مے باید میان گرسنگی و سیری این قدر خورد که قوے و حواس سلیم ماند تا طاعت بوجه احسن شود و از زیاده بران مجتنب باشد که این حظ نفس ست و شیخ اکبر ابن عربی قدس سره می فرماید مرشد را که تلمیذ خود را امر بصیام کند که این طریقه شریعت در جامع بودن

آلت اشکار خود جز سگ مدان
کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود
کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بینوائی می کشید
تا بدان درگاه و آن دولت رسید

قوله آلت اشکار خود جز سگ مدان + کمترک انداز سگ را استخوان + مراد از آلت اشکار نفس حیوانی با قوے حیوانیست که استعمال آن را در معرفت دخل تام ست پس مے فرماید که این را غذا کم ده بوجهے که قوے ماند در کار خود که طاعت ست و زیاده غذا مده تا فربه شده متمرد گردد و تا از شکار معرفت مانع آید و شیخ و لے محمد گفته که معرفت تشبیه حاصل نمے تواند شد مگر از نفس حیوانیه و اما روح مجرد و عقل صرف جز معرفت تنزیهی ندارد پس این آلت شکار معرفت باین وجه است اگر اراده کرده از معرفت تنزیهیه ذوق تنزیهیه بوجهے که منزه شود و ذوق تنزیهیه باشد پس صحیح ست و الا تردد رح در مجالی تشبیه را مشاهده میکند و نمایید آورد بر دعوی خود که معرفت تشبیهی بنفس حیوانی ست و از روح و عقل مجرد جز معرفت تنزیهیه بقول شیخ اکبر قدس سره در قصه الیاس علیه السلام از فصوص الحکم و ترجمه آن قول انیست که الیاس علیه السلام همون ادریس ست که نبی بود قبل نوح علیه السلام که بود اشته بود او را الله بمکان عالی پس ادریس در قلب افلاک بود که فلک شمس بعد از ان مبعوث کرد بسوے قریه بعلبک و بعل اسم صنم بود و بک اسم سلطان آن قریه بود و این صنم مسمی ببعل مخصوص بباد شاه. بود الیاس علیه السلام که ادریس بود ممثل کرده شد او را انفلاق جبل مسمی بلبنان و لفظ لبنان مشتق از لبانت و لبانت حاجت را میگویند و انفلاق این جبل بود از فرس

از منازه و جمیع آلات این فرس از زین و غیره نیز از نار بود پس هرگاه دید الیاس آن فرس را سوار شد بران پس ساقط شد
از وی شهوت پس شد الیاس عقل بلا شهوت پس نه باقی ماند او را تعلق بان چیز که متعلق می شود بان اغراض نفسیه
پس شد حق در ادریس منزه پس بود الیاس بر نصف از معرفت الهیه پس بدرستیکه عقل وقتیکه مجرد شود بنفسه من حیث
اخذ وی علوم از نظر خود حاصل می شود معرفت بالله بر تنزیه نه بر تشبیه انتهی این کلام ظاهر در انست که ولی محمد گمان کرده
لیکن باید دانست که الیاس عم اول که نامش ادریس عم بود نبی بود بی شبه و چون فرود آمد از آسمان و نامش الیاس عم شد
رسول بود بی شبه و نبی و رسول در معرفت [illegible] هیه کامل اند بی شبه پس الیاس عم در معرفت کامل باشند پس تشبیه و
تنزیه هر دو با ایشان حاصل بود البته پس مراد شیخ اکبر این نیست که الیاس عم را نصف معرفت الهیه حاصل بود نه نصف آخر بلکه
مراد آنست که بعد کمال سیر و تحصیل معرفت الهیه و به تنزیه و تشبیه به کشف و شهود عقل مجرد شدند و ذائق تنزیه شدند
و درین ذوق هستند و حق شبه را در مجالی مشاهده می نمودند پس کامل المعرفت اند چنانکه مابعد این شیخ اکبر قدس سره
فرموده اند باین عبارت فانه اذا اعطاه الله المعرفة بتجلی کملت معرفته بالله فی موضع و شبه فی موضع
ولا فی سریان الحق بالوجود فی الصور الطبیعیة و ما بقیت له صورة الا و یری عین الحق
عینها وهذا المعرفة التامة الکاملة التی جاءت بها الشرائع المنزلة من عند الله ضمیر مفعول در اعطاه راجع بسوی
الیاس است عم و اگر سوی عقل مجرد راجع شود پس آن عقل مجرد الیاس است عم و بدین قول الیاس فردی است
از عقل مجرد و ترجمه اش اینست وقتیکه عطا فرمود او را یعنی الیاس را معرفت به تجلی کامل شد معرفت او یعنی
الیاس بالله تعالی پس منزه ساخت در موضعی و شبه ساخت در موضعی و دید سریان حق را در صورت طبعیه و عنصریه
و نه باقی ماند برای او هیچ صورت مگر تجالی کرمی دید عین حق را عین آن صورت و این معرفت تامه آنست که آورده آنرا
شرائع منزله از الله انتهی این کلام نص است بر آنکه الیاس عم را معرفت تامه بالله تعالی هست به تنزیه و تشبیه در بعض
مجالی مشبه می بیند و در بعض منزه و شیخ حکم کرد که شرائع باین معرفت آورده اند و شک نیست که الیاس رسول بودند و
شریعت آورده بودند پس درین شریعت معرفت تشبیه و تنزیه هر دو بودند پس ظاهر شد که مراد شیخ از قول سابق آنست
که بعد حصول این معرفت تامه عقل مجرد شدند و در خود تنزیه می دیدند و ذائق تنزیه بودند در مجالی آخر تنزیه و تشبیه هر دو
می دیدند پس کامل المعرفت اند البته بی شبه و نیز باید دانست که قول شیخ اکبر قدس سره که الیاس عین ادریس است علیهما السلام که
نازل از فلک شده مبعوث گشت قول به کشف صحیح است و شیخ اکبر مشاهده جمیع انبیا کرده اند و درین مشاهده ادریس و
الیاس عم را یک شخص دیده اند و این قول شیخ اکبر واجب الاتباع است که از کشف صحیح ناشی است و در صحیح بخاری مذکور است
و دیگران الیاس ادریس عم نیست قول ابن مسعود رضی و در قرائت منقول از وی واقع است وَإِنَّ إِدْرَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ
مقام وان الیاس لمن المرسلین و دران قرائت واقع است سلام علی ادراسین مقام سلام علی الیاسین
و در فص ادریسی این قول شیخ اولا اثبات کرده اند که مقام علی که ادریس راست فلک شمس است بعد آن فرموده اند و اما
علو المکانة فانا و ذیل این قول قیصری گفته بعبارتیکه ترجمه اش اینست که برای ادریس عم مکان عالی است به نص و رفعت
و قربت برای ماست زیرا که رسیده بود دعوی فنا فی الحق و بقاء بالحق بلکه ریاضت کرده بود تا اینکه مبدل شدند
هیئات بشریت و صفات انسانیت بصفات الهیه و هیئات روحانیت و نه حاصل شد او را فناء فی الذات که موجب است

مر اتصاف را بعلو ذاتی و علو مرتبه مطلقه برای آن شد بمقام روحانیت و فلک شمس و ذلک المقام لنا انتهی پس این استدلال کرده ولی محمد بران که ادریس علیه السلام را علم صفات تنزیه بود و او را علم تنزیه بود پس شد علم تشبیه لیکن باید دانست که ظاهر این قول باطل و بدر است زیرا که ادریس علیه السلام نبی بودند بلا شبهه و مقام نبوت فوق مقام ولایات ست و شیخ اکبر بآن تصریح کرده در مواضع غیر عدیده از فتوحات و نبی در سیر خود قاصر نمی تواند شد بوجهی بلکه سیرش کامل باید و این معنی ندارد که نبی بمقام فنا فی الله و بقا و بعد الفنا نرسد و مقصود شیخ اکبر بقول او و اما علو المکانیة فلنا این نیست که ادریس علیه السلام بمقام فنا فی الذات و بقاء بعد الفناء نرسیدند بلکه مراد آنست که علو مکان که مر ادریس علیه السلام رسیده است ما را که امت محمدیه ایم نیست بلک علو مکانیت و علو مکان بوجه آخر ست که تفصیل آن بعد این کلام فرموده و این علو مکانیت باعتبار فنا و بقا نیست که این مشترک ست میان جمیع اولیاء و جمیع انبیاء و انبیاء را البته حاصل است بلکه حصول مرتبت عالیه در بقاء بعد الفناء ست که در بقاء بعد الفنا مراتب بسیار اند و قیصری مرد مسلم بود و قدر منزلت انبیاء نمی دانست پس قول او را تاویل بوجهی باید کرد که ازین ورطه بر آید که بعد کمال سیر و آمدن سوی بشریت ریاضات شاقه کرده متصف بصفات روحانیت شد لهذا مقام روحانیت وی عالی شد و ما که امت محمدیه صلی الله علیه و آله و سلم ایم در بشریت مانده متخلق باخلاق الهیه شده ایم این علو مکانت ست و او فلک شمس را بمقام روحانیت او گفته ازین متوهم می شود که جسم وی انجا نبود این توهم باطل ست که ادریس علیه السلام با بدن خود بر فلک شمس ست اگر چه اوصاف بدنیه مبدل شده اوصاف روحانیت شدند و بعد مدت مدیده مقدره نازل شده رسول گشتند و بر زمین می آمدند و درین حال بمقام روحانیت او فلک شمس شد

در حکایت گفته ایم احسان شاه	در حق آن بینوای بی پناه گر بگوید فقه فقر آید همه	هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق بوی فقر آید از آن خوش دمدمه	از دهانش می جهد در کوی عشق

قوله در حکایت گفته ایم احسان شاه + آه یعنی در حکایت اگر چه احسان شاه مذکور بود معنی اولی مذکور شد لیکن در حقیقت الطاف حق تا طالب بدادن معارف الهیه مقصود ست پس ازین حکایت این اعتبار باید گرفت + +

	ور بگوید کفر آید بوی دین	آید از گفت شکش بوی یقین	

قوله ور بگوید کفر دارد بوی دین آه چنانکه بایزید قدس سره میگوید سبحانی ما اعظم شأنی که این الفاظ کفر ست لیکن ازین بوی دین می آید زیرا که بایزید ناطق بنطق حق ست پس الله بزبان بایزید این الفاظ را گفت و این عین دین ست

	ور بگوید کژ نماید راستی +	ای کژی که راست را آراستی	

قوله ور نگوید کژ نماید راستی + آه مثال آن سجود آن می تواند که از کفت هم هست و کژ هم هست + +
کف کژ کز بحر صافی خاسته است　اصل صاف آن فرع را آراسته است　الخ　...
قوله کف کژ کز بحر صافی خاسته است + آه گفته ... عاشق ... و این ظاهر ست
و شیخ ولی محمد گفته که معانی ... داده و او ...

گشت این دشنام نامطلوب ای	خوش ز بحر عارض محبوب او	از شکر گر شکل نانی می پزی	طعم قند آید نه نان چون وا مزی
گر بت زرین بیابد مومنی	کی هلد او را برای سجده ای	بلکه گیرد اندر آتش افکند	صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن	زانکه صورت مانع است و راهزن	ذات زرش داد ربانیست	نقش بت بر نقد زر عاریتیست

قوله گفت این دشنام نا مطلوب او + اه ظاهر آنست که ضمیر او در هر دو مصراع سوی عاشق راجع ست چنانچه محمد رضا گفته وارجاع بسوی محبوب به تکلف صحیح می شود +

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز — وز صداع هر مگس مگذار روز
مرد حجی همره حاجی طلب — خواه هندو خواه ترک و یا عرب
گر سیاهست او هم آهنگ تو است — تو سفیدش خوان که همرنگ تو است
بت پرستی چون بمانی در صور — صورتش بگذار و در معنی نگر
منگر اندر نقش و اندر رنگ او — بنگر اندر عزم و در آهنگ او
این حکایت گفته شد زیر و زبر — همچو فکر عاشقان بی پا و سر

قوله بهر کیکی تو گلیمی را مسوز + اه معنی کلیم و طعام و مار و زن شبیه فرمودند و صورت را بهر کیکی و مگس در وزیا یعنی نوم باشد یا ضعف روزی و احتمال دارد که تمثیل مرکب بمرکب باشد بدون تمثیل اجزای باجزاء باین وجه که آنکس که در صورت اتفاق دارد و از معنی که ذات حق ست غافل شود مثال آنکس میماند که برای کیکی کلیم سوزد و یا مثال آنکس که برای مگس نوم را که در شب خواهد و یا طعام برای مگس بگذارد و این الطف ست در مذاق شعراء

سر ندارد کز ازل بودست پیش — پا ندارد با ابد بودست خویش
حاش لله این حکایت نیست هین — نقد حال او تست این خوش ببین
چون بود فکرش همه مشغول حال
بلکه چون آبست هر قطره از آن — هم سرست و پا و هم بی هر دو آن
پیش هر صوفی که او با فر بود — هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
ناید اندر ذهن او فکر مآل

قوله سر ندارد کز ازل بودست پیش + اه یعنی فکر عاشق ازلی و ابدی ست زیرا که فکر عاشق در ذات و صفات ست و صفات ازلی و ابدی ست پس مراد از فکر ما فیه الفکر ست والا پس فکر حادث ست البته و درین بیت اشعار از پا و سر که در بیت اول بود بسوی آخر ++

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک — جمله ما یؤفک عنه من افک

قوله هم عرب ما هم سبو ما هم ملک + اه یعنی اینهمه در ماست و حال خود ازین قصه بگیر و این در بیان حدیث نیست باین معنی که اینهمه بحقیقت عین ماست اگرچه به تعین متغایر باشد زیرا که ازین بیت بعد دور می افتد و یُؤْفَكُ عَنْهُ مَنْ أُفِكَ رد انیده شد ازین شخص که گردانیده شد و این عین آیت نیست بلکه الفاظ آیت آورده اند بسبب آنکه انکار قول مثل انکار بعث ست

عقل نشنو این ضمن آیت نفس و طبع — این دو ظلمانی و منکر عقل و شمع

قوله این دو ظلمانی و منکر عقل و شمع + این دو ظلمانی اشارت ست بسوی عقل نفس که تابع نفس ست انسان و اضافت عقل بسوی شمع اضافت مشبه بسوی مشبه به مصراع ثانی و ازین عقل مراد عقل کل داشته و می تواند که عقل اولیا مراد باشد و حاصل آنکه عقل تابع نفس و نفس منکر اند زیرا که در عقل کل و یا در عقل اولیا روشنی ست و آن روشنی وجود ست و ظهور حق ست در تعینات ++

بشنو اکنون اصل انکار از چه خواست — زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
لطف سبزه جزو لطف گل بود — بانگ قمری جزو آن بلبل بود
در تو اشکالی بکلی و حرج
جزو کل نی جزوها نسبت بکل — نی چو بوی گل که باشد جزو گل
گر شوم مشغول اشکال و جواب — تشنگان را کی توانم داد آب
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

قوله بشنو اکنون اصل انکار از چه خواست + اه حاصل این چنین مینماید که انکار قول صوفیه از کجا پیدا شده باشد که این پیدا شده است از تمثیلات و اطلاق کل و جزو زیرا که کل از انجا مختلف ست و لفظ کل در ان مشترک ست از نیجا

بعضی نسبت به ترکیب کردند و بعضی بحلول پس رفع این توهمات می فرمایند که اینجا کلیه ترکیبیه نیست که حق مرکب باشد از مطلق
و خلق اجزای او تا ترکیب در ذات حق لازم آید تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا مراد آنست که ذات سبحانه وجود مطلق است و
موجود است و مبدء همه اسماء و صفات است و همه عالم از شیونات و تقیدات و ذات حق سبحانه در همه اکوان ظاهر است باسمی
که آن شان و تقید مظهر آن اسم است پس هر واحد از اکوان عالم مظهر ذات حق است و حق ظاهر است در وی ببعض اسماء مگر انسان
کامل که حق در وی ظاهر است بجمیع اسماء و ذات حق موجود است با اتصاف باسماء و صفات و آن صفات عین ذات است
یعنی آنکه مصداق صفات نفس ذات و صفات قائم بذات نیستند که ذات بانها متصف باشد و ظاهر همین مظهر است پس ذات کل است
باین معنی و این اصطلاح و اطلاق خاص این طائفه است قدس الله اسرارهم و مولوی در تمثیل آن می فرمایند که جزئیه اینچنین نیست
که لطف سبزه را گویند که جزو لطف گل است و بانگ بلبل جزو بانگ قمری است یعنی لطف گل یک حقیقت است که در لطف سبزه ظهور
یافته ببعض صفات خود و همچنین بانگ قمری یک حقیقت است که در بانگ بلبل ظهور یافته ببعض صفات خود و آنچه که شارحی
گفته که حاصل آنکه جزئیه ممکن که ظل وجود واجب است بلطف سبزه و بانگ قمری تشبیه داده و یعنی نسبت بواجب
و مظهریت است نه از روی ذات و حقیقت و در شرح بیت ثانی گفته که مولانا وجود ممکن را که ظل وجود و مظهریت بلطف سبزه
و بانگ قمری تشبیه داده و هستی مطلق را بلطف گل و صوت بلبل راجع بهمان است که گفته شد اعتراض ولی محمد بانکه ممکن را واجب
هیچ روش جزئیه ندارد و معلوم شد که معنی معیت و مظهریت ممکن نفهمیده است که مراد از معیت است و عین شی جزو نمیشود
ساقط است که مراد او از معیت و مظهریت همین معیت وجود است و تصریح کرده که جزئیه نیست جزئیه یعنی اطلاق نیست بود
از مفید و اعتراض دوم ولی محمد بانکه بیت ثانی را در تحت مصراع ثانی بیت اول نکرده و این غلط است و او از کجا دانست
که این داخل تحت مصراع ثانی بیت اول است بلکه بودن حرف عطف موید عدم دخول است و اعتراض سوم او آنست
که از بلبل غیر قمری مراد داشته اسقط است که معنی حقیقی بلبل متغایر است بداهت معنی حقیقی قمری را و حمل بر مجاز را او [illegible]
که در کلام وی نص هم نیست بر مغایرت داشتن و اعتراض چهارم وی آنکه ممکن را ظل وجود واجب خیال کرده ازینجا معلوم شد
که او بمذهب فرقه طلبیه است و بمذهب اهل تحقیق نرسیده نیز ساقط است که طلبیه که خیال کرده حق است چنانکه شیخ اکبر قدس سره
در فص یوسفی از فصوص الحکم تصریح بآن فرموده و این امر که طلبیه شیونات متعینه با مطلق کرده و وجود است نه مثل طلبیه یکی لکن
فی الوجود و مباین دیگری پس او بر عین مشرب اهل تحقیق است و چون برین تمثیل هم توهم اشکال
که متوهم را میرسد که لطف سبزه را باین لطف گل تصور کنند یا بانگ بلبل را باین بانگ قمری تصور کنند گویند
که این تمثیل مطابق ممثل نیست پس می فرمایند اگر مشغول بذکر اشکال و جواب شوم کرد و ازو ست بر الفاظ تمثیلات طالبان
تشنگان را سوز را از رسانیدن آب باز مانیم یعنی این تمثیلات برای افهام اند نه آنکه تمثیلات مطابق ممثل اند و مقصود
بر طالبان واضح است والله اعلم بالصواب و شیخ ولی محمد باین وجه تقریر کرده که این بیت اشارت بسوال و جواب است
مصراع اول و سوال و مصراع ثانی بجواب تقریر سوال آنکه این انکار نفس از کجا ناشی شد که در همه موجودات حقیقت
واحده است اگر نفس مظلم است پس همه موجودات مظلم اند و اگر عقل نورانی است پس همه موجودات نورانی اند و تقریر جواب آنکه
اگرچه این مظاهر عین واحده اند لیکن ظهور عین واحد در مظاهر مختلفه است و لمعات متقابله متجلی شده پس در هر مظهر حکم علیحده
و مختلف ظاهر شده و چون از اطلاق کل و جزو توهم پیدا شد رفع آن در بیتین تا آن فرموده که اینجا کلیه و جزئیه بمعنی حقیقت نیست

که کل ناقص و محتاج سوی جزو می باشد و حل میان کل و جزو نمی باشد و نسبت جزو بکل نسبت بوی گل بگل نیست و نسبت اواز بلبل به بلبل نیست چرا که بو و آواز جزو گل و بلبل ست و نسبت ذات با ممکنات نسبت مطلق بسوی مقید ست که ذات در مرتبه خود از تعین و تقید معری ست و در ممکنات متعین ست این تقریر هم می تواند شد لیکن آنچه گفته که بو جزو گل ست حقیقة و آواز بلبل جزو بلبل ست باطل ست بلکه بوی حال در گل ست و آواز صادر از بلبل ست و باطل ست و اولی بود و بهتر اگر می گفت که اول جزئیه حقیقیه را نفی کرد بعد از آن حلول را که گاهی اطلاق جزئیت بر آن کنند نفی کرد که مثل جزئیت بود بلکه آن از جزئیت که در ینجا جزئیت حقیقة نیست و حلول ست حقیقة و ذات حق حال در مظاهر نیست بلکه عین مظاهر ست

رهنما کن احتما از اندیشها	زانکه شیر انند در این بیشها +

قوله رهنما کن احتما از اندیشها + آه کور بکاف فارسی ست فکر بر دو قسم ست یکی فکر آنست که موصل بسوی معرفت حقائق شود آنرا بشیر تعبیر فرموده اند و دیگر آنکه موصل بحقائق نمی شود و این فکر لاطائل ست و این را بگور تعبیر فرموده و برین بنا کرده شیخ افضل رحمت الله تعالی حاصل برآورده که از اندیشه و فکر پرهیز کن و بریاضت مشغول شو و منتظر رحمت الهیه باش زیرا که بعض فکر مانند گور خر ست شاید فکر تو مانند گور خر بود که از وصید نمی تواند کرد پس از اندیشها پرهیز بهتر ست و شیخ ولی محمد افکار و خطرات را بشیر مقرر کرده و گور عبارت داشته از معرفت حقیقت و حاصل برآورده که احتما ضروری ست از افکار و خطرات که او مثل شیر ست تا که بیشه دل ازو خالی نباشد از معرفت حقائق خالی خواهد ماند زیرا که جائیکه شیر باشد نخچیران آنجا نمی مانند تقریر اول اولی ست زیرا که بعض خطرات رحمانیت می باشند و مقید در اقتناص معرفت می شوند و محمد رضا گور بکاف عربی خوانده بمعنی نابینا و حاصل برآورده که فکر شیر نابیناست از شکار صید معرفت نمی تواند شد و این بر تقدیری ست که میان شیر و گور عاطفت نباشد شاید که او نسخه باین روش یافته باشد و حکم اینکه همه فکر شیر نابیناست بعید ست که بعضی خطرات و افکار ست رحمانی صائد حقیقت می تواند شد و همچنین اگر از فکر استدلال مراد باشد که استدلال از اثر بر مؤثر درست اولا تا علم الیقین پیدا شود بعد از آن متوجه عین الیقین می شود چنانکه فرموده اند در فص ابراهیمی از فصوص الحکم

احتما ابر دوا ما سرورست قابل این گفته با شو گوش دار	نه آنکه خاریدن فزونی گرست تا که از زر سازمت من گوشوار	احتما اصل دوا آمد یقین گوشواره چه که کان زر شوی	احتما کن قوت جانت ببین تا بماه و تا ثریا بر شوی

قوله احتما ابر دوا ما سرورست + آه گر بکاف فارسی مرضی خارش را گویند مولوی قدس سره در بیت سابق امر فرمودند به پرهیز مطلقا از اشیای مضرت در معرفت الهیه و آن اشیای مضرت مثل ارتکاب با مورات شیطان چه مبیحات و از ارتکاب مورات حظ نفس باشد و این پرهیز سردار دواست که دوا بی پرهیز اثر نمی کند و این دوا کنایت از امور منسوبه که موصل بقرب الهیه اند و شیخ با آن امر فرموده برای تربیت طالب و از التفات نفس مراد نیست اند و از زیرا که اشتغال بفرض ضروری ست خواه با اجتناب از امور مذکوره باشد یا بلا اجتناب بلکه اشتغال بفرائض مشمول احتما ست زیرا که شیطان امر می کند بترک فرض پس پرهیز ازین ترک هم سردار دواست که فرض بجائی ساقط نمی شود پس با ترک فرض دوا و وصول بکار نمی آید و بعد این بیت در نسخ شارح این بیت احتما امر دوا را اساست + آه و شارح گفته که این بیت از ملحقات ست و اگر باشد پس معنی آنست هضم را دگاهی علت و مرض نو پیدا می کند چنانکه داروی مسهل وبا دارد با عدم احتما و مقارن همچنین ریاضات و مندوبات که شیخ بآن امر فرموده گاهی با رشیطان و نفس می باشد پس این مندوبات فساد پیدا خواهند کرد و علت افزون

هضم دارد کنایت ازین ست و اما فرائض پس چنانکه شیخ اکبر قدس سره در فتوحات فرموده که شیطان امر بان نمیکند وخطره اداء فرائض از شیطان نمی باشد

اولاً بشنو که خلق مختلف ... مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست ... گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد ... از یکی رو هزل و از یک روی جد

قوله اولاً بشنو که خلق مختلف الی آخر الابیات الثلثه خلاصه مطلب آنست که این خلق مختلف ست از روی تعیین گرچه از یک اصل اند و عین واحد بان تعینات ظاهر شده و درین تعینات تخالف مثلاً یکی سعید و دیگری شقی و این متعینات بنظر حقیقت وجود که عین واحد ست متحد اند و بتعین متخالف و مراد از لفظ الف همزه است و اختلاف حروف مثال ست مر اختلاف خلق را چنانکه می گویند که الف صورت واحد ست مطلق ست از مخارج و آن عین ما حدست که از مخرج که خارج کسوت حرفی پوشید و آن حرف پیدا شد و این حروف ما مختلف فیما بین هم هستند و مخالف الف هم هستند و احکام هر یک جدا است و این مثال ست مر ظهور عین واحد را که ذات حق ست درین تعینات و ممتاز بودن باین تعینات فیما بین و از ذات حق و شیخ عبد اللطیف گفته که حروف عالیات در اصطلاح صوفیه عبارت از حقائق کونیه است و اختلاف درین نشات ست و در نشأت الهیه بحسب ماهیت یک اند و دران مرتبه اتحاد مطلق انتهی و برین وجه لفظ از یا تا الف عبارت از جمیع آنچه که اتحاد داشتند داخل مقصود است و تمثیل نیست و تحقیق آنست که همه موجود است ارواح و مثال بلکه اسماء و صفات در مرتبه تعین اول متحد اند اصلاً امتیاز نیست بلکه دران مرتبه قابلیت ظهور ست نه غیر و درین مرتبه انیهم شیون می نامیده حروف عالیات نامیده شوند چنین فرموده شیخ عبد الرحمن جامی قدس سره و این شیونات که در مرتبه تعین اول بالقوه بودند همه در مرتبه تعین ثانی متمیز گشتند و اسماء و صفات شدند و ماهیات متمایز در علم شدند و این اعیان ثابته نامیده شدند و چون در وجود آمدند کلمات نامیده شوند و برین تقریر حاصل کلام مولوی آنست که خلق مختلف ست از یک حرف تا آخر حروف که متحد بودند درین حروف بعد اختلاف شور رسید اشود حاصل همون بر آمد که بحسب تعین مختلف اند انچه که اول گفته شد بهتر و قریب ست و نیز باید دانست که شیخ ولی محمد اشکالی آورده آن اشکال در کتب فلاسفه بر قائلین وجود کلی می کنند و آن اینست که ذات ما به الاتحاد ست و تعین ما به الاختلاف پس کلام درین تعین ست که این هم از اشیاء موجوده است پس برای امتیاز او تعین دیگر باید و تسلسل لازم آید بلکه امتیاز صورت نمی بندد و مبنی این اعتراض آنست که ما به الاتحاد مغائر با ما به الامتیاز باید و این ممنوع ست بلکه غلط ست که ذات حق که وجود مطلق ست حامل اضداد ست که اول ست و آخر ست و ضار ست و نافع ست همین قیاس چنانکه شیخ ابو سعید خراز فرموده عرفت الله بجمعه بین الاضداد هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و چون در ذات حق اجتماع اضداد جائز ست پس او نفس خود ما به الاتحاد ست و نفس خود ما به الاختلاف ست و این طور خارج از طور عقل متوسط ست و شیخ ولی محمد طول کرده در جواب گفته که تعین امر عدمی ست و امتیاز بان امر عدمی ست و ذات با جمیع صفات خود ست درین مظاهر بیک یک صفت ظهور کرد پس عدم صفات دیگر تعین ست مثلاً در حجر ذات با صفتی ظاهر شد پس صفات آخر منتفی شدند و عدم صفات آخر تعین حجر ست و این لاطائل ست که عدم این صفات نامحقق مر نفس ذات را و ذات ما به الاتحاد بود و این عدم که اعتباری ست نیز مصداق او ذات شد پس ذات ما به الامتیاز گردید

واو ز عجم می کرد تغائر مایه الاتحاد و مایه الامتیاز و برای تحقیق این مقامات فن دیگر است

پس قیامت روز عرض اکبر است / عرض او خواهد که با زیب و فر است
هر که چون هندوی بد سودائی است / روز عرضش نوبت رسوائی است
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شب همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گل است و سوسن است / پس بهار او را دو چشم روشن است
خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی ننگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهار است و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات

قوله پس قیامت روز عرض اکبر است الخ و حاصل مقام آنست که روز حشر روز عرض اکبر است در آن روز شقاوت شقیان و سعادت سعیدان منکشف خواهد شد پس شقیان رسوا خواهند شد و سعیدان مکرم خواهند شد و شقیان را دنیا خوش است که دنیا مثل شب است و انهار روشنی آفتاب که سعادت است میسر نیست پس شب انهارا خوش است باز تمثیل دیگر فرمودند که دنیا مثل خزان و اشقیا مثل خار و یوم حشر مثل بهار و سعیدان مثل گل و گل را تازگی و خوشی در بهار است و ظهور خوبی وی در بهار است و بدی خار در بهار ظاهر می شود و خار در بهار رسوا می شود و در خزان همه یکسان می نمایند همچنین در دار دنیا که مثل خزان است شقی و سعید یکسان و عیب شقی پنهان می باشد و فخر سعید در روز حشر که مانند بهار است ظاهر خواهد شد پس شقی که خار است طالب خزان است که آن دنیاست و دنیا او را بمنزله بهار و حیات است و سنگ و یاقوت که مکرم است درین دار دنیا یک می نماید و چون روشنی دیده شود قدر یاقوت ظاهر شود و در ذات سنگ هویدا می شود +

باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابله است / هر ستاره بر فلک جزو مه است
خود جهان آن یک کس است و باقیان / جمله اتباع و طفیل اند ای فلان
او جهان کامل است و مفرد است / نسخه کل وجود او را بده است
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره + / تا کنند آن میوه ها پیدا گره +
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / نا شکسته خوشه ها کی می دهد +
تا هلیله نشکند با ادویه + / کی شود خود صحت افزا ادویه

قوله باغبان هم داند آن را در خزان الخ ظاهر آنست که مراد از باغبان قطب الاقطاب است که مدار حفظ عالم بر وست و آن یک کس است نیز ظاهر در آنست زیرا که قطب الاقطاب در زمان خود یک می باشد و همه اولیا زیر حکم وی می باشند مگر افراد و حکم وی بر همه عالم نافذ است و می تواند که مطلق انسان کامل مراد باشد و حاصل مقام آنکه باغبان که گل و خار هر دو در حیطه تصرف اوست او می داند در خزان که این گل است یعنی سعید و این خار است یعنی شقی لیکن این دید این یک کس در دار دنیا بهتر است از دید تمام جهان که در روز حشر خواهند دید و سر دیدن این باغبان این است که انسان کامل خصوص قطب الاقطاب بعد تمام شدن سیر که رسیدن بقا بعد فنای اعیان باشد را مشاهده می کند و استعدادات اعیان منکشف می گردد پس هر حال که بر اعیان جاری می شود و خواهد شد علی الاجمال منکشف می شود پس سعادت ازلیه و شقاوت ازلیه هر دو آشکارا می گردد بر وی و این نیست که تمام اعیان ممکنات علی التفصیل با احوالهای او را منکشف می شود و این در حق اشخاص محال است چنانکه منصوص است در فصوص الحکم و چگونه چنین باشد و الا مساوات او با الله تعالی لازم می آید باز می فرمایند که تمام جهان آن یک کس است که آگاه است و صاحب علم کشفی است زیرا که حقیقت وی جامع جمیع حقائق عالم است همچو نور ماه که شدید است مشتمل بر انوار ستارگان که آنها نور ضعیف

می دارند که شدید بر اشغال ضعیف مشتمل ست و این بیت برای تفهیم به مثال مطابق مثل و آن باغبان تمام جهان ست وا و مفرد ست نظیر خود ندارد و این ظاهرست در قطب و اما انسان کامل پس از غیر کامل مفرد ست و نسخه تمام اشیا و او نسبت دارد زیرا که انسان کامل خلیفة الله است بر رعایا و بر صورت الهیه که جامع اسماست قال الشیخ الاکبر فی فصوص الحکم فان لم یکن ظاهر الصورة من استخلفه فیما استخلف فیه فما هو خلیفة وان لم یکن جمیع ما یطلبه الرعایا التی استخلف علیها لم یکن خلیفة لان استنادها الیه فلا بد ان یقوم بجمیع ما یحتاج الیه والا فلیس بخلیفة علیهم فما صحت الخلافة الا للانسان الکامل فانشأ صورته الظاهرة من حقائق العالم وصوره وانشأ صورته الباطن علی صورته الظاهرة یعنی اگر نبود انسان کامل بصورت کسی که خلیفه گردانیده در ان چیز یکه خلیفه است یعنی الله تعالی که او موصوف ست بجمیع اسما و صفات پس نیست او خلیفه او یعنی خلیفه را باید که متصف با وصاف مستخلف باشد و اگر نبود در انسان کامل بصورت کسی که خلیفه می کند رعایا که خلیفه او ست بر وی یعنی جمله عالم پس این خلیفه نیست زیرا که استناد جمیع مطلبه الرعایا سوی اوست پس ضرور ست که قیام نماید بهر چیزی که محتاج ست رعیت بسوی او و اگر چنین نباشد پس خلیفه نباشد بر رعیت پس صحیح نشد خلافت مگر انسان کامل را که پیدا کرد الله تعالی صورت ظاهر انسان کامل از حقائق عالم و ملکوت باطنه بر صورت خود پس ظاهر شد که انسان کامل حاوی ست اسماء الهیه را و حقائق کونیه را پس انسان کامل نسخه جامع ست وجود ست عالم را چنانکه مولوی قدس سره فرموده اند که تمام جهان آن یک کس ست و باقی عالم طفیلی او زیرا که مقصود از انشاء عالم انشاء انسان کامل ست و چونکه این باغبان که انسان کامل ست و بالخصوص قطب الاقطاب است پس همی گویند بر نقش و نگار یعنی صور که در عالم اند و مژده میدهند که اینک بهار می آید و انسان کامل بهار را درین عالم نشان میدهند جمیع عوالم ست

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر	در صفت و مطاوعت کردن با او	یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بس نزار	نمی آید جهان را بی تو کار · گرچه جسم نازکت را زور نیست	لیک بی خورشید ما را نور نیست
	گرچه مصباح و زجاجه گشته · لیک سرخیل دل و سر رشته	

قوله گرچه مصباح و زجاجه گشته یعنی اگر تو زجاجه قابل معارف و مصباح یعنی هادی گشته درین هر عارف شریک ست لیکن تو خیل و گروه دل یعنی اهل دلان را سردار هستی و رشته معارف را تو سر هستی این مدح شیخ حسام الدین مشتمل بر مبالغه هست و بدون مبالغه راست نمی آید مگر آنکه شیخ حسام الدین قطب الاقطاب باشد و لهذا شیخ ولی محمد این چنین تقریر کرده که اگرچه تو هادی خلائق شدی لیکن خیل دل که معارف اند تو سر هستی و معارف در پی تو روان ست و رشته اسرار بسوی تو کشان ست و مقصود بیان وسعت استعداد شیخ حسام الدین ست و در بعض نسخ دل با یای تنکیر بدون واو عطف دل قسمت با توجه لیک سرخیل دل سر رشته شیخ افضل رحمة الله گفته که واو عطف محذوف ست پس راجع بسوی نسخه اولی شد و محمد رضا دل را انصاف سوی سر رشته اعتبار کرده شاید که در نسخه او یا بنودن عاطف لفظ دل بی یا ست و حاصل آورده که شیخ حسام الدین مانند آبگینه از فرط تجلیات نورانی بود و دل سر رشته را یعنی خلاصه آنرا سردار خیل توئی سر رشته نظم مثنوی با سر رشته جمعیت دلها نگاه دارد و برین نسخه بدون مضاف کردن دل بسوی سر رشته معنی بر نمی آید و بحر العلوم اعتراض کرده که اگر مقصود همین صفاء باشد لفظ اگرچه و لیکن زیاده افتد و شیدید نیست که مقصود همین صفا بابت نمیشود از کلام محمد رضا آری مقصود همین صفاء از مصراع اول حکم کرده و حاصل آنکه اگرچه صفای باطن تو حتی مثل دیگر عارفان لیکن تو سرخیل دل و سر رشته هستی یعنی خلاصه آن در

پیر را بگزین و عین راه دان کو ز حق پیر است نز ایام پیر خاصه آن خمری که باشد من لدن بی قلاوز اندران آشفته	بر نویس احوال پیر راه دان کرده ام بخت جوان را نام پیر خود قوی تر میشود خمر کهن آن رهی که بارها تو رفته هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ	در بهای عقد دل ز انعام نیست خلق باشند شب و پیر ماه با چنان در یتیم انباز نیست هست بس پر آفت و خوف و خطر پس رهی را که نرفتستی تو هیچ	چون سر رشته بدست و کام نیست پیر تابستان و خلقان تیرماه او چنان پیر است کش آغاز نیست پیر را بگزین که بی پیر این سفر

قوله چون سر رشته بدست و کام نیست + در بهای عقد دل ز انعام نیست + اه- شیخ ولی محمد گفته یعنی چون ظهور اسرار و معارف بر حسب طلب باطن تست و بواسطه طلب تو بر من مکشوف شده پس تو داده بدانکه گاهی طلب طالب صادق معد میگردد مر آن نیز را پیر مرشد تا او را ارشاد کند و این هم ازین قبیل خواهد بود و جزای این بیت بیت ثانی ست و محمد رضا گفته یعنی باعث نظم مثنوی تو ئی و این قریب بتقریر مذکور ست که نظم مثنوی بدون ظهور معارف ممکن نیست

پس ترا سرگشته دارد بانگ غول	گر نباشد سایه پیر ای فضول از تو داهی تر درین ره بس بدند	او ز غولان گمره و در چاه شد غولت از ره افکند اندر گزند	هر که او بی مرشدی در راه شد

قوله هر که او بی مرشدی در راه شد + او ز غولان گمره و در چاه شد + آه- شراح اینجا حدیثی نقل کنند من لم یکن له شیخ فشیخه الشیطان کسی را که شیخ نبود پس شیخ وی شیطان ست وظاهر آنست که مراد از شیخ رسول متبوع والا کسی که تابع شرع الله باشد پس شیخ او شیطان چگونه باشد ورنه فائده انزال شرع مرتفع میگردد و این حدیث در کتب محدثین یافته نشده والله اعلم بالصحة +

بردشان و کردشان ادبار و عور سوی رهبانان و رهدانان خوش او رود فرسنگها سوی حشیش عکس آن کن خود بود آن راه راست	صد هزاران ساله راه از راه دور گردن خر گیر و سوی راه کش گر یکی دم تو بغفلت واهلیش گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست	که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان زانکه عشق اوست سوی سبزه زار ای بسا خربنده کز وی شد تلف	از نبی بشنو ضلال رهروان استخوانهاشان ببین و مویشان هین مهل خر را و دست از وی مدار دشمن راه است خر مست علف

قوله از نبی بشنو ضلال رهروان + آه که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان + آه یعنی در قران مذکورست ضلال مکذبان رسل و انچه بر انها گذشت و انها گمان می بردند که بدون اتباع رسل مایان را شفعا اند و ابیات مشیرست بانکه گفته شد پس حاصل آن گشت که کسیکه تابع رسول را و اتباع رسول را نباشد پس شیخ وی شیطان ست و در حدیث وارد ست عبد الله ابن مسعود روایت میکند که خط لنا خطا رسول الله صلی الله علیه واله وسلم ثم قال هذا سبیل الله ثم خط عن یمینه وشماله وقال هذه سبل علی کل سبیل منها شیطان یدعو الیه ثم قرا وان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و میتواند که در کلام مولوی اشارت باین حدیث باشد

	ان من لم یعصهن تالف	شاوروهن پس که آنگه خالفوا	

قوله شاوروهن پس انگه خالفوا + اه + اشارت ست باین حدیث که شاوروهن وخالفوهن مشاورت کنید با انها و خلاف آن کنید که نسا گویند و این حدیث واقع ست در جواب کسیکه پرسید اگر کسی برای مشورت نیابد بگر نسا را که انها ناقصات العقل اند و این حدیث اگرچه وارد ست در مشورت نسا لیکن در اینجا ست

با آنکه نفس که عبارت از ست مر عقل را از مشورت کرده هر چه نفس گوید مخالف آن کند و مصرع ثانی از مولوی ست
و تر جمه اش آنست که بدرستیکه هر که مخالفت نکند ایشانرا تلف شونده ست

با هوا و آرزو کم باش دوست	چون یضلک عن سبیل الله اوست	این هوا را نشکند اندر جهان	هیچ چیزی همچو سایه همرهان

قوله با هوا و آرزو کم باش دوست ٭ چون یضلک عن سبیل الله اوست ٭ آه قال الله تعالی یا داؤد انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله ای داؤد گردانیدیم ترا خلیفه در زمین پس حکم کن میان ناس بحق و تابع هوا مشو پس گمراه سازد ترا این هوا از راه الله تعالی یعنی اگر تابع شوی هوا را پس این هوا گمراه خواهد ساخت

وصیت کردن پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم مر امیر المومنین علی ع را

قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا وعند الله فی الآخرة

وقتیکه متقرب شوند آدمیان بسوی خالق خود باقسام نیکها پس تقرب پیدا کن یا علی سوی رب خود بانواع عقل و بانواع قلب یعنی بانواع معارف عقلیه سبقت خواهی کرد ازین تقرب بر آنکسان که متقرب شدند بنیکها بدرجات نزد ناس که آنها منقاد شده هدایت یابند و نزد الله در آخرت و این اشارت ست بآنکه علم افضل ست از عمل و از علم تقرب کامل پیدا میشود و آن معرفت الله ست

گفت پیغمبر علی را کای علی	شیر حقی پهلوانی پردلی	لیک بر شیری مکن هم اعتمید	اندر آ در سایه نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند	بهر قرب حضرت بیچون و چند	تو تقرب جو بعقل و سر خویش	نی چو ایشان بر کمال و بر خویش

قوله گفت پیغمبر علی را کای علی ٭ شیر حقی پهلوانی پردلی ٭ آه - محمد رضا از حسین خوارزمی نقل کرده اینجه درین مقام مینویسد که امیر المومنین علی ع اکمل و اعلم عالم و مقتدای اولیاء بنی آدم ست رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم وصیت کرد بچه بعد غروب آفتاب نبوت بر وی وارد شود از مصائب صبر پیشه گیر د شجاعت و دلیری را کار نفرماید و در سایه تربیت رسول صلی الله علیه و آله وسلم باشد و تابع سر و عقل خود باشد زیرا که عقل و سر آن جناب ذات محمدی ست و هیچ عاقل او را از راه نتواند برد و در سایه غافل بودن اطلاق کرده او را کار فرمودن ست که تلخیها وشداید محن را گوارا کند و این وسیله مزید تقرب جوید بسوی آنکه از سر داستان تا جائیکه میفرماید

یا علی از جمله طاعات راه	بر گزین تو سایه خاص اله	هر کسی در طاعتی بگریختند	خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل گریز	تا رهی زان دشمن پنهان ستیز	از همه طاعات اینت لایق ست	سبق یابی بر هر آن کو سابقست
	چون گرفتی پیر هین تسلیم شو	همچو موسی زیر حکم خضر رو	

قوله یا علی از جمله طاعات راه ٭ آه این ذکر ست و انیمه فی الحقیقت بیان صبر ست انتهی و اینکه گفته شی عجیب ست زیرا که اینکه گفته که امیر المومنین علی ع اکمل و اعلم عالم و مقتدای اولیاء بنی آدم ست

فی نفسه غلط ست در کلام مولوی قدس سره و این توهم را راه نیست زیرا که انبیا و اولیا بنی آدم انبیا و رسل ہم اند که آنها اعلم بنی آدم اند و اگر از اولیا بنی آدم سوای انبیا و رسل گرفته ست نیز صحیح نیست زیرا که افضلیت شیخین در عقائد داخل ست و سابق نقل کرده شد از فتوحات که مرتبهٔ حضرت صدیق اکبر تلو مرتبهٔ رسول صلی الله علیه و آله وسلم بود و هیچ کس میان حضرت ابوبکر و میان رسول صلی الله علیه و آله وسلم نمیتواند شد و اگر خواهد بود مع وی خواهد بود نه فوق او و نیز در فتوحات مذکور ست لیس بین ابی بکر و صاحبه احد نظرت الی ما قلته دخل نیست میان ابوبکر و صاحب وی که رسول علیه السلام ست هیچ کس و تنبیه بینی انچه گفتم سابق و دیگر آنست که بعد آن سرور صلعم بجناب امیر المومنین علی هیچ مصیبت نرسیده تا مامور بصبر بران مصیبت باشد مگر آنکه کلامش مبنی بر قول شیعه باشد و در کلام مولوی اصلا شائبهٔ این توهم نیست و نیز انچه گفت که حاصل ابیات فی الحقیقت همه بیان صبرست باطل محض ست که کلام مولوی را قدس سره اصلا بران دلالت نیست و نیست مال کلام مولوی مگر امر باختیار صحبت کامل نه غیر آن

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی	کش نتاند برد از ره ناقلی	پس تقرب جو بدو سوی اله	سر مپیچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند	دیدهٔ هر کور را روشن کند	ظل او اندر زمین چون کوه قاف	روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله	طالبان را میبرد تا پیشگاه	گر بگویم تا قیامت نعت او	هیچ آنرا غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک	کز نورش زنده اند انس و ملک	در بشر رو پوش گشتست آفتاب	فهم کن والله اعلم بالصواب

قوله اندر آ در سایهٔ آن عاقلی + کش نتاند برد از ره ناقلی + و آن عاقل ذات شریف آن سرور ست صلعم زیرا که مرشد حضرت امیر المومنین علی سوای ذات آن سرور کسی نبود صلی الله علیه و آله وسلم

صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق	تا نگوید خضر رو هذا فراق	گرچه کشتی بشکند تو دم مزن	گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

قوله صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق الخ + یعنی صبر کن بر کار خضر خود که مرشد ست و اعتراض مکن بر وی و بر موسی علیه السلام خود را قیاس مکن که موسی علیه السلام صاحب شرع بود و بس بنظر شرع او اعتراض میرسید و خود اکمل بود از خضر و تو در استرشاد محتاج خضر خود که مرشد ست هستی و در فهم شریعت نیز محتاج او هستی پس حال تو تا اینجا رسد که مرشد تو امر بفراق نماید پس کار بر تو تباه شود و بر موسی خود را قیاس مکنی که فراق خضر علیه السلام از موسی برای امتثال نهی موسی بود و خضر را مصاحب داشتن و نهی رسول واجب الاتباع ست کذا فی فصوص الحکم و تو مثل موسی نیستی بلکه بر تو امتثال قول مرشد واجب ست و اعتراض بر وی حرام ست اینچنین باید فهمید این مقام را و نیست مقصود مولوی قدس سره اعتراض بر موسی علیه السلام در انکار بر خضر و مفارقت کردن خضر از جهت ناخوشی او از موسی علیه السلام بجهت سوال و اعتراض که موسی بر وفق علم خود بتشریع احکام اعتراض کرده بود و درین اعتراض ناچار بود که منصب رسالت و حکم بان میکرد و حاشا که مولوی اعتراض بر موسی کند و فراق خضر چنانکه دانستی از جهت نهی موسی از مصاحبت بود نه از جهت ناخوشی حاشا که خضر ناخوش شود و مفارقت طلبد از ناخوشی از رسول کریم +

دست او را حق چو دست خویش خواند	تا ید الله فوق ایدیهم براند	دست حق میراندش زنده ش کند	زنده چه بود جان پاینده ش کند

قوله دست او را حق چو دست خویش خواند الخ این آیه ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم در بیعت رضوان که در حدیبیه واقع شده بود نازل ست ترجمه آنست

بدرستیکه کسانیکه بیعت میکنند ترا بیعت نمیکنند مگر الله را دست الله بر دست آن مبایعان ست و همچنان دست رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم دست الله بود که فوق دست بیعت کنندگان بود و آن سرور صلعم پیر و شیخ تمام امت ست و تمام امت مبایع او اند و او قبول کننده بیعت امت ست خواه دیده باشند یا نه و برین قیاس کرده اگر گفته آید که دست
هر شیخ کامل دست الله است بعید نیست

یار باید راه را تنها مرو | از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید | هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست | دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند | حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند | پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
گو کسی کو پیش شه بندد کمر | تا کسی که هست بیرون سوی در
فرق بسیارست تا بود حجاب | آن ز اهل کشف و این اهل حجاب
جهد میکن تا رسی یابی درون | ورنه مانی حلقه‌دار از اندرون
چون گزیدی پیر نازکدل مباش | سست و ریزیده چو آب و گل مباش
در بهر زخمی تو پر کینه شوی | پس کجا بی صیقل آیینه شوی

قوله یار باید راه را تنها مرو + آه + ظاهر بلاتکلم ابیات آنست که یار شامل ست مر رسول متبوع را نیز وظاهر ست که اگر کسی بدون متابعت رسول صلی الله علیه وآله وسلم تنها رود داد هالک ست چنانکه منقول ست از بعض عارفان که در واقعه از آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم سوال کرد که چه میگوئی در حق ابن سینا فرمود انه شاء ان یصل الحق من غیر وسیلتی فاحجبته بیدی فسقط فی النار او خواست که برسد حق را بغیر وسیله من پس ورا در حجاب انداختم بدو دست خود پس افتاد در نار الحق که چنین بود که او می خواست که بنظر فکری خود بی توسط شرع رسول وتقلید وی بالله تعالی رسد ومناسب مقام آنست که از یار پیر طریقت مراد باشد واین پیر عام ست
که درین عالم بیعت او کرده باشد یا از روح او بیعت کرده باشد

حکایت قزوینی که بر تن خود صورت خویش شیر نقش میکرد +

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان | در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌درنگ | میزنند از صورت شیر و پلنگ
بر جنان صورت بیا پی سنگ زند | از سر صورت کبود بیار بند
سوی دلاکی بشد قزوینیی | که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان | گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست و نقش شیر زن | جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم | گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم | با چنین شیر ژیان در خرم و حزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت | درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی | مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا | گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغاز یده‌ام | گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

قوله که کبودم زن بکن شیرینیی + آه + یعنی اجر من سم شیرینی بگیر همچنانکه چه خواهی گرفت

	از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دمگاه او دمگهم سخت گرفت	

قوله از دم و دمگاه شیرم دم گرفت + آه + دمگاه جاییکه دم شیر از آن پیدا آید و معنی آنکه از دم شیر و دمگاه شیر مرا نفس گرفته که نفس سخت تو از کردن میدهم

شیر بی دم باش گو ای شیرساز	که دلم سستی گرفت از زخم گاز	جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی‌محابا بی مواسائی و رحم

بانگ زد او کاین چه اندامست از	گفت او گوش ست ای نیکخو	گفت تا گوشش نباشد ای همام	گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قزوینی فغانی ساز کرد	کاین سوم جانب چه اندامست نیز	گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را	خود چه اشکم باید این ادبیر را	درد افزون گشت کم زن زخمها	اشکم چه شیر را ابعصر خدا
خیره شد دلاک بس حیران بماند	تا بدیر انگشت بر دندان بماند	بر زمین زد سوزن آندم اوستاد	گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید	اینچنین شیری خدا هم نافرید	چون نداری طاقت سوزن زدن	از چنین شیر ژیان پس دم مزن

قوله کز دلم سستی گرفت از زخم گاز + آه - گاز بکاف فارسی مقراض ست و اینجا برای سوزن مستعار گفته

ای برادر صبر کن بر درد نیش	تا رهی از نیش نفس گبر خویش	کان گروهی که رهیدند از وجود	چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر	مر ورا فرمان برد خورشید و ابر	چون دلش آموخت شمع افروختن	آفتاب او را نیارد سوختن

قوله ای برادر صبر کن بر درد نیش + تا رهی از نیش نفس گبر خویش + آه - بدانکه صبر عبارت ست از ترک شکوی بوصول رنج بسوے غیر الله تعالے و اما شکوی بسوے الله تعالے پس آن مانع صبر نیست بلکه این ترک شکوه بسوے الله تعالے مقاومت ست با قهر الٰهی و شکوی بسوی الله تعالی منافی رضا بقضا نیست بلکه منافی رضا بمقضے ست و رضا بمقضی مقاومت با قهر الٰهی ست و الله تعالے ایوب علیه السلام را صابر گفت با وجود آنکه شکوی بسوے الله تعالے کرد و خواست از الله تعالے ارتفاع رنج خود اینچنین تحقیق کرده است شیخ اکبر قدس سره اگر گفته شود که چرا تاخیر کرد در دعا برفع عذاب گفته شود که وقت اجابت را متاخر میدید و بوقت رسیدن وقت اجابت دعا کرد +

گفت حق در آفتاب منتجم	ذکر تزاور کذا عن کهفهم	خفتگانی کز خدا بد کارشان	میل کردی آفتاب از غارشان

قوله گفت حق در آفتاب منتجم + ذکر تزاور کذا عن کهفهم + آه - منتجم روشن اشارت است بآنچه واقع شده در قصهٔ اصحاب کهف در سورهٔ کهف وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَت تَّزَاوَرُ عَن كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَت تَّقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ یعنی تو آفتاب را وقتیکه طلوع کند میل کند سوی راست از کهف ایشان تا تابش آفتاب بر در کهف نیاید و وقتیکه غروب کند بگذرد از ایشان سوی شمال تا شعاع نه افتد و حاصل آنکه شمس بوجهی حرکت کند که تابش آن ضرر نرساند و آفتاب عبد مطیع ست در حرکت بهر وجهی که حق خواهد حرکت کند و برای حفظ اصحاب کهف او حرکت بوجهی کند که تابش باجساد مبارک ایشان نرسد آنچه که بعض ارباب تفسیر رفتند که وضع کهف بوجهی بود که دران بجانب قطب شمالی بود اگرچه میتواند شد لیکن از شوق آیت بعیدی مینماید و اول که گفته شد الصوب ست بقول مولوی قدس سره که لفظ تزاور به تشدید زا معجمه آورده بمعنی درستی و زن یک قرات ست عن کهفهم از قرات معتبره +

خار جمله لطف چون گل میشود	پیش جزوی کو بر کل میشود	چیست تعظیم خدا افراشتن	خویشتن را خاک و خاری داشتن
چیست توحید خدا آموختن	خویشتن را پیش واحد سوختن	گر همیخواهی که بفروزی چو روز	هستی همچون شب خود را بسوز
نسخه بعض نیم بیت در سلک این	هستیت در هست آن هستی نواز	همچو مس در کیمیا اندر گداز	

قوله خار جمله لطف چون گل میشود + آه - لفظ خار موقوف مبتدا است و ما بعد خبر وے

در من و ما سخت کردستی دو دست	هست اینجمله خرابی از دو دست	شیر و گرگ در وهی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کوهسار

قوله ما و من را ساخت گو دستی تو دست ✚ هست انجا خرابی از دو هست ✚ آه یعنی این خرابی اگر فتاری من و ماست از دو دیدن ست که حق را علحده و خود را جدا و اگر وجود حق میدهد و پس میداند که خود جز عدم نیست و موجود نیست مگر حق پس گرفتار من و مائی بود و انچه که گفته شده که دو مراد از ما و من ست پس بجهت بودن دو لفظ نه از جهت تعدد معنی و احتمال دارد که حاصل آن باشد این خرابی که بعد از معرفت ست ازین دو لفظ ناشی ست زیرا که ازین لفظ قدر خود میداند و خود را میداند و این اگرچه میتواند شد لیکن اول اولی ست کما لا یخفی

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

کان سه باهم اندران صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف	تا به پشت همدگر از صیدها	سخت بربندد بار و قیدها
گرچه زایشان شیر نر را ننگ بود	لیک کرد اکرام و همراهی نمود	اینچنین شه را ز لشکر زحمت ست	لیک همره شد جماعت رحمت ست
	اینچنین مه را ز اختر ننگهاست	او میان اختران بهر سخاست	

قوله کان سه باهم اندران صحرای ژرف ✚ آه ✚ ژرف دور و دراز و شگرف بزرگ و نیکو

امر شاورهم پیمبر را رسید	گرچه رائی نیست رایش را ندید	در ترازو جو رفیق زر شدست	نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست	مدتی سگ حارس درگه شدست	چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه	در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش رفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت	هر که باشد در پی شیر حراب	کم نیاید روز و شب او را کباب
چون زکه در بیشه آوردندشان	کشته و مجروح و اندر خون کشان	گرگ و روبه را طمع بود اندران	که رود قسمت بعدل خسروان

قوله امر شاورهم پیمبر را رسید ✚ گرچه رائی نیست رایش را مزید ✚ آه اشارت است بایت سوره آل عمران وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ إِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ و مشاورت کن ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم با آن اتباع در کار پس وقتیکه عزم کنی آنرا که بر آن مشورت مقرر شود پس توکل بر الله کن نه بر مشورت و بدرستیکه الله دوست میدارد متوکلان را شاید که این امر بمشاورت برای آنست که مشاورت از اسباب است و عارف کامل اسباب را لازم میکرد تا آنکه حکمت وضع نیست بداند و انچه که الله تعالی مقرر کرده از جمعیت جهت اسباب عارف فروگذاشت آن نمیکند

	عکس طمع هر دوشان بر شیر زد	شیر دانست آن طمعها را سند	

قوله عکس طمع هر دوشان بر شیر زد ✚ آه ✚ یعنی عکس طمع هر دو بر قلب شیر افتاد این عکس را سند دانست و ازین یقین کرد که درین هر دو طمع ست و میتواند شد که شیر طمع این هر دو را سند و تکیه این هر دو دانست و دانست که انها تکیه برین طمع دارند و ازین طمع محجوب ماندند از حال من و محمد رضا گفته که شیر این طمعهای هر دو را سند ساخت بر تنبیه و این اگرچه از لفظ بعید نیست لیکن از سوق ابیات تالیه بعید ست

هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هر چه اندیشد ضمیر	هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو	دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند او خود را همیر اند خموش	بر رخت خندد برای روی پوش	شیر چون دانست آن وسواسشان	وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا ای وجود رای تان گیرای من	مر شما را ای خسیسان گدا از عطاهای جهان آرای من این چنین ظن خسیسانه بمن	مر شما را بس نیامد رای من نقش با نقاش چه سگالد دگر مر شما را بود ننگان زمن	ظن تان اینست در عطای من چون سگالش اوش بخشید و نظر

قوله هر که باشد شیر اسرار و امیر ؟ آه + باین وجه اگر کسے بصحبت ایشان رسد عکس آنچه که در قلب اوست بروتابان شود و حقیقت حال قلب او منکشف شود چنانکه از بعض عزیزان نقشبندیه منقول ست وظاهر آنست که درین بیت مراد عام باشد لیکن برین تقدیر مقید باشد بتوجه زیراکه بلا توجه و بلا همت ورود عکس نمے تواند دریافت

ظانین بالله ظن السوء را	گر نبرم سر بود عین خطا شیر با این فکر میزد خنده فاش	وارهانم چرخ را از ننگ تان از تبسمهای شیر ایمن مباش	تا بماند در جهان این داستان

قوله ظانین بالله ظن السوء را ؟ آه + ظن کننده بالله تعالے بدی را البته سر باید برید این تلمیح ست باین الفاظ که واقع ست در سوره انا فتحنا در شان مشرکان و منافقان

مال دنیا شد تبسمهاے حق	کرده مارا مست و هم مغرور دق	فقر و رنجوری بهستست ای سند	کان تبسم دام خود را بر کند

قوله مال دنیا شد تبسمهای حق ؟ آه + دادن مال و دنیا ابتلاست مر خلق را که انغماس دران راه حق میزند و مر کافران را و غاویان را الله تعالے افزونی نعم دنیا و بیسکند بعد از ان بغتةً میکرد قال الله تعالے فَلَمَّا نَسُوا مَا ذُكِّرُوا بِهِ فَتَحْنَا عَلَيْهِمْ أَبْوَابَ كُلِّ شَيْءٍ حَتَّىٰ إِذَا فَرِحُوا بِمَا أُوتُوا أَخَذْنَاهُم بَغْتَةً فَإِذَا هُم مُّبْلِسُونَ پس هرگاه که فراموش کردند آنرا که پند داده شده بودند بآن کشادیم برایشان بادرها هر شی یعنی هر نعمت تا آنکه وقتیکه خوشی کنند بآنچه داده شدند از مال و نعمت میگیریم آنها را یکبار بغتةً

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صید را قسمت کن

گفت شیرای گرگ این را بخش کن گفت ای شه گاو وحشی بخش تست شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو گفت پیش آای خری کو خود ندید گفت چون دید منت از خود نبرد	معدلت را نو کن ای گرگ کهن آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست چونکه من باشم تو گوئی ما و تو پیشش آمد پنجه زد او را درید اینچنین جان را بباید زار مرد گرچه غالب دارم اندر بذل فضل	نائب من باش در قسمت گری بز مرا که بز میانه ست و وسط گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید چون ندیدش مغز و تدبیر رشید چون نبودی فانی اندر پیش من گاه گاهی هم کنم از عدل فضل	تا پدید آید که تو چه گوهری روبها خرگوش بستان بی غلط پیش من چون شیر بی مثل و ندید در سیاست پوستش از سر کشید فرض آمد مر ترا گردن زدن

قوله تا پدید آید که تو چه گوهرے ؟ آه + درین تلمیح ست بقول الله تعالے در سورهٔ یونس ثُمَّ جَعَلْنَاكُمْ خَلَائِفَ فِي الْأَرْضِ مِن بَعْدِهِمْ لِنَنظُرَ كَيْفَ تَعْمَلُونَ پس گردانیدیم شمارا خلیفها بعد کفار امم سابقه تا به بینیم که بچه کیفیت عمل خواهید کرد

	کل شیء هالک جز وجه او	چون نه در وجه او هستی محو	

قوله کل شی هالک جز وجه او + آه + هر چیز هالک ست مگر ذات او سبحانه وهالک اسم فاعل ست برای استمرار نه برای استقبال که در قیامت خواهند شد چنانکه علماء ظاهر گمان می برند وحاصل معنی آنکه هر چیز سوای ذات حق سبحانه معدوم وهالک ست وموجود نیست مگر حق + +

هر که اندر وجه ما باشد فنا — کل شی هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت — هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می زند — رد باب است او بر لا می تند

قوله هر که اندر وجه ما باشد فنا + آه + الابیات شیخ افضل گفته که حاصل این سه بیت آنست که هر که در وجه و ذات حق فانی شد او در کل شی هالک داخل نیست از بهر آنکه او در مستثنی که از الا مفهوم داخل ست که او باقی ست بقاء ذات واز لا که کل شی هالک ست گذشت و هر که در مستثنی داخل ست فانی نیست و هر که بر در حق تعالے من و ما میزند یعنی خود را هست می شمارد و برای هستی حق آنکس مردود باب ست و در لا که کنایت از کل شی هالک ست داخل ست

قصه آن یاری که در یار بکوفت

آن یکی آمد در یاری بزد — گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست — بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق — کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت — سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر — در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت — باز گرد خانه انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب — تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن — گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ — نیست گنجایی دو من در یک سرا
چون یکی باشد همه نبود دوی — هم منی برخیز دا انجا هم توی
نیست سوزن را سر رشته دوتا — چون که یکتایی درین سوزن درآ

قوله بر چنین خوانی مقام خام نیست + آه + خان عبارت از خانه است +

رشته را با سوزن آمد ارتباط — نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل — جز بمقراض ریاضات و عمل

قوله نیست در خور با جمل سم الخیاط + آه + قال الله تعالے إِنَّ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا وَاسْتَكْبَرُوا عَنْهَا لَا تُفَتَّحُ لَهُمْ أَبْوَابُ السَّمَاءِ وَلَا يَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ حَتَّىٰ يَلِجَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِيَاطِ بدرستیکه کسانیکه تکذیب کردند آیات ما را وتکبر کردند از آن آیات کشاده نخواهد شد برای انها دروازه های آسمان مقصود آنکه ارواح آنها عروج نمی توانند کرد و داخل نشوند جنت را تا اینکه داخل شود شتر در سوفار سوزن علماء ظاهر میگویند که این تعلیق بمحال ست ومقصود آنکه برین تقدیر محال داخل شوند پس دخول آنها در جنت محال کردید وظاهر آنست حتے برای غایت ست نه برای تعلیق وآنها رامی بایست می گفتند که دخول شتر در سوفار خیاط محال ست ومحال را غایت گردانیدن کنایت ست از آنکه آنها را دخول نیست ومقصود ببیتین آنست که جمل کلان ست وسوفار سوزن کوته پس دخول دران متصور نیست واین جمل هستی موهوم و بالنفس پس باید که این هستی ونفس باریک باید کرد از اعمال شاقه تا در سم خیاط که کنایت از ذات حق ست داخل شود یعنی فانی فی الله شود و دخول جنت وصل عروج بمقام اعلی حاصل آید پس برین تقریر معنی آیه بلسان اشارت آن شد که عروج ارواح آنها بسما نخواهد شد ونه در جنت وصال در آیند

تا اینکه ایمان آرند و ریاضات کنند تا فانی شوند در حق و این هستی موهوم فانی شود

دست حق باید مر آنرا ای فلان	کان بود بر هر محالی کن فکان	هر محال از دست او ممکن شود	هر حرون از بیم او ساکن شود

قوله دست حق باید مر آنرا ای فلان الخ آه — ای ایلچین چون مولوی قدس سره در بیان فرمودند بطن آیت بلسان اشارت که جمل هستی بدون باریک شدن در ذات داخل شدن نمی تواند المحال بیان می فرمایند تحقیق ظهرتیت که واجب الایمان است پس میفرمایند که قدرت حق سبحانه مراد حال جمل را با بزرگی او در سوراخ سوزن می باید تا قدرت او حال جمل با بزرگی او در سوراخ سوزن با خوردگی او می تواند کرد که او قادر ست که پیدا کند آن چیزرا که عقل جزوی محال میداند وجود آن درین عالم از امر کن شیخ اکبر قدس سره در باب رابع و ثلثمائه از فتوحات میفرماید فیعلم ان الله قادر علی المحال لعقلی کادخال الجمل فی سم الخیاط مع بقاء هذا علی صغره و علی کبره تا پس معلوم می شود در منزل که الله تعالی قادر ست بر محال عقلی که عقل جزوی آنرا محال میداند درین عالم همچو داخل کردن جمل را در سوراخ سوزن با بقاء سوراخ سوزن بر صغر خود و بقاء جمل بر کبر خود و الله در ایقاع این ادخال قادر ست لیکن باید دانست که چون ادخال جمل در سم خیاط جایز شد و وقوع آن خواهد بود می باید که مشرکان متکبران داخل جنت شوند برای آنکه غایت عدم دخول آنها در جنت دخول جمل در سم سوزن داده و چون نفی دخول بغایت رسید پس این نفی منتفی شود و دخول در جنت محقق شود پس لازم آمد دخول مشرکان در جنت و این باطل ست باجماع و شیخ اکبر قدس سره اگرچه بانقطاع عذاب مشرکان قائل اند و این حق ست لیکن قائل بخروج مشرکان از نار نیستند و دخول جنت برای آنها ممنوع ست بلکه در نار متنعم از زقوم و غیر آن شوند و آنچه که آلات عذاب بود آلات تنعم گردد در نار و جواب آن بدو وجه است یکی آنکه نظم و لا یدخلون الجنة کنایت باشد از عدم ارتفاع عذاب و معنی آن باشد که عذاب از آنها مرتفع نخواهد شد تا اینکه داخل شود جمل در سم خیاط و وقتیکه داخل خواهد شد جمل در سم خیاط عذاب هم مرتفع خواهد شد و وجه دیگر آنکه مراد از الذین کذبوا بایاتنا و استکبروا عنها آن کسانند که آیات حق را تکذیب کنند از نظر فکری خود و تکبر کنند از آیات که نظر افکار خود را بر آیات الله مقدم دارند و آیاتی که مخالف انظار آن ها باشد کاذب دانند اگرچه قابل بوحدانیت اند از نظر فکری چنانکه فلاسفه که تابع نظر فکریه اند و فرموده الله و رسول صلی الله علیه و آله و سلم و غیرا اگر موافق انظار خود یابند قبول کنند بجهت آنکه نتیجه انظار آنهاست و اگر مخالف یابند تکذیب کنند پس این گروه خروج نتوانند کرد و در جنت داخل نشوند تا وقتیکه جمل در سم خیاط داخل نشود و وقت دخول جمل در سم خیاط آنها از دوزخ بر آیند و در جنت داخل شوند بشفاعت ارحم الراحمین و شیخ اکبر تصریح کرده اند بآنکه موحدان بانظار فکریه اگرچه توحید ایمانی ندارند بشفاعت ارحم الراحمین داخل جنت شوند و اینها آنها اند که در حدیث واقع شده کلم یعمل خیرا قط عمل نکردند نیک گاهی زیراکه شرط عمل حسن توحید ایمانی ست و چون توحید ایمانی نشد عمل حسن از انها نشد و شفاعت شافعان در حق ایشان تاثیر نخواهد کرد و ارحم الراحمین رحمت خود شفیع شده از نار جهنم بیرون سازد و در بیت ثانی مراد از محال محال واقعی نیست که اصلا وجود و ثبوت را قبول نکند چون شریک باری بلکه محال نزد عقل جزوی که آن محال داند در نفس الامر در عالم آخر که عالم مثال و یا عالم حشر ست ممکن الوجود باشد و اما محال بالذات او مقدور نیست زیراکه آن صلاحیت وجود ندارد اصلا نه در ذهن و نه در خارج و ذهن تصور نمیکند مگر مفهوم شریک را که مضاف ست بسوی باری و این از مفاهیم ممکنه است و مصداق آن که محال ست چیزی نیست نه در ذهن امکان

دار و بند در خارج و در شان خود و شهادت

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز ‖ زنده گردد از فسون آن عزیز
کل یوم هو فی شان بخوان ‖ مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
لشکری ز اصلاب سوی امهات ‖ بهر آن تا در رحم روید نبات
وآن عدم کز مرده مرده تر بود ‖ در کف ایجاد او مضطر بود
کمترین کارش بهر روز آن بود ‖ کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز ارحام سوی خاکدان ‖ تا ز نر و ماده پر گردد جهان

قوله اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز * آه * مطابق ابیات سابقه و لاحقه آنست که مراد از آن عزیز الله تعالی است وحاصل آنکه از فسون حق که کلمهٔ کن ست مرده زنده مے گردد و آنکه ابرص البته از آن کلمه صحت یابد و شارحان اشارت باین آیه دارند که در سورهٔ آل عمران است وَ اُبْرِئُ الْاَکْمَهَ وَ الْاَبْرَصَ وَ اُحْیِ الْمَوْتٰی بِاِذْنِ اللّٰهِ حضرت عیسی عم مے فرمایند که صحیح میکردم نابینا مادرزاد را و صاحب برص را و زنده میگردانم مرده باذن الله تعالی پس از آن عزیز مراد عیسی علیه السلام باشند برین تقسیر ربط ابیات مختل میگردد و الصواب آنست که این گفته شود از آن عزیز مراد الله تعالی است و ابراء اکمه و ابرص و احیاء موتی همه از الله بود بقول کن لیکن بدعاء عیسی علیه السلام و سرّش ست که عیسی علیه السلام در سیر کمال در زنده در مقام بقاء بعد الفناء و تفرقه بعد الجمع بعبدیت ظاهر بودند که کمال ولایت همون عبدیت ست و شایبهٔ ربوبیت نبود تا بتصرف خود و تصرف همت این افعال کنند و اصلا همت ایشان را تاثیر نبود و این معجزه که بر ید عیسی علیه السلام ظاهر می شد فعل حق بود نه بدعاء ایشان لهذا فرمودند باذن الله یعنی نه بتصرف من پس این افعال از الله تعالی بکلمهٔ کن ست پس ابیات مرتبط شدند و از اینجا ظاهر شد که آنچه شیخ ولی محمد گمان کرده که معنی باذن الله و باذنی واحد ست که عیسی علیه السلام فانی بود در ذات الله تعالی و بالوهیت ظاهر شده احیاء موتی میکرد کلام ظاهری است التفات بآن نباید کرد بلکه عیسی علیه السلام ظاهر بعبدیت بود و احیا از الله بود لهذا شیخ اکبر قدس سره فرمودند کان الاحیاء لله والنفخ بعیسی

لشکری از خاکدان سوی اجل ‖ تا ببیند هر کسی حسن عمل

قوله لشکری از خاکدان سوی اجل * آه * مراد از خاکدان این فی ارد نیا است و بعد این بیت این دو بیت در نسخ متداوله یافته می شود و شارحی گفته که این هر دو بیت از ملحقات ست و آن هر دو بیت این ست باز پیشک از آصف امیر سه * آنچه از حق پیش جانها میرسد * و آنچه از جانها بدلها میرسد * آنچه از دلها بگلها میرسد * آه * اگر این دو بیت از مولوی قدس سره باشد پس مراد از دلها ست صنوبری ست حاصل آنست که پیش از لشکرها ثلثه اول محبت زن از حق تعالی در جان پدید ارشد که این محبت محبت زن پرتو محبت حق با ایشانست و این محبت صورت گرفته بر دل طاری شد تا معشت بجماع گردید و این موافق قول اطبا ست که حرکت از دل پیدا می شود و ازین حرکت در تمام اعضاء مرد و زن می افتد تا بیکدیگر بهم آیند و لشکر ارحام بار حام آید و محمد رضا اینجا تطویل لاطایل کرده که ذکر آن بطول میکشد و شیخ ولی محمد غلط او را بیان کرده اگر کسی خواهد او شرح ولی محمد طلبد

اینت لشکرهای حق بی حد و مر ‖ از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز ‖ سوی آن دو یار پاک و پاکباز

قوله اینت لشکرهای حق بی حد و مر * آه * مر بفتح اول و سکون دوم عدد و شمار را گویند و نت شمار چون بنهایت رسد گویند یک مرشد و اگر بعد رسد گویند دو مرشد و اینجا مراد بی حد و عدد و مصراع ثانی اشارت است باین آیه سوره

مدبره وعلیهم جنود من ربک هذا الا هو وما هی الا ذکری للبشر یعنی و نمیداند لشکرهای رب تو مگر او تعالی و نیست این آیت مگر پند مر بشر را

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندرای ای حسن — نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون — گر دو تا بینی حروف کاف و نون

قوله رشته یکتا شد غلط کم شد کنون الخ آه یعنی وحدت عین ظهور یافت اگر چه ثنا بر تعیین ست چنانکه کلمه کن واحد ست اگر چه حروف دو هستند لیکن در اثر واحد در کسوت لفظیه دو شده اند

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب — تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور — گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

قوله کاف و نون همچون کمند آمد جذوب الخ آه جذوب کشنده و خطوب جمع خطب الخطب الشان او الامر صغر او عظم کذا فی القاموس و اینجا ظاهر معنی آخر ست

گر دو پا گر چار پا ره را برد — همچو مقراض دو تا یکتا شود
آن دو انبازان گازر را ببین — هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس در جو میزند — وان دگر انباز خشکش می کند
باز وان خشک را تر میکند — گوییا ز استیزه ضد بر می تند
لیک آن دو ضد استیزه نما — یک دل و یک کار باشند ای فتی

قوله گر دو پا گر چار پاره را برد الخ آه برد در مصراع اول بفتح با از بردن ست و در مصراع ثانی بضم با از بریدن ست

هر نبی و هر ولی را مسلکیست — لیک تا حق میبرد جمله یکیست

قوله هر نبی و هر ولی را مسلکیست الخ آه مسلک نبی شریعت او و مسلک ولی طریقت باطن او

روی در کشیدن سخن از ملازمت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد — سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست — رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند — آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست — ورنه خود آن آب را جوی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها — تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام — کاندر او بی حرف میروید کلام
تا کند جان پا کان ز سر قدم — سوی عرصه دور پهنای عدم

قوله چونکه جمع مستمع را خواب برد الخ آه الابیات شیخ افضل گفته مقصود ازین ابیات آنست که جماعت مستمعان در خواب غفلت رفتند ناطقه من هم از گفتن باز ماند زیرا که آمدن ناطقه بسوی زبان از بهر آنست که با دیگران تعلیم کنند و اگر این نباشد آب ناطقه جوی دیگر دارد و دران جوی جو آب است و تمثیل رفتن ناطقه بجانب آن جوی آسیا می ماند با بیکه آب سنگ آسیا را می برد زیرا که در اصل رفتن این آب بالای آسیا بود و آنکه آب در آسیا میرفت برای شماست هرگاه که شما را حاجت طاحون یعنی آسیا نماند آب را در جوی اصلی روان کرد روان کننده حقیقی که خدا ست یا مجازی که بانی آسیا آنست انتهی و شیخ مذکور بر تمثیل جمل مرکب کرده و اگر بر تمثیل مفردات جمل کنند ازین استخراج باید کرد

عرصه بس با گشاد و با فضا — وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگ تر آمد خیالات از عدم — زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگتر بود از خیال | زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ | تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد | جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان | گر یکی خواهی بدان جانب بران

قوله عرصهٔ بس باکشاد و با فضا + آه + الابیات مراد از عدم عالم اعیان ثابته است که اعیان معدومهٔ ثابته اند و کشادگی و فضاء آن بجهت آنست که نهایت نمیدارد و آنچه که شیخ ولی محمد گفته که مراد از عدم مرتبهٔ ذات ست اطلاق عدم بر ذات باعتبار آنست که وجود من حیثیت هو در خارج موجود نیست لاطایل و بیهوده است چون وجود عین ذات حق ست پس ذات در موجودیت در خارج اکمل و اتم ست آری اگر میگفت مرتبهٔ ذات مراد ست باعتبار آنکه ممکنات درین مرتبه معدوم اند پس ذات عدم ممکنات ست و او خود موجود ست و پس وجهی داشت و حاصل آنکه عرصهٔ عدم کشاده تر ست از عالم خیال که عالم مثال ست و بیان این عالم گذشت در ابتدای کتاب در ابیات مولوی جامی قدس سره و ازین که عالم خیال تنگ ست از اسباب غم ست زیرا که غم از تخیل قوت مخیله عارض مے شود و این عالم خیال او سے ست از هستی شهادت و قمر ذات با چندین نورانیت همچو هلال کسیف می شود بلذا این بدانکه هستی عالم حس و رنگ یعنی محسوسات بحس ظاهر و باطن بغایت تنگ ترست از وجود مطلق و این تنگی بجهت ترکیبست و مرکب تنگ تر از بسیط ست و حس خواه ظاهر خواه باطن بعالم ترکیب مے کشد و بیرون از حس عالم توحید ست اگر وحدت خواهی بآن جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف | در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد | تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

قوله امر کن یک فعل بود و نون و کاف + آه + یعنے امر کن فعل بود و آن فعل امر که امتثال آن ضروری ست الحال در سخن افتاد یعنے در گفت و گو افتاد و نزاع واقع شد و بعضی چون معتزله منکر آن شدند و می گویند که این کلام استعاره ست از سرعت تکوین و بعضے مقر شدند و این مقران گفته اند که سنت الٰهیه باین نمط جاری ست اگرچه الله تعالی را درست که بی این کلمه پیدا کند و محققان میفرمایند که نحو تکوین ایجاد ممکنات در همین طریق منحصر ست و تعلق قدرت بایجاد همین نمط ست که باین کلمه پیدا سازند و همین حق ست و تحقیقش آنست که اعیان ثابته در حال عدم با ثبوت علمی بودند و استعداد انصباغ بوجود میداشتند و طالب بلسان استعداد بودند که الله تعالی موجود سازد و مسخر الله تعالی بودند و منتظر آن و چون الله تعالی خواهد که افاضت وجود بر آنها کند امر میفرماید که کن پس آنها ممتثل میشوند و بوجود می آیند قال الشیخ الاکبر قدس سره فی الفص الصالحی من فصوص الحکم و عن هذه الحضرة الالهیة وجد العالم فقال تعالے انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون فهذه ذات ذات ارادة و قول فلولا هذه الذات و ارادتها و هو نسبة التوجه بالتخصیص بتکوین امر ما ثم قوله عند هذا التوجه کن لذلک الشیء ما کان ذلک الشیء ثم ظهرت الفردیة الثلثة ایضا فی ذلک الشیء و بها من جهة صح تکوینه و اتصافه بالوجود و هو شیئیة و سماعه و امتثاله امر مکونه فقابل ثلثة بثلثة ذاته الثابتة فی حال عدمها فی موازنة ذات موجدها و سماعه فی موازنة ارادة موجده و قبوله بالامتثال لما امره به من التکوین فی موازنة قوله کن فکان هو فنسب التکوین الیه فلولا ان فی قوته التکوین من نفسه عند هذا القول ما تکون فما اوجد هذا الشیء بعد ان لم یکن عند الامر بالتکوین الا نفسه فاثبت الحق تعالی ان التکوین للشیء نفسه

لا الحروف الذی للحق فیه امر به خاصة وکذا اخبر عن نفسه فی قوله اِنَّمَا اَمْرُنَا لِلشَّیْءِ اِذَا اَرَدْنَاهُ اَنْ نَقُوْلَ لَهُ کُنْ فَیَکُوْنُ فنسبت التکوین لنفس الشیء عن امر الله وهو الصادق فی قوله ترجمه اینکه ازین حضرت الهیه پیدا شد عالم پس فرموده الله تعالی نیست قول ما بچیزی وقتیکه اراده کنیم آن چیز را مگر آنکه می گوییم کن یعنی شو پس می شود آن چیز پس این ذات حق سبحانه ذاتی ست صاحب اراده و صاحب قول یعنی امر کن پس اگر نبودی این ذات و اراده وی و این اراده نسبت توجه به تخصیص پیدا شدن چیزی و تکوین ایجاب یعنی تکون ست بعد ازان نمی بود و نیز دا این توجه قول کن سبب بود آن چیز یعنی برای وجود آن چیز کاین باید ذات حق و اراده حق بدان و امر کن و بعد این کلام کلام دیگر ست که ظاهر شد فردیت ثلاثیه دران شی کاین و بجهت این فردیت صحیح شد تکوین او و وجود او و آن یکی شیئیت آن چیز دیگر شنیدن آن چیز امر کن را سیوم امتثال آن چیز امر پیدا کننده خود را پس سه چیز در کاین مقابل سه چیز در موجد شد نه ذات آن چیز که ثابت است در عدم در مقابله ذات موجد او ست و سماع آن چیز امر کن را در مقابله اراده موجد و قبول آن چیز بطریق امتثال بآنچه امر کرده ست موجد از تکون و بودن وی در مقابله قول موجد که کن ست پس کاین شد آن چیز جهت امتثال پس نسبت کرد الله تعالی تکون را و موجود شدن را بسوی آن چیز پس اگر نمی بود در قوت و استعداد وی تکون و موجودیت از نفس خود نزدیک قول سبب شد موجود پس اگر نمی بود پیدا نکرد این شی را بعد نبودن نزد امر بتکون و وجود که امر کن ست مگر نفس آن یعنی هرچه در وی بقوت بود بظهور آورد بسبب این قول و نسبت تکون مر حق را و آن چیز که حق راست امر وی تکون و خبر داد حق تعالی از نفس خود در قول خود انما امرنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون پس نسبت کرد تکون و وجود بسوی نفس شی از امر الله تعالی والله تعالی صادق ست در قول خود انتهی ازین کلام ظاهر شد که وجود اشیا از قول کن ست بر وجه امتثال و این قول کن مرجح ست بر سبیل ایجاب مر خروج وی را از قوت و عدم بسوی فعل پس خالق حقیقی وی ست سبحانه و موجب و مرجح وی ست سبحانه لیکن باین کلمه کن اینست معنی خالقیت او سبحانه تعالی قول کن و تعلق اراده از مقام جمع ست که ذات حق ست نه از مقام تفرقه که بسوی ایجاد میکشد و مولوی قدس سره بقول خود معنی بود صاف همین اراده کرده اند که معنی این امر کن صاف بود هیچ اشتباه دران نبود که کائنات در حال ثبوت و عدم شنیدند و فهمیدند معنی آن الحال در سخن و تنازع افتاد از جهت عروض غواشی و نیز احتمال دارد که معنی بیت چنان باشد امر کن یک فعال بود که دران ترکیب از حروف نبود بلکه کلام نفسی بود و معنی بود که کائنات شنیدند و فهم کردند چنانکه فرموده کاندرون بی حرف می روید کلام لیکن الحال چون که بر زبان آمد صورت سخن ظاهر شد والباس سخن پوشید و اطلاق فعل بر کلام نفسی بعید نیست چنانکه شیخ افضل گمان برده چنانکه اطلاق امر صحیح ست پس مقسم که فعل ست نیز صحیح باشد والله اعلم و شیخ ولی محمد گفته امر کن الله تعالی فعلی ست نه قولی یعنی فعل و تاثیر در ممکن معتبر بلفظ کن ست پس فیکون عبارت از انفعال و قبول اثر واجب جدا از وجود ممکن نیست که ازینجا تاثیر در ممکنات کرده بلکه هر فردی را از افراد موجودات دو جهت ست یکی جهت تاثیر ازین جهت واجب و خالق ست دوم جهت تاثیر ازین جهت ممکن و مخلوق پس فاعل و موثر هر جا که باشد حق ست و پس اگرچه تو انرا از عالم دانی و غیر حق خوانی پس

افادات وتاثیرات اہل عالم در یکدیگر ہمون افادات وتاثیرات حق باشد پس تاثیر آفتاب مثلاً در اثمار وحرارت جسم در نطفه امر کن باشد از حق ترش وشیرین شدن اثمار وعلقه ومضغه گشتن نطفه فیکون این قول فاسدست زیرا که انچه گفته که امر کن فعلیست نه قول وفعل وتاثیر معبر بامر کن ست بمذهب اہل اعتزال ست که کن را مستعار از سرعت ایجاد میگویند واز قول شیخ اکبر قدس سره ظاهر شد که این امر امرست ومسموع ست اعیان را واعیان ممتثل اند آنرا واین سماع وامتثال در فعل ایجادی نمی باشد مگر در کلام واین ایجاد عالم بامر کن صفت ذات حق ست در مرتبه جمع که مرتبه ذات واجبه وموجود بنفسه است واین امر کن برای تکوین از ذات حق بلاواسطه است چنانکه شیخ اکبر بآن تصریح فرموده در فتوحات که چونکه امر کن بلاواسطه است وامتثال این ضروری ولازم ست بخلاف اوامر که بواسطه میرسند گاہی مامور ممتثل نمی شود وگاہی مخالفت می ورزد چنانکه اوامر شرعیه ودر افراد عالم که تاثیر وتوقف دیده می شود این ایجاد نیست بلکه بعض افراد را اسباب بعض وشروط بعض کرده واین اسباب وشروط حجب وپردها اند که از پس این پرده ذات حق از مرتبه جمیع ایجاد بقول کن میکند ودر مرتبه فرق خود اسباب وشروط گشته وافادت ذات حق بامر کن این افادات اہل عالم نیست نیز از پس پرده از حق ست وتاثیر آفتاب را امر کن گفتن جهل عظیم ست بلکه تاثیر آفتاب از جمله اسباب موضوعه است گاہی پختگی ثمار تخلف ہم می شود ازان ودر اکثر بعد این تاثیر پختگی از ذات الله بامر کن می شود وولی محمد بر قول خود تائید آورده از قول شیخ در فص الیاسی ان الامر منقسم الی مؤثر ومؤثر فیه وهما عبارتان فالمؤثر بکل وجه وعلی کل حال وفی کل حضرة هو الله والمؤثر فیه بکل وجه وعلی کل حال وفی کل حضرت هو العالم یعنی امر وجود منقسم ست بسوی فاعل ومنفعل واین هر دو عبارت اند ومؤثر بهر وجه وهر کل حال ودر هر حضرت عالم ست انتهی پس ببین بعین انصاف که درین کلام اصلا دلالت نیست بر انچه او قصد کرده زیرا که نیست درین کلام مگر آنکه مؤثر صفت مختصه ذات الله است واین موید قول ماست که ذات از مرتبه جمیع واطلاق خود موجد بامر کن ست ودر تعینات خود سبب وشرط گشته واین کلام را نیست دلالت اصلا که ایجاد حق ہمین تاثیر عالم ست بعض در بعض وظاهر این الحادست اگر ماول نباشد ونیز تائید آورده ولی محمد از قول شیخ اکبر در فص موسوی کذلک تدبیر العالم فانه مادبره الا به او بصورته تدبیر نکرد عالم را مگر بعالم او یا بصورت عالم که اسماء حق وصفات حق اند ومثال آورد تدبیر عالم را بعالم توقف ولد بر والد ومسببات بر اسباب ومشروطات بر شرائط وخود صورت عالم را باسماء وصفات تفسیر کرده واین کلام را بوجهی دلالت نیست بر انکه ولی محمد گمان برده که ایجاد حق عالم را بکلمه کن ہمین تاثیرات عالم بعض در بعض ست ونیست خلاصه این کلام مگر آنکه الله که مدبر عالم ست تدبیر عالم بعالم میکند بگردانیدن بعض را اسباب بعض وبعض را شروط بعض وتدبیر باسماء خود میکند که اسماء از پس پرده اسباب وشروط ومظاهر خود آثار ظاهر میسازد باین وجه که ذات حق سبحانه بحسب اقتضاء اسماء بعد تحقق اسباب وشروط در اکثر بکلمه کن اعیان را موجود میسازد چنانکه تفصیل آن گذشت وگاہی بدون اسباب پیدا میکند بکلمه کن وبالجمله ایجاد وخالقیت صفت مختصه الله تعالی ست وآن توجه اراده حق ست بوجود اعیان وامر حق ست اعیان را که پیدا شو

ازین امر وجود ورقم میسکرد وامتثال اعیان این امر را لازمیست ہرگز تخلف نمی تواند کرد

ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

گرگ را بر کند سر آن سرفراز	تا نماند دو سری و امتیاز	فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر	چون نبودی مرده در پیش امیر
	بعد از آن رو شیر با روباه کرد	گفت این را بخش کن از بهر خورد	

قوله فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر الخ × این آیه در سورهٔ اعراف ست در حق قوم فرعون فانتقمنا منهم فاغرقناهم فی الیم پس انتقام گرفتیم از فرعون و قوم او و تفصیل انتقام فرمود که غرق کردیم این قوم را در دریا بسبب اینکه تکذیب کردند آیات ما را و بودند از آیات ما غافلین

سجده کرد و گفت کاین گاو سمین	چاشت خوردت باشد ای شاه امین	وین بز از بهر میانه روز را	یخنیی باشد شه پیروز را
واندگر خرگوش بهر شام هم	شب‌چرا ای شاه با لطف و کرم	گفت ای روبه تو عدل افروختی	این چنین قسمت ز که آموختی
	از کجا آموختی این ای بزرگ	گفت ای شاه جهان از حال گرگ	

قوله سجده کرد و گفت کاین گاو سمین الخ × شیخ ولی محمد گفته درین بیت و بیت آینده اشارت ست بآنکه ذات و صفات و افعال خود را منسوب بحق باید کرد و خود را نفی مطلق باید ساخت

گفت چون در عشق ما گشتی گرو	هر سه را برگیر و بستان و برو	روبها چون جملگی ما را شدی	چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا	پای بر گردون هفتم نه برا	چون گرفتی عبرت از گرگ دنی	پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از	مرگ یاران و بلای محترز	روبه آندم بر زبان صد شکر راند	که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
	گر مرا اول بفرمودی که تو	بخش کن این را که بردی جان ازو	

قوله گفت چون در عشق ما گشتی گرو الخ × اشارت است بآنکه چون او خود را بصفات فانی در محبوب کرد پس محبوب او را صفات خود عطا خواهد فرمود

مقصود در حکایت فضیلت آخر زمانیان

پس سپاس او را که ما را در جهان	کرد پیدا از پس پیشینیان	تا شنیدیم آن سیاستهای حق	بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش	همچو روبه پاس خود داریم بیش	امت مرحومه زین رو خواندمان	آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان	بنگرید و پند گیرید ای مهان	عاقل از سر بنهد این هستی و باد	چون شنید انجام فرعونان و عاد
	ورنه بنهد دیگران از حال او	عبرتی گیرند از اضلال او	

قوله امت مرحومه زین رو خواندمان الخ × اشارت است باین حدیث شریف امتی هذه امة مرحومة لیس علیها عذاب فی الآخرة عذابها فی الدنیا الفتن والزلازل والقتل پس این مرحوم ست نیست برو عذاب در آخرت عذاب این امت فتنها اند و زلزلها اند و قتل ست که بعض خون ریزی کنند مراد که اکثر امت مشفوع اند قبل دخول در نار و بعض امت را که در آیند نار را بجهت معاصی مکث قلیل باشد یا دوام که در نار باشند در غشی باشند و ادراک عذاب نشود تا اینکه شفاعت برسد و از نار خارج شوند پس صادق شد اینکه عذاب بر امت محمدیه در آخرت نیست

ومخالفت نیست میان این حدیث و میان حدیث دخول بعض اهل معاصی در نار که شفاعت آنها را بعد دخول نار سود میشود اند گفته آید یک قلیل کالا دخولست و بودن بعض اینها این امت و نیافتن لازم و قتل انهم از جهت وصیت این امت است که در امم سابقه عذاب سخت بود و چون گشتن قره العین بر آن

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من رو پوشم خدا را با خدای می پیچید ای مخذولان

گفت نوح اندر نصیحت قوم را	در ستیز بید از خدا آخر عطا	بنگرید ای سرکشان من من نیم	من ز جان مردم بجانان می‌زیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام	نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام	چون بمردم از حواس بوالبشر	حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
	چونکه من من نیستم این دم ز هوست	پیش این دم هر که دم زد کافر اوست	

قوله در ستیز بید از خدا آخر خطا * آمده در سوره نوح واقع است در شکایت نوح علیه السلام قوم خود را نزد رب فَقُلْتُ اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ إِنَّهُ كَانَ غَفَّارًا يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا وَيُمْدِدْكُمْ بِأَمْوَالٍ وَبَنِينَ وَيَجْعَلْ لَكُمْ جَنَّاتٍ وَيَجْعَلْ لَكُمْ أَنْهَارًا حضرت نوح می فرماید گفتم من قوم را که استغفار کنید رب خود را بدرستیکه آن رب غفار ذنوب ست و چون استغفار کنید فرستد رب ابر را بر شما بجای کثیر الدرور ست آب را و امداد کند رب شما را بمالها و با بناء و گرداند برای انتفاع شما باغها و گرداند برای شما نهرها این نعم عظیم نوح علیه السلام عرضه کرد بر قوم خود که بپذیرند

هست اندر نقش این روباه شیر	سوی این روبه نشاید شد دلیر	گر ز روی صورتش می‌نگروی	غرّش شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی	پس جهانی را چرا بر هم زدی	صد هزاران شیر بود اندر تنی	هر دو عالم را همی دید ار زنی
او برون رفته ز باد و منی	او چو آتش بود و عالم خرمنی	چونکه خرمن پاس عشر او نداشت	او چنان شعله بر آن خرمن گماشت

قوله هست اندر نقش این روباه شیر * الی البیتین روباه کنایت از صورت وی ست و همت او را تا شیر نیست و شیر کنایت است از ذات حق با جمیع اسماء که ظاهر ست در وی یعنی اگرچه نقش و صورت حضرت نوح علیه السلام ضعیف ست و مماثل صورت دیگران لیکن باطن او همچون شیر ست و جامع جمیع صفات الهیه است و مظهر ذات حق با جمیع صفات ست و نوح علیه السلام اگرچه باین صورت عبدیت ظاهر ست و همت و قوت تصرف ندارد در مثال روباه ظاهر شده لیکن برین دلیری نباید شد که سید او ذات حق ست قوت شدیده میدارد و معاون وی اوست و اگرچه منقاد وی نشنوی و گمان کنی که مثل ما بشر ست میخور و می آشامد لیکن ما غرّش شیران که عبارت از وحی ست نمی شنوی وحی که با و میرسد باید شنید و منقاد باید بود و رنه آفت خواهد رسید مراد از غرش شیران جواهر وحی جمیع شیران اشارتست باسماء کثیره حق و با گفته شود که همت او بنابر تمام نفاذ مرکب عبارت ست مر او را بیتا **قوله** گر نبودی نوح را از حق یدی * بشاهد این است و نه چنانست که مراد از غرش شیران همت باطنی وی چنانکه شیخ ولی محمد گمان برده و حاصل برآورده که نوح علیه السلام اگرچه بصورت ظاهر ضعیف ست لیکن همت باطن وی قویست و قوت و تصرف او کامل و این شارح غفلت کرده از آنکه نوح علیه السلام در مقام عبدیت بود و قدرت بر تصرف و عالم همت خود نداشتند بلکه الله تعالی خیر و نابت خلیفه او بود بدعا اهلاک کرد قوم خود را چنانکه عبد سلطان طالب قتل معاند خود در پیش سلطان کند قتل او را میدارد و شاید بیان قول الله تعالی كَذَّبَتْ قَبْلَهُمْ قَوْمُ نُوحٍ فَكَذَّبُوا عَبْدَنَا وَقَالُوا مَجْنُونٌ وَازْدُجِرَ تکذیب کرد قبل این کفار قریش قوم نوح پس تکذیب کردند بنده ما را و گفتند که آن بنده مجنونست و زجر کرده شد فَدَعَا رَبَّهُ أَنِّي مَغْلُوبٌ فَانْتَصِرْ پس دعا کرد نوح رب خود را که من مغلوبم ای رب پس تو انتقام از اینها نصرت کن بر آنکه نوح علیه السلام عبد ظاهر است و عبدیت بود و دعا کرد نصرت از رب خواست و تصرف بهمت خود نکرده بود

هر که او در پیش این شیر نهان | بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش | فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر | پیش شیر ابله بود گو شد دلیر

قوله هر که او در پیش این شیر نهان +آه+ شیر نهان کنایت از ذات حق با اسماء ست و برین ربط ابیات بوجه احسن میشود چنانکه واضح شود +

کاشکی آن زخم بر جسم آمدی | تا بدی کایمان و دل سالم بدی

قوله کاشکی آن زخم بر جسم آمدی +آه+ بدانکه از معاصی و کبر بر فرموده حق بلسان انبیا علیهم السلام و اولیا که دعوت ببصیرت کردند و لا قلب سیاه میشود و حقیقت امر کما ینبغی در و داخل نمیشود و قساوت عارض شود که خشیت از حق نمی آید پس ایمان در وی داخل نمیشود اعاذ بالله و شرارات زیاده می افزاید تا بحدی که انتقام منتقم میرسد و هلاک سازد پس مولوی قدس سره تمنی میکنند کاش این انتقام مخصوص ببدن بودی و بقلب نرسیدی و قلب را خشیت حاصل شدی تا ایمان پیدا شدی و سلامت ماندی اما این تمنی دقوع آن بر عادت نیست

قوتم بشکست چون اینجا رسید | چون توانم کردن این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما | بو که دریابید و گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید | پیش او روباه بازی کم کنید

قوله قوتم بشکست چو اینجا رسید +آه+ یعنی حقیقت آمدن بلا بر قلب که راه ایمان بند شد سر آن بیان نمیتوانم کرد بتفصیل یا بجهت آنکه کشف این سر مناسب نیست یا بجهت غلبه خوف الهی که خواص درگاه حق را خشی انها الکاره میباشد و در بیت ثانی می فرمایند که رمز باید گفت تا صاحب عقل سلیم پی برد و در بیت ثالث ارشاد فرمودند که کبر و عجب پیش حق باید گذاشت تا این خشیت حاصل آید پس ایمان سلامت ماند که چشم لطف رحمن بر شکستگان ست

جمله ما و من بپیش او نهید | ملک ملک اوست ملک او را دهید

قوله جمله ما و من به پیش او نهید +آه+ یعنی جمله اشیا تسلیم او سبحانه بکنید که او مالک همه کائنات ست و شما فقیر هستید اصلا شما را ملک نیست چنانکه الله تعالی میفرماید یَا أَیُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ الله تعالی ابویزید را قدس سره فرمود متقرب شو بسوی من بآن چیز که نزد من نیست ابویزید قدس سره عرض کرد که چه چیز ست که نزد تو نیست ای الله فرمود که ذلت و افتقار ست که نزد من نیست متقرب شو بذلت و افتقار پس کمال ولی آن ست که خود را فقیر الی الله داند در همه اوقات و این فقر را نصب العین دارد و بحسب ظاهر او مفتقر ست باشیاء خارجه از ذات چنانکه محتاج ست بسلطان و اموال و لباس و غیر آن و یا داخله در ذات چنانکه مفتقر ست بسوی قوی خود پس آن ولی این فقر را فقر بسوی حق داند و مشهود وی باشد کا اینهمه که محتاج الیه مینماند همه مظاهر حق اند و این حاجت که نسبت بسوی ظاهر نه بسوی مظاهر و شیخ اکبر قدس سره در باب ثالث و هفتاد می فرماید که از اولیا فقرا اند و ایشان کسانی اند که محتاج می شوند بسوی هر شی من حیث آنکه آن شی عین مسمی الله ست چه حقیقت آنی است از آنکه مفتقر شود احدی بسوی غیر الله و الله تعالی خبر داده ست که همه افراد انسان فقیر و محتاج اند بسوی الله

علی الاطلاق بلا تخصیص پس دانستیم که حق که ظاهرست در صورت هر شی مفتقر الیه ست و اکثر ناس محجوب اند باشیاء مفتقر الیها از الله تعالی و گمان می برند که ما محتاجیم بغیر الله تعالی و این سیدان که اولیاء الله اند می بینند اشیاء را مظاهر حق و حق متجلی شده ست دران مظاهر برای عباد خویش نیست محتاج این فقر مگر بسوی الله در احتیاج او بسوی اشیا پس چه لطیف ست سریان حق در موجودات و سریان بعض در بعض الله تعالی میفرماید وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون نه پیدا کردم جن و انسان را مگر برای آنکه عبادت کنند مرا یعنی ذلیل باشند پیش من و تذلل حاصل نمیشود مگر آنکه دانند بمعرفت شهود مرا در همه اشیاء پس متذلل شوند مرا که ظاهرم و نه متذلل مظاهر را و فقر آنست که متذلل شود بسوی هر شی تا این مشاهده پیدا شود و نه مفتقر شود بسوی وی بهیچ چیز و نه بهیچ احد در شهود وی پس این اسنی حالات ست و در باب یکصد و شصت و دوم تحقیق فقر بوجه اتم فرموده و گفته که فقیر و حاجت و ذلت صفت ذاتیه ست انسان را و انسان بهر وجه فقیرست بسوی الله در مظاهر که ظاهر شود حق دران و در باب مائة و ثالث و ستون می فرماید که غنی صفت حق ست و انسان لیفی موصوف نمیشود و صلا چه الله تعالی مصالح انسان در استعمال عیان بعض اشیاء گردانید پس ناچارست که آن اشیاء استعمال نماید پس بسوی این اشیاء فقیر و محتاج ست و او را غنا نیست بهمه حال پس او فقیرست بهر وجه بسوی الله انتهی و چون دانستی که همه کائنات ملک الله ست و انسان بهر وجه فقیر و ذلیل ست و این شهود ست مر عارف را پس می باید انسان را که هر چیز مسلم دارد بوی و خود را خلیفه داند و تصرف کند بوجه خلافت نه بوجه آنکه ملک خود داند که منافی معرفت شهود وی ست لیکن بوجهی که شرع شریف بان اذن داده ست و لهذا مولوی میفرماید

	چون فقیر آیند اندر راه راست	شیر و صید شیر خود آن شماست	

قوله چون فقیر آیند اندر راه راست + آه + یعنی چون فقیر و محتاج در راه راست آیند که صراط هادی حق ست یعنی چون خود را فقیر دانند بسوی الله تعالی در همه امور خود و این فقیر مشهود ایشان شود شیر و صید همه آن او ست یعنی همه چیز حق تعالی او را باید و در حوائج خود صرف کرده باشد بر وجه خلافت چنانکه عبد تصرف میکند در ملک سید و مال او را صرف میکند در حوائج خود باذن وی بوجه اباحت و شیخ ولی محمد شرح این بیت باین نمط کرده اند که دید ما و من و هستی خود پیش کامل شرک ست زیرا که او مظهر الوهیت ست و مالک ملک وست پس کسی که پیش او خود را آمد و بروی انکار ورزید ایمانش مسلوب گردید و انکار وی انکار حق ست و شرح بیت تالی باین وجه کرده که اگر هستی خود را بر مرشد کامل فدا سازد و خود را فقیر و بی نوا سازد و فنا فی الشیخ وجود گیرد پس شیخ و کمالات شیخ در وجود شما نمود گیرد و برین تقریر اطلاق مالک الملک بر انسان لازم میشود و این از نشاد بان بعید ست و لفظ ملک او را دهند نیز بعید ست که شیخ هم فقیر ست ملک دادن با و درست نمی آید بلکه ملک همه حق را مسلم دارد و شیخ خود را فقیر بیند بحق تا بمنزل رسد

	زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست	بی نیازست او ز مغز و پوست	

قوله زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست + آه + مصرع این جمله بمعنی بنا یعنی آمدن فقر براه راست ازین باعث ست که حق سبحانه پاک ست از نقائص و پاکی وصف اوست و نه وصف غیر او و او غنی ست از نزد مغز و پوست

یعنی از همه چیز غنی ست پس البته پیش او فقر باید بود و شیخ ولی محمد گفته که مراد از مغز کمالات باطنی و از پوست عبادات و مجاهدات ظاهری وی و حاصل بر آورده که هر چه کامل دارد از کمالات ظاهر و باطن برای طالبان و مریدان والا او را احتیاج بان چیزها نمانده ست زیرا که او باستغراق در ذات عین ذات شده ست و از نقایص و کمالات بشری منزه و پاک شده پس اگر ریاضت و مجاهده ست هم برای خلق ست و برین تقریر لازم می آید اطلاق سبحانی پاکی بر انسان لازم می آید واین از مستاد بان بعید ست و مع هذا از تقریرش لازم می آید که در کمالات باطنه هم محتاج نیست و این غلط ست که کمال باطن را حد نیست و بعد نزول ببقا بعد الفنا هر وقت محتاج ازدیاد کمال ست و از استغراق در ذات تعین او از واقع مرتفع نیست مگر از شهود و این ارتفاع از شهود هم در بقا بعد الفنا نیست پس چون او عبد ست محتاج بعبادت ست آری او محتاج بمجاهدات نیست برای تکمیل خود چنانکه در دفتر سوم واضح خواهد شد و اما فرایض و اجتناب از محرمات و مکروهات هر و لیست گاهی ساقط نمیشود و عبادت کامل گاهی برای شکر میباشد و پس نه برای خلق یا اتباع کنند +

هر شکار و هر کراماتی که هست	از برای بندگان آن شه ست	گفت الیس الله بکاف عبده	تا نگردد بنده هر سو حیله جو

قوله هر شکار و هر کراماتی که هست + آه + مقصود از این ابیات آنست که حق تعالی خود غنی ست و اشیائی که پیدا کرده ست برای انتفاع بندگان ست که فقیر اند در همه حال و باسم کافی خود ظاهر شده است تا بندگان حاجت بسوی او آرند بلکه بسوی ظاهر که حق ست متوجه باشند که او کافی ست و برای آن فرمود که أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ تا که کفایت او دانند و محجوبان از حجاب برآیند و توکل اختیار کنند چنانکه فرموده اند ع هر که بر حق توکل میکند + او بجای خود تفضل میکند + و این آیه أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ اگر نازل ست در آنکه الله تعالی کافی ست مر آن سرور را صلی الله علیه و آله وسلم از شر دشمنان او لیکن عموم لفظ را اعتبار کردند ×

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت	این همه دولت خنک آنکو شناخت	آنکه دولت آفرید و دو سرا	ملک و دولتها چه کار آید ورا

قوله نیست شه را طمع بهر خلق ساخت + آه + یعنی حق را طمع نیست که او غنی مطلق ست که از این اشیاء انتفاع گیرد این همه بیان کمال ذاتی ست برای آنکه عبد که محتاج و فقیر ند بسوی آن انتفاع گیرد این همه بیان کمال ذاتی ست و اما در کمال اسمائی پس در ظهور آثار و اسماء البته محتاج ایجاد خلق ست نص کرده بران شیخ اکبر قدس سره و شیخ ولی محمد رحمه الله این بیت را با دو بیت سابق و یک بیت لاحق به سبیل تمثیل قرار داده و حاصل بر آورده که چنانچه حق تعالی امر بتوکل و ترک مال و ملک کرده برای تکمیل بندگان نه برای آنکه از آنها خود بگیرد همچنین کاملان که مریدان را امر میکنند بترک خودپرستی و التزام حق پرستی برای آنست که مریدان کمال گیرند نه برای آنکه خود از خدمت ایشان کمال گیرند و جاه میفزایند. این تقریر تکلف مستغنی عنه ست و این بلا ناشی از حمل ابیات سابقه است در حق کاملان

پیش سبحان پس نگهدارید دل	تا نگردید از گمان بد خجل	کو ببیند سر و فکر و جستجو	همچو اندر شیر خالص تار مو

قوله پیش سبحان پس نگهدارید دل + آه + یعنی پیش حق سبحانه دل را نگهدارید که غیر او را در دل ندهید و گمان بد نیارید در حق او سبحانه که تشبیه مجرد یا تنزیه مجرد یا انکار صفات تشبیه که الله بآن خبر داده و یا تکیه بر غیر حق و امثال آن تا از این گمان بد خجل نشوند نزد حق زیرا که الله تعالی همه سر را می بیند هیچ بر وی مخفی نیست و شیخ ولی محمد

این بیت را نیز مع مابعد حمل کرده بر کامل و از سبحان ذات کامل مراد داشته باعتبار وصف تنزیه و مخفی نیست بعد آن و خروج از ادب

آنکه او بی نقش و ساده سینه شد	نقشهای غیب را آئینه شد	سر ما را بیگمان موقن شود	زانکه مومن آینه مومن شود
مومنی او مومنی تو بیگمان	در میان هر دو فرق بیکران	چون زند او نقد ما را بر محک	پس یقین را باز داند او ز شک
	چون شود جانش محک نقدها	پس ببیند نقد را و قلب را	

قوله آنکه او بی نقش و ساده سینه شد الخ غرض ازین ابیات بیان حال انسان کامل ست یعنی کسیکه سینه خود صاف کرده از تصور اغیار حق که غیر حق را در سینه گنجایش نباشد او آئینه نقشهای غیب شد که ذات حق ست با جمیع اسماء و سر همه اشیاء می داند بسبیل اتقان زیرا که او مومن ست و آئینه مومن ست عبارت از حق ست که مومن از اسماء حق ست و چون حق مومن در وظاهر شد باین اسم پس امن بخشید از شکوک و اسرار او را بوجه اتقان مکشوف و معلوم شد و محجوبان اگرچه مومن اند و ایمان ایشان را نجات خواهد بخشید لیکن در مومنی این شخص که سینه او صاف ست و در مومنی محجوبان فرق عظیم ست که سینه او مصقل ست و سینه محجوبان زنگ دار بی صیقل ست

نشاندن بادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشم شان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود	این شنیده باشی ار یادت بود	دست چپشان پهلوانان ایستند	زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
	مشرف و اهل قلم بر دست راست	زانکه علم ثبت و خط آن دست راست	

قوله دست چپشان پهلوانان ایستند الخ شاید برای آن باشد که سوی چپ قلب ست و قلب در همه اعضاء پهلوان ست پس چپ مناسب پهلوانان ست

صوفیان را پیش رو موضع دهند	کاینه جانند و ز آینه بهند	حاجبان این صفیانند ای پسر	ساده و آزاده افگند سر
	سینها صیقل زده از ذکر و فکر	تا پذیرد آینه دل نقش بکر	
	هر که او از صلب فکرت خوب زاد	آینه در پیش او باید نهاد	

قوله صوفیان را پیش رو موضع دهند الخ بعد این بیت در نسخ متداوله این بیت یافته میشود

قوله حاجبان این صفیانند ای پسر الخ شارحی حکم کرده که این بیت از ملحقات ست الحق اگر این بیت نباشد ربط ابیات تالی بوجه احسن میشود و اگر باشد پس معنایش آنست که صوفیان حاجب درگاه الهیت اند که بان درگاه بی وساطت ایشان نمیتوان رسید و افاضه از حق بر بدایت ایشان می شود

عاشق آیینه باشد روی خوب	صیقل جان آمد تقوی القلوب	هر که دارد روی خوب بالنظام	طالب آیینه باشد والسلام

قوله صیقل جان آمد تقوی القلوب الخ معنایش ظاهر ست و شعار جان میگوید اشاره ست بقول الله تعالی وَمَنْ يُعَظِّمْ شَعَائِرَ اللَّهِ فَإِنَّهَا مِن تَقْوَى الْقُلُوبِ کسیکه تعظیم کند شعایر الله تعالی را که دال اند بر تعظیم الله پس بدرستیکه آن از تقوی دلهاست مفسران حمل کنند بر شعایر مناسک حج چون هدی و صفا و مروه و غیر آن و این را مناسبت بمقام ظاهر نمیشود مگر اینکه گفته اید لفظ شعار

بمعنی لغت عبارت ست از نشانها حق پس شعایر الله نشانهای حق اند بدین تقدیر همه موجودات شعایر حق اند مظاهر حق اند و تعظیم شعایر الله عبارت از ان که در شعایر حق را ملاحظه نماید و چون حق ملحوظ باشد پس شعایر شعایر نباشد پس هرچه که متصور گردد دران حق ملحوظ شود و این تعظیم از جملهٔ تقوی قلب ست از غیر حق و این صیقل ست مرجان را از زنگ و لا غیره و الله اعلم بمراده

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی	تا تو دیگر قول صورت نشنوی	آمد از آفاق یاری مهربان	یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی	بر وسادهٔ آشنائی متکی	یاد دادش جور اخوان و حسد	گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله	ما نداریم از قضای حق گله	شیر را بر گردن از زنجیر بود	بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه	گفت همچون در محاق و کاست ماه	در محاق ار ماه نو گردد دوتا	نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند	نور چشم و دل شده دفع گزند	گندمی را زیر خاک انداختند	پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا	قیمتش افزود و نان شد جانفزا	بار نان را زیر دندان کوفتند	گشت عقل و جان و فهم سودمند
	باز آن جان چونکه محو عشق گشت	یعجب الزراع آمد بعد گشت	

قوله باز آن جان چونکه محو عشق گشت + آه + عشق یا بمعنی معشوق ست پس حاصل آنکه جان محو معشوق شده و یا بر معنی خود ست پس اضافه بسوی سبب ست یعنی محو ذات حق بسبب عشق شد و حاصل آنکه چون جان محو حق شد پس این دانه یا این جان زارع را در شگفتگی می آرد که این عجب زرع ست که محویت جان در ذات حق پیدا کرد و این مشیر ست بمعنی آیه کزرع اخرج شطاه فآزره فاستغلظ فاستوی علی سوقه یعجب الزراع بلسان اشارت که بطنی ست از بطون آیت و الله اعلم و بعد این بیت در بعض نسخ واقع ست

باز آن جان چون بحق او محو شد	باز ماند از سکر و سوی صحو شد	عالمی را زان صلاح آمد ثمر	قوم دیگر را فلاح منتظر
	این سخن پایان ندارد باز گرد	تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد	

قوله باز آن جان چون بحق او محو شد + آه + شیخ ولی محمد گفته که این بیت در اکثر نسخ مثنوی نیست و اگر باشد ربط بیت تالی باین بیت ست عالمی را زان صلاح آمد ثمر + و حاصل آنکه چون عقل و فهم حاصل شد یک عالم را ثمرهٔ عقل و فهم صلاح شد که ایمان آورد و عمل صالح کرد و قوم دیگر را فلاح فی الحال شد آن فلاح که در حق غیر منتظر و موعود بود و آن رؤیت حق ست و اگر این بیت باشد پس حاصلش آنست که چون جان محو بحق شد باز ماند از سکر محویت و بصحو رسید و بیت تالی برین متفرع ست که چون بصحو آمد قابل ارشاد شد و یک عالم از ان ثمرهٔ صلاح یافتند و یک گروه را از ارشاد ایشان فلاح حاصل شد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مرد بعد از مقالات

بعد قصه نقلش گفت ای فلان حق تعالی خلق را گوید بحشر	هین چه آوردی تو ما را ارمغان ارمغان کو از برای روز نشر هین چه آوردید دست آویز را	بر در یاران تهی دست آمدن جئتمونا و فرادی بینوا ارمغان روز رستاخیز را	هست بی گندم سوی طاحون شدن هم بدانسان که خلقناکم کذا

قوله حق تعالی خلق را گوید بحشر + آه + این ارمغان معرفت الهیست که لابد خواهد طلبید و یا ایمان و عمل صالح ست و بیت ثانی مناسب آخرست و اشارت ست باین آیه وَلَقَدْ جِئْتُمُونَا فُرَادَىٰ كَمَا خَلَقْنَاكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَتَرَكْتُم مَّا خَوَّلْنَاكُمْ وَرَاءَ ظُهُورِكُمْ بتحقیق آمدید ما را تنها از مال و یار چنانکه پیدا کردیم شما را اول بار در دنیا و گذاشتید آنچه داده بودیم شما را وراء پشت خود که همراه شما نیامد اینچنین در تفاسیر مذکور ست و می تواند که معنی آن باشد که شما تنها از عمل آمدند که عمل با خود دنیا و ردید تا مونس شما می شد چنانکه پیدا کرده بودیم خالی از عمل و آنچه که مونس شما در دنیا بودند همراه نیستند پس این خطاب بغیر عارفان و صالحان ست و عمل اینجا مصور شده همراه صالحان خواهد بود و مونس خواهد بود

یا امید بازگشتن تان نبود	وعدهٔ امروز باطل تان نمود	منکری مهمانیش را از خری	پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری

قوله یا امید بازگشتن تان نبود + آه + یعنی ارمغان ایمان و اعمال صالحه که بیاوردید شما را امید بازگشتن سوی ما نبود و وعده‌ها که میکردیم شما باطل دانستید شق ثانی در کلام پیدا نیست مصراع ثانی شق ثانی نمیتواند شد که حاصلش عین مصراع اول ست از روی مال پس ضرورست که مقدر باشد یعنی یا علم وجود امروز تساهل گردید یا شما را امید امروز نبود و وعده امروز باطل میدانستید و مصراع اول اشارت ست باین آیه أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ استفهام تقریرست یعنی البته گمان کرده بودید در دنیا که پیدا کردیم شما را عبث که نه کمال ایمان و نه کمال عمل حاصل کنید و گمان کردید بانکه سوی ما رجوع نخواهید کرد و مصراع ثانی اشارت ست باین آیت وَيَقُولُونَ مَتَىٰ هَٰذَا الْوَعْدُ إِن كُنتُمْ صَادِقِينَ و کافران میگویند کدام وقت این وعد قیامت واقع خواهد شد اگر صادق هستید بیان کنید

	ور نه منکر چنین دست تهی	بر در آن دوست پا چون می نهی	

قوله ور نه منکر چنین دست تهی + آه + دلیل و قرینه تقدیر آخرست و حاصل آنکه اگر منکر نیستی پس این حماقت بود که دست تهی چرا آمدی و ندانستی که سوال این خواهد کرد و چیزی خواهد رسید

اندکی صرفه بکن از خواب و خور ارمغان بهر ملاقاتش ببر

قوله اندکی صرفه بکن از خواب و خور + آه + یعنی خواب اندک بگذار تا نقش سلسله گردد و مجاهده و عبادت حاصل آید

شو قلیل النوم مما یهجعون	باش در اسحار از یستغفرون	اندکی جنبش بکن همچون جنین	تا ببخشندت حواس نور بین

قوله شو قلیل النوم مما یهجعون + آه + قال الله تعالی كَانُوا قَلِيلًا مِّنَ اللَّيْلِ مَا يَهْجَعُونَ وَبِالْأَسْحَارِ هُمْ يَسْتَغْفِرُونَ بودند در قلیل از شب نوم میکردند و باقی شب در عبادت میگذاشتند و بوقت سحرها استغفار [illegible] و ما زائده ست و اگر ما نافیه باشد معنی آن باشد در اندک زمان نوم نمی کردند [illegible]

عبادت اندک لیل چون قیام تهجد کافی ست نیز توانند شد لیکن صاحب کشاف گفته که معمول منفی مقدم نمیشود بر عامل و اگر نا نافیه باشد پس در قلیلا من اللیل عمل نمیتواند کرد

ور جهان چون رحم بیرون روی ❊ از زمین در عرصه واسع شوی ❊ آنکه ارض الله واسع گفته اند ❊ عرصه دان کانبیا در رفته اند

قوله ور جهان چون رحم بیرون روی ✤ الی الابیات این عالم دنیا و شهادت در تنگی مثل رحم ست و آن عالم که سیر انبیا ست در ان پس فراخ ست و ظاهر آنست که مراد از ارض الله واسعه ارضی ست که شیخ اکبر قدس سره در باب هشتم از فتوحات مکیه بتفصیل ذکر فرموده اند و این ارض مخلوق ست از قدری بقدر سمسم از طین که باقی مانده از طینی که مخلوق شده اند آدم علیه السّلام از ان و این ارض واسع ست فضاء آن چنین وسعت دارد که اگر عرش و آنچه در عرش ست از کرسی و سموات و ارض و جنت و دوزخ باشد در وی مثل حلقه ملقات ست در میدان عظیم از زمین و درین ارض واسعه عجائب و غرائب کثیره اند و پیدا کرده ست الله تعالی درین ارض واسعه چیزها که محال مینماید نزد نظر عقلی و این محالات واقع ست درین ارض و درین ارض عالمی پیدا کرده ست الله تعالی بر صور ما یان اگر عارف بیند ان صور را نقش خود را مشاهده می کنند دران از ابن عباس منقول ست در اراضی ست مثل این خلق تا این که دران ابن عباس ست مثل من شیخ اکبر قدس سره گفته که این روایت صادق ست نزد اهل کشف و درین ارض تجلیات الهیه اند مر عارف را حکم آن تجلیات مخالف ست مر تجلی را درین عالم که اگر درین عالم تجلی شود خواه در زمین و یا در آسمان و یا در کرسی و یا در عرش محیط مر احدی را از انبیاء و اولیاء آن نبی و آن ولی مصعوق میگردد در حال وقوع آن تجلی و فانی میگردد و تجلی که دران ارض واسعه واقع میشود مصعوق نمیشود و عارف را درین ارض واسعه حاصل میشود مشاهده و رویت و کلام معاً در رین ارض باغها و حیوانات و معادن کثیره اند نمیداند مقدار آن مگر الله تعالی و هر چیزی که موجود ست درین زمین از عالم حی و ناطق ست و حیات و نطق آن ظاهر ست و عارف که داخل میشود درین زمین داخل بجسد نمیشود بلکه جسد را گذاشته روح مجرد شده داخل میشود و اناسی این ارض واسعه صاحب اخلاق کرام اند و مطعومات این ارض و مشروبات الذ ست از مطعومات و مشروبات ارض این جهان و نساء این ارض واسعه اجمل اند از حور و مجامعت انها الذ ست از مجامعت نساء این عالم و درین ارض واسعه توالد و تناسل نیست بلکه خلقت ابتدائیه ست و مجامعت محض برای لذت ست نه برای تناسل و این ارض واسعه از تکلیف نیست بلکه اناسی ازین ارض مجبول اند بطبائع خود بر تعظیم الله تعالی و عبادت او و درین ارض واسعه شهرها کلان هستند داخل نمیشود درین شهرها مگر کسیکه برگزیده شده ست و شاید که قول مولوی قدس سره عرصه دان کانبیا در رفته اند اشارت این ست یعنی رفتن در این ارض واسعه کار انبیا ست که ایشان برگزیدهٔ عارفان اند و دیگر عارفان که عرفان ایشان تالی عرفان انبیا ست بطفیل انبیا میرسند و الا نه تخصیص به انبیا هیچ فایده ندارد که اولیا برگزیده نیز میرسند و درین ارض واسعه عجائب دیگر اند طویل میگردد در کلام بزرگان هر که اراده استقصاء آن داشته باشد از فتوحات مکیه طلب نماید

دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ ❊ نخل تر آنجا نگردد شاخ شاخ

قوله دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ نخل تر آنجا نگردد شاخ شاخ ✤ اگر نگردد دبون ست پس مراد آن ست نخل تر که آنجا ست

نگردد آنجا خشک شاخ هرگز و اگر بها موجود است پس معنی آنست خشک شاخ اینجا نخل تر سے گردد آنجا و حاصل آنست که عالم ارض و اسے حیات ابدی دارد

حالتی تو مرحومست اکنون را — کند و مانده میشوی رنگون
جای شیشه وان حال خواب را — پیش محمولی حال اولیا
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب — ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
اولیا اصحاب کهفند ای عنود — در قیام و در تقلب هم رقود

قوله حالتی تو مرحومست اکنون * آه * تا اینکه حواس خود را حامل هستی یعنی حال یقظه مانده میشوی از استعمال حواس و طبیعت تو خواب را می خواهد و حاصل بیت تالی آنکه در خواب چونکه محمول حواس می شوی که در آن وقت تو در اختیار حواس هستی بمقتضی خود ترا میدارد همه ماندگی و رنج سے رود و ازین غفلت خواب ے حاصل بیت تالی تا لی آنست که این خواب نمونه حال اولیاست که در رفتار و غیبت و محویت و بیهوشی مثل بیهوشی و غفلت خوابست

میکشدشان بی تکلف در فعال — بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن — چیست آن ذات الشمال اشغال تن

قوله میکشدشان بی تکلف در فعال * آه * درین ابیات اشارت بآنست که کامل در محویت از جانب حق در حفظ سے نماید و این حال کاملانست

گر تو بینی شان بدشواری درون — نیست شان خوفی و لا هم یحزنون
میرود این هر دو کار از انبیا — بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
میرود این هر دو از مردم پدید — بیخبر این هر دو ایشان مزید
گر صدایت بشنواند خیر و شر — ذات او باشد ز هر دو بیخبر

قوله اگر تو شان بینی بدشواری درون * آه * اشارت است بآیه سوره یونس که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون آگاه باشد اولیاء الله را نه خوفست بدان نا بوقوع رنج در عقبی و نه حزن فوت چیزی ست ایشانرا

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده ام تا چون دران نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان — او ز شرم این تقاضا زد فغان
حبه را جانب کان چون برم — قطره را سوی عمان چون برم
نیست تحفه کاندرین جا نیست — غیر حسن تو که او را یار نیست
تا به بینی روی خوب خود دران — ای تو چون خورشید شمع آسمان
آئینه بیرون کشید او از بغل — خوب را آئینه باشد مشتغل
گفت من چند ارمغان جستم ترا — ارمغانی در نظر نامد مرا
زیره را من سوی کرمان آورم — گر به پیش تو دل و جان آورم
لایق آن دیدم که من آئینه — پیش تو آرم چو نور سینه
آئینه آوردمت ای روشنی — تا چو بینی روی خود یادم کنی
آئینه هستی چه باشد نیستی — نیستی بگزین گر ابله نیستی

قوله آئینه هستی چه باشد نیستی * آه * ازین باعث برعین ثابت که معدوم ست نور ذات حق که وجود ست می افتد و حاصل مصراع ثانی آنکه این هستی موهوم که گمان می کنی از میان بردار تا هستی که ذات حق ست منکشف گردد و باقی مانی چنانکه در بیت تالی سے فرمایند

نیستی و نقص هر جائیکه خواست — آئینه خوبی جمله پیشه هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود — مظهر فرهنگ درزی کی شود
بهر آن که نیستی پالوده کیست — وانچه اینجا هستی همه آلوده کیست
ناتراشیده همی باید جذوع — تا دروگر اصل باشد یا فروع

خواجه را اشکسته بند آنجا رود / کو در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آیینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال

قوله نیستی و نقص هر جا که که خواست آه یعنی در هر شخص که نیستی اصلی و فقدان هر کمال هست و آن نقص عبارت از ذلت و افتقارست یعنی هر که ذلیل و نیست خود را دید او آئینه جمله کمالات هست بهاشد که صفات حق که وجود ست در وی نمود دارد و متصف بصفات الهیه گردید

علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا

قوله علت بدتر ز پندار کمال آه خلاصه آنکه کبر و پندار کمال مرض عظیم معجب ست در حق سست بلکه سالب ایمان ست قال الله تعالی ذٰلِكَ بِاَنَّهٗ كَانَتْ تَاْتِیْهِمْ رُسُلُهُمْ بِالْبَیِّنٰتِ فَقَالُوْۤا اَبَشَرٌ یَّهْدُوْنَنَا فَكَفَرُوْا وَ تَوَلَّوْا وَّ اسْتَغْنَى اللّٰهُ وَ اللّٰهُ غَنِیٌّ حَمِیْدٌ آن کفر و رسیدن وبال آن برای آن بود که می آمدند ایشان را رسولان با معجزات پس آن قوم بطریق انکار گفتند آیا بشر هدایت خواهد کرد مرا پس کافر شدند و تولی کردند از رسولان والله غنی ست از ایمان ایشان و فی نفسه حمید ست و کفر آنها حمیدیت حق را ضرر نیست باید دید که کفر از تکبر و پندار پیدا شده و رسل را بچشم خود بشر دیدند و تکبر کردند و منقاد نشدند چنانکه شیطان آدم را طین دیده منقاد نشد و تکبر ورزیده

هست پیر راه‌دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفسش را ندید علم مرد
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
وان مگس اندیشه‌ها و مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر

قوله هست پیر زاهدان پر فطن آه حاصل این دو بیت همان ست که شیخ افضل گفته که پیر زاهدان پر فطانت باغهای نفس کل اشخاص را جوی کن ست زیرا که بواطن اشخاص بمنزله جوی ست که در ته آن سرگین جای گرفته است و جوی خود را پاک نمی تواند کرد پس چنانکه پاک کننده جوی دیگری باید همچنین پاک کننده اشخاص ارباب اراده از سرگین باطن پیر زاهدان ست و آب جو هر چند که سرگین را از جای دیگر پاک کند اما سرگین خود را نمی تواند پاک کرد همچنین علم مرد جهل نفس خود را نمی تواند رفت و اولی آنست که این جمله را اسقاط کند که آب جو هر چند که سرگین را از جای دیگر پاک کند و این گفته باید که آب چون از منبع نجس بر آید نجس باشد که وی نجاست ملازمه است پس خود را پاک نمی تواند کرد که خود نجس بر آمده علم مرد که از نظر فکری ست در حقیقت جهل ست پس جهل را کی غراید
پس پیر فطن باید که از هدایت او علم از مشکوة رسول گیرد تا جهل مرتفع گردد

تا نه پنداری که صحت یافته ست / پرتو مرهم در آنجا تافته ست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

قوله تا پنداری که صحت یافته است ۸ آه + شیخ افضل گفته که مقصود ازین کلام آنست که چون بر ریش تو مرهم نهد بعد ازان درد و نفیر ساکن میگردد که صاحب نفیر گمان میبرد که صحت یافت و این پندار خطاست چرا که این اثر پرتو مرهم است پس از مرهم سر مکش و از درد و نفیر تا آن زمان که خوب صحت شود

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من محل وحیم

شیخ ولی محمد گفته که بعضی گویند که این کاتب عبد الله بن سعد بود و بعضے گویند مسیلمه کذاب بود و بودن کاتب مسیلمه کذاب در هیچ روایت یافته نشده و مسیلمه کذاب نزد آن سرور صلے الله علیه وسلم نیامده بود مگر یکبار و گاہے اسلام را اظهار نکرده بود و کاتب بودن زیاده ست انچه از حال وی در صحیح بخاری مذکورست این قدرست که ابن عباس رضی فرماید که قدوم کرد مسیلمه کذاب در عهد آن سرور صلے الله علیه وآله وسلم و میگفت اگر داند محمد صلعم امر سرداری بعد خود برای من تابع می شوم محمد صلعم را و با وی لشکر کثیر بود از قوم وے پس اقبال کرد بسوے او رسول الله صلعم و همراه وی ثابت ابن قیس بود در دست رسول صلے الله علیه وآله وسلم یکپاره چوب بود تا اینکه واقف شده بر مسیلمه فرمود اگر سوال کند مسیلمه این چوب را ندهم او را این پاره چوب درین حدیث طول ست و همین مسیلمه کذاب آمده بود و کفر خود ظاهر کرده رفت و کتابت او و ماندن او چندے بخدمت آن سرور صلے الله علیه وآله وسلم اصلا مروی نشده و اما کاتب بودن عبد الله ابن سعد بن ابی سرح و ارتداد او پس صحیح و ثابت است و قصه اش آنست که آن سرور صلے الله علیه وآله وسلم فرمودند بنویس وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ پس نوشت تا اینجا و نور وحی بر دل وے تافت و از رسول صلے الله علیه وآله وسلم بروے وارد شد و گفت فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ پس فرمود آن سرور صلعم بنویس چنین نازل شده است پس شیطان در دل وی انداخت که اگر این وحی می بود پس بر تو هم وحی نازل شد پس او از دین برگشت و مرتد شد و این ندانست که این پرتو نور محمدی صلی الله علیه وآله وسلم بود و ترجمه آیت نیست و البته پیدا کردیم انسان را از خلاصه گل بعد ازان گردانیدیم او را نطفه قرار گیرنده در قرارگاه استوار و آن رحم ست پس گردانیدیم این علقه را مضغه گوشت پس گردانیدیم این مضغه را استخوان پس پوشانیدیم این استخوان را گوشت پس پیدا کردیم آنرا خلق آخر که آن انسان ست پس بزرگ ست الله که احسن خالقان ست و در تعبیر بصیغه جمع در قول وی وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ بشارت است بانکه الله تعالی با جمیع اسماء خود متولی خلق او شده و اما خلق غیر انسان پس از ذات او سبحانه باسمے که آن مخلوق مظهر آن اسم ست ذات با جمیع اسماء مسمی بالله است پس خالق انسان الله است و خالق سایر اشیاء مسمے بیک اسم ست و الله اسم اعظم ست در جمیع اسماء و باین اشاره فرمود بقول خود فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ و خالقان که اسماء الٰہیه که عبارت اند از ذات متصفه بصفتے از صفات او و دران بزرگ و احسن اسم الله است که جامع ست مر جمیع صفات را و احدیت اسماء ست و او خالق انسان ست این ست سر درین آیه و الله اعلم باسراره

پیش از عثمان یکی نساخ بود	کو بنسخ وحی جدی می‌نمود	چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی	او درون خویش حکمت یافتی	عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر	مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر	پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول	قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتوان تا گمشتن بدل بست نیست	در درون خویشتن حرفی نیافت	هم ز نساخی بر آمد هم ز دین	شد عدو مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود	چون سیه گشتی اگر نور از تو بود	گر تو ینبوع الهی بودهٔ	اینچنین آب سیه نگشودهٔ

قوله او درون خویش حکمت یافتی * آه. واین حکمت این بعض آیت بود فتبارک الله احسن الخالقین

اندرون میسوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست اینت عجب	تا که ناموسش بپیش این و آن	نشکند بربست از توبه دهان

قوله اندرون میسوختش هم زین سبب * آه. اگر آن کاتب مسیلم کذاب باشد پس امر ظاهرست ابیات تالیه انطباق تام می یابد و اگر عبد الله ابن سعد بن ابی سرح باشد پس انطباق این ابیات مشکل ست زیرا که او اسلام آورده بیعت آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم کرده بود بعد فتح مکه پس او را توفیق توبه شده و در کتب تواریخ محدثان قصهٔ ایمان او چنین منقول ست که روز فتح مکه آن سرور صلعم خون چند کس هدر کرد و فرمود که هر که بیابد بکشد اگرچه استار کعبه گرفته باشد و از آن چند کس ایمان آوردند و ایمان ایشان قبول فرمودند روایت کرد حاکم از طریق سدی در حدیث طویل اما عبد الله ابن سعد پس پنهان شد نزد امیر المومنین عثمان رض پس آورد او را امیر المومنین عثمان نزد آن سرور صلعم پس عرض کرد عثمان رض یا رسول الله بایع عبد الله پس قبول بیعت او کرد و بعد ازان کسی نبود که بر سبیل رسید که او را قتل سے کرد قبل بیعت و در اصابه مذکورست که دار قطنی نیز روایت کرد مثل این و ابن عساکر از امیر المومنین عثمان مثل این بعد ازان او در جهاد شریک بود و فتح بانه بلاد بر ید او شده و در کتاب الاصابه فی اسامی الصحابه مذکورست که روایت کرد بغوی بسند صحیح از یزید بن ابی حبیب که خارج شد عبد الله ابن سعد ابن ابی سرح بسوی رمله پس هرگاه که صبح رسید دعا کرد اللهم اجعل آخر عملی صلوة الصبح پس الله بگردان آخر عمل من نماز صبح پس وضو کرد و نماز صبح گذارد و سلام کرد بیمین و شمال پس قبض کرد الله تعالی روح او را پس این روایات صحیحه دال اند برانکه بتوبه موفق شد که حسن الاسلام شد پس تقریر اینچنین باید کرد که مراد مولوی قدس سره آنست اندر دلش میسوخت و فی الحال توبه کردن نتوانست و حاصل بیت تالی آنست توبه نکرد فی الحال تا که ناموس نشکند باین وجه سخن او را اصلا قیام نیست *

	آه میکرد و نبودش آه سود	چون در آمد تیغ و سر را در ربود	

قوله آه میکرد و نبودش آه سود * آه * بظاهر منافی بیت سابق سے اند که آنجا فرمودند دهان او بسته بست و چگونه می شد پس معنی آن باشد که مصراع کنایت از سبب آن حالست که یافته بود از پرتو انداختن نور وحی و حاصل آنکه چون این حال او مسلوب شد آه میکرد به فقدان آن حال و این آه سود نکرد چرا که ایمان نبود و بدون ایمان هیچ تضرع سود نمی کند پس این ابیات بیان حال اوست و در زمان قبل ایمان بود و این منافی آن نیست که او در زمان آخر توفیق توبه داده شود و ایمان آرد سه الی الابیات انتقال ست بحال ناموس و حال شد و تعلق از قصهٔ عبد الله بن سعد ندارد اینچنین باید فهمید این مقام را

کرد حق ناموس را صد من حدید	ای بسا بسته به بند ناپدید	کبر و کفر آنسان ببست آن راه را	که نیارد کرد ظاهر آه را

قوله کرد حق ناموس را صد من حدید + آه + الی البیتین یعنی این ناموس در انسان قید صد من حدیدست از سلوک راه سلوک بازمیدارد تا این ناموس شکسته نشود در قطع راه سلوک نتواند و در بیت ثانی میفرماید که کبر و کفر هر دو یکسانند که آن قلب و دهان دل را بند مے کنند از خشوع و تضرع

گفت اغلالا فهم به مقمحون	نیست آن اغلال بر ما از برون	خلفهم سدا فاغشیناهم	می نه بیند بند را پیش و پس او

قوله گفت اغلالا فهم به مقمحون + آه + الی البیتین اشارت ست باین آیه اِنَّا جَعَلْنَا فِیْ اَعْنَاقِهِمْ اَغْلَالًا فَهِیَ اِلَی الْاَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُوْنَ وَجَعَلْنَا مِنْ بَیْنِ اَیْدِیْهِمْ سَدًّا وَّمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَاَغْشَیْنٰهُمْ فَهُمْ لَا یُبْصِرُوْنَ بدرستیکه گردانیدیم در گردنهای این کافران که کفر آنها حق وثابت ست در گردن اغلال را تا زنخدان ایشان پس ایشان مقمح اند که سر آنها بو تیره واحده در هوا می ماند و مقصود آنست که ازین اغلال جنبش کردن سر را بسوی آیات الهیه نمی توانند کرد و گردانیدیم روبروی ایشان سد و سوی پشت ایشان سد پس در پرده انداختیم پس آنها نمی بینند پیش و پس مقصود آنکه آیات الهیه نمی بینند و راه ایمان بر آنها مسدودست

رنگ صحرا دارد آن سدی که خواست	او نمیداند که آن سد قضاست		

قوله رنگ صحرا دارد آن سدی که خواست + آه + حاصل آنکه صحرا و این سد هر دو بر یک وتیره اند چنانکه صحرا خود حجاب خود ست دیده نمی شود و با آنکه این سد رنگ صحرا هم میدارد که چنانکه صحرا کشاده هست که در روی سوی نیست همچنین صاحب سد در خود سد نمی بیند و این نمی داند که این سد قضاست که شکسته شدن نمی تواند اگرچه دیده نشود

شاهد تو سد روی شاهدست	مرشد تو سد گفت مرشدست	ای بسا کفار را سودای دین	بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر	بند آهن را کند پاره تبر	بند آهن را توان کردن جدا	بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند	طبع او آن لحظه بر دفعی تند	زخم نیش اما چو از هستی تست	غم قوی باشد نگردد درد سست

قوله شاهد تو سد روی شاهدست + آه + ظاهر آنست که از شاهد اول مراد کبر و ناموس ست که او محبوب دل ست و از شاهد ثانی شاهد حقیقی که ذات حق ست یعنی کبر و ناموس سد دید حق تعالی ست و در مصراع ثانی از مرشد اول شیطان یا نفس مرادست و از مرشد ثانی مرشد حقیقی از نبی و ولی یعنی شیطان و نفس سد انداز قبول قول نبی و ولی و شیخ فهمل گفته یعنی ازین قسم سدها که محسوس نیست بسیارست چنانکه تا وقتیکه تو مفتون ذات شاهد و محبوب شوی روی او در نظر نمی آید تا بدانی که این رو چگونه هست و همچنین هرگاه که فریفته مرشد شوی گفته او در تشخیص نمی افتد و نمی دانی که خوب میگوید یا بد و این تقریر با بودن تکلف مناسب بیت ثانی نیست +

شرح این از سینه بیرون میجهد	لیک میترسم که نومیدی دهد		

قوله شرح این از سینه بیرون میجهد + آه + یعنی بشرح این بند غیبی خواستم که بوجه اتم کنم و محمد رضا بنده الرضا تفسیر کرده این هم قریب ست لیکن ازان میترسم که مخاطب ناامید گشته مجاهده بگذارد که گرفتار نفس میگوید که من بند غیب دارم و این کشاده نخواهد شد چرا خود را در رنج مجاهده اندازم چنانکه کافران می گفتند قلوبنا فی اکنة

فما تلک تعویذا الیه قلوب یا در برده انداز انچه که دعوت کنی تو ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم بسوی آن و نیز قصار اوسیله بطالبین خود میگردانند و شیخ ولی محمد گفته یعنی میخواهم که دشواری خلاص از هستی و اوصاف نفس را بشرح و بسط بیان کنم لیکن میترسم که مبادا از لحاظ صعوبت نومید شده عامه ترک سلوک نمایند و پوشیده نیست که این تقریر مناسب مقام نیست

نی مشو نومید و خود را شاد کن	پیش آن فریادرس فریاد کن	کای محب عفو از ما عفو کن	ای طبیب رنج ناسور کهن

قوله نی مشو نومید خود را شاد کن + آه + یعنی علاج لشکستن این نسخه تضرع در جناب حق ست پس تضرع کن و خود را شاد کن که این سد شکسته خواهد شد

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد	خود مبین تا بر نیارد از تو گرد	ای برادر بر تو حکمت جاریه ست	آن ز ابدالست و بر تو عاریه ست

قوله عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد + آه + شارحان میگویند که این رجوع ست بقصه و آن شقی اشارت ست بآن کاتب وحی اگر آن کاتب وحی مسیلمه کذاب ست پس امر ظاهر ست و اگر آن کاتب عبد الله بن سعد ست پس اطلاق لفظ شقی بعید ست زیرا که اطلاق شقی و کافر بسبب کفر متقدم بر مومن جائز نیست خصوص آن مومن که بصحبت شریف رسیده باشد و میتواند که این بیت رجوع بقصه نباشد و از آن شقی جنس شقی مراد باشد و حاصل آنکه عکس حکمت گاهی بر شقی وارد میشود و شقی از آن یاوه گردد و شقاوت زیاده میشود تو خود را مبین تا بر تو وبال نشود و بیت تالی موید این معنی ست و این تقریر حسن ست که بر هر چیزی وارد نمیشود و برین تقدیر این بیت داخل مقوله مولوی ست و قصه سابق تمام شد

شکر کن غره مشو بینی مکن	گوش دار و هیچ خودبینی مکن	صد دریغ و درد کاین عاریتی	امتان را دور کرد از امتی

قوله شکر کن غره مشو بینی مکن + آه + بینی کندن کنایت از انکار کردن ست +

من غلام آنکه او در هر رباط	خویش را واصل نداند بر سماط	بس رباطی که بباید ترک کرد	تا به مسکن در رسد یک روز مرد

قوله من غلام آنکه او در هر رباط + آه + رباط خانه فرود آمدن مسافران سماط خوان نعمت وصف مردم یعنی من غلام آن سالک هستم که او در هر منزل از منازل سلوک خود را واصل نبیند بمطلوب تا عجب در راه پیدا نیاید و یا آنکه در طلب کمال فتور نیافتد که همت بلند کارها میکند و در بیت تالی میفرماید پس در هر منزلی که رسد آنرا ترک کرده بمنزل دیگر رسد همچنین تا بمسکن مقصود خود برسد و بمقام فنا رسیده باز نازل شده بعبدیت ساکن گردد +

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست	پرتو عاریت آتش زنی ست	گر شود پر نور روزن یا سرا	تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم	پرتو غیری ندارم این منم	پس بگوید آفتاب ای نارشید	چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم	شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم	فصل تابستان بگوید ای امم	خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال	روح پنهان کرده فر و پر و بال	گویدش ای مزبله تو کیستی	یک دو روز از پرتو من زیستی
	گرچه در خود خانه نوری یافتست	آن ز همسایه منور یافتست	

قوله گرچه آهن سرخ شد آن سرخ نیست + آه + رجوع ست به بیت سابق ست گرچه در خود خانه نوری یافتست + آن ز همسایه منور یافتست

غنج و نازت می نگنجد در جهان	باش تا که من شوم از تو جهان	گرم دارانت ترا گوری کنند	کش کشانت در تگ گور افکنند
تا که چون در گور یارانت کنند	طعمه موران و مارانت کنند	بینی از گند تو گیرد آن کسی	کو به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روحست نطق و چشم و گوش | پرتو آتش بود در آب جوش

قوله غنج و نازت می نگنجد در جهان + آه + غنج بوزن رنج ناز بیک معنی ست

آنچنانکه پرتو جان بر تنست | پرتو ابدال بر جان منست

قوله آنچنانکه پرتو جان بر تنست + آه + ابدال چنانکه سابق گذشته گروهی از اولیا اند هستند که هر وقت که خواهند که جای روند صورتی روحانی بنشانند مثل خود بوجهی که رائی شک در ان نکند که آن شخص ست و حال آنکه او نیست بلکه مثل او و صورتست و آن هفت کس اند تدبیر هر اقلیم از اقالیم سبعه بدست هر یکی ازانهاست یکی ست بر قدم خلیل برای اقلیم اول ثانی ست برای اقلیم ثانی بر قدم کلیم ثالث برای اقلیم ثالث بر قدم هارون رابع برای اقلیم رابع بر قدم ادریس خامس برای اقلیم خامس بر قدم یوسف سادس برای اقلیم سادس بر قدم عیسی سابع برای اقلیم سابع بر قدم آدم چنین فرموده اند شیخ اکبر پس فیض این ابدال بر اقلیم سبعه ست و حفظ اقالیم بفیض ایشان ست و باین اشارت فرموده اند درین بیت و حاصل آنکه فیض جان بر تن ست و محفوظ بودن تن از جان فیض ابدال حفظ ابدال جان مراست که اهل تا اقلیم هستم و آنچه در افواه عوام افتاده است که خاصه ابدال آنست چون یکی از آنها بمیرد دیگری بر جایش نشیند لا طائل محض که این حکم اکثر اولیا ست بلکه شان قطب الاقطاب هم همین ست در مصطلحات شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی مذکورست که بدلا آنها اند که هر وقت که خواهند بدل خود صورتی قائم کنند و آن هفت اند بر قدم خلیل اگر این شیخ از بدلا همین ابدال قصد کرده پس مخالف شیخ اکبرست در حکم وی ببودن آنها بر قدم خلیل علیه السلام و اگر از بدلا قوم دیگر از اولیا قصد کرده که بشمار کاند ابدال ادریس و شاید باشد و مخالف شیخ نیست والله اعلم بمراد عباده

جان جان چون واکشد پا از جان | جان چنان گردد که بی جان تن آن
سر از ان رو مینهم من بر زمین | تا گواه من بود در یوم دین

قوله جان جان چون واکشد پا از جان + آه + یعنی چنانکه جمال تن از جان ست جمال جان از جان جان ست که آن ذات حق ست و ذات حق چون پا از بر حساب جان واکشد در روز حشر جان مثل تن خیره و پریشان شود در بیت تا میفرمایند بهمین وجه بر زمین میکنم تا زمین گواه باشد بمنزلت ما روز جزا که در آن روز باز ازین جان خواهد شد و شیخ ولی محمد این بیت تالی را با بیات سابقه ربط داده باین وجه که چون سابق بیان فرمودند که قوت تن از جان ست لحال ارشاد میفرمایند که با فقط جان از ستم بلکه همه کائنات از جمادات و غیر آن همه جان دارند و محمد رضا این بیت تالی را با آن بیت سه علس حکمت آن شقی را یاوه کرده مربوط ساخته باین توجیه که چون عجب سبب قهر و بلا شد پس سجده بر زمین برای آنست که زمین گواه باشد بر تذلل ما و عجب ما نماند پوشیده بر تو نیست که این هر دو تقریر بعید ست و اقرب همانست که گفته شد و تقریر محمد رضا بهتر ست از تقریر شیخ ولی محمد

یوم دین که زلزلت زلزالها | این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها | در سخن آید زمین و خارها

قوله یوم دین که زلزلت زلزالها + آه + قال الله تعالی اذا زلزلت الارض زلزالها و اخرجت الارض اثقالها و قال الانسان ما لها یومئذ تحدث اخبارها و چنانکه حرکت داده شود زمین حرکت دادنی و این حال بفحوای آیه ست بیرون اندازد زمین اثقال مدفونه خود را از اموات و غیر آن گوید انسان از حیرت چه شده است این زمین را درین روز سخن گوید این زمین خبرهای خود را که او بیان خبرداری [illegible] که آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم بعد قرائت این آیه فرمودند اما میدانید که چه اخبار زمین [illegible] الله و رسوله اعلم ست آنسرور صلعم فرمودند که اخبار زمین آنست که گواهی دهد آن زمین بر هر بنده و امت باآنچه عمل کرده [illegible]

زمین باین وجه که تو عمل کردی این چنین و چنین

فلسفی منکر شود در فکر و ظن فلسفی کو منکر حنانه است	گو برو سر را بدان دیوار زن از حواس انبیا بیگانه است	نطق آب و نطق خاک و نطق گل فلسفی گوید ز معقولات دون	هست محسوس حواس اهل دل عقل از دهلیز می ماند برون

قولها فلسفی گوید ز معقولات دون + آه + فلسفه علم احوال موجود غیر مادیه بنظر فکری والحال عرف افتاد در علم احوال مطلق موجود بنظر عقلی و فلسفی منسوب الفلسفه است یعنی عالم فلسفه و فیلسوف محب حکمت را گویند و جمع وی فلاسفه و فلاسفه در عرف قومی را گویند که بانظار فکریه خود معقولات را حاصل می کنند بدون اتباع رسل و هرچه بآن نظر فکری ایشان کود میشود قبول کنند و آنرا که مخالف نظر ایشان باشد رد کنند آنها فاسد الاعتقاد اند اکثر از آنها حشر اجساد را منکر اند چنانکه مولوی در بیت تالی میفرماید ع فلسفی منکر شود در فکر و ظن + آه + یعنی فلسفی منکر ست حشر را و اجساد و زمین را و نطق جمادات را و سابق شده است بیان نطق جمادات از ما بازاعاده آن نمیکنیم

گو بدو کو پرتو سودای خلق	بس خیالات آورد در رای خلق	بلکه عکس آن فساد و کفر او	این خیال منکری را زد برو

قولها گو بدو کو پرتو سودای خلق + آه + فلاسفه و بعض اتباع فلاسفه از شیعه میگویند در حق کشف اولیاء کرام که ایشان از کشیدن گرسنگی و مجاهدات در مالیخولیا افتادند که بسبب گرسنگی بخارات مرتفع شده بدماغ میرسند و مالیخولیا پیدا شود و از غلبه صور خیالیه می بینند گمان میبرند که این کشف ست و در حقیقت خیالات سوداویه اند و عشق را از اقسام مالیخولیا شمار کرده اند و این ضلالت عظیمه است +

فلسفی مر دیو را منکر شود هر کرا در دل شک و پیچانیست	در همان دم سخره دیوی بود در جهان او فلسفی پنهانیست	گر ندیدی دیو را خود را ببین مینماید اعتقاد او گاه گاه	بی جنون نبود کبودی بر جبین آن رگ فلسف کند رویش سیاه

قولها فلسفی مر دیو را منکر شود + آه + شیطان را فلاسفه منکر اند بلکه اقسام جن را بالکل و شیخ مقتول میگویند بعض النفس شریره بعد مفارقت بدن جن اند در این انکار او سخره شیطان ست و در بیت تالی میفرماید او باتباع شیطان خود عین شیطان گشته است

الحذر ای مومنان کو در شماست	در شما بس عالم بی منتهاست	جمله هفتاد و دو ملت در توست	وه که آن روزی برارد از تو دست

قولها الحذر ای مومنان کو در شماست + آه + الی البیتین یعنی ای مومنان حذر لازم گیرید که این رگ فلسفه در شما موجود ست از جهت آنکه تو ای مومن عالم بی نهایت هستی زیرا که الیشان جامع ست مر همه اشیا را و هفتاد و دو ملت که فرق باطله اند در تو هستند پس رگ فلسفه هم در توست پس خطره و خوف آنست که این رگ فلسفه غالب آید و ترا از ایمان برآرد پس سالک را ضرورست که اموری را که موجب اوصاف رذیله است مغلوب سازد و موجب اوصاف حمیده را غالب سازد اگرچه هر دو را جامع ست و کمال انسانی که مشاهده حقائق ست کماهی موقوف بر اتصاف باخلاق حمیده است و اجتناب از اخلاق ذمیمه و موجب هر دو موجود ست در انسان پس باید سالک را که موجب اخلاق ذمیمه را که نفس و شیطان ست و رگ فلسفه و سائر فرق باطله را مغلوب سازد و موجب اخلاق حمیده را که ایمان و شیخ و آن شیخ محمدی ست را متصف باخلاق حمیده گردد و مجتنب از اخلاق ذمیمه باشد تا تزکیه نفس حاصل شود و حقائق کماهی منکشف گردد و ایمان استراتیجی ثابت ماند و مولوی هفتاد و دو ملت بودن را ذکر فرموده و نفرمود که جمله هفتاد و سه ملت در توست زیرا که مقصود در اینجا بیان آنست که رگهای فرق باطله موجود اند از غلبه آن حذر باید و تا بودن رگ فرقه ناجیه را درین دخل نیست

هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود

قوله هر که او را برگ ایمان بود + آه + یعنی هر که او مومن ست او را خوف باید چنان نشود که رگ فلسفه وسائر فرق باطله غالب آید که ایمان را ببرد +

بر بلیس و دیو زان خندیدهٔ / که تو خود را نیک مردم دیدهٔ
چون کند جان باز گونه پوستین / چند واویلا بر آید ز اهل دین
بر دکان هر زر نما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا بر آید روز فاش

قوله بر بلیس و دیو زان خندیدهٔ + آه + یعنی در تو عجب نیکی خود و کبر ست از ان خنده بر ایشان میزنی و در بیت ثانی میفرماید که چون مخفیات تو آشکارا کردد ندامت و واویلا حاصل آید

صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر مومنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / بر تر از سلطان بچه میر ای فرس

قوله صد هزاران سال ابلیس لعین + آه + ابدال برای این فرمودند که از کثرت عبادت صفات ملکی درو نمودار شده بود و بودن او امیر المومنین ای اینکه او معلم ملکوت طبیعیه بود و ملکوت مومنان بودند و ابلیس امیر ایشان از خودی داشتند

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی مراد گردان و مستجاب شدن

بلعم ابن باعور شخصی بود از بنی اسرائیل و یا از کنعانین و ثانی اوجه ست گویند که اسم اعظم داده شده بود و خاصه اسم اعظم آنست که بآن اسم هر دعائیکه کند مستجاب شود و چون موسی علیه السلام بر جباران برای جهاد رفتند و جباران با بلعم عقیدت تمام میداشتند پس از بلعم خواستند که بر موسیٰ دعا کند تا باز گردند بلعم گفت که موسی رسول بر حق ست چگونه دعا کنم جباران الحاح عظیم کردند بلعم دعا کرد و اسم اعظم خواند و چون خاصه اسم اعظم بود استجابت مستجاب افتاد و در لشکر موسیٰ تیه پیدا شد قوم موسیٰ گفتند موسی علیه السلام را اِذْهَبْ اَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا اِنَّا هٰهُنَا قَاعِدُوْنَ ، برو تو و رب تو قتال کنید با ما ان اینجا نشسته ایم آخر موسیٰ باز گشت و موسیٰ بر بلعم دعا کرد و اسم اعظم او را فراموش شد و او تابع شیطان گشته کافر شد و شیخ فضل از امام غزالی نقل کرده که از عالمی شنیده ام که کار بلعم چنان بود که دوازده دوات گرد او از علم نبوت و چون رانده شد اول کتابی که تصنیف کرد این بود و عالم را صانع نیست نعوذ بالله من سخطه والله تعالی در حق بلعم میفرماید وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَاَ الَّذِيْٓ اٰتَيْنٰهُ اٰيٰتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا فَاَتْبَعَهُ الشَّيْطٰنُ فَكَانَ مِنَ الْغٰوِيْنَ یعنی بخوان ای محمد صلی الله علیه و آله وسلم بر ایشان در کشاف گفته بر یهود خبر آن کسیکه دادیم او را آیات خود گویند که آن علم اسما بود و از جمله آن اسم اعظم بود پس او بر آمد از ان آیات و فراموش کرد و این از دعا موسیٰ بود پس لاحق شد او را شیطان مصاحب او شد پس شد آنکس از غاویان که بگفته شیطان عمل کرد وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنٰهُ بِهَا وَلٰكِنَّهٗٓ اَخْلَدَ اِلَى الْاَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوٰىهُ واگر خواستیم ما بلند کردیم او را باین آیات یعنی مرتبه او لیکن او مائل شد سوی زمین تابع شد خواهش خود را حاصل آنکه او باین آیات دنیا خواست و تابع هوا پس با سفل السافلین رسید و مشیت بر رفع او متعلق نشد فَمَثَلُهٗ كَمَثَلِ الْكَلْبِ اِنْ تَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثْ اَوْ تَتْرُكْهُ يَلْهَثْ پس صفت او مثل سگ است اگر تو او را تیز کنی زبان بیرون کند و اگر بگذاری نیز بیرون کند و حاصل آنکه او ذلیل و خوار ست مثل سگ

بلعم باعورا و خلق جهان	سغبه شد مانند عیسی زمان	سجده ناوردند کس را دون او	صحت رنجور بود افسون او

قوله صحت رنجور بود افسون او ❊ و این افسون اسم اعظم بود که اسم اعظم خواند و دعا میکرد رنجور صحت می یافت ❊

پنجه زد با موسی از کبر و کمال	آنچنان شد که شنیدستی تو حال	صد هزار ابلیس و بلعم در جهان	همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله	تا که باشند این دو بر باقی گواه	رهزنان را و بیابان چون کشند	یکدو تن را سوی ده زایشان کشند
تا ببینند اهل ده گیرند پند	رویت ایشان بود شان همچو بند	این دو دزد آویخت بر دار بلند	ورنه اندر قهر بس دزدان بدند

قوله پنجه با موسی زد از کبر و کمال ❊ او و آن آن بود که بر موسی دعا کرد که باز گردد و وبال وی تباه شد چنانکه دانستی ❊

این دو را پرچم بسوی شهر برد	کشتگان قهر را نتوان شمرد	نازنینی تو ولی در حد خویش	الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت	در تگ هفتم زمین زیر آردت	قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست	تا بدانی کانبیا را نازکیست

قوله این دو را پرچم بسوی شهر برد ❊ او پرچم دم گاو دشتی و کامل را نیز گویند و حاصل آنکه این دو دزد را که مثل گاو دشتی اند بسوی شهر برد و در بعض نسخ پرچم را بسوی شهر برد و این نسخه را فادت این معنی ظاهر ست و در بعض نسخ این دو را شحنه بسوی شهر برد و این اظهر ست ❊ ❊

	این نشان خسف و قذف و صاعقه	شد بیان عز نفس ناطقه	

قوله این نشان قذف و خسف و صاعقه ❊ شد بیان عز نفس ناطقه ❊ قذف سنگ انداختن بر قوم لوط علیه السلام سنگ بارش شده بود تا آنکه هلاک شدند و خسف در زمین فرو بردن و ازین خسف قارون هلاک شده بود چون بخل کرده و تکبر بر موسی علیه السلام کرد و صاعقه آتشی که با آواز با بله از آسمان آید و اینجا مراد از صاعقه آوازی ست که آنرا صیحه گویند که ازین صیحه ثمود هلاک شده اند و یا گفته آید که صاعقه عبارت از آنست که از ریح صرصر و ابر که بر عاد قوم هود علیه السلام افتاده و ازان عاد هلاک شدند و این انجا عذاب که بر امم سابقه آمد این همه بیان عزت و غلبه نفوس قدسیه انبیا علیهم السلام ست و اتباع ایشان ست و در تعبیر از نفوس انبیا علیهم السلام بنفس ناطقه اشارت ست بآنکه ایشان اند در حقیقت و اتباع ایشان و بس ❊

جمله حیوان را پی انسان بکش	جمله انسان را بکش از بهر هش	هش چه باشد عقل کل ای هوشمند	عقل جزوی هش بود اما نژند

قوله جمله حیوان را پی انسان بکش ❊ جمله انسان را بکش از بهر هش ❊ یعنی کشتن حیوانات برای نفع انسان روا ست همچنین کشتن عامه انسان برای آن انسان که خود هوش ست از انبیا و اولیا کشتن روا ست برای رضا ایشان و در بیت ثانی میفرماید که مراد از هش عقل کل ست که عقول انبیا و اولیا عین او گشته است و عقل جزوی اگرچه عقل هست اما افسرده است ❊

جمله حیوانات وحشی ز آدمی	باشد از حیوان انسی در کمی	خون آنها خلق را باشد سبیل	زانکه وحشی اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا	زانکه انسان اند ایشان سزا	عزت وحشی بدان ساقط شده ست	کو مر انسان را مخالف آمده ست

قوله جمله حیوانات وحشی ز آدمی ❊ او مراد از حیوان وحشی آن حیوانات

که وحشت دارند و معاش آنها در بادیه هاست و حیوان آنستی آن حیوان که با انسان انس دارد و معاش وی همراه انسان ست چون اسپ وغیره و حیوان وحشی در مرتبه دون ست و از حیوان اهلی که حیوان وحشی را می کشند بصید و حیوان اهلی را نمیکشند و چنانکه در ابیات تالیه مفهوم باشد +

پس چه عزت باشدت ای نادره	چون شدی تو حمر مستنفره	خر نشاید کشت از بهر صلاح	چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود	هیچ معذورش نمیدارد ودود	پس چو وحشی شد از آن دم آدمی	کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح	همچو وحشی پیش نشّاب و رماح	جفت و فرزندانشان جمله سبیل	زانکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل

قوله پس چه عزت باشدت ای نادره + چون شدی تو حمر مستنفره + مراد از نادره احمق ست و نادره تحفه را گویند در محاوره و در اصل نادره عبارت ست از کمیاب و حاصل آنکه ای احمق ترا چه عزت باشد چون تو منکر از انبیاء زمان شدی و اعتقاد بقول ایشان نکردی مثل خر که وحشت گرفته و درین بیت اشارت ست باین آیت کانهم حمر مستنفرة فرت من قسورة گویا که آن کافران خران هستند در حماقت و عدم فهم حق چنین خران که رمیدند از قسوره و قسوره جماعت تیراندازان را گویند و بعضے گفته که شیر را گویند و فرار از شیر و جماعت رمات حمار وحشی را زیاده میباشد برای این مشبه شدند کفار بحمر وحشت فرار کنند که اینها از انبیاء و قول فرار تام دارند از بے عقلے خود +

	باز عقلے کو رمد از عقل عقل	کرد و از عقلے بحیوانات نقل

قوله باز عقلے کو رمد از عقل عقل + کرد و از عقلے بحیوانات نقل + میتواند که حاصل آن باشد آن عقلے اگرچه عقل ست بسبب قبول اتباع انبیاء لیکن رمیده اند از عقل کامل که گرفتار انظار فکریه شده و اقوال انبیاء را بسوی مودای نظر خود تاویل میکنند آن عقل هم حکم حیوانات دارد و از کشف حقائق محروم ست و همین قدر او مشبه بحیوان ست نه در بودن خون او سبیل و اگر این بیت را بیان علت مصراع ثانی بیت سابق گویند وجهی وجیه است لیکن لفظ باز نوع ابا دارد +

اعتماد کردن هاروت و ماروت و عصمت خویش در هر فتن

بدانکه اینچه که حال هاروت و ماروت که از ظاهر قرآن بر می آید آنست که هاروت و ماروت سحر نازل شد و اطلاق ملکین نیز در قرآن شریف واقع ست محققان گویند که هاروت و ماروت دو ملک اند نزد آنها علم سحر ست برای ابتلاء انسان در بابل فرود آمده بودند تا تعلیم سحر کنند و منع از عمل آن کنند و لهذا آنکسیکه برای تعلیم سحر نزد ایشان می آید اول منع میکنند که تعلیم سحر مکنید آخر بکفر خواهد کشید و میگویند تعلم سحر را که کافر میشوند و چون این نصیحت قبول نمیکنند و جد در تعلیم سحر کنند تعلیم سحر میکنند و این اسلم اقاویل ست و اکثر مورخان بر آنکه که هاروت و ماروت دو فرشته بودند که عجب عبادت عارض گشت آنها را و تکبر کردند بر انسان الله تعالی ابتلاء فرمود و شان را شهوت عطا کرد و در بابل مصور شده نزول کردند پس گرفتار معاصی شدند الله تعالی بر ایشان غضب کرد و بلسان نبی آن زمان خیار داد میان عذاب دنیا و عذاب آخرت عذاب دنیا اختیار کردند و مثل ابلیس تکبر نکردند که انظار

عذاب خواهند در چاه بابل گرفتار عذاب اند و چون قیامت قائم شود از عذاب خلاص شوند و مطابق این مولوی قدس سره قصه آورده اند لیکن بمجرد شهرت در عوام چون قصه گرگ و شیر و مثل آن و محدثان این قصه را صحیح نمیدانند و بعضی حکم بوضع آن کرده اند و آنچه که شیخ ولی محمد اعتراض کرده که معقول نیست که ملک انسان گردد و ساقط است که درین قصه این نیست که هاروت و ماروت انسان شدند بلکه اینست که شهوت داده شدند بصورت انسان شدند و این بعید نیست اما نمی بینی که بعض حقائق ملکیه عین قوای شهوانیه انسان ست پس چه عجب که بعض حقائق ملکیه بصورت انسانیه مصور شدند و قوت شهویه دران پیدا شود لیکن بر تقدیر صحت این آنچه که مورخان درین قصه میگویند که زهره نام زنی بود که هاروت و ماروت با وفسق کردند او مسخ شده زهره ستاره گردید مفتری محض ست قابل اعتبار نیست و بعضی میگویند که هاروت و ماروت دو انسان بودند که از کثرت ریاضت مسمی بملک شدند و این قصه آن دو انسان ست و موید ست این را که در بعض قرائت شاذه واقع ست عَلَى الْمَلِكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ بکسر لام در ملکین و ولی محمد همین قول اختیار کرده

و کلام مولوی را برین فرود می آرد و این فرود آمدن کلام مولوی قدس سره عسرت دارد

همچو هاروت و چو ماروت شهیر ۞ از بطر خوردند زهرآلوده تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش ۞ چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شیر صد چاره کند ۞ شاخ شاخش شیر نر پاره کند

قوله اعتمادی بودشان بر قدس خویش ۞ چیست با شیر اعتماد گاومیش ۞ ای ظاهر است که درین ابیات تمثیل مرکب ست مر اعتماد متعجب باعمال را بر الله تعالی بسبب تکبر و جزا دادن آن متکبر را بحال گاومیش که تکبر کرده اعتماد کند بر شیر با من که چه خواهد کرد پس هلاک سازد آن گاومیش را و درین تمثیل اعتبار تمثیل مفردات نیست و شیخ ولی محمد گفته که صفات و کمالات او را که منسوب بخود کردند و از خود دانند تشبیه داده بشیر و شخص او را بگاومیش و حاصل بر آورده که این چیزها را از خود مدان تا هلاک نشوی و این بوجهی درست نیست که مهلک این صفات باشند بلکه او راهی بایست که میگفت عجب را تشبیه بشیر میکرد که عجب مهلک میتواند شد و اگر ذات حق با شیر مشبه گفته آید از ظاهر مصراع اول بعید می افتد ۞

گر شود پر شاخ همچون خارپشت ۞ شیر خواهد گاو را ناچار کشت

قوله گر شود پر شاخ همچون خارپشت ۞ شیر خواهد گاو را ناچار کشت ۞ ای خارپشت جانوری که بر پشتش خارها دراز میباشد و چون کسی قصد صید وی کند خود را بفشارد و از ان خار صیاد را مجروح سازد و در هندی آن را سیهی [illegible] ... مقام مسیت [illegible] که صیاد را آلی [illegible] که [illegible] بعربی [illegible]

باد صرصر کوه درختان میکند ۞ با گیاه پست احسان میکند

بر ضعیفی گیاه این باد تند ۞ رحم کرد ای دل تو از قوت ملند

قوله گرچه صرصر بس درختان را کند ۞ با گیاه سبز احسان میکند ۞ ای [illegible] این شعر تمثیل مرکب است و درین تمثیل اجزا ملحوظ نیست و حاصل آنکه جلال الهی حق هر متکبر را ... مستذلل را مثل حال با [illegible] درختان ... [illegible] میکند گیاه ضعیف را ... بسیار ... و تازه و شیخ ولی محمد قهر و جلال حق مشبه باد قرار داده ... مستذلل را بگیاه این هم میتواند شد ... قبیل باشد ... که از کلام سابق قهر حق ... متفاد میشد

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت — کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را — جز که بر تیشه نکوبد نیش را

قوله تیشه را ز انبوهی شاخ درخت ✤ کی هراس آید ببرد لخت لخت ✤ او این بیتین این تمثیل مرکب ست مرحال اهلاک الله معجب را و انعام مبتذل را بحال تیشه که شاخها انبوه را می برد و برگ را با ترحم و شیر باقی دارد و بر طبق کلام شیخ ولی محمد تشبیه قهر حق به تیشه است و تشبیه معجب متکبر بشاخهای انبوه و تشبیه مبتذل ببرگ ✤

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم — کی رمد قصاب از انبوهی غنم

قوله شعله را ز انبوهی هیزم چه غم ✤ کی رمد قصاب از گله غنم ✤ این تمثیل مرکب ست تمثیل اهلاک حق مر معجب را بسوزانیدن شعله مر انبوه هیزم را و اهلاک قصاب مر گله گوسفندان را و تشبیه مفرد هم می تواند شد که قهر حق مشبه بشعله و قصاب باشد و معجب بشاخ انبوه و گله گوسفند ✤

پیش معنی چیست صورت بس زبون — چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر — گردشش از کیست از عقل مشیر

قوله پیش معنی چیست صورت پس زبون ✤ چرخ را معنیش میدارد نگون ✤ او این بیت در بیان آنست که هر چه که از صور عالم واقع میشود همه از معنی اوست که از ورای حجاب صور میکند و مراد از معنی ذات الله است چنانچه تصریح فرمودند و مراد از صورت این متعینات ست و ذات حق نفس وجود مطلق ست و موجود بنفسه است نه بقیام وجود و این اعلی درجات موجودیت ست خلاصه مقام آنست که هر چه در بادی نظر از صور و متعینات صادر مینماید در حقیقت از و صادر نیست که او در موجودیت فقیر ست و نه شمیده است بوی وجود خارجی از ذات ملک این همه صادر اند از معنی این صور که ذات حق ست و وجود مطلق ست زیراکه او موجود ست در خارج بذات خود و در مرتبه اطلاق پس او خالق میتواند شد نه صور که او خود فقیر ست و خود وجود ندارد پس چگونه اعطاء وجود کند و آنچه که ولی محمد گفته که حرکات و سکنات موجودات از عالم باطن ست و موثر در موجودات عدم بعید و سابق این گفته که مراد از معنی ذات حق ست پس این قول وی موکول الی الله است و معامله او در این قول با حق ست و بودن این قول سفسطه پر ظاهر ست ✤

گردش این قالب همچون سپر — هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست — همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس — از که باشد جز ز جان ای پر هوس
گاه جنبش میکند که جی شمال — گاه صلحش میکند گاهی جدال
که یمینش میبرد گاهی یسار — که گلستان میکند گاهیش خار

قوله گردش این قالب همچون سپر ✤ هست از روح مستر ای پسر ✤ او شیخ ولی محمد گفته که درینجا اشارتست باین که روح معنی جسم ست و در خارج موجود نیست زیراکه روح بسیط ست و بسائط موجود نمی شوند در خارج وجود ندارند و ظاهر ست که سفسطه است و فهمیده نمیشود که او مدرک همین جسم را میگوید یا آن ... خارجی را گوید و برین تقدیر در موت چه چیز منفصل میشود از بدن و تحقق تائید گرفته درین بکلام شیخ اکبر قدس سره والذی تسمعه من بسائط انما هی امور معقوله لا وجود لها فی اعیانها فکل موجود سوی الله مرکب هذا اما اعطاه الکشف الصحیح لامر یه وصف الموجب لا ... الا فتقار فانه وصف ذاتی له ... درین کلام تائید آنچه که او گمان برده و حاصل

این کلام آنست که آنچه مشهور است از افواه عوام از بساط و آن مهیات کائنات ست از اجناس عالیه و حقائق عقول و نفوس این همه امور معقوله اند در خارج موجود نیستند بالبساطت خود در هر موجود که سوای الله است ذ نیست موجود و بسیط مگر الله و سرّش آنست که موجود نیست در خارج مگر ذات که متعین ست بتعین با اضافات پس سوای الله هیچ چیز بسیط نیست و اینکه گفته شد علم کشف صحیح است شک نیست دران و اینکه گفته شد که ماسوی الله مرکب ست موجب ست مر افتقار ماسوی الله را بسوی الله زیرا که این افتقار وصف ذاتی ماسوی الله است و ایجاب ترکیب افتقار را برای آنست که این ترکیب عبارت ست از بودن ماسوی الله از شیون ذات و ظاهر ست که شیون را افتقار بذات حق ضروری ست پس ظاهر شد آنچه که لازم ست ازین کلام آنست که روح مرکب ست و یکی از شیونات ذات ست نه آنکه موجود نیست در خارج ❊

همچنین با آب را یزدان پاک	کرد بر فرعون خون سهمناک	همچنین این بادها را یزدان	کرده بد بر عاد همچون اژدها
	باز هم این باد را بر مؤمنان	کرده بد صلح و مراعات امان	

قوله همچنان این آب را یزدان پاک ❊ کرد بر فرعون خون سهمناک ❊ او سابق بیان فرمود که افعال معتاده از حق ست الحال بیان میفرمایند که حق سبحانه خارق عادت هم میکند ❊

	گفت المعنی هو الله شیخ دین	بحر معنیهاست رب العالمین	

قوله گفت المعنی هو الله شیخ دین ❊ بحر معنیهاست رب العالمین ❊ او محمد رضا گفته که مراد از شیخ فرموده اند سه فالکل عبارت وانت المعنی ❊ یا من هو القلوب مقناطیس ❊ دین سید الطائفه جنید بغدادی ست قدس سره و میتوانند که شیخ اکبر قدس سره مراد باشد زیرا که شیخ اکبر فرموده اند ❊ سه فالکل عبارت وانت المعنی ❊ یا من هو القلوب مقناطیس ❊ و مصراع ثانی وصف شیخ دین ست

جمله اطباق زمین و آسمان	همچو خاشاکی دران بحر روان	حملها و رقص خاشاک اندر آب	هم ز آب آمد بوقت اضطراب
	چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا	سوی ساحل افگند خاشاک را	

قوله جمله اطباق زمین و آسمان ❊ همچو خاشاکی دران بحر روان ❊ او یعنی آن شیخ دین مظهر جامع ست و اطباق زمین و آسمان همچو خاشاک ست دران بحر که قدری ندارد و در ابیات مابعد میفرمایند که همه حرکات و سکنات ازان بحر ست که او شیخ دین ست که فیض از باطن وی ست که او خلیفه حق ست در ایصال فیض حق و شیخ علی محمد گفته که این بنا ست بر آنکه منقول ست از شیخ عبدالرحمن جامی قدس سره در رشحات که خدای تعالی بذات خود برکسی تجلی کند این کس جمیع ذوات را و صفات و افعال در او سبحانه متلاشی یابد و نسبت خود را بموجودات چنان یابد که گویا وی مدبر آن موجودات ست و این موجودات نسبت بوی بمنزله اعضا اند و هیچ خود را ذات حق و صفت خود را صفت او و فعل خود را فعل او و بنا برآنکه مستهلک شده در عین توحید و استهلاک در عین توحید مستلزم آنست که آنچه منسوب با دست بجز منسوب باید و چون متحدب شد ببصیرت مشاهده جمال ذات تو عقل که فارق بود میان اشیا ممکن و واجب را از هم جدا نسکید پوشیده شد در غلبه نور ذات قدیم و تمیز میان قدیم و حادث برخواست و این حالت را در عرف این طائفه جمع گویند انتهی حل این کلام مولوی

بر مقام جمع مناسب نیست زیرا که این بیان مقام شیخ دین ست که او را بر معانی گفته و مقام این شیخ دین چشیده فرق بعد الجمع ست و تمیز در مشاهده او میان قدیم و حادث بود و این مقام جمع دون مقام فرق بعد الجمع ست والله اعلم بمقامات خواص عباده +

چون کشید از ساحلش در موجگاه	آن کند با او که آتش با گیاه	این حدیث آخر ندارد باز ران	جانب هاروت ماروت ای جوان

قوله چون کشید از ساحلش در موجگاه + آن کند با او که آتش با گیاه + اه و این تمثیل ست بزیر زبر کردن را و یا در محو کردن بزیر کردن آتش و با سوزانیدن آتش +

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان هم در دنیا

یعنی در بیان باقی قصه و نیز در بیان عقوبت ایشان در دنیا و این مراد نیست عقوبت ایشان در دنیا نیز چنانکه در آخرت زیرا که در آخرت برانها عقوبت نیست چنانکه دریافتی +

چون گناه و فسق خلقان جهان	میشدی روشن بایشان آن زمان	دست خاییدن گرفتندی ز خشم	لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دیدان زشت مرد	رو بگردانید از آن خشم کرد	خویش بین چون از کسی جرمی بدید	آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را	ننگرد در خویش نفس گبر را	حمیت دین را نشانی دیگرست	که از آن آتش جهانی اخضرست
	گفت حقشان گر شما روشنگرید	در سیه کاران مغفل منگرید	

قوله دست خاییدن گرفتندی بچشم + لیک عیب خود ندیدندی بچشم + اه و آن عیب آن بود که معجب بعبادت خود بودند و این در ملائک طبیعت بعید نیست چنانکه جماعت ملائکه از عجاب تسبیح و تقدیس خود در آدم علیه السلام قدح کردند چنانکه از فصوص الحکم مستفاد میشود لیکن ملائکه از قدح آدم علیه السلام بعجلت توبه و استغفار کردند و ایشان را این عجب مستقر گشت پس قول ولی محمد باینکه این بیت دلالت دارد برآنکه هاروت و ماروت انسان بودند نه ملک زیرا که در ملک تحقیق عیب کجا ساقط ست +

شکر گویید ای سپاه و چاکران	رسته اید از شهوت و از چاک ران	گر از آن معنی نهم من بر شما	مر شما را بیش نپذیرد سما
	عصمتی که مر شما را در تن ست	آن ز عکس عصمت و حفظ منست	

قوله شکر گویید ای سپاه و چاکران + رسته اید از شهوت و از چاک ران + اه مراد از چاک ران فرج ست اگر مراد فرج نساء ست چنانکه لفظ چاک ران میخواهد پس بحذف مضاف ست یعنی از طلب چاک ران و عطف تفسیری ست یا از عطف خاص بر عام و این اوجه است و این بیت دلیل ست برآنکه هاروت و ماروت انسان نبودند +

آن ز من بستنید نه از خود هین هین	تا نچربد بر شما دیو لعین	آنچنان کان کاتب وحی رسول	دید در خود حکمت و نور و صول
خویش را هم لحن مرغان خدا	میشمرد آن بد صفیری چون صدا	لحن مرغان را اگر واصف شوی	بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی	تو چه دانی کو چه گوید با گلی	ور بدانی باشد آن هم از گمان	چون ز لب جنبان گمانهای کسان

قوله آن ز من بستنید نه از خود هین هین + تا نچربد بر شما دیو لعین + اه یعنی تا شما از دیو نیز نشوید درین بیت دلالت ست

بدانکه هاروت و ماروت ملک نبودند چنانکه شیخ ولی محمد گمان میکند *

بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایهٔ	که ترا رنجور شد همسایهٔ	گفت با خود کر که با گوش گران	من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد	چون ببینم کان لبش جنبان شود	من قیاسی گیرم آنرا از خرد
چون بگویم چونی ای محنت کشم	او بخواهد گفت نیکم یا خوشم	من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت باد آن	از طبیبان پیش تو گوید فلان	من بگویم بس مبارک پاست او	چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما	هر کجا شد میشود حاجت روا	این جوابات قیاسی راست کرد	عکس آن واقع شد ای آزاده مرد
گر بیار رنجور را خاطر ز کر	اندکی رنجیده بود ای پر هنر	کر در آمد پیش رنجور و نشست	بر سر او خوش همی مالید دست

قوله من بگویم شکر چه خوردی ابا * او بگوید شربتی یا ماشبا * اه ابا بالفتح الف و با موحده تحتانیه بمعنی ای پدر و بالکسر الف و بیاء تحتانیه لفظ فارسی بمعنی نان خورش *

گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازان رنجور پرآزار و نکر	کاین چه شکرست این عدو ما بدست	کر قیاسی کرد وان کژ آمدست
بعد ازان گفتش چه خوردی گفت سم	گفت نوشت باد افزون گشت قهر	بعد ازان گفت از طبیبان کیست او	که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل مے آید برو	گفت پایش پس مبارک شاد شو	این زمان از نزد او آییم برت	گفتم او را تا که گردد غم خورت
کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر که کردم مراعات این زمان	خود گمانش از کری معکوس بود	این زیان محض اندیشت سود
گفت رنجور این عدوی جان ماست	ما ندانستیم کو کان جفاست	خاطر رنجور جویان صد سقط	تا که پیغامش کند از هر نمط
	چون کسی که خورده باشد آش بد	می بشوراند دلش تا قی کند	

قوله گفت چونی گفت مردم گفت شکر * شد ازین رنجور پرآزار و نکر * اه نکر غصه و انکار و نکر اگرچه مصدرست لیکن اینجا بمعنی صفت یعنی پرآزار شد و غصه ناک شد *

	کظم غیظ اینست آنرا قی مکن	تا بیابی در جزا شیرین سخن	

قوله کظم غیظ اینست آنرا قی مکن * تا بیابی در جزا شیرین سخن * اه یعنی کظم غیظ عبارت ازانست که فرو خورد و غم خورد و رنج بانکس که ازوی غائظ ست نرساند و درین بیت اشارت ست باین آیت که واقع ست در وصف متقین أُعِدَّتْ لِلْمُتَّقِينَ الَّذِينَ يُنْفِقُونَ فِي السَّرَّاءِ وَالضَّرَّاءِ وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللّٰهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ یعنی آن متقیان آنهانند که خرج میکنند مال خود را در حال یسر خود و عسر خود و کظم کننده اند غیظ را یعنی باز مانده از رسانیدن غیظ بکسی که ازو غائظ اند با قدرت بر رسانیدن و عفو کنندگان اند از ایشان که از ایشان ستم رسید با وجود قدرت الله دوست میدارد محسنانرا *

چون نبودش صبر می پیچید او	کاین سگ زن روستی ناچیز کو	تا بریزم بر وی آنچه گفته بود	کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست	این عیادت نیست دشمن کامیست	تا ببیند دشمن خود را نزار	تا بگیرد خاطر زشتش قرار

قوله کاین سگ زن روسپی ناچیز کو ✤ آه روسپی زن فاحشه را گویند یعنی این سگ چنین زن فاحشه

پس کسان کایشان عبادتها کنند	دل برضوان و ثواب آن نهند	خود حقیقت معصیت باشد خفی	بس کدر کانرا تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست	کو نکویی کرد و آن خود بد بدست	او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام	حق همسایه بجا آورده‌ام
	بهر خود او آتشی افروختست	در دل رنجور خود در سوختست	

قوله پس کسان کایشان عبادتها کنند ✤ دل برضوان و ثواب آن نهند ✤ آه چون سابق حال عبادت کر مذکور بود بیان کردند الحال بمطلق عبادت انتقال فرمودند و حاصلش آنکه بسیار کسان هستند که عبادتهایی کنند و دل برضوان و ثواب آن می نهند لیکن درحقیقت آن معصیت بود ملحوق عجب و ریا و گردانیدن وسیله دنیا و مانند آن ✤

فاتقوا النار التی اوقدتم	انکم فی المعصیة ازددتم

قوله فاتقوا النار التی اوقدتم ✤ انکم فی المعصیة ازددتم ✤ آه اتقا کنید آن آتش را که شما گردید درین عبادت بدرستیکه شما در معصیت زیاده گردید درین کلام اشارتست باینکه همین معاصی نار موقده شده در دوزخ باقی میماند و حقیقت این معاصی نار جهنم ست و بعضی شارحان اشارت باین آیه گفته اند فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ پس اتقا کنید آن نار را که هیزم وی آدمیان اند و سنگها اند ✤✤

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا	صل انک لم تصل یا فتی	از برای چاره این خوفها	آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا	با نماز ضالین و اهل ریا	از قیاسی که بکرد آن کر گزین	صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون	اندر آن وحیی که شد از حد برون	خواجه پندارد که طاعت میکند	بیخبر از معصیت جان میکند
این قیاس حس بیار و ترک کن	کز قیاس تو شود در شبهت کهن	گوش حس تو بحرف ار در خورست	دان که گوش غیب‌گیر تو کرست

قوله گفت پیغمبر بیک صاحب ریا ✤ صل انک لم تصل ای فتا ✤ آه در حدیث صحیح ست مرویه صحیحین وغیر وی از سنن که شخصی داخل شد در مسجد درحالیکه آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم با اصحاب خود جالس بودند در جانبی از مسجد پس نماز گذارد آن شخص بعد از ان آمد و عرض سلام کرد بر آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم پس فرمود آنسرور صلعم ارجع فصل فانك لم تصل بازگرد و نماز گذار که بدرستیکه تو نماز گذارده یعنی آن نماز نماز نشد پس بازگشت آن شخص پس نماز گذارد بعد از ان آمد و عرض سلام کرد و آنسرور صلعم جواب سلام دادند و فرمودند ارجع فصل فانك لم تصل پس گفت آن شخص در مرتبه ثالثه یا بعد مرتبه ثالثه تعلیم کن مرا یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم نماز را پس آنسرور صلعم فرمودند وقتیکه اراده قیام کنی بسوی نماز کامل کن وضو را بعد از ان مستقبل شو قبله را پس تکبیر تحریمه بگو الله اکبر پس بخوان هرچه که میسر باشد با تو از قرآن یعنی اندکی قرآن که یاد داری از ان بخوان بعد از ان رکوع بکن تا اینکه مطمئن شوی در رکوع و قرار گیری دران بعد از ان قائم شو تا اینکه مستوی شوی در قیام و قرار گیری دران بعد از ان سجده کن تا اینکه قرار گیری درحالیکه ساجد هستی بعد از ان سر را از سجود بلند کن تا اینکه قرار گیری درحالیکه جالس باشی پس تر بکن همین طور تمام در نماز خود و ظاهر ست

که این حدیث وارد ست در تعدیل ارکان صلوتیه و آن رجل ترک تعدیل کرده بود و مولوی قدس سره بران حمل فرمودند که این ترک تعدیل که ازوی شده بود قصور در اخلاص بود و نماز گذاردن او برای آن بود که آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم به بیند که او نماز میگذارد پس آنسرور صلعم حکم فرمودند که آن نماز نبود و تعلیم فرمودند که نماز با طمینان و تعدیل ارکان باخلاص باید والله اعلم ❊

دربیان آنکه اول کسے که درمقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنت بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود ❊ پیش انوار خدا ابلیس بود

قوله اول آنکس که قیاسکها نمود ❊ پیش انوار خدا ابلیس بود ❊ او اطلاق لفظ قیاس بدو معنی ست یکی دلیل عقلیه که مشتمل باشد بر مماثلت چیزی بچیزی و یا مطلق دلیل و دیگر مساوی کردن فرعی را باصلی در حکم ثابت من الله در اصل بکتاب و سنت و اجماع بسبب وصف جامع مقتضی آن حکم را چنین جامع که ثابت شده باشد از شرع با مارب شرعیه و مراد اینجا معنی اول ست و قیاس مذموم همان ست که عقل قاصرست از ادراک حقائق و اقعیه علی الخصوص مقابل نص و دلیل عقلی که مخالف نص واقع شود باطل محض ست و قیاس ابلیس ازین قبیل بود و اما قیاس بمعنی ثانی پس دلیلے ست از دلائل شرعیه دون کتاب و سنت و اجماع و این مذموم نیست بلکه واجب العمل ست ❊

گفت نار از خاک بیشک بهترست ❊ من ز نار و او ز خاک اکدرست

قوله گفت نار از خاک بیشک بهترست ❊ من ز نار و او ز خاک اکدرست ❊ او چنانکه قصه کرد الله تعالی از ابلیس که قَالَ اَنَا خَیْرٌ مِّنْهُ خَلَقْتَنِیْ مِنْ نَّارٍ وَّخَلَقْتَهٗ مِنْ طِیْنٍ گفت ابلیس که من بهترم از آدم عم پیدا کردی تو مارا از آتش و پیدا کردی آدم را از گل و ظاهر ست که نار از گل بهترست بدانکه ابلیس حقیقیے ست از ارواح مخلوقه از نار و این ابلیس مظهر اسم مضل ست و نیست عبارت از نفس حیوانی چنانکه گمان برده شیخ ولی محمد و گفته که این روح مخلوق ست از بخارات اغذیه که دران جزء ناری غالب ست و این قول باطل محض ست که روح حیوانی که گفته است مظهر اسم مضل نیست و سعید هم میتواند شد و بعضے قوت وهمیه را گویند و این هم باطل ست ❊

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم ❊ او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

قوله پس قیاس فرع بر اصلش کنیم ❊ او ز ظلمت ما ز نور روشنیم ❊ او این فرع و اصل بنظر بران ست که یک جزء انسان ست و این قیاس فاسد ست و نیست این اصل شرعی و نه فرع فرع او بجامع شرعی ❊

گفت حق نی بلکه لا انساب شد ❊ زهد و تقوی فضل را محراب شد

قوله گفت حق نی بلکه لا انساب شد ❊ زهد و تقوی فضل را محراب شد ❊ او یعنی قیاس غلط ست که از نسبت باصل کمال نمیشود بلکه فضل از تقوے و عبادت ست و عبادت آدم عم افضل ست از عبادت دیگر آنکه تسبیح و با جمیع اسمای الٰهیه است و هم چنین دیگر عبادت او و درین نیست اشارت ست باین آیت فَاِذَا نُفِخَ

فِی الصُّوْرِ فَلَا اَنْسَابَ بَیْنَهُمْ یَوْمَئِذٍ وَّلَا یَتَسَآءَلُوْنَ پس وقتیکه نفخ کرده شود در صور و مراد نفخه ثانیه است پس نیست انساب معتبر نزدیک حق درین روز و باهم سوال نخواهند کرد +

این نه میراث جهان فانی ست | که بانسابش بیابی جانی ست
بلکه این میراثهای انبیاست | وارث این جانهای اتقیاست

قوله این نه میراث جهان فانی ست + که بانسابش بیابان جانی ست + اه یعنی این فضل میراث این جهان فانی که دنیاست نیست تا بانساب یافته شود بلکه این فضل جانی ست که جانرا حاصل میشود و از قرب حق و این حکم عام ست و این بیت یا دو بیت تالی مقوله مولوی ست +

پور آن بوجهل شد مومن عیان | پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه | زاده آتش توئی ای روسیاه
این قیاسات تحری روز ابر | یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو | این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب | از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق | ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی مکن | مر خیال محض را ذاتی مکن
اصطلاحاتیست مر ابدال را | که نباشد زان خبر عقال را
منطق الطیری بصوت آموختی | صد قیاس و صد هوس افروختی
هیچ آن رنجور دلها از نخست | تو بپندار اصابت گشته است
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ | برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد | نک فرو بردش بقعر مرگ درد
هین بزلفی یا بعکسی هم شما | در میفتید از مقامات سما

قوله پور آن بوجهل مومن شد عیان + او پسر ابوجهل که نام عکرمه داشت مومن شد و داخل صحابه شد باوجود آنکه پدر وی شدید الکفر بود و پسر نوح علیه السلام کنعان کافر شد و پدر وی رسول کریم بود پس معلوم شد که نسب را در فضل نزد حق دخل نیست +

گرچه هاروتید و ماروت و فزون | از همه بر بام نحن الصافون
بر پلیدیهای بدان رحمت کنید | بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین | سرنگون افتید از قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست | بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می طپید | بر کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته می نهشت | تا که تخم خویش بینی را بکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان | بیخبر از پاکی روحانیان

قوله گرچه هاروتید و ماروت و فزون + از همه بر بام نحن الصافون + اه اگرچه شما هاروت و ماروت و فزون همه ملائک هستید در جماعت ملائکه که صف بسته بر مقامات خود اند چنانکه الله از قول ایشان حکایت کرد بقول خود وَاِنَّا لَنَحْنُ الصَّآفُّوْنَ وَاِنَّا لَنَحْنُ الْمُسَبِّحُوْنَ بدرستیکه ما یان کرده ملائکه صف کشیده ایم و بدرستیکه ما تسبیح کننده ایم ازین بیت رجوع ست بقصه هاروت و ماروت و این بیت صریح ست در آنکه هاروت و ماروت انسان نبودند بلکه ملک بودند حقیقة +

ما برین گردون تتقها می تنیم | بر زمین آییم و شادروان زنیم

قوله ما برین گردون تتقها می تنیم + بر زمین آییم و شادروان زنیم + اه تتق پرده را گویند شادروان پرده بزرگ و مقصود آنکه بر آسمان خیمه زده ایم و بر زمین که آئیم خیمه کلان خواهیم زد +

هر دو شان گفتند یا ما کان نیست | که سرشت ما ز آب و خاک نیست
عدل توزیعیم و عبادت آوریم | باز هر شب سوی گردون بر شویم

تا شویم اعجوبهٔ دور زمان | تا نهیم اندر زمین امن و امان

قوله که سرشت ما ز آب و خاک نیست ✤ اه این ظاهر ست درانکه هاروت و ماروت از جملهٔ ملائکه بودند نه بشر ✤

این قیاس حال گردون بر زمین | راست ناید فرق دارد در کمین

قوله آن قیاس حال گردون بر زمین ✤ راست ناید فرق دارد در کمین ✤ اه درعبارت قلب واقع ست و مقصود آنکه قیاس حال زمین بر حال آسمان راست و درست نیست که آسمان مکان شهوات نیست و زمین مکان شهوات ست ✤

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت ✤

بشنو الفاظ حکیم پردهٔ | سرهم آنجا که باده خوردهٔ
می فتد او سو بسو در هر رهی | در گل و میخندش هر ابلهی
خلق اطفالند جز مست خدا | چونکه از میخانه مستی ضال شد
او چنین و کودکان اندر پیش | تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
نیست بالغ جز رهیده از هوا | بیخبر از مستی و ذوق میش

قوله بشنو الفاظ حکیم پردهٔ ✤ سرهما نجا نه که باده خوردهٔ ✤ اه یعنی حکیم پرده اسرار و با حکم که در پرده است شیخ افضل گفته مراد حکیم شنائی ست و بیت حکیم سنائی اینست ؎ بر مدار از مقام هستی پای سرهمان جا بنه که خوردی می ✤

گفت دنیا لهو و لعبست و شما | کودکید او راست فرماید خدا

قوله گفت دنیا لعب و لهوست شما ✤ کودکید و راست فرماید خدا ✤ اه قال الله تعالی اِنَّمَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا لَعِبٌ وَّلَهْوٌ نیست دنیا فکر لهو و لعب

از لعب بیرون نرفتی کودکی | بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی | که همی رانند اینجا ای سنی
این جماع طفل چه بود بازیی | با جماع رستمی و نخاریی

قوله از لعب بیرون نرفتی کودکی ✤ بی زکات روح کی باشد زکی ✤ اه زکوة پاکی دادن قدری فرض از صدقه مالیه و زکوت و پاکی روح ترک لذات نفسانیه است و مداومت و اجتناب از سائرا وصاف رذیله قلبیه و اتصاف با وصاف حمیده قلبیه ✤

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان | جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان | جمله در لاینبغی آهنگشان

قوله جنگ خلقان همچو جنگ کودکان ✤ اه جنگ برای دنیاست و این دنیا لعب ست و جنگ کودکان هم برای لعب میباشد این وجه شبه است ✤

جمله شان گشته سواره بر نیی | کاین براق ماست یا دلدل پیی

قوله جمله شان گشته سواره بر نیی ✤ کین براق ماست یا دلدل پیی ✤ اه تمثیل گرفتار اشتغال و لذات دنیاویه است بطفل سواری در لعب خود که آنرا براق می نامند و دلدل می نامند و این اسو

دنیاوی را بمنزلهٔ مرکوب خود ساخته میروند تا مرتبهٔ علیا و دنیاوی پیدا کنند و در حقیقت آنها حامل اند و بروز حشر این امور بار خواهند بود و حامل آن خواهند شد کما قال الله تعالیٰ هُمْ يَحْمِلُونَ أَوْزَارَهُمْ عَلَىٰ ظُهُورِهِمْ

باش تا روزی که محمولان حق ‖ اسپ تازان بگذرند از نه طبق

قوله باش تا روزی که محمولان حق ✦ اسپ تازان بگذرند از نه طبق ✦ اه بدانکه اعمال حسنه معنویه بصورت مرکب شده پیش آیند و عامل بران سوار شود و بروز حشر و اگر آن عامل عارف ست پس اعمال او براق شده درین حیات دنیا آید و روح بر و راکب شده عروج بسموات کند و تا لوح و قلم رسد و این معراج عارف ست و این بیت یا اشارت ست بعامهٔ صلحا که ایشانرا حق محمول بر مراکب ایشان بروز حشر کند و یا اشاره بمعراج عارف که حق ارواح ایشان را بر براق اعمال ایشان سوار سازد و عروج نماید تا از هفت افلاک گذشته صریر اقلام که بر الواح افاضه میکنند بشنوند و این وجه اخیر اقرب ست و بیت تالی بی تکلف مربوط میشود ✦

یعرج الروح الیه والملک ‖ من عروج الروح یهتز الفلک

قوله یعرج الروح الیه والملک ✦ من عروج الروح یهتز الفلک ✦ اه ترجمه اش آنکه روح عروج میکند بسوی حق و ملک این عطف تفسیری ست و این روح را بملک تعبیر فرموده اند از عروج روح در جنبش آید فلک برای وی و بر تقدیر اول این حال روح صالح بعد موت ست ✦

همچو طفلان جمله تان دامن سوار ‖ گوشهٔ دامن گرفته اسپ وار

قوله همچو طفلان جمله تان دامن سوار ✦ گوشهٔ دامن گرفته اسپ وار ✦ اه ظاهر از ابیات لاحقه آنست که این تمثیل گرفتار ظن و انظار فکریه بطفلان دامن سوار ست پس این مربوط ست باین بیت ✦

جاهلند و خود ز جهل افراشته ‖ راکب و محمول ره پنداشته

قوله جاهل اند و خود ز جهل افراشته ✦ اه شیخ ولی محمد گفته یعنی روزیکه محمولان حق از نه طبق بگذرند محمولیت خود را خواهند دریافت که همچو طفلان بر دامن سوار شده اند و این بعید محض ست این وقتی راست آید که محمولیت محمولان حق در حقیقت محمولیت نباشد ✦

از حق ان الظن لا یغنی رسید ‖ مرکب ظن بر فلکها کی دوید

قوله از حق ان الظن لا یغنی رسید ✦ مرکب ظن بر فلکها کی دوید ✦ اه قال الله تعالیٰ إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا بدرستیکه ظن بی نیاز نکند از حق و صدق اندکی از بی نیازی بلکه حاجت بسوی یقین میباشد و ظن بکار ناید پس این مرکب ظن عروج نمی تواند کرد ✦

اغلب الظنین فی ترجیح ذا ‖ لا تمار الشمس فی توضیحها

قوله اغلب الظنین فی ترجیح ذا ✦ لا تمار الشمس فی توضیحها ✦ اه در قاموس گفته المماراة الشک و زمخشری در کشاف مماراة را بمعنی مجادله نیز گفته است و آنچه شیخ ولی محمد بمعنی برابری کردن گرفته از کتب لغت صحیح نمی شود دیگر آنکه این معنی مجازی ست که برابری از لوازم مجادله است و اگر مصراع ثانی را خبر اغلب الظنین گفته شود پس معنی آن باشد اغلب الظنین در ترجیح مجادله نمیتواند کرد و شمس یقین را در توضیح او

عه این بیت در بعض نسخ موجود نیست ۱۲

وبرین تقدیر لا یسار الشمس بیا تحتانیه است ونقطه بر فوق از غلط کاتب ست واگر مصراع ثانی جمله مستقله باشد ونقطه فوقانیه صحیح باشد پس لا تمار صیغه نهی مخاطب ست ومعنی آن باشد که اغلب الظنین در حق ترجیح ظن ست و تو شک مکن شمس یقین را در توضیح که غلبه ظن پیش شمس یقین بکار نمی آید تقریر آخر اقرب ست ودر تقریر اول لفظ فی وا فایده اش ظاهر نمیشود +

آفتاب حق چو گردد مستوی	در قیامت بر رشید و بر غوی	آنکهی بینند مرکبهای خویش	مرکبی سازیده اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما	همچو نی دان مرکب کودک ها	علمهای اهل دل حمال شان	علمهای اهل تن احمال شان
	علم چون بر دل زند یاری شود	علم چون بر تن زند باری شود	

قوله آفتاب حق چو گردد مستوی + در قیامت بر رشید و بر غوی + اه حق اینجا مقابل باطل حاصل آنکه در روز قیامت حق و واقع آشکارا خواهد شد و آنجا شک و ظن را راه نیست +

گفت ایزد یحمل اسفاره	بار باشد علم کان نبود ز هو	علم کان نبود ز هو بی واسطه	آن نپاید همچو رنگ ماشطه

قوله گفت ایزد یحمل اسفاره + بار باشد علم کان نبود ز هو + اه قال الله تعالی مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْرَاةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا ۱۲ مثل آن کسانیکه بارگردانیده شدند توریت را پس نه برداشتند حق برداشتن آنکه عمل کنند بر آن مثل مثل خرست که بردارد بار اسفار را مولوی میفرمایند که علم که از جانب حق نرسیده است آن بارست ودر بیت ثانی میفرمایند آن علم که از حق بیواسطه نبود آن پایدار نیست پس اگر از علم علم اصول و فقه مراد ست پس ظاهر که این علم از حق ست بیواسطه که این علم از خصائص ولایت ست و انبیا را از وحی حاصل میشود و اولیا را که حاصل میشود از جهت ولایت ایشان که آن کشف و شهود ست در ذات عالم پس ذوق میشود و آن ولایت که این علم بی کشف نخواهد بود و مگر تقلید را پایداری نیست که قابل زوال ست نه آنکه زوال لازم ست نه بینی که فضل الهی اگر همراه بود زائل نشود و اگر از علم مطلق علم حقائق مراد ست پس مراد از واسطه منفیه نظر عقلی و تقلید عقل ست و وحی در واسطه منفیه داخل نیست +

لیک چون این بار را نیکو کشی	بار بر گیرند و بخشندت خوشی	این کشش بهر خدا این بار علم	تا ببینی در درون انبار علم
	تا که بر رهوار علم آئی سوار		
		انگمان افتد ترا از دوش بار	

قوله لیک چون این بار را نیکو کشی + بار بر گیرند و بخشندت خوشی + اه درین ابیات چند اشاره میفرمایند که این علم تقلیدی اگر نیکو برداری و از هوا این علم را باز داری و وسیله دنیا دون و جاه و مانند آن نسازی در آخرت این علم بکار آید و مرغوب تو گردد +

	از هواهای رهی بی جام هو	ای ز هو قانع شده با نام هو	

قوله از هواهای رهی بی جام هو + ای ز هو قانع شده با نام هو + یعنی قناعت بنام مناسب نیست که شاهد مسمی که ذات ست می باید فقط ذکر بسان نه بکار ناید + +

از صفت وز نام چه زاید خیال	وان خیالش هست دلال وصال	دیده دلال بی مدلول هیچ	تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای	یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای	اسم خواندی رو مسمی را بجو	مه ببالا دان نه اندر آب جو
	گر ز نام و حرف خواهی بگذری	پاک کن خود را ز خود هان یکسری	

قوله از صفت وز نام چه زاید خیال * وان خیالش هست دلال وصال * الخ ارشاد است بانکه که این ذکر نام هم مفیدست که از نام خیال ذات میزاید و این خیال دلال وصال ست و در بیت ثانی میفرماید که دلال بی مدلول نمیتواند شد پس خیال راه مدلول ست و در مصراع ثانی تائید بودن خیال دلال میکند باینوجه که اگر خیال جاده وصول مدلول نمی بود غول رهزنی نمیکرد و رهبری میکند که خیال را قائم شدن نمی دهد و آنچه دلیل محکم گفته که این تمثیل در نفس لزوم ست راه را غول لازم ست همچنین دلال را مدلول هیچ از آن بیست

همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو	در ریاضت آینه بیزنگ شو	خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب و بی معید و اوستا	گفت پیغمبر که هست از امتم	که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان	که من ایشان را همی بینم عیان	بی صحیحین و احادیث و روات	بلکه اندر مشرب آب حیات

قوله همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو * در ریاضت آینه بی زنگ شو * او یعنی چنانکه آهن صفا پیدا و صور و رنگ منقش میشود و تو هم از ریاضت زنگ خود را دور کن تا آینه انتقاش حق گردی *

سر امسینا اگردیا بدان	راز اصبحنا عرابیا بخوان	سر امسینا و اصبحنا ترا	میرساند جانب راه خدا
	ور مثالی خواهی از علم نهان	قصه گو از رومیان و چینیان	

قوله سر امسینا اگردیا بدان * راز اصبحنا عرابیا بخوان * آورده‌اند عزیزی ابوالوفا نام مردی بود کرد که سحر آمده گوسفند از قطعه کاغذ یافت که در وی بسم الله الرحمن الرحیم نوشته بود پس از مردی پرسید که درین کاغذ چیست آنکس خبر داد پس این قطعه را پاک کرد و در مکان بلند نهاد و پیش آن کاغذ بتواضع تمام تا طلوع فجر ایستاد پس بنده بارگاه حق او را رسید در وقت صبح و بزبان عربی ملهم شد و بسیاری از علوم بر وی منکشف شد پس بر منبر بر آمد و گفت الحمد لله الذی امسیت کردیا و اصبحت +

قصه مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی +

چینیان گفتند ما نقاش‌تر	رومیان گفتند ما را کر و فر	گفت سلطان امتحان خواهم درین	کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند خدمتها کنیم	رومیان گفتند بر حکمت تنیم	اهل چین و روم در بحث آمدند	رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما	خاص بسپارید و یک آن شما	بود دو خانه مقابل در بدر	آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند	پس خزانه باز کرد آن ارجمند	هر صباحی از خزینه رنگها	چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ	در خور آید کار را جز دفع زنگ	در فرو بستند و صیقل میزدند	همچو گردون ساده و صافی شدند

قوله در فرو بستند و صیقل میزدند * همچو گردون ساده و صافی شدند * فاعل میزدند رومیان اند و فاعل ساده و صافی شدند سقف و دیوارهای خانه +

از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست	رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست	هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب	آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند	از پی شادی دهلها میزدند	شه درآمد دید آنجا نقشها	میربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان	پرده را بالا کشیدند از میان	عکس آن تصویر و آن کردارها	زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا به نمود	دیده را از دیده خانه میربود	رومیان آن صوفیانند ای پسر	بی ز تکرار کتاب و بی هنر
	لیک صیقل کرده اند آن سینها	پاک از آز و حرص و بخل و کینها	

قوله از دو صد رنگی به بیرنگی رهی ست ✤ یعنی اصل رنگها بیرنگی ست پس از رنگها به بیرنگی رهی ست و رنگ پرده بی رنگی ست همچو ابر پرده ماه و این بیت و بیت ثانی مقوله مولوی ست قدس سره ✤

آن صفای آینه وصف دلست	صورت بی منتهی را قابلست	صورت بی صورت بی حد غیب	ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صورت نگنجد در فلک	نی بعرش و فرش و دریا و سمک	زانکه محدود است و معدود است آن	آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل	زانکه دل با اوست یا خود اوست دل	عکس هر نقشی نتابد تا ابد	جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد نو نو صور کاید برو	می نماید بی حجابی اندرو	اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ	هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند	رایت عین الیقین افراشتند	رفت فکر و روشنائی یافتند	بر و بحر آشنائی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند	میکنند آن قوم بر وی ریشخند	کس نیابد بر دل ایشان ظفر	چون صدف گشتند ایشان بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند	لیک محو و فقر را برداشتند	تا نقوش هشت جنت تافتست	لوح دل شان را پذیرا یافتست

قوله آن صفای آینه وصف دل ست ✤ صورت بی منتهی را قابل ست ✤ قلب حقیقت جامع ست صور بی نهایت را قابل ست و ولی محمد صورت بی منتهی را بصورت الهی حمل کرده و این اولی ست از اول و اله ذات مستجمعه جمیع اسماء فعاله است و این اسماء را نهایت نیست با آثار و ابیات تالیه موید این معنی ست و این ابیات مضمون این حدیث قدسی ست لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المومن

برترند از عرش و کرسی و خلا	ساکنان مقعد صدق خدا	صد نشان دارند و محو مطلق اند	چه نشان بل عین دیدار حقند

قوله برترند از عرش و کرسی و سما ✤ اه ساکنان مقعد صدق خدا ✤ اه درین بیت اشارت ست باین آیت إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِندَ مَلِيكٍ مُّقْتَدِرٍ یعنی بدرستیکه متقیان در حیات اند و در نهر اند در جای نشست صدق که دران لغو نیست نزدیک بادشاه قادر و این موعود مومنان صالحان را است بروز حشر و بعارفان درین دار ست که عارفان در حیات وصل حق اند و در نهر حق که آب مشاهده و معرفت می اشامند در جای صدق اند با حق بهیچ حال لغو و غفلت را راه نیست و حاضر اند نزدیک ملک مقتدر و در بیت تالی تصریح بصدق ست و تحقیق آن آنست که صدق صلابت و شدت در دین ست و از احوال عشق الله است و مر صاحب صدق را که متحقق ست بآن لعل بهمت ست چنین مذکور ست در فتوحات در سم صدق استوا برابر شدن سر و علانیه با وفا رانچه که عهد کرده با الله در تحیت و طاعت و اعتراف بر بوبیت رب چون باین وصاف متصف شد او صادق ست و صدق مرتبه خاص ست که صاحب آن مرتبه متصف باین اوصاف میشود و صدق صدق الهیه است و چون بمرتبه صدق برسد میشود الله تعالی اعیان صدق او و صدق بذات موثر ست هر جاکه ظاهر شود و عین صدق ظاهر شود حکم او و این صدق من حیث التوجه اسلی الاکوان حاصل ست که بعرض آن

صادق تصرف میکنند در اکوان بهر وجهی که خواهد و از جهت تعلق آویخته توجه بحق مقام ست و میشود صادق التوجه بسوی حق و درین مقام صدق را تاثیر نباشد زیرا که اکوان را در حق تاثیر نیست اگر از وی تاثیر ظاهر شود ولی ارادة او باشد چون این دانستی پس معنی بیت ثانی که ایشان در مقام صدق با حق در صدق وارند بلکه محو مطلق اند زیرا که صادق التوجه اند و چون صادق التوجه اند پس توجه باعتبار منتفی ست پس محو مطلق اند بلکه خود عین دیدار حق اند که غیر صدق ایشان ست و معنی مصراع دوم بیت ثانی این آنست که خود بحر معرفت اند و در بحر که ذات با اسما ست شناوری وارند و بیت ثانی این مصراع اشاره بانچه که مروی ست در رساله قشیریه از ابو سعید قشیری که صادق آنست که مهیا باشد برای موت *

پرسیدن پیغمبر صلعم زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی از خواب وجواب او که اصبحت مومنا حقا *

گفت پیغمبر صباحی زید را	کیف اصبحت ای رفیق باصفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت	کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها	شب نخفتستم ز عشق سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان	که ز اسپر بگذرد نوک سنان

قوله گفت پیغمبر صباحی زید را * کیف اصبحت ای رفیق باصفا * شیخ عبد اللطیف گفته که بیان این حدیث ست که شیخ شهاب الدین سهروردی در آداب ارشاد المریدین آورده اند قال النبی صلی الله علیه واله وسلم لحارثة کیف اصبحت قال اصبحت مومنا حقا قال لکل حقیقة حق فما حقیقة ایمانك یا حارثة فاجاب وقال صرفت نفسی عن الدنیا فاستوی حجرها ومدرها وذهبها وفضتها واظمات نهاری واسهرت لیلی وکانی انظر الی عرش ربی بارزا وانظر الی اهل الجنة یتزاورون واهل النار یتعادون فیها قال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم اصبت فالزم نبی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود مر حارث را یعنی زید ابن حارث را بچه حال صبح کردی ای زید بن حارث گفت صبح کردم مومن حقا آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود برای هر حق حقیقت ست پس چیست حقیقت ایمان تو ای زید بن حارث پس جواب داد وگفت که صرف کردم نفس خود را از دنیا پس برابر شد نزد من سنگ دنیا و کلوخ دنیا و زر دنیا و سیم دنیا و تشنه ماندم تمام روز من یعنی بصوم گذرانیدم تمام روز و بی خواب شدم تمام شب خود یعنی بشغل صلوات و اذکار و گویا که می بینم عرش رب را ظاهر وی بینم اهل جنت را که زیارت میکنند باهم در جنت و می بینم اهل نار را که معادات میکنند باهم در نار فرمود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم که بصواب رسیدی پس لازم گیر این را *

که از آنسو جمله ملت یکی ست	صد هزاران سال و یکساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد	عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار	در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان	من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من	هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را	همچو گندم من ز جو در آسیا

کو بهشتی کو و بیگانه کی ست | پیش من پیدا چو مار و ماهی ست

قوله که از آنسو جمله ملت یکی ست * آه یعنی بوحدت رسیدم که دران کثرت مثلا هست و نیست موجود و از ازل تا ابد دران اتحاد دارد *

این زمان پیدا شده بر این گروه | یوم تبیض و تسود وجوه

قوله این زمان پیدا شده بر این گروه * یوم تبیض و تسود وجوه * ظاهر آنست که این مقوله مولوی ست و این گروه اشارت ست بقوم صوفیه یعنی بر این گروه مکشوف ست آن روز که بعض وجوه دران روز روشن اند و بعض وجوه سیاه اند و مقصود آنکه روز حشر و اهل جنت و اهل نار همه مکشوف اند بر صوفیه درین دار *

پیش ازین هرچند جان پر عیب بود | در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام | من سمات الله یعرف حالهم

قوله پیش ازین هرچند جان پر عیب بود * در رحم بود و ز خلقان غیب بود * الی آخر الابیات محمد رضا گفته که پیش از یوم جزا معایب جانها از نظر خلائق مستور بود همچنان که در رحم صورت خلق طفل مستور ست از خلائق که صاحب جمال ست یا کریه پس در رحم شقی از سعید متمیز نیست زیرا که خاتمه کار نا پدید ست و در حدیث واقع ست که السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه سعید کسی ست که سعید ست در بطن ام خود و شقی کسی ست که شقی شد در بطن ام خود و سعادت سعید و شقاوت شقی متحقق ست لیکن درین دنیا تمیز نیست و بعد انتقال از دنیا سعید و شقی متمیز گردند و این دو بیت را بر تمیز شقی و سعید در روز حشر حمل کرده *

تن چو مادر طفل جان را حامله | مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر | تا چگونه زاید این جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او | رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود | پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان | روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست | تا نزاده او شناسا اندکیست

قوله تن چو مادر طفل جان را حامله * مرگ روز زادن ست و زلزله * بر تمیز حشر در حاصل که در برزخ ست حمل کرده و تقریر محمد رضا را اکثر مسلم کرده این حکم وی رحیم بغیب ست و بر تقریر محمد رضا سعی الانطباق ست و او خود تمیز سعید از شقی در برزخ بعد موت قبول میکند پس در حشر این تمیز را چرا از آن بیت پا حاصل بیان کرده و شعر و بیا حاصل آنکه تمیز میان شقی و سعید بعد موت از دنیا خواهد شد و در برزخ و حشر نیز و اگر تمیز در برزخ قبول نمیکند بجهت آنکه هر یک را از حال دیگرے خبر نخواهد شد پس تقریر وی در قول مولوی ست تن چو مادر طفل جان را حامله * الی آخر الابیات صحیح نمی افتد و قول محمد رضا گفته که تمیز سعید و شقی بعد موت خواهد شد مطلق ست از آنکه در برزخ شود یا در حشر *

او مگر ینظر بنور الله بود | کاندرون پوست او را ره بود

قوله او مگر ینظر بنور الله بود * یعنی آنکه عارف و ناظر بنور الله است بر وی حال برزخ و حال حشر درین دار مکشوف ست چنانکه زید بن حارث را بود *

اصل آب نطفه اسپیدست و خوش ❊ لیک عکس جان رومی و حبش
یوم تبیض و تسود وجوه ❊ ترک و هندو شهره گردد زان گروه
در رحم پیدا نگردد هندو ترک ❊ چونکه زاید بیندش زار و سترگ
سپید در رنگ احسن التقویم را ❊ تا باسفل میبرد آن نیم را
فاش گردد که بود کاهی یا که کوه ❊ هندوی یا ترک پیش هر گروه
این سخن پایان ندارد باز ران ❊ تا نمانیم از قطار کاروان

قوله اصل آب نطفه اسفیدست و خوش ❊ لیک عکس جان رومی و حبش ❊ الی البیتین مراد از رومی سفید و حبش سیاه و سفید و سیاه کنایت ست از سعید و شقی و حاصل معنی آنست که اصل آب نطفه سفیدست و خوش ست و روی سیاهی نیست لیکن هرکه سعیدست در ازل در علم الله و یا شقی ست عکس سعادت وی و شقاوت وی رنگ میدهد احسن تقویم را که صورت انسانیه است که حقیقت او جامع ست در یوم رستخیز که دران یوم کماهی هویدا و ظاهر خواهد شد پس باین رنگ دادن انسان دو قسم شد سفید و سیاه رو پس بیان میفرمایند که غایت این رنگ کردن اینست که نیمه را که سیاه رو اند باسفل السافلین رساند و آن جهل مرکب ست در خالق و اعمال سیئه و ازین مقابله معلوم شد که نیمه دیگر را باعلی علیین رساند و آن مومنان صالحان اند و این تقریر واضح ست و محمد رضا اسفید و خوش را کنایت از فطرت اسلام داشته که مولود بران اند و عکس رومی و حبش اشاره بانکه فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه و شیخ ولی محمد حکم کرده که این سهوست زیرا که برین تقدیر لازم می آید که رومی نیز همچو حبش کنایت از شقی باشد و حال آنکه رومی کنایت از سفید ست و در حقیقت ولی محمد از معنی حدیث غافل ست که معنی حدیث این نیست و هر مولود را ابوین یهودی و نصرانی و مجوسی میسازند بلکه معنی حدیث آنست که هر مولود بر فطرت اسلام زائیده میشود بعد ازان ابوین او بعضے را یهودی و نصرانی و مجوسی کنند و ابوین بعض را بر اسلام باقی میدارند و این مقدرست و مراد ست پس رومی عبارت از شق مقدرست و حبش از شق مذکور و انچه محمد رضا گفته بعید نیست و تحقیقش آنست که حقیقت انسانیه نسخه جامعه است و در فطرت اقرار ربوبیت کرده بعد ظهور ان حقیقت در صورت عنصریه منقسم شد بشقی و سعید پس اصل آب نطفه که انسانیت دارد و در اصل فطرت سعید بود و بعد تلبس باین صورت شقی و سعید شدند و بعد این اراده باقی تقریر برهمان ست که این فقیر گفت و نیز باید دانست در بیت دوم اشارت ست باین آیت لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ ومعناش آنست البته پیدا کردیم انسان را در احسن تقویم که نسخه جامعه مر اسمار حقائق را گردانیدیم و این تقویم احسن ست از تقویم هر کائن که او مظهر بعض اسمار است بعد ازان مردود ساختیم باسفل السافلین که صورت عنصریه جاهل مر رب خود را یا بانکار وجود رب و یا بانکار توحید رب مگر آنکسان که ایمان آوردند و عمل صالح کردند مردود باسفل السافلین نیستند بلکه در اعلی علیین قرار دارند پس برای آنها اجر غیر ممنون ست با دخال جنت و اغراق در بحار علوم و شیخ ولی محمد رحمه الله این بیتین را باین توجیه تقریر کرده اصل نطفه سفید و خوش ست بیرنگ و مطلق از رنگ ست و عکس جان اتقیا و اشقیا مانع از علوم اطلاق و بیرنگی به پستے تقید و رنگ آورده و رنگ اگرچه سعادت باشد به نسبت بیرنگی در پستی و اسفل ست و یا مراد تعین انسانی ست و مقصود آنکه آب نطفه مطلق و بیرنگ ست و برنگ سعادت و شقاوت و یا برنگ تعین انسانی

مقید شد و در پستی نهاده همچنین اصل جمیع تقییدات و رنگ مطلق بیرنگ ست از مرتبه علو اطلاق و بیرنگی تنزل کرده
در پستی رنگ و تقیید افتاده است بعد از ان آیت مذکوره آورد و گفته حضرت مولوی قدس سره از احسن تقویم نطفه
مراد داشته و معنی استثنا برین تقدیر آنست که این هر دو فرق در پستی افتادند و بعد افتادن در پستی تقیید اهل سعادت
بسبب ایمان و عمل صالح از حکم تقیید بر آمدند و باصل خود که اطلاق و بیرنگی ست در پیوستند و اجر غیر ممنون که عبارت
از رسیدن به بیرنگی ست و این نیم که در مصراع ثانی ست اشارت بآب نطفه است و نیم از ان جهت فرمودند که رنگی
معین از روم و حبش ندارد و قابل هر دو ست پس از هر یکی نیمی در وی باشد و مخفی نیست بر متامل که درین تقریر تکلف
شدید ست و نابودن تکلف قول وی که اصل نطفه که سفید و خوش ست بیرنگ و مطلق از رنگ ست مشتمل بر تناقض ست
که چونکه نطفه سفید شد پس بیرنگ چگونه باشد که سفیدی هم رنگ ست و نیز در نطفه اطلاق کجا ست که او هم یک تعین خاص ست
و مغایر ست مر انسان را اگرچه اصل انسان ست پس قول وی عکس جان سعدا و اشقیا را از علو اطلاق او صحیح نمیتواند شد
و قول وی و مقصود آنکه چنانکه آب نطفه برنگ ست الی الآخر ناظر ست باینکه اصل مقصود بیان نزول مطلق و بیرنگ ست
در تقییدات و رنگها و ذکر نطفه و مردود شدن باسفل السافلین برای تمثیل ست پس مقام این را محتمل نیست بلکه مقصود
بیان اشقیا و اتقیا ست و تمیز آن هر دو در آخرت و مع هذا تمثیل هم صحیح نمیشود که نطفه یک مقید ست مثل انسان
در رنگ دار و منافی برنگ اشقیا و مع هذا این مقصود از عبارت بر نمی آید و نیز حکم وی بمراد داشتن مولوی قدس سره
از احسن تقویم نطفه را رجم بغیب ست بلکه ظاهر ست که مقصود مولوی آنست که در اصل صورت انسانیه که نطفه است
این دو رنگ نبود بلکه سفید می بود فقط و در احسن تقویم که صورت انسانیه است این دو رنگ پیدا شدند از عکس جان
اشقیا و اتقیا و معنی استثنا که گفته که بعد نزول باسفل السافلین صالحان از جهت عمل صالح بر آیند صحیح نیست زیرا که
مستثنی از اصل خارج ست از حکم مستثنی منه و نکلست در مستثنی منه بباقی بعد استثنا آنست که صالحان باسفل السافلین
اصلا نزول نکردند نه آنکه اول گمان کرده که بعد افتادن باسفل السافلین بر آیند و آنچه که گفته که چون قابل هر دو شد
از رومی و حبشی پس از هر یکی نیمی باشد معنی ندارد که اقتضاء قابلیت آنست که هیچ یکی در وی نباشد نه آنکه از برای هر یکی
نیمی باشد بعد ذکر این کلام تقریر دیگر کرده بدین وجه که نطفه بوقت نطفگی جماد بود اعلی و اقرب بود بوحدت و چون
بصورت انسانی آمد عکس جان اشقیا و اتقیا رنگ تعینات امکانی بخشید و از مرتبه قرب بجانب بعد کشید عکس جان
اشقیا آنرا باسفل السافلین برد که ایشان در تقییدات امکانیه محبوس ماندند و اسپ همت بسوی لذات جسمانیه
براندند و اتقیا قدم بجانب اسفل ننهادند و از قرب حضرت واجب دور نیفتادند و برین تقدیر از اسفل تقییدات
امکانیه و لذات جسمانیه مراد باشد انتهی این تقریر از اول اگرچه اولی ست لیکن ناظر ست بآنکه نطفه در اصل تقییدات
امکانیه نداشت و چون بصورت انسانیه آمد گرفتار تقییدات امکانیه شد و این غلط ست که نطفه هم مقید بقید امکانی ست
مثل صورت انسانیه و فضیلت جماد بر انسان غیر کامل باین وجه که جماد تقیید امکانی ندارد و انسانی تقیید امکانی دارد
بلکه مرادی آنست که در ذکر او فتور نیست که او را طلب معاش خود نیست و نظر فکری نیست و اولا اولی بود که تقیید امکانی را
خدمت میکرد و میگفت که در نطفگی گرفتار لذات نفسانیه نبود و بعد نزول بصورت انسانیه گرفتار لذات شدند و مراد
از اسفل السافلین گرفتاری این لذات ست و اتقیا درین گرفتاری نیفتادند و الله اعلم بحقیقة الحال

جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را می شناسم

جمله را چون روز رستاخیز من — فاش می بینم عیان از مرد و زن
این بگویم یا فرو بندم نفس — لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر — در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم — تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را — تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم روز رستاخیز را — نقد را و نقد قلب آمیز را

قوله یا رسول الله بگویم سر حشر ✦ در جهان پیدا کنم امروز نشر ✦ مراد از حشر حشر جسمانی ست نه حشر روحانی و آن حشر در برزخ ست که بعد موت روح متجسد شود در عالم مثال و مسئول میشود و راحت قبر و عذاب قبر عبارت ست از راحت و عذاب که درین عالم ست و باین قائل فلاسفه اشراقین ست و اما مشائون پس قائل تجسد نیستند و حشر روحی عبارت ست از وجدان نفس ناطقه الم روحانی و راحت روحانیه و قصر برین باطل ست و خلاف واقع ست بلکه حق آنست که مابین موت و قیام قیامت در برزخ عذاب قبر و راحت قبر و سوال منکر و نکیر حق ست چنانکه اشراقیه میگویند و بعد قیامت حشر اجساد باین نمط که درین عالم ست خواهد شد چنانکه شریعت حقه خبر داده است و در کیفیت احیاء مختلف شدند بعضی برآنند که اعاده مثل این اجساد بطریق تناسل بجماع از لدن آدم و حوا تا آخر مولود بود و این مذهب ابو القاسم بن قسمی صاحب خلع النعلین ست و استدلال کرده باین آیت کما بدأكم تعودون چنانکه در ابتدا پیدا کرده شما را عود خواهند کرد و بعض برآنند که بارش آب اشیه بمنی خواهد شد بآن عظام رمیمه حیات خواهند یافت و این حدیث منقول ست در کتاب النشور تصنیف سیوطی و مختار شیخ اکبر آنست که اعاده اجساد بر غیر مثال سابق شود و قول الله تعالی را کما بدأكم تعودون و قول الله تعالی ولقد علمتم النشأة الاولى فلولا تذكرون برین حمل میکنند که چنانکه در نشأت اولی بلا مثال ابتداء خلقت بود همچنین در اعادت و صفت اهل جنت و اهل نار که در احادیث مبین ست مخالف صفت ابدان دنیویه است پس معلوم شد که بر غیر مثال سابق خواهد بود و نیز باید دانست که این کسی این توهم نکند که جسم معاد در روز حشر مغایر این جسم دنیاست که این توهم مخالف نصوص قرآنیه است و این قول قریب کفر ست بلکه حشر عظام همین بدن ست که رمیم شده اند لیکن قد و قامت و صورت و الوان بر غیر مثال دنیویه خواهد بود و این ظاهر ست زیرا که قامت اهل جنت ستون ذراع خواهد بود و مسیرت ما بین منکبین اهل نار بسیار طویل خواهد بود ✦

دستها ببریده اصحاب شمال — وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل

قوله دستها ببریده اصحاب شمال ✦ مراد از اهل شمال آنهانند که نامه اعمال بدست شمال ایشان داده شود و مراد از دست ببریده خسارت اینها و الا نه بریده شدن دست اصحاب شمال در روز حشر منقول نشده و مراد از رنگ کفر سواد وجوه کافران که اثر کفر ست و از رنگ آن رنگ روشنی وجوه مومنان که آن اثر ایمان ست ✦

واگشایم هفت سوراخ نفاق — در ضیای ماه بی خسف و محاق
وا نمایم من پلاس اشقیا — بشنوانم طبل و کوس انبیا

قوله وا نمایم هفت سوراخ نفاق ✦ از خسوف عبارت از گرفته شدن ماه و محاق از زوال

مانند نور شدن ماه در شعاع شمس و شیخ ولی محمد گفته که هفت سوراخ نفاق هفت صفات رذیله نفسانیه اند که حرص و شهوت و حسد و غضب و بخل و حقد و مهر رضا بسبعه موبقه تفسیر کرده و آن شرک بالله و سحر و قتل نفسی که قتل آن حرام ست و زنا و اکل الربوا و اکل مال یتیم و فرار از جنگ کافران و شرک عین کفر ست و اگر سبطین باشد عین نفاق و شمردن از سوراخ نفاق مناسب نیست و در حدیث صحیح وارد ست که چهار خصلت اند اگر در شخص باشد او منافق خالص ست و اگر یکے از آنها باشد پس باشد در وی خصلتے از نفاق تا آنکه ترک کند وقتیکه امانت سپرده شود خیانت کند و وقتیکه سخن گوید کذب گوید و وقتیکه وعده کند خلاف وعده کند و وقتیکه مخاصمه کند فجور کند و دشنام دهد +

دوزخ و جنات و برزخ درمیان	پیش چشمم کافران آدم عیان	وانمایم حوض کوثر را بجوش	کآب بر روشان زند بانگش بگوش

قوله دوزخ و جنات و برزخ درمیان ✣ اه مراد از برزخ مابین موت و حشر ست و معنی برزخ درمیان آنست که برزخ درمیان حیات دنیا و بیه و حیات حشریه و بر اعراف نیز حمل میتوان کرد و اول قصد ست

وانکسان کز تشنه گردش میزنند	یک بیک را وانمایم تا کنید	می لبساید دوش شان بر دوش من	نعره هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار	در کشیده یکبیک را در کنار	دست یکدیگر زیارت میکنند	وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه واه	از خنین و نعره و احسرتاه		

قوله وانکه تشنه گرد کوثر میدوید ✣ اه کوثر حوضی ست مخصوص بامت آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم که اگر کسی یکبار آب آن نوشد گاهے تشنه نشود و آب آن سفید تر از لبن ست و شیرین تر از عسل ست

این اشارتهاست گویم از نغول	لیک میترسم ز آزار رسول	همچنین میگفت سرمست و خراب	داد پیغمبر گریبانش بتاب

قوله این اشارتهاست گویم از نغول ✣ اه یعنی تعمق لیکن درین تعمق خوف عتاب امر رسول باخفا صلی الله علیه و آله وسلم ✣

گفت هین درکش که اسپت گرم شد	عکس حق لا یستحی زد شرم شد	آینه تو جست بیرون از غلاف	آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه میزان کجا بندد نفس	بهر آزار و حیای هیچ کس	آینه و میزان محکهای سنی	گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی	بل فزون بنما و منما کاستی	اوت گوید ریش و سبلت بر مخند	آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت	که بما بتوان حقیقت را شناخت	این نباشد ما چه ارزیم ای جوان	کی شویم آیین روی نیکوان

قوله گفت هین درکش که اسپت گرم شد ✣ اه اشارت ست بقول الله تعالے
حیا نمی کند از گفتن حق و حاصل آنکه این عدم استحیا از حق صفت الهیه است عکس آن
بر تو زد تو متصف باین صفت شدی +

لیک درکش در بغل آئینه را	کز تجلے کرد سینا سینه را	

قوله لیک درکش در بغل آئینه را ✣ اه این بیت مربوط ست به بیت سابق که آئینه تو جست
بیرون از غلاف ✣ سینا نام کوهی ست که بر آن تجلی شده بود +

گفت آخر هیچ گنجد در بغل	آفتاب حق و خورشید ازل	هم دغل را هم بغل را بر درد	نی جنون ماند به پیشش نی خرد

قوله آفتاب حق و خورشید ازل چه در بعض نسخ خورشید اجل واقع ست بهر تقدیر مراد ذات حق ست

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی	بینی از خورشید عالم را تهی تا بپوشاند جهان را نقطهٔ	یک سر انگشت پردهٔ ماه شد مهر گردد منخسف از سقطهٔ	وین نشان ساتری الله شد

قوله گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی الخ یعنی چنانکه این آفتاب از یک اصبع از دید پنهان میشود همچنین از دید و تعین که حجاب بس ذلیل ست دید ذات پنهان میشود و چون پنهانی باین وجه ممکن بلکه واقع ست پس پنهان خواهد ماند تو از زبان خود کشف راز مکن

لب ببند و غور دریائی نگر	بحر را حق کرد محکوم بشر	همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل	هست در حکم بهشتی جلیل

قوله لب ببند و غور دریائی نگر الخ از اینجا مقوله مولوی ست ارشاد میفرماید بمنع کشف اسرار با نگریستن غور دریاے اسرار

چار جوی جنت اندر حکم ماست	این نه زور ما ز فرمان خداست همچو این دو چشمهٔ چشم روان	هر کجا خواهیم داریمش روان هست در حکم دل و فرمان جان	همچو سحر اندر مراد ساحران

قوله این نه زور ما بفرمان خداست الخ یعنی این نه از همت ماست که اولیا مقربان همت ندارند بلکه از فرمان حق سبحانه است بمخلوقات خود فرمود که در حکم کامل العبودیت باشند و مخلوقات در حکم این عبد اند باذن الله

	گر بخواهد رفت سوی زهر مار	ور بخواهد رفت سوی اعتبار	

قوله گر بخواهد رفت سوی زهر مار الخ یعنی اگر خواهد پس این چشم بر ملذات نفس افتد و لذت نفسانی حاصل شود و اگر بخواهد براے اعتبار افتد که از دیدن محسوسات عبور بر اسرار آن کند

گر بخواهد سوی محسوسات شد همچنین هر پنج حس چون نایزه دست و پا در امر دل شد مبتلا دل بخواهد دست آید در حساب گر بخواهد بر عدو ماری شود	ور بخواهد سوی ملبوسات شد بر مراد امر دل شد جایزه همچو اندر دست موسی آن عصا با اصابع تا نویسد او کتاب ور بخواهد بر ولی یاری شود دل چه میگوید بدیشان ای عجب	گر بخواهد سوی کلیات راند هر طرف که دل اشارت کردشان دل بخواهد پا در آید زو برقص دست در دست نهانی مانده است گر بخواهد کفچهٔ در خوردنی طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب	ور بخواهد حبس جزئیات ماند میرود هر پنج حس دامن کشان یا گریزد سوی افزونی ز نقص او درون تن برون را رانده است ور بخواهد همچو گرز ده منی

قوله گر بخواهد سوی محسوسات رفت الخ ور بخواهد سوی ملبوسات رفت الخ مراد از ملبوسات ما ورای محسوسات که پنهان ست و بیت ثانی درمیان خصوص کلیات و جزئیات ست و راندن حس کلیات باین معنا ست که عقل چون بواسطه حس جزئیات را فهمید پس دران تامل کرده انتزاع کلیات نمود و استخراج آن از جزئیات کرد و در مصراع ثانی فرمود که اگر خواهد بر جزئیات محبوس دارد و انتزاع امر مشترک از ان نکند و شیخ ولی محمد از چشم عام گرفته خواه چشم حس باشد یا چشم دل و ابیات الیه نوع ابا دارد

دل مگر مهر سلیمان یافته است	که مهار پنج حس بر تافته است	پنج حسے از برون میسور او	پنج حسے از درون مامور او

قوله دل مگر مهر سلیمان یافته است الخ یعنی دل ملک عظیم یافته است که حکم وی بر قوای حساسه

که این قوای حقائق ملکیانند که قوی شده در انسان ظهور یافتند و تعبیر بمهر سلیمان بنابر مشهور ست که ملک سلیمان علیه السلام در انگشتری بود و این اگرچه غلط ست لیکن در محاوره شعر بتمثیلات و تعبیرات بر بنا ر آن جائز ست ✣ ✣

ده حس ست و هفت اندام دگر ✣ آنچه اندر گفت ناید می‌شمر

قوله ده حس ست و هفت اندام دگر الخ ده حس پنج ازان ظاهره باصره و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه پنج ازان باطنه حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متخیله و هفت اندام ظاهر سر و سینه و پشت و دست و پای و فرج و بطن و هفت اندام باطن دل و جگر و دماغ و گرده و شش و سپرز و مغراع ثانی اشاره بقوی دیگر چون قوی نباتیه و جاذبه و اعضای درونی دیگر که تفصیل آن باطنات می‌کشد ✣ ✣ ✣

چون سلیمانی دلا در مهتری ✣ بر پری و دیو زن انگشتری

قوله چون سلیمانی دلا در مهتری ✣ الخ یعنی دل بادشاه است مثل سلیمان که در حکم آن پری و دیو و حقائق پری و دیو نیز قوی گشته در انسان ست اگر شخصی تامل کند می‌یابد در نفس خود قوتی که او وسوسه ارتکاب محرم میکند و هر چند که خواهد دفع نمی‌تواند شد و آن شیطان ست که جاری مجری دم ست و همین قیاس ✣

گر درین ملکت بری باشی ز ریو ✣ خاتم از دست تو نستاند سه دیو

بعد ازان عالم بگیرد اسم تو ✣ دو جهان محکوم تو چون جسم تو

قوله گر درین ملکت بری باشی ز ریو ✣ میفرمایند که اگر از مکر بری شدی درین ملک خاتم تو که آن ملک بجهت اوست دیو نبرد و ملک مسلم بدل باقی ماند و گویند که سدیو نام آن دیو ست که انگشتری سلیمان برده بود و اینجا مراد مطلق دیو ست و شهرت بردن سدیو انگشتری سلیمان علیه السلام تمثیلات شعریه را کافی ست صدق آن ضرور نیست ✣

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد ✣ بادشاهی فوت شد بختت بمرد

بعد ازان یا حسرة شد للعباد ✣ بر شما محتوم تا یوم التناد

ور تو دیو خویشتن را منکری ✣ از ترازو و آینه کی جان بری

قوله ور ز دستت دیو خاتم را ببرد ✣ الخ یعنی اگر دیو غالب آید خود بادشاه گردد و دل در حکم او باشد و استعمال قوی بمقتضی خود کنانده ✣

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان لقمان را که میوه‌های خوب خورده ✣

بود لقمان پیش خواجه خویشتن ✣ در میان بندگانش خوارتن

می‌فرستاد او غلامان را بباغ ✣ تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل ✣ پر معانی تیره صورت همچو لیل

آن غلامان میوه‌های جمع را ✣ خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن ✣ خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان آن سبب ✣ در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا ✣ بنده خائن نباشد مرتضی

امتحان را کار فرما ای کیا ✣ شربت آنش بده و بعد تما

امتحان کن جمله ما را ای کریم ✣ سیر مان در ده تو از آب حمیم

بعد ازان ما را بصحرای کلان ✣ تو سواره ما پیاده بر دوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را ✣ صنعهای کاشف اسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم ✣ مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد ازان میراندشان در دشتها ✣ سید و میدوی میان کشتها

قی در افتادند ایشان از عنا ✣ آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها

چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف ✣ می‌در آمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو تلمند این نمود ✣ پس چه باشد حکمت رب الوجود

	یوم ان تبلی السرائر کلها	بان منکم کامن لا یشتهی	

قوله یوم ان تبلی السرائر کلها ✤ او روزیکه ظاهر کرده شود خفیات کل آن خفیات ظاهر شود از شما با کامن یعنی امور پوشیده که نمی خواستند ظهور آن یعنی روز حشر روز ظهور خفیات ست پس اخلاق کامنه همه ظاهر شوند و صاحب اخلاق ذمیمه خفیه فضیحت شود ✤

چون سقوا ماءً حمیما قطعت	جملة الاستار مما افضحت این دل چون سنگ ما چند چند	نار از آن آمد عذاب کافران پند گفتیم و نمی پذرفت پند	که حجر را نار باشد امتحان

قوله چون سقوا ماءً حمیما قطعت ✤ او یعنی وقتیکه ما حمیم در دوزخ نوشانیده شوند قطع کرده شود همه پردها ازان چیزها که فضیحت کند آن شخص را یعنی پرده بر خیزد و سیئات کامنه ظاهر شود قال الله تعالی کَمَنْ هُوَ خَالِدٌ فِی النَّارِ وَسُقُوا مَاءً حَمِیمًا فَقَطَّعَ أَمْعَاءَهُمْ مانند آن کس که او ست خالد در نار و نوشانیده شود آب گرم پس قطع کند روده های ایشان را شاید مولوی قدس سره بیان اشارت از امعا قطع پرده ها گرفتند والله اعلم ✤

ریش بد را داروی بد یافت رگ پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر	هر سر خر را سزد دندان سگ محو او باش و صفات او بذیر	للخبیثات الخبیثون حکمت ست نور خواهی مستعد نور شو	زشت را هم زشت جفت و بایست دور خواهی خویش بین و دور شو

قوله ریش بد را داروی بد یافت رگ ✤ یافتن رگ کنایت ست از رسیدن بحقیقت یعنی ریش بد را داروی اکال باید تا قعر ریش صاف شود همچنین سنگ را نار باید تا او را شکفته ساخته نرم سازد و درین بیت اشارت ست بانکه عذاب بر کافران دارو ست برای دفع زنگ قلوب ایشان و چون زنگ زائل شود عذاب مرتفع گردد ✤

ور رهی خواهی ازین سجن خرب	سر مکش از دوست واسجد واقترب این سخن پایان ندارد خیز زید	سر کشانرا این سرا سر در عذاب بر براق ناطقه بر بند قید	سر بنه والله اعلم بالصواب

قوله ور رهی خواهی ازین سجن خرب ✤ او رهی بکسر ها بمعنی خلاص یعنی اگر خلاص خواهی ازین دنیا که سجن خراب ست مر مومن را پس سجده و تذلل لازم گیر و قرب باین سجود حاصل کن ✤ ✤ ✤

حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم و جواب آنحضرت صلعم ✤

ناطقه چون فاضح آمد عیب را تنگ مران ورکش عنان مستور به هم مشرف در عباد و تهای او خواهد آن حجت تا بد بر همه این رجا و خوف در پرده بود	سید اندر پرده های غیب را هر کس از پندار خود مسرور به مشتغل گشته بطاعتهای او به بد و نیک از عموم مرحمه تا پس این پرده پرورده بود	غیب مطلوب حق آمد چندگاه حق همی خواهد که نومیدان او هم باسیدی مشرف میشوند حق همیخواهد که هر بنده چون دریدی پرده کو خوف رجا	این دهل زن را بزن بر بند راه زین عبارت هم نگردد اندرو چندی روزی در کاهش میدهد با رجا و خوف باشند و حذر غیب را شد کر و فری بر ملا

قوله ناطقه چون فاضح آمد عیب را ✤ او داستان تمام از مولوی ست بزبان آنسرور صلعم

حکایت

بر لب جو برد ظنی یک فتی — که سلیمان ست ماهی گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست — ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دودل — تا سلیمان گشت شاه مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت — تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری — رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آن کاهست پوشیده ملاست — این گمان خود از پی نادیده‌هاست
در خیال غائب اندیشه رفت — چونکه شد حاضر خیال او برفت

قوله که سلیمان ست ماهی گیر ما ✤ اه این نقل مورخان که در رفتن ملک سلیمان واقع ست لیکن اینهمه غلط ست مولوی نظر بشهرت آورده چنانکه قصه‌ها ر حیوانات می آرند ✤

گر سمای نور بی بارید نیست — هم زمین تار بی بالید نیست

قوله گر سحاب نور بی بارید نیست ✤ اه بارید و بالید لفظ علحده ست و نیست علحده و حاصل آنکه سحاب نور را باریدن ضرورست پس زمین تار را هم بالیدن ضرورست و مقصود آنکه نور و ظلمت درین کارخانه ضروریست و میتواند که باریدنی و بالیدنی لفظ واحد باشد ست رابطه است و معنی آنکه اگر سحاب نور نه بارد زمین بار هم نبالد و حاصل آنکه اگر نور شهود و یقین دست ندهد ظلمت غیبت و شک برطرف نشود ✤

گرچه هست اظهار کردن هم کمال — سیر باند جانها را از خیال

قوله گرچه هست اظهار کردن خود کمال ✤ اه قول مولوی قدس سره است بلسان رسول صلی الله علیه و آله وسلم خطاب زید را ✤

لیک یک در صد بود ایمان بغیب — نیک دان و بگذر از تن و ریب

قوله لیک یک در صد بود ایمان بغیب ✤ اه یعنی یک ایمان بغیب برابر صد شهود ست مقصود آنکه مکمل ایمان بغیب ست نه ایمان بعد شهود چنانکه بعد کشف عطا خواهد شد و اولیا را هم اول ایمان بغیب بود و از قوت این ایمان و عمل بمقتضی آن مورث بشهود گشته اگر اول ایمان بغیب نمی بود این مرتبه حاصل نمیشد ✤

یومنون بالغیب میباید مرا — زان ببستم روزن فانی سرا

قوله یومنون بالغیب میباید مرا ✤ اه این قول حکایت از حق ست حاصل آنکه امر من ایمان بغیب ست و امتثال باین ایمان ست ازین جهت درین فانی سرا که دنیاست سر مکتوم داشتیم چنانکه الله تعالی در مدح متقیان سیفرماید یُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ ✤

چون شگافم آسمان را در ظهور — چون بگویم هل تری فیها فطور

قوله چون شگاف آسمان را در ظهور ✤ اه اگر آسمان را در دار دنیا بشگافم چنانکه در آخرت شگافته شود در ظاهر اسرار که ایمان بآن واجب ست چگونه گویم که هَلْ تَرٰى مِنْ فُطُوْرٍ ایا می بینی تو شگاف در آسمان و چون که این گفتم پس غرض من این بود که شگاف در آسمان دیده نشود و اسرار مومن نهان ست ظاهر نشود ✤

تا درین ظلمت تحری میکنند — هر کسی رو جانبی می آورند
مدتی معکوس باشد کارها — شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی — بنده بنده خود آمد مدتی

قوله تا درین ظلمت تحری گسترند ✤ هر کسی رو جانبی می آورند ✤ الابیات یعنی ایمان بغیب برای آنست تا درین ظلمت دنیا و نادید اسرار مومن بجا تحری گسترند و هر کس در طلب حق رو بجانبی آرند تا بعضی بایمان حق کما هو علیه مشرف شوند و بعضی مائل ازین گردند بنظر فکری خود و ایمان بانچه موذی نظر باشد آرند و بعضی کافر محض گردند تا ظهور همه اسما گردد و مثل هادی و مضل و معز و مذل در رحیم و منتقم و امثال آن و یک مدت تا وقوع قیامت کار معکوس باشند و حق پوشیده باشد در زیر باطل چون وحدت پوشیده است در کثرت پس ازین کثرت ازین مذاهب مختلف افتادند و ناقص موذی کامل باشند و این همه نظم اتم و پسندیده است تا مظاهر اسما متحقق باشند و نبی سلطان عالی همت که اولیا ماند منقاد باشند در ظاهر منقاد ان خود را در باطن ✤

بندگی در غیب آید خوب و کش	حفظ غیب آید در استعباد خوش	گو که مدح شاه گوید پیش او	تا که در غیبت بود او شرم‌راو
قلعه داری کز کنار مملکت	دور از سلطان و سایهٔ سلطنت	پاس دارد قلعه را از دشمنان	قلعه نفروشد بمال بیکران
غائب از شه در کنار ثغرها	همچو حاضر او نگه دارد وفا	نزد شه بهتر بود از دیگران	که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار	به که اندر حاضری زان صد هزار	طاعت و ایمان کنون محمود شد	بعد مرگ اندر عیان مردود شد
	چونکه غیب و غائب و روپوش به	پس دهان بربند و لب خاموش به	

قوله بندگی در غیب آید خوب و کش ✤ الخ استدلال است بر فضیلت ایمان بغیب یعنی مدح شاه با شهود و حضور او به از مدح آنکس نیست که در غیبت از شاه خجل باشد و حفظ حدود او کند ✤

	ای برادر دست وادار از سخن	خود خدا پیدا کند علم لدن	

قوله ای برادر دست وادار از سخن ✤ این مقوله مولوی است بلسان خود تا آخر یعنی از گفتن اسرار حق باز باید ماند و الله تعالی از نزد خود علم عطا کند گفتن سود ندارد ✤

	پس بود خورشید را رویش گواه	ای شیء اعظم الشاهد آله ✤	

قوله پس بود خورشید را رویش گواه ✤ الخ یعنی حق بنفس او گواه است بر وحدانیت پس برین اکتفا کرده ایمان باید آورد و از گفت گو و انتظار نکرده احتراز باید کرد و قال الله تعالی قُلْ اَیُّ شَیْءٍ اَکْبَرُ شَهَادَةً قُلِ اللّٰهُ شَهِیْدٌ بَیْنِیْ وَبَیْنَکُمْ چون کافران قریش از آن سرور صلی الله علیه وآله وسلم شاهد طلبیدند پس الله تعالی پیغمبر را فرمود بگو کیست اکبر شهادت پس قریش ساکت ماندند در جواب الله تعالی فرمود بگو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم که الله شاهد است میان ما و شما یعنی از الله کسی اعظم نیست در شهادت ✤

نی بگویم چون قرین شد در بیان	هم خدا و هم ملک هم عالمان	یشهد الله و الملک و اولو العلوم	انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک	تا شود اندر گواهی مشترک	زانکه شعشاع حضور آفتاب	برنتابد چشم و دلهای خراب
	چون خفاشی کو تف خورشید را	برنتابد بگسلد امید را	

قوله نی بگویم چون قرین شد در بیان ✤ الخ الابیات یعنی اگرچه حق علیم شاهد است لیکن برین اکتفا نیست میگویم اولا بطریق سوال چون قرین شد در شهادت خدا را ملک و عالم و حاصل بیت تا الی حین حاصل این آیت شَهِدَ اللّٰهُ اَنَّهٗ لَاۤ اِلٰهَ اِلَّا هُوَ وَالْمَلٰٓئِکَةُ وَاُولُوا الْعِلْمِ گواهی میدهد الله که نیست هیچ معبود مگر هویت الله

و گواهی میدهند ملایکه و صاحبان علم و ترجمه بیت اینست که گواهی میدهد الله و ملک و صاحب علم که بدرستی نیست رب مگر آنکه دایم ست این هویت الله است و اله را بلفظ رب تعبیر کردند برای وزن شعر و اطلاق اسمی بر اسم دیگر در تعبیر از ذات جایزست و حاصل سوال در بیت ثانی میفرمایند که چون حق گواهی داد پس حاجت گواهی غیر چیست و ثانیا بطریق جواب بقول خود ه زانکه شعشاع و حضور آفتاب ه الی الآخر و خلاصه آنکه شهادت الله اگرچه اتم ست لیکن هر کسی آنرا نمی فهمد که دلها که مثل خفاش اند تاب نور آفتاب نمیتوانند بیدا شست و ملایک و اهل علم همچو ماه و اختر اند نور را مخفا از حق ست پس گواهی ایشانرا هر کس خواهد فهمید و این گواهی تیز سر تو و شب گواهی حق ست پس برای این ملایک را و اهل علم را شریک در گواهی کرده +

پس ملائک را چو ماها بازدان	جلوه گر خورشید بر اسمان چون مه نو یا سه روزه یا که بدر	کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم مرتبه هر یک بود در نور قدر	چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

قوله پس ملائک را چو ماها بازدان ه او جمیع ماهان باعتبار آنکه مراد از ماه قمر منور ست و این از هلال تا بدر و از بدر تا قبل محاق اقدار مختلف اند پس جمعیت صحیح شد +

	زاجنحه نور ثلاث اور باع	بر مراتب هر ملک آن شعاع	

قوله زاجنحه نور ثلاث او رباع ه او قال الله تعالی الحمد لله فاطر السموات والارض جاعل الملئکة رسلا اولی اجنحة مثنی وثلث ورباع تمام حمد مر الله راست چنین که پیدا کننده است آسمانها او زمین را و گردانیده است ملائکه را رسل مر اهل زمین در اتمام کارهای ایشان و بر انبیا و رسل بوحی شرایع چنین ملائکه که صاحب بازوها هستند دو دو بازو دارند سه سه بازو دارند چهار چهار بازو دارند و مولوی میفرمایند این اجنحه از نور بود که بان در معرفت طیران میکردند +

	همچو پرهای عقول انسیان	که بسی فرقستشان اندر میان	

قوله همچو پرهای عقول انسیان + درین اشارت ست باینکه حقیقت عقل نیز حقیقت ملکی ست که در انسان قوت شده ظاهر شده است +

پس قرین هر بشر در نیک و بد	آن ملک باشد که مانندش بود	چشم اعمش نور خور چون بر نتافت	اختر او را شمع شد تا ره بیافت

قوله پس قرین هر بشر از نیک و بد ه او در حدیث واقع ست که قرین هر بشر ملکی ست که امداد او میکند و در نقل که قرین هر کس دو ملک اند از یمین و شمال که نامه اعمال مینویسند و همچنین املاک کثیره بهر کس مناسب آن ملک ست +

گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مر زید را که این سر را فاش تر ازین مکن +

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم کی ستاره حاجتستی ای ذلیل ماه میگوید با بر و خاک و فی ظلمتی دارم بنسبت با شموس	زهره و انرا شمع و شیطانرا رجوم که بود بر نور خورشید او دلیل من بشر بودم ولی یوحی الی نور دارم بهر ظلمات نفوس	هر کسی را گر بدی آن چشم و زور هیچ ماه و اختری حاجت نبود چون شما تاریک بودم زنهاد زان ضعیفم تا تو تابی آورے	که گرفتی ز آفتاب چرخ نور که بود بر آفتاب حق شهود + وحی خورشیدم چنین نوری بداد که نه مرد آفتاب انورے

همچو شهد و سرکه در هم بافتم ۔ تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین ۔ سرکه را بگذار و میخور انگبین

قوله ماه میگوید با بر و خاک وفی ۔۔ الخ ذات آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم بماه تعبیر فرمودند جهت آنکه او صلی الله علیه وآله وسلم منور بود بنور حق چنانکه ماه منور ست بنور شمس یعنی آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم میفرمایند إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ يُوحَىٰ إِلَيَّ أَنَّمَا إِلَٰهُكُمْ إِلَٰهٌ وَاحِدٌ من بشرم مثل شما دعوی ربوبیت ندارم وحی کرده میشود از حق بسوی ما که نیست اله شما مگر اله واحد که آن ذات حق ست و حصر در بشریت برای آنست که آنسرور صلی الله علیه وآله وسلم باکمل عبودیت متصف بود که هیچ وجه شائبه ربوبیت در و نبود و این مقام اعلیٰ ست در ولایت که فوق آن مرتبه نیست و معنی بیت تالی آنست که باعتبار اصل خلقت امکانیه مثل شما بودم لیکن از نور حق منورم و در من نور حق ست که از آن نور فائق و افضل مخلوقات گشتم و قوله ظلمتی دارم بنسبت با شموس ۔۔ ذات حق متصف باسماء را با شموس تعبیر کردند و تعبیر بجمع بنظر کثرت اسمائیه است یعنی ظلمت من که هست به نسبت ذات حق ست که پیش او لاشی ام تا نور او در من تابان شد و نور دارم بنسبت ذوات امکانیه که همه را افاضت وجود و کمالات بحسب استعداد ایشان میکنم ۔۔

تخت دل معمور شد پاک از هوا ۔ بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه ۔ حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو ۔ تا دهم پندش که رسوائی مجو

قوله تخت دل معمور شد پاک از هوا ۔۔ الخ قلب عارف عرش الله است که مستقر شد بر حمن و حق تعالیٰ را وسعت کند قال الشیخ الاکبر قدس سره ان الحق تعالیٰ اذا وسعه القلب لا یسع معه غیره من المخلوقات فکانه یملأه ومعناه انه اذا نظر الی الحق عند تجلیه له لا یمکن معه ان ینظر الی غیره پس ظاهر شد که تجلی حق که بر قلب عارف میشود ملی میسازد قلب او را و این استوا است که مولوی قدس سره قصد کرده اند والله اعلم ۔۔

نیست حکمت گفتن این اسرار را ۔ چون قیامت میرسد اظهار را

قوله نیست حکمت گفتن این اسرار را ۔۔ چون قیامت میرسد اظهار را ۔۔ این بیت خطاب بزید ست ۔۔

رجوع بحکایت زید رضی الله عنه

زید را اکنون نیابی کو گریخت ۔ جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت ۔ همچو اختر که بر و خورشید تافت

قوله زید را اکنون نیابی کو گریخت ۔۔ الخ یعنی زید بسوی حق رفت از بشریت و از صف نعال که بشریت ست نعل خود ریخت یعنی شتاب دوید ۔۔

نی ازو نقشی بیابی نی نشان ۔ نه کهی یابی نه راه کهکشان

قوله نی ازو نقشی بیابی نی نشان ۔۔ الخ یعنی نقش و نشان بشریت او باقی نماند و بالکل محو در مشاهده حق گشت همچو کاه که در کهکشان نیست اگرچه نام کهکشان نهادند همچنین نام او باقی ست و دیگر هیچ نی ۔۔

شد حواس و نطق بی پایان ما ۔ محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون ۔ موج در موج لدینا محضرون

قوله شد حواس و نطق بی پایان ما ✣ اه مقوله مولوی ست در بیان حال عارفان یعنی حواس و نطق عارفان همه محو ذات حق گشتند و در بیت تالی میفرمایند که حسهای ایشان و عقل همه نزد حق حاضر اند و از عارفان همچو محو کرده شده اند و این تلمیح ست بانکه در بیان حشر واقع ست در سوره یس اِنْ كَانَتْ اِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَاِذَا هُمْ جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ نیست آن نفخه مگر صیحه واحده پس همه مردگان نزد ما حاضر اند برای جزای و حساب و همینست حال عارفان که از خود گم شوند با جمیع صفات خود و نزد حق حاضر شوند ✣

	چون بیاید صبح وقت بار شد	انجم پنهان شده بر کار شد	

قوله چون شب آمد باز وقت بار شد ✣ اه یعنی چون آفتاب ذات غارب شد و رجوع بشریت افتاد همه حسها و عقل در کار خود شدند پس ذات حق با آفتاب مشبه ست و مشاهده بطلوع و محو شدن حواس و عقل بدید آمدن نجوم در شعاع آفتاب و در بشریت آمدن بغروب آفتاب که عبارت ست از شب و باز آمدن حواس بظهور نجوم بشب ✣

خلق عالم جملگی بیهش شوند	پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند	صبح چون دم زد علم افراشته	هر تنی از خوابگه بر داشت سر
بیهشانرا وا دهد حق هوشها	حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها	پای کوبان دست افشان در ثنا	نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته	فارسان گشته غبار انگیخته	حمله آرند از عدم سوی وجود	در قیامت هم شکور و هم کنود

قوله خلق عالم جملگی بیهش شوند ✣ پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند ✣ الابیات الاربعه این دو احتمال دارند یکی آنکه مربوط به بیت سابق باشد و لیکن مراد از بیهوشی بیهوشی از حق مراد داشته و از هوش هوش بحق و حاصل برآورده که چنانکه خلق بشب بیهوش شوند و در خواب غفلت آیند و چون صبح شود بیدار شوند و در هوش بیقظه آیند همچنین عارفان در آمدن شب بشریت بیهوش از حق شوند و در کارخانه بشریت مشغول شوند و چون صبح مشاهده علم زند باز در هوش بحق آیند و شکر مشاهده که احیاء حقیقی ست کنند و این بر تقدیری صحیح شوند که در محو فناء کلی نشود تا هوش مشاهده باقی ماند و اگر فناء کلی شود پس اطلاق هوش معنی ندارد که در فناء اصلا علم باقی نمی ماند و احتمال دیگر آنست که ازین بیت انتقال باشد از بیان حال عارف سوی بیان قیامت و حشر و حاصل آن شود که تمام خلق در برزخ بعد وقوع نفخه اولی بیهوش در خواب غفلت اند و چون صبح حشر علم زند هر کس از خواب خود برخیزد و ثنای رب بکند که ما را حیات داده و سله آن جلود و آن عظام ریخته ✣ مربوط باین ابیات ست و بر تقدیر اول انتقال ست بسوی حشر و این تقریر ثانی اصوب و اولی ست از اول چنانکه پوشیده نیست بر متامل ✣

سر چه می پیچی چرا نادیده	در عدم ز اول نه سر پیچیده	در عدم افشرده بودی پای خویش	که مرا که بر کند از جای خویش
می نه بینی صنع ربانیت را	چون کشید او موی پیشانیت را	تا کشیدت اندرین انواع حال	که نبود ت در گمان و در خیال

قوله سر چه می پیچی کنی نادیده ✣ اه این رو است بر منکر حشر جسمانی که همه عالم در عدم بود و زیر قبضه قدرت منقاد بود و بیک کلمه کن از عدم اخراج نمود پس بعد موت هم منقاد امر او هستی و قوت که خواهد ترا اعاده کند ✣

آن عدم او را هماره بنده است	کار کن دیوا سلیمان زنده است	دیو میسازد جفان کالجواب	زهره نی تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون همیلرزی ز بیم | مر عدم را نیز لرزان بین مقیم

قوله این عدم او را همار و بنده است ٭ کارکن دیوا سلیمان زنده است ٭ البتین مراد از همار و همیشگی ست واز دیو منکر بعث و با شیطان که برانگیخته منکر را بر انکار و سلیمان عبارت از بادشاه است وانجا مراد بادشاه حقیقی که الله تعالی است وحاصل آنکه عدم همیشه منقاد حق ست و قتیکه خواهد بوجود آرد کار خود کن ای منکر حشر و انکار حشر دور کن که الله حی و قایم ست بیت تالی مثال انقیاد ست بانقیاد دیو مر سلیمان را در ساختن جفان چون حوض کلان و طاقت دفع از ان ندارد همچنین منکر حشر منقاد حق ست طاقت دفع اعاده ندارد و درین بیت اشارت ست باین آیت یَعْمَلُوْنَ لَهٗ مَا یَشَآءُ مِنْ مَّحَارِیْبَ وَتَمَاثِیْلَ وَجِفَانٍ کَالْجَوَابِ وَقُدُوْرٍ رّٰسِیٰتٍ میساختند آن دیوان برای سلیمان هرچه خواهد سلیمان از محرابها و تمثالها و کاسها مثل حوض در کلانی و دیگها ی کلان و اخذ تمثال انبیاء دران وقت جائز بود ٭

در تو دست اندر مناصب میزنے | هم ز ترس ست آنکه جانی میکنے

قوله در تو دست اندر مناصب میزنے ٭ او یعنی مردمان که خواهش مناسب دنیا وی کنند و در کسب آن مشغول شوند هم برای ترس فقر ست و فقر که آید باضطرار از جانب حق ست پس این ترس از حق ست ٭

هرچه جز عشق خدای احسن ست | گر شکر خواریست آن جان کندن ست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن | دست در آب حیاتی نا زدن

قوله هرچه جز عشق خدای احسن ست ٭ انتقال ست بسوی ارشاد بآنکه انچه که سوای عشق حق ست همه جان کندن ست که سورش موت دل ست و عشق آب حیات ست که گاهی برو موت نے آید ست هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ٭ و بیت ثانی مؤید این معنی ست ٭

خلق را دو دیده در خاک ممات | صد گمان دارند در آب حیات

قوله خلق را دو دیده در خاک ممات ٭ صد گمان دارند در آب حیات ٭ خاک ممات کنایه از خلو از عشق حاصل آنکه خلق را دو دیده در خلو از عشق ست و در آب حیات که عشق ست گمان کثیره دارند که یقین آب حیات ندارند بلکه بعض احمقان بر جنون حمل میکنند ٭

جهد کن تا صد گمان گردد نود | در شب زنگ بس نیکے بود
شب برو در تو بخسپی شب رود | آب حیوان جفت تاریکی بود
در شب تاریک جو آن روز را | سر زخفتن کی توان برداشتن
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را | باچنین صد تخم غفلت کاشتن

قوله جهد کن تا صد گمان گردد نود ٭ او یعنی جهد را اختیار کن و طریق نظر فکری بگذار تا گمان تو کم گردد وحاصل مصراع ثانی آنکه در دار دنیا که مثال شب ست بر در راه سلوک و اگر تو در غفلت مانی ببین دار دنیا و نصیبا از نور در در تو ضائع مانی و در بیت ثالی میفرمایند که در شب دنیا آن روز را که نور حقیق ست بجو و عقل معاد را و یا مرشد را پیشوا ساز که رافع ظلمت ست و برین محمول سازد ابیات تالیه را و بعضے شارحان حاصل آن میگویند که ارشاد ست با جیا و بعضے ولایہ ست انچه ست تواند شد ٭

خواب مرده لقمه مرده یار شد | خواجه خفت و دزد شب در کار شد

قوله خواب مرده لقمه مرده یار شد ٭ یعنی این غفلت مرده و لقمه حرام هر واحد کافی اند در مردگی دل و دوری

از آب حیات پس و فتیله هر دو بار شد پس چه روی خواهد داد که خواجه چون در غفلت افتاد و بدنیا مشتغل شد و دزد که شیطان ست کار خود کرد و با سفل السافلین انداخت ✣

تو نمیدانی که خصمانت که اند	ناریان خصم وجود خاکیند	نار خصم آب و فرزندان اوست	همچنانکه آب خصم جان اوست
	آب آتش را کشد زیرا که او	خصم فرزندان آبست و عدو	

قوله تو نمیدانی که خصمانت که اند ✣ اه این بیت مع ما بعد بیان عداوت شیطان ست مر انسان را ✣

	بعد ازان این نار نار شهوتست	کاندرو اصل گناه و زلتست	

قوله بعد ازان این نار نار شهوتست ✣ اه انتقال ست ازین نار ظاهری بسوی شهوت که آن نار باطنی ست و این نار شهوت اصل گناه و لغزش ست از جادهٔ مستقیم که طریق هادی ست ✣

	نار بیرونی بابی بفسرد	نار شهوت تا بدوزخ میبرد	

قوله نار شهوت تا بدوزخ میبرد ✣ اه برای آنکه از شهوت گناهان صادر میشوند و آن گناهان عین نار دوزخ ست

نار شهوت می نیارامد باب	زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب	نار شهوت را چه چاره نور دین	نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا	نور ابراهیم را ساز اوستا	تا ز نار نفس چون نمرود تو	وارهد این جسم همچون عود تو

قوله نار شهوت می نیارامد باب ✣ یعنی این شهوت را با دوزخ مناسبت تام ست که از شهوات دوزخ محفوف ست چنانکه در حدیث صحیح وارد ست نه آنکه دوزخ عین شهوت ست که در عالم مثال متمثل میشود چنانکه ولی محمد گمان برده و لفظ را برد و دلالت هم نیست بلکه دوزخ مکانی ست مخلوق الیوم که از صور اعمال دران نار و غیر آن از آلات عذاب مملو میشود بحسب اتیان مکلف آنرا چنانکه شیخ اکبر تصریح بآن کرده اند ✣ ✣

	ای سیه کرده باتش روی خوب	گو نهد گلگونه از تقوی القلوب	

قوله گو نهد گلگونه از تقوی القلوب ✣ اه گلگونه چیزی ست که زنان آنرا بر رخسارها می مالند تا حسن افزاید اشارت ست باین آیت وَمَنْ يُعَظِّمْ شَعَائِرَ اللّٰهِ فَإِنَّهَا مِنْ تَقْوَى الْقُلُوبِ کسیکه تعظیم کند نشانها الله را که ازین نشان متوجه بسوی الله شود پس بدرستی که آن از تقوی قلوب ست که قلوب را درین نار شهوت وقایت حاصل شود و این آیت سابق هم گذشته است ✣

نار پاکان را ندارد خود زیان	کی ز خاشاکی شود در پنهان	هر که تریاک خدائی را بخورد	گر خورد زهری بگوشش که بمرد
خود کند رنجور را رنجور تر	وانکه معمور ست ازو معمور تر	گر طبیبت گوید ای رنجور زار	از عسل پرهیز کن این را بدار
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم	که چرا تو میخوری بی ترس و بیم	گویدت در دل حکیم نکته دان	کج قیاسی کرده همچون ابلهان
چه تو علت میفروزد همچو نار	این مکن با نار پرهیزم را تو یار	زین دو آتش خانهٔ ات ویران شود	قالب زنده اند و بیجان شود

قوله نار پاکان را ندارد خود زیان ✣ یعنی کسانیکه بکمال رسیدند این شهوت زیان ندارد بلکه این نار در حق ایشان نور میشود که وقت رامدن این شهوت که اشتغال بمآکل لذیذه و مشارب لذیذه است و بجماع نساء حق را می بینند بلکه در نسا شهود اتم ست پس این شهوت در حق ایشان نور شد ✣ ✣

در تن از نار ست صحت همچو او	نار صحت در تن افزاید سرور	نار صحت چون بعمر ز دور و چون	بیزیان تن بود صد گونه سود

شهوت ناری براندن کم نشد / آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد با آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

قوله نار صحبت ور تن افزاید سرور آه یعنی نار شهوت کاملان مثل نار صحبت ست که عبارت از حرارت غریزیست

آتش افتادن در شهر در ایام عمر رضی الله تعالی عنه

چون سابق ذکر نار بود بمناسبت آن این قصه آورده اند

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها

قوله تا زد اندر پر مرغ و لانها آه لانها جمع لانه یعنی آشیانه

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب / می‌رسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ ز آب

قوله با عمر کردند رو مردم شتاب آه یعنی چون از حیل و تدبیر ظاهری عاجز آمدند التجا بحضرت امیر المؤمنین عمر رض آوردند که دعا و توجه مردان حق کار را کند

گفت این آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نماز

قوله بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز آه بوش کر و فر و خودنمائی

مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین

قوله مال تخمست و بهر شوره منه آه یعنی مال تخمست که از و شجره سعادت و شجره شقاوت هر دو ثابت میتوان پس آنرا در غیر مصرف منه و در مصرف شجره سعادت اثبات کند و در غیر مصرف شجره شقاوت

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

قوله هر کسی بر قوم خود ایثار کرد کاغه پندارد که او خود کار کرد کاغه احمق یعنی هر کسی بر قوم خود برای جمعیت مال ایثار میکند و احمق می پندارد که او کار نیک میکند بلکه کار نیک آنست که حبة لله شود و بر فرا... ایثار کردن برای آنکه رضای حق در آن ست و بآن امر فرمود کار خیر ست نه ایثار برای جمعیت

خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی رض و انداختن آنحضرت شمشیر را از دست

مناسبت این داستان با اقوال سابقه ظاهرست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر رویی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحم بی محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی	از چه افگندی مرا بگذاشتی	آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی تا چنین خشمت نشست	تا چنین برقی نمود و باز جست	آن چه دیدی که مرا زان عکس دید	در دل و جان شعله آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان	که به از جان بود و بخشیدیم جان	در شجاعت شیر ربانیستی	در مروت خود که داند کیستی
	در مروت ابر موسائی به تیه	کامد از وی خوان و نان بی شبیه	

قوله آن خدو انداخت بر روی علی + آه نسخ مختلف واقع است در نسخه قدیمه این بعد مصراع این مصراع هست کرد او اندر غزایش کاهلی و در نسخهاء جدیده باین روش نیست ع افتخار هر نبی و هر ولی + او خدو زد بر رخی که روی ماه + سجده آرد پیش او در سجده گاه + در زمان انداخت شمشیر آن علی + کرد او اندر غزایش کاهلی + لهذا الشیخ افضل در بودن این مصراع از مولوی شک کرده و گفته اگر این مصراع تحقیق از مولانا باشد مراد ازان خواهد بود که چون پیغمبر با آن کسی افتخار نماید و بگوید که در امت من این چنین شخص هست پس گویا جمیع پیغمبران بان کس افتخار کردند انتهی و صواب نیست که بعید بودن این مصراع از مولوی قدس سره گفته شود که افتخار هر نبی بآن جهت است که در اتباع ما یان چنین شخصی هست و تابع شریعت محمدیه صلی الله علیه وآله وسلم تابع جمیع انبیا است زیرا که ایمان بهمه انبیا فرض است اگر ایمان بیک نیارد کافر گردد پس فخر حضرت امیر المؤمنین علی باین رتبه علیا بجهت ایمان به هر نبی است و هم چنین رسیدن جمیع اولیاء رضوان الله خود و پس هر ولی بلکه هر مومن تابع جمله انبیاء است و افتخار هر ولی بجهت آنست که در زمره ایشان چون کسی هست که درین مرتبه عالیه است و پوشیده نیست که از بودن حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه افتخار هر نبی و ولی بمعنی مذکور لازم نمی آید نبودن غیر وی از صحابه افتخار هر نبی و هر ولی بمعنی مذکور چنانکه از بودن محمد صلی الله علیه وآله وسلم رسول الله لازم نمی آید نفی رسالت دیگری

ابر را گندم دهد کان زاده جهد	پخته و شیرین کند مردم چو شهد	ابر موسی پر رحمت برگشاد	پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم	رحمتش افراخت در عالم علم	تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا	کم نشد یکروز زان اهل رجا
	تا هم ایشان از خسیسی خاستند	گندنا و تره و خس خواستند	

قوله ابر را گندم دهد کان زاده جهد + آه سابق بلسان یار می فرمودند از اینجا بلسان خود می فرمایند

جملگی گفتند با موسی ز آز	بقل و قثا و عدس سیر و پیاز	زان گدارویی و حرص اشتها	منقطع شد من و سلوی آسمان

قوله جملگی گفتند با موسی ز آز + بقل و قثا و عدس سیر و پیاز + آه اشارت است باین آیه وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَىٰ لَن نَّصْبِرَ عَلَىٰ طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنبِتُ الْأَرْضُ مِن بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا و گفته بودید ای بنی اسرائیل وقتیکه گفته بودند یعنی اصول شما و قوم شما که گذشته اند که ای موسی نه صبر خواهیم کرد بر طعام واحد که آن من و سلوی است پس دعا کن برای ما رب خود را تا خارج کند برای ما از آنچه که می رویاند زمین از خضراوات آن و خیار آن و فوم آن و عدس آن و پیاز آن و فوم بچند معنی است یکی سیر دیگر گندم سوم نخود چهارم نان و همه معنی مناسب است و احتمال دارد و اکثر اهل تفسیر برآنند

که مراد حنظله و یا خیبرست که این طعام هست و باقی تفکهات ست و بمراد چیزی می خورند و مولوی قدس سره به سیر حمل کرده اند

امت احمد که هستند از کرام — هست باقی تا قیامت آن طعام

قوله امت احمد که هستند از کرام + تا قیامت هست باقی آن طعام + اه ان طعام اشارت ست بانچه در بیت ثانی می فرمایند و ظاهر ست که این طعام مخصوص باولیا کرام هست پس از امت خواص امت احمد مراد است و مابعد وی صفت کاشفه ماو جه و یا مطلق امت محمد صلی الله علیه و آله وسلم مراد است و مابعد وی حقیقت مفیده است

چون ابیت عند ربی فاش شد — یطعم و یسقی کنایت ز آش شد

قوله چون ابیت عند ربی فاش شد + یطعم و یسقی کنایت ز آش شد + اه اشارت بحدیث مروی در صحیحین نهی النبی صلعم عن الوصال فی الصوم فقال له رجل انک تواصل یا رسول فقال ایکم مثلی انی ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی نهی فرمود آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم از صوم وصال و صوم وصال عبارت از صوم دو تین است یا زیاده ازان باعدم افطار در لیل نه بقلیل و نه بکثیر پس گفت شخصے که بدرستیکه تو یا رسول الله وصال مے کنی در صیام آنسرور صلی الله علیه وسلم فرمود کیست از شما مثل من بدرستیکه من شب می گذرانم نزد رب خود و طعام می خوراند مرا و ست مے نوشاند مرا

هیچ بی تاویل این را در پذیر — تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست داد او عطا — چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست — عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

قوله هیچ بے تاویل این را در پذیر + تا در آید در گلو چون شهد و شیر + + بدانکه اهل ظاهر گفته اند که اینجا حقیقت الطعام و اسقاء نمی تواند شد زیرا که خوردن طعام حقیقت صوم را منافی هست چون طعام خورده شد صوم وصال باقی نماند بلکه اینجا تاویل ست و مراد آنست که قوت باقی می ماند چنانکه از خوردن قوت می شود و ازین تاویل این اولی می نماید که گفته شود بر وفق ظاهر که مواصل صوم در حقیقت نیستم که نزد رب خود باطعام و اسقاء رب افطار می کنم و شما مثل من نیستید که بطعام حق نزد حق افطار کنید پس شما را می باید افطار بطعام دنیاوی کنید و مولوی قدس سره می فرمایند که این کلام بے تاویل است ایمان بان باید آورد و در بیت ثانی علت منع تاویل ارشاد می فرمایند و حاصل آنکه تاویل رد کردن وے است و اون عطار آلهی ست زیرا که تاویل آنزمان باشد که حقیقت کلام را خطا دانند و دانستن حقیقت امر حق بود آنرا رد کرد و این خطا دیدن از ضعف عقل ست که محجوب هست از ادراک حقایق و در مصراع ثانی بیت ثانی می فرمایند که عقل کل مغز ست در ادراک حقایق و این عقل مثل پوست که او را ادراک تام نیست و جواب قول اهل ظاهر آنست که مفطر صوم اکل این طعام دنیاوی ست و چون از طعام و شراب دنیاوی امساک واقع شد صوم متحقق گشت و اما طعام الهی پس از عالم دیگر ست و خوردن آن در عالم آخر است و آن موجب کشف علوم ست و قوت بدن را و هد بقوت رب و آن مفطر صوم نیست

	خویش را تاویل کن نی اخبار را	مغز را بد گوی نی گلزار را	

قوله خویش را تاویل کن نه اخبار را + مغز را بد گوی نه گلزار را + منع است از تاویل در اخبار نبویه که متعلق اند بذات حق و صفات و بر اسرار الهیه و ارشاد است با یمان آوردن بظاهر آن اگرچه عقل آنرا قبول نکند و متهم ساز عقل را درین حکم وی تصرف از ظاهر و همین مرادست از تاویل خویش و این بحث سابق گذشته +

ای علی که جمله عقل و دیده	شمه واگو از آنچه دیده	تیغ حلمت جان ما را چاک کرد	آب علمت خاک ما را پاک کرد

قوله ای علی که جمله عقل و دیده + آه شروع است در بیان اسرار بلسان مبارز

	بازگو دانم که این اسرار هوست	زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست	

قوله بازگو دانم که این اسرار هوست + زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست + یعنی مرا استفاد ساختی گویا که بی شمشیر کشتی و این از اسرار حق ست که از تو ظاهر ست

صانع بی آلت و بی جارحه	واهب این هدیهای رابحه صد هزاران روح بخشد هر ترا	صد هزاران می چشاند روح را که خبر نبود دو چشم و گوش را	که خبر نبود دل مجروح را

قوله صانع بی آلت و بی جارحه + آه از اینجا مقول مولوی است بلسان خود

بازگو ای باز عرش خوش شکار	تا چه دیدی این زمان از کردگار	چشم تو ادراک غیب آموخته	چشمهای حاضران بر دوخته

قوله بازگو ای باز عرشی خوش شکار + آه این بیت ثانی از قول مولوی بر لسان مبارز ست

	آن یکی ماهی همی بیند عیان	وان یکی تاریک می بیند جهان	

قوله آن یکی ماهی همی بیند عیان + وان یکی تاریک می بیند جهان + الابیات شیخ عبد اللطیف گفته این بیان مراتب ثلثه است جمع و تفرقه و جمع الجمع جمع الجمع عبارت از مشاهده حق واحد است در کثرت خلق پس او یک می بیند و اشاره است باین در قول وی قدس سره آن یکی ماهی همی بیند عیان و تفرقه عبارت ست از دیدن کثرت خلق و بس و حق را نمی بیند چنانکه محجوبان نشان ست، و قول وی قدس سره آن یکی تاریک می بیند جهان اشارت است باین و تاریک دیدن جهان برای آنکه ندید حق را که وجود محض است و جمع عبارت است از دیدن حق واحد در کثرت خلق و کثرت خلق را در وحدت حق پس حق هم دیده می شود و خلق هم دیده میشود و اتحاد خلق با حق هم دیده می شود و این تفرقه است که جامع است جمع را و این را تفرقه بعد الجمع نیز گویند و درین مرتبه دید حق بدو وجه حاصل است دید حق در خلق و دید حق از حق و دید خلق بیک وجه دید او در حق و قول وی قدس سره

وان یکی سه ماه می بیند بهم	این سه کس بنشسته یک موضع نعم سحر عینست این عجب لطف خفیست	چشم هر سه باز و چشم هر سه تیز بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست	در تو آمیزان و از من در گریز

قوله آن یکی سه ماه می بیند بهم + این سه کس بنشسته یک موضع نعم + آه اشارت باین مرتبه است و اعتراض شیخ افضل که مراتب منحصر درین سه نیست که استهلاک بالکلیه است در ذات حق و این را جمع الجمع نام نهاده و مرتبه آخر فرق بعد الجمع است آن رجوع بعبدیت است ساقط است زیرا که آن استهلاک که

گفته ذا است که دران شعر را اصلاحی مانده این اقسام ثلثه اقسام مشاهده است پس این مرتبه خارج از تقسیم ست و مولوی قدس سره تفصیل مشاهده می کنند شیخ افضل گفته که مراد از دیدن شاه هم دیدن ذات و صفات و افعال الیه باشد بران وجه که جمله ذوات و صفات و افعال را تا چیز داند و هر ذات را فرع ذات مطلق شناسد و هر صفتی را پرتو نور صفت مطلق داند انتهی و برین تقریر از دیدن یکماه چه مراد باشد او بیان نکرده شاید که توحید حالی مراد باشد و در نفحات مذکور ست که درین مرتبه وجود موحد در مشاهده وجود واحد چنان مستغرق شود که عین جمع گردد و جز ذات و صفات واحد در نظر او نیاید تا غایتی که این توحید را صفت حق واحد بیند نه صفت خود والله اعلم و بعضی گفته اند حاصل آنست که در بیت سابق بیان شد که چشم امیر المومنین علی کرم الله وجهه میدید و آنچه حاضران نمی دیدند حال دید بیان می کنند که در یک مجلس یکی ماه بیند و یکی اصلا رویت ندارد و یکی متعدد ماه بیند پس چشم هر یک و ادراک مختلف است یکی را ادراک کما هو علیه حاصل ست و دیگران را حاصل نیست پس عجیب نیست که امیر المومنین بیند اموری را که خلق غافل باشند ازان و برین تقریر این ابیات نیز به زبان مبارزه باشد و پوشیده نیست که خالی از تکلف نیست شیخ عبد اللطیف نیز وجه اخر تجویز کرده از بیننده واحد اهل اسلام مراد داشته و از بیننده عالم را تاریک منکر الوهیت که دهریه اند و امثال آن و از بیننده سه ماه نصاری که قائل ثالث ثلثه است و اعتراض ولی محمد باین وجه که فرق باطله کثیره اند بعض را بشمردن و بعض را ترک کردن وجهی ندارد ساقط زیرا که فرق از سه بیرون نیست یکی موحده مسلم و یکی معطل منکر صانع و یکی مشرک و از بیننده سه بیننده شریک مراد ست برین تقریر هم از زبان مبارز می تواند شد لیکن این تقریر بحسب ظاهر مناسب دو بیت تالی این بیتین نمی افتد و حاصل آنکه حواس هر یکی درست است لیکن مطلوب یکی را حاصل ست و دیگری را حاصل نیست و کسی را که حاصل ست در نظرش یوسف است که حسن او را می بیند و آن سریان حق است در جمیع موجودات و کسی را که مطلوب حاصل نیست خلق در نظرش گرگ است که حسن او را نمی بیند و کائنات را باین

ادمی داند پس حسنش درین خلق دیده نمی شود ✦

	هر نظر را نیست این هجده فزون	عالم از هجده هزار ست و فزون	

قوله عالم از هجده هزار ست و فزون ✦ هر نظر را نیست این هجده زبون ✦ حق همان است که شیخ ولی محمد گفته که مراد از هجده هزار انواع کائنات است و از هجده هزار و فزون کثرت انواع مراد ست نه عدد مخصوص و شیخ عبد اللطیف گفته که هجده هزار عالم باین نمط است که عالم عقول و عالم ارواح و عالم افلاک که نه است و عالم عناصر که چهار است و عالم موالید که سه است مجموع هجده میشود و هر اسمی از هزار اسم الهی درین مراتب متصرف ست تخصیص هزار را که در هجده مضروب شود هجده هزار حاصل آید و فزون از هجده هزار برای آنست که بعضی سه صد و شصت هزار گفته اند و این بوجه فاسد است زیرا که شیخ اکبر قدس سره تصریح فرموده اند در فتوحات که این افلاک سبعه متولد از عناصر اربعه است پس افلاک هم داخل موالید است پس هر فرد از افراد فلک را عالم علحده شمردن و افراد نبات و حیوان را عالم نشمردن اصلا وجه ندارد و نیز هر اسم را در هر فرد عالم تصرف نیست بلکه هر اسم را در مظهری تصرف است

راز بگشا ای علی مرتضی ... ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست ... یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان ... میفشانی نور چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه ... شب‌روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول ... بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما ... چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

ش راز بگشا ای علی مرتضی * الخ از اینجا بلسان مبارز شروع کرده

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را ... چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب ... تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد ... بارگاه ما له کفوا احد

ق چون تو بابی آن مدینهٔ علم را * الخ اشارتست باین حدیث انا مدینة العلم وعلی بابها مدینهٔ علم منم و علی باب آن مدینه اند این حدیث را ترمذی و حاکم روایت کرده و امام نووی و ذهبی بر صحت آن کلام کرده اند و ابن جوزی از موضوعات شمرده است والله اعلم

هر هوا و ذره خود منظری است ... ناگشاده کی بود کانجا دریست

ق هر هوا و ذره خود منظری است * کی بگوید کوردل کانجا دریست * الخ یعنی هر کاین منظر حق است که حق از چشم دل دران دیده شود و کسیکه دل او کور است او نمی داند که اینجا دریست که ازان حق دیده شود

تا نه بگشاید دری را دیدبان ... در درون هرگز نه جنبد این گمان

ق تا نه بگشاید دری را دیدبان * در درون هرگز نجنبد این گمان * الخ دیدبان شخصی را گویند که بر بلندی نشسته همه جانب را از دور نگاه کند و از اینجا است که معلم کشتی را دیدبان گویند

چون گشاده شد دری حیران شود ... مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت ... سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر ... کی گهر جوئی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش ... نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا نه بینی نایدت از غیب بو ... غیر بینی هیچ می بینی بگو

ق چون گشاده شد دری حیران شود * مرغ امید و طمع پران شود * این حیرت محموده است که ناشی است از مشاهده و علم و معنی مصراع ثانی آنست که چون در گشاده شود و حق دیده شود طمع و امید دید برخیزد که جمع و امید وقت فوت مطلوب است و چون مطلوب حاصل شد طمع از میان رفت

سوال کردن آن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی مرا گذاشتی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی ... از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین ... تا بجنبد جان بتن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی ... میکنند از جان بنوبت خدمتی

ق هفت اختر هر جنین را مدتی * میکنند از جان بنوبت خدمتی * از اینجا مقوله مولوی است نزد فلاسفه منجمان مقرر است که جنین را هفت ستاره سیاره خدمت میکنند و بنوبت پرورش میکنند و از هر یکی نقشی در وی پیدا می شود و بعد از همه نوبت بترتیب آفتاب است که بتربیت او جان می یابد و این قول مشهور گشته میان عامه شعرا و مولوی قدس سره باین شهرت اورده برای تمثیل بعض اسرار *

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین	آفتابش آن زمان گردد معین	چون جنین را نوبت تدبیر رو	از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب	کآفتابش جان همی بخشد شتاب	از دگر انجم بجز نقشی نیافت	این جنین تا آفتابش بر نتافت

قوله چون جنین را نوبت تدبیر او + از ستاره سوی خورشید آید او + این بیت شرط ست و بیت ثانی جزاء آن و حاصل آنکه چون جنین را نوبت تدبیر او آید و آن تدبیر از ستاره سوی خورشید ست این جنین از آفتاب در جنبش آید که او را جان بخشد و در بعضی نسخ بجای رو رو ی او واقع ست پس تدبیر بسوی او مضاف باشد و در ثانی او چنین ست و این نسخه در افاده اظهر ست

از کدامین ره تعلق یافت او	در رحم با آفتاب خوبرو	آن ره پنهان که دور از حس ماست	آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو	وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو	آن رهی که سرخ سازد لعل را	وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را	وان رهی که دل دهد کالیوه را	بازگو ای باز پر افروخته	با شه و با ساعدش آموخته
	بازگو ای باز عنقا گیر شاه	ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه	

قوله از کدامین ره تعلق یافت او + در رحم با آفتاب خوبرو + الابیات بظاهر مفید آنست که آفتاب چرخ را نسبت و راه است با جنین که اندر رحم مستور ست و در آن تاثیر میکند و در سنگ تاثیر میکند و در میوه تاثیر میکند لیکن مقصود آنست که حق را که آفتاب حقیقت است در همه کاینات تاثیر ست و مناسبت است با همه بلکه معیت است پس این همه تاثیرات اوست و آفتاب و ستارگان اسباب مخفیه اند باین اسباب قدرت خود را موثر میگردانند که این اسباب حجت ها ساخته اند

امت وحدی یکی و صد هزار	بازگو ای بنده بازت را شکار	در محل قهر این رحمت ز چیست	اژدها را دست دادن کار کیست

قوله امت وحدی یکی و صد هزار + آه یعنی تو حقیقت جامعه هستی +

جواب گفتن امیر المومنین سبب افگندن شمشیر از دست و ناچار بودن در افعال +

گفت من تیغ از پی حق میزنم	بنده حقم نه مامور تنم	شیر حقم نیستم شیر هوا	فعل من بر دین من باشد گوا
	من چو تیغم و آن زننده آفتاب	ما رمیت اذ رمیت در حراب	

قوله ما رمیت اذ رمیت در حراب + من چو تیغم و آن زننده آفتاب + آه ظاهر آنست که رمیت بصیغه متکلم ست بضم حاصل آنکه من رمی نکرده ام وقتی که رمی کردم در جنگ و مصراع ثانی بیان اوست یعنی من آنم زنده حق ست در ینوقت حضرت امیر المومنین کرم الله وجهه بمرتبه قرب فرایض متحقق بودند و اگر صیغه مخاطب گفته شود پس معنی آن باشد که من مصداق این آیتم و حاصل واحد ست لیکن بر تقدیر صیغه خطاب حاجت بتقدیر خواهد افتاد پس اولی همان ست که بصیغه متکلم خوانده شود

رخت خود را من ز ره برداشتم	غیر حق را من عدم انگاشتم	من چو تیغم پر گهرهای وصال	زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه ام من کدخدایم آفتاب	حاجبم من نیستم او را حجاب	خون نپوشد گوهر تیغ مرا	باد از جا کی برد میغ مرا +
	که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد	کوه را کی در رباید تند باد	

قوله من چو تخم بر گہہای وصال + زنده گردانم نه کشته در قتال + ظاہر مصراع ثانی آنست که مقتول را زنده میکنم در قتل او و تحقیق آن باین وجه کرده اند که از قتل او بمقتضی استعداد خود بکمال خود و ران دار آخرت میرسد و رسیدن بکمال خود حیات ست اگرچه معذب باشد که این تعذیب نیز مقتضی عین او ست پس کمال ست در حق او انتهی لیکن این را اختصاص بقتیل امیرالمؤمنین کرم الله وجهه نیست که از موت ہر شخصے بکمال خود یعنے مذکور میرسد و قتل را دخل درین نیست و می توانند که معنی چنین باشد که مقصود من در جهاد کشته ساختن نیست بلکه مقصود آنست که زنده شوند باوردن ایمان از خوف شمشیر او و دیگران ایمان ارند و این تقریر اگرچه تکلف دارد بجهت لفظ لیکن معنے بجهت معنے اقرب ست و حاصل بیت ثانی آنست که خون بر تیغ من لازم نیست که مقصود من خون ریزی نبود و این احسان که در جهاد دارم که قصد زندگی ابدی ایشان ست باد نفس که عداوت ست مرا کی جنبش دہد تا بسوی قصد خون ریزی و زرو

آنکه از بادی رود از جا خسیست	زانکه باد ناموافق خود بسیست	باد خشم و باد شهوت باد آز	برد او را که نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد خلم	برد او را که نبود از اهل علم	کوهم و هستی من بنیاد اوست	ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز بباد او نجنبد میل من	نیست جز عشق احد سرخیل من	خشم بر شاهان شه و ما را غلام	خشم را من بسته‌ام زیر لگام

قوله آنکه از بادی رود از جا خسیست + اه از ینجا مقوله مولوی ست

تیغ حلمم گردن خشمم زدست	خشم حق بر من چو رحمت آمدست	غرق نورم گرچه سقفم شد خراب	روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
	چون درآید علتی اندر غزا	تیغ را دیدم نهان کردن سزا	

قوله تیغ حلمم گردن خشمم زده است + خشم حق بر من همه رحمت شده ست + محمد رضا گفته که خشم را مثل رحمت میدانم که هر چه از صفات محبوب است محبوبست مرا این مناسب مقام معلوم نمی شود مگر آنکه گفته آید چونکه خشم حق محبوب من شد ازین جهت جهاد هم محبوب من شد که او خشم حق است و شیخ ولی محمد گفته یعنی حقتعالی در من بوصف رحمت ظهور کرده است نه بر وصف قهر و خشم و لفظ بر من منافی این تقریر ست اگر بجای آن در من می بود وجهی داشت و برین تقدیر بهتر آنست که این گفته آید خشم حق که در من ظاهر شده همه رحمت شده پس استعمال خشم بر جای عین رحمت است و این شان خشم حق است که او منسوب برحمت است همچنین خشم من که هم منسوب برحمت شده در من ظهور یافت بسبب تخلق باخلاق الله

تا احب لله آید نام من	تا که ابغض لله آید کام من	تا که اعطا لله آید جود من	تا که امسک لله آید بود من
	بخل من لله عطا لله و بس	جمله لله‌ام نیم من آن کس	

قوله تا احب لله آید نام من + تا که ابغض لله آید کام من + الابیات درین اشارت ست بان حدیث من احب لله و ابغض لله و اعطی لله و امسک لله فقد استکمل ایمانه کسی که دوست دارد احدی را و چیزی را از برای الله و مبغوض سازد احدی را و چیزی را از برای الله و عطا کند احدی را برای الله و باز ماند از عطا کردن برای الله پس کامل ساخت ایمان خود را

وانچه لله میکنم تقلید نیست	نیست تخییل و گمان جز دید نیست	ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام	آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماه و خورشید بینم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجا نه اندر جوی نیست

قوله آنچه بینم تقلید نیست + نیست تخییل و گمان جز دید نیست + یعنی من فعل که برای الله میکنم مقلدانه نمی کنم بلکه با دید میکنم نه از شنیدن از رسول فقط عبادت میکنم و نه بخیال و گمان و نه از اجتهاد و تحری در ذات رب و صفات او یعنی بانظار فکریه رب را دانسته عبادت نمیکنم و این مراد نیست که در عملیات در آن موقع که محل اجتهاد ست اجتهاد نمی کنم که این خلاف واقع ست

در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشندت گوا / شرع بپذیرد گواهی شان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد و حر / وین زید شیرین میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص

قوله در شریعت مر گواهی بنده را + آه + از اینجا مقوله مولوی ست بلسان خود

نیست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول

قوله نیست میگویم باندازه عقول + آه + مقوله ست بلسان خود

از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد بجو

قوله از غرض حرم گواهی حر شنو + آه + این بلسان حضرت امیر المومنین علی ست

در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی یابم رسن
چون گناه او ستای جان از ستم / که ورا از قعر چه بیرون کنم
پس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از نیش شی / غفلت و مشغولی و بدبختی ست
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو این وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست

قوله در چهی انداخت او خود را که من + در خور قعرش نمی یابم رسن + ارشاد ست بآنکه او از سوی استعداد خود را در چاه انداخته پس این گناه از شومی استعداد اوست که هدایت هادی قبول نتواند کرد چنانکه الله تعالی می فرماید وما ظلمناهم ولکن کانوا انفسهم یظلمون ظلم نکرده ام آنها را که هر چه رسید از طلب ایشان بزبان استعداد رسید ولیکن بودند که خودها بنفس خودها ظلم میکردند یعنی اعیان ایشان ظلم کردند که بلسان استعداد چنین خواستند

گفت ارسلناک شاهد و نذیر / زانکه شد از کون او حر ابن حر

قوله گفت ارسلناک شاهد و نذیر + اشارت ست باین آیت انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا یعنی ای پیغمبر بدرستیکه فرستادیم ترا در حالیکه تو شاهدی بر امت خود و بشارت دهنده مر مومنان را و ترسانندهٔ کافران را

قوله زانکه بود از کون او حر ابن حر + آه + در مصراع اشارت ست بآنکه آبای وی صلی الله علیه و آله وسلم همه عارف بودند که هر عارف تام کامل میباشد که حر عبارت از شخصی که آزاد باشد از اکوان یعنی مانع باشد از تعلقات بحوادث و کامل باشد در عبودیت حق سبحانه بلکه جمیع آبای آن سرور تا آدم همه کامل بودند و در حدیث صحیح واقع ست که من نقل کرده شدم در اصلاب طاهرین و ارحام طاهرات و در حدیث دیگر از اصلاب طاهرین در ارحام طاهرات و ظاهر ست که حریت بطهارت نمی تواند شد مگر عارف را زیرا که مراد از طهارت اصلاب و ارحام طهارت ظاهره ندارد بلکه مراد طهارت قلبیه ست مر صاحب صلب را

چونکه خرم خشم کی بندد مرا | نیست انجا جز صفات خود مرا
اندرا کازاد کردت لطف حق | زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرا اکنون که رستی از خطر | سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته از کفر و خارستان او | چون گلی بشگفته در بستان هو
تو منی و من توام ای محتشم | تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی | آسمان پیموده در ساعتی

قوله چونکه خرم خشم کی بندد مرا + اینجا باز بلسان حضرت امیر المومنین ؑ است +

ای خجسته معصیت کان مرد کرد | ای ز خاری بر دمد اوراق ورد

قوله ای خجسته کان مرد کرد + آه لذا اینجا باز بلسان مولوی قدس سره غرض ازین ابیات انست که گاهی معصیت سبب توبه میگردد

نی عمر را قصد آزار رسول | میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعون شان | میکشید و گشت دولت عون شان
گر نبودی سحر شان آن جحود | کی کشیدی شان بفرعون عنود

قوله نی عمر را قصد آزار رسول + می کشیدش تا بدرگاه قبول + قصه ایمان حضرت امیر المومنین عمر رضی الله عنه انست که اخت او و زوج اخت او همه اسلام آورده بودند و از امیر المومنین عمر رض مکتوم میداشتند چون خبر با میر المومنین عمر رض شد بقصد ایذای اخت و زوج او بخانه اخت رفتند تا هر دو را بانکه دانند او شان مشغول بقراءت و حفظ قران در منزل بودند آنجا کاغذ را دیدند که بسم الله بر و مکتوب بود غضب او ساکن شد باز ما بعد بسم الله سوره طه نوشته بود آنرا شنید در دل مبارک حضرت امیر المومنین عمر مضمون ان خوش افتاد از زوج خواهر گفتند که مرا پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم ببرید پس آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم حاضر آمده ایمان آوردند پس مومنان را که بجهل رسیده بودند قوت حاصل شد و این قصه سابق نیز نوشته شد و مولوی قصد آزار رسول باین رو گفتند که قصد آزار خواص اصحاب عین قصد آزار رسول است و شیخ عبد الحق گفته که گاهی از امیر المومنین عمر رض قبل از اسلام آزار رسول واقع نشده بود + + +

کی بدیدی عصا و معجزات | معصیت طاعت شد ای قوم عصات
نا امیدی را خدا گردن زدست | چون گنه مانند طاعت آمدست

قوله کی بدیدی عصا و معجزات + معصیت طاعت شد ای قوم عصات + الی قوله +

چون مبدل میکند او سیئات | عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم | وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد | زان گنه ما را بجاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی | گردد او را نامبارک ساعتی

قوله چون مبدل میکند او سیئات + عین طاعت میکند رغم وشات + درین کلام اشارت است بانکه ناطق است بان قول الله تعالی در حق تائبان فَأُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا یعنی تائبان چنین اند که الله سیئات ایشان را حسنات میگرداند و هست الله تعالی غفور و رحیم و تحقیق مقام انست که همه افعال حسنه اند بجهت انکه افعال مر الله تعالی راست که او خالق افعال است و افعال بحسب اقتضاء ان اسماء است که کننده آن افعال مظهر ان اسماء است پس فعل مرضی آن اسم است که فاعل آن فعل مربوب اوست اگرچه مرضی اسم دیگر نباشد و جمیع اسماء الهیه حسنی اند و مقتضی حسن نیست مگر حسن زیرا که کمال اسمای الله بدون ظهور اسماء که آن افعال اند نمی تواند شد پس این افعال مکمل بکمال اسمای الله است و مکمل الحسن حسن باشد پس جمیع افعال باین جهت حسن اند و این حسن ذاتی است هر فعل را اما افعال شر و هم که مقتضی اسم هادی است پس هر حسن خود باقی است و از جهت

حسن بر حسن پیدا گردد و اما افعال منهیه پس از انها قبح عارض ست که ساتر حسن انها بل قبح و عیان که بصاحب جمال عارض میشود پس جمال وی مخفی می گردد لهذا شرع نهی فرموده از ان و این مخالفت شرع را قبیح ساخت آن فعل را و مثل فعل مشروع مثل صاحب جمال است که پرده بر جمال او نیست و مثل افعال منهیه مثل صاحب جمال که متلطخ است با وساخ و قاذورات که غالب آمدند بر جمال و محو ساخته جمال را در نظر رائیان و چون اتی با فعال منهیه توبه کرد مخالفت امر شرع برخاست پس قبح ان فعل زایل بر حسن ذاتی خود باقی ماند و الله تعالی مبدل ساخت سوی آن ابحسن پس این حسن دیگر عارض شد فعل را زاید بر حسن ذاتی و این فعل حسن شد و حسن و فعل بان منزلت شد که صاحب جمال اوساخ و قاذورات را دور کرده لباس فاخره پوشید و دو جمال پیدا کرد جمال ذاتی و جمال لباس همچنین آن فعل منهی حسن شد دو حسن یکی ذاتی و دیگر حاصل از تبدیل پس این فعل منهی حسن تر شد و مثل دیگر طاعت شد اینکه گفته شد خلاصه مستنبط است از انچه که شیخ اکبر در باب هفتاد و چهارم از فتوحات مکیه فرموده

	تف زدی و تحفه دادم مر ترا	اندر آمن در گشادم مر ترا	

ف اندر آمن در گشادم من ترا + آه بلسان امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه است

گنجها و ملکهای جاودان	پس وفاگر را چه بخشم تو بدان	پیش پای چپ چسان سر مینهم	مر جفاگر را چنینها میدهم
نوش لطف من نشد در قهر نیش	من جنان مردم که بر خونی خویش	آنچه اندر وهم ناید بدهش	جا در اه پادشاهی بهشت

چون من (حاشیه)

ف چون جفاگر را چنینها میدهم + پیش پای چپ چسان سر مینهم + اه شیخ ولی محمد گفته حسب بفتح ای معادست اطلاق مصدر بر حبیب ست بطریق مبالغه و ظاهر انست که حب بکسر حاء گفته شود پس حاصل این شد که چون با جفاگر چنین عطا کنم با دوست چه عطا کنم و شیخ عبد اللطیف گفته حسب بکسر حاء معجمه بمعنی مکار مناسب است از حب بجاء مهمله و برین تقدیر مصراع داخل شرط ست بتقدیر عاطفت و یا بابدال از مصراع اول و بیت ثالی جزای شرط است و معنی واضح است و بر تقدیر اول لفظ پس در بیت ثالی مناسب نمی افتد

گفتن پیغمبر صلعم بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

ظاهر آنست که اینجا سهو کاتب ست در اصل بجای بدست بدست او بود کاتب بسهو لفظ تو بمقام لفظ او نوشته الا انه قاتل امیر المؤمنین علی + الخ و رصلی الله علیه و آله وسلم راند بده بود +

که هلاکم عاقبت بر دست اوست	کرد آگه آن رسول از وحی دوست	کو برد روزی ز گردن این سرم	گفت پیغمبر بگوش چاکرم
با قضا من چون توانم حیله جست	من همیگویم چو مرگ من ز تست	تا نیاید از من این منکر خطا	او همیگوید بکش پیشین مرا
تا نسوزد جان من بر جان خود	تا نیاید بر من این انجام بد	مر مرا کن از برای حق دو نیم	او همی افتد به پیشم کای کریم
زانکه این من نمیدانم ز تو	هیچ بغضی نیست در جانم ز تو	زین قلم بس سرنگون گردد علم	من همیگویم برو جف القلم
	چون زنم بر آلت حق طعن و دق		آلت حقی تو فاعل دست حق

ف من همی گویم برو جف القلم + زان قلم بس سرنگون گردد علم + آه در حدیث واقع است جف القلم بما هو کاین خشک شد قلم به انچه شدنی است در مستقبل و مقصود آنکه هر چه مقرر شد و قلم نوشت آنرا تغییر نیست و حاصل است چون کشته شدن من بدست تو مقدر ست و نوشته شده ست پس آنرا تغییر نیست و من کشتن سر تو نمی توانم ترا +

گفت او پس این قصاص از بهر چیست	گفت هم از حق و آن سر خفیست	گر کند بر فعل خود او اعتراض	ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود	زانکه در قهرست و در لطف او احد	اندرین شهر حوادث میر اوست	در ممالک مالک تدبیر اوست
	آلت او را اگر خود بشکند	آن شکسته گشته را نیکو کند	

ق گفت او پس این قصاص از بهر چیست + ظاهر آنست که این بلسان مبارز در رجوع است بقصه مبارز و میتواند که بلسان این رکابدار باشد

رمز ننسخ آیه او ننسها	نات خیرا در عقب میدان مها	هر شریعت را که حق منسوخ کرد	او گیا برد و عوض آورد ورد

ق رمز ننسخ ایه او ننسها + نات خیرا در عقب میدان مها + اه ننسخ مثال است یعنی چنانکه در ننسخ چون منسوخ را رفع سازد از ین بهتر یا مثل می آرد هم چنین در شکستن آلت که عبارت از من علیه القصاص ست اگرچه ز قاتل ازالت حیات میکند لیکن حیوت بهتر از ان میدهد زیرا که گناه قتل عفو مغفور داود در جنت حیات ابدی می باید که خود را در امتثال حق سبحانه بسازد و میتواند که در معنی ایه بلسان اشارت گفته شود که مراد از آیت افراد انسانیست که انها ایات وحدانیت صانع اند و حاصل آنکه چون حیوت انسانی مرفوع میسازم دیگری مے آرم خیر از ان یا مثل آن + + + +

شب کند منسوخ شغل روز را	بین جمادی ان خرد افروز را	باز منسوخ شد از نور روز	با جمادی سوخته زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات	نی درون ظلمت است آب حیات	نی دران ظلمت خردها تازه شد	سکته سرمایه آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید	در سویدا روشنائی آفرید	جنگ پیغمبر مدار صلح شد	صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریدن فی لستان	تا امان یابد سر اهل جهان	باغبان زان میبرد شاخ مضر	تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش	تا نماید باغ و میوه خرمیش	میکند دندان بد را آن طبیب	تا رهد از درد و بیماری حبیب
	بین یا و تها درون القصاص هست	هر شهیدان را حیات اندر فناست	

ق شب کند منسوخ نور روز را + چون جمادی وان خرد افروز را + آه مراد از خرد افروز انسان باشد و معنی ان یا شب چون نور روز را مرفوع میسازد و انسان را که خرد افروزاست چون جمادی و آن که او در یوم وقت شب مثل جمادی میباشد و برین تقدیر در بیت ثانی یا در لفظ جمادی یا مصدریه باشد و معنی آن باشد که شب چون مرفوع شد از ظهور نور خرد جماد بودن سوخته گردد او در حس آید پس ساقط شد اعتراض ولی محمد که برین تقدیر مناسب بیت ثانی نمی افتد که جمادی درانجا بمعنی شب است و در بعض نسخ بین جمادی خرد افروز را واقع شده برین نسخه یا در جمادی یا مصدریه باشد یعنی جماد بودن انسان خرد افروز را به بین که چگونه جمادی حس کرد و شیخ ولی محمد برین نسخه گفته که از جمادی تاریکی و ظلمت مراد است واز خرد افروز شب حاصل بر آورده که تاریکی شب را ببین چگونه نور شب را منسوخ کرد و بعید بودن اراده ظلمت از جماد و شب از خرد افروز ظاهر ست حاجت بیان نیست و بر نسخه اول گفته که جمادی بر معنی خود ست و خرد افروز شب یعنی شب را بنگر از جماد مدان او چگونه نسخ روز خواهد کرد پس یا بمعنی حق است و در بعض نسخ واقع ست چون جمادی آن خرد افروز را و شیخ ولی محمد برین نسخه گفته مثل ظلمت که شب را منسوخ میسازد یعنی در روز و این مفهوم نمی شود که ظلمت بچه طور شب را منسوخ سازد و در روز ظلمت نیست و ظاهر آنست که این نسخه سهو کاتب ست و نعایت تکلف معنی این چنین گفته شود چون جماد بودن ان خرد افروز را منسخ احساس او میکند و در بعض نسخ بین جمادی خرد افروز را و محمد رضا گفته

گر ببینی تو تماشا کن عطاء حق را که افزون است لیکن برین تقدیر ربط مقام نمی ماند شاید که این نسخه هم از سهو قلم ناسخ باشد +

چون بریده گشت حلق رزق خوار	برزقون فرحین شد خوشگوار	حلق حیوان چون بریده شد بعدل	حلق انسان رست و افزاید بفضل
	حلق انسان چون ببرد و بین ببین	تا چه زاید کن قیاس آن این	

ق **چون بریده گشت حلق رزق خوار + برزقون فرحین شد خوشگوار** + الئبیین یعنی شهدا را از فنا و شهادت حیوت ابدی حاصل میشود و رزق از عند الله میخورند چنانکه شاهد است باین این قول الله تعالی در سوره آل عمران وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ نه پندارید آن کسان را که مقتول شدند در راه الله تعالی مرده بلکه آن مقتولان زنده اند نزد رب خود رزق داده میشوند در حالیکه صاحب فرحت و خوشی اند بچیزیکه داده آنها را الله تعالی از فضل خود +

خلق ثالث زاید و تیمار او	شربت حق باشد و انوار او		

ق **خلق ثالث زاید و تیمار او + شربت حق باشد و انوار او** + این بیت بیان مصراع ثانی بیت بالاست و تیمار داشتن غم خوردن بر کسی و محافظت کردن و اینجا مراد از تیمار چیزی که بوی محافظت کرده آید و کافی باشد رنج و غم را و حاصل آنکه حلق ثالث خلق حیوان و انسان که معروف اند ازین بریدن حلق انسان می زاید و تیمار او شربت حق است و انوار حق است که او را میرسد

حلق ببریده خورد شربت ولی	حلق از لا رسته مرده در بلی		

ق **حلق ببریده خورد شربت ولی + حلق از لا رسته و مرده در بلی** + یعنی همه حلق بریده این شربت حق نمی خورد و لیکن آن حلق میخورد که از نفی رسته و مرده است در عین تحقیق خود یعنی آنکس که فانی است بقا و این متصور نیست مگر در بقا بعد الفنا و می تواند که گفته شود و لیکن آن حلق که از انکار رسته است و مشرف بایمان و یقین شده و فنا گشته از همه چیز در اقرار رب +

بس کن ای دون همت کوته بیان	تا کیت باشد حیات جان بنان	زان نداری میوه مانند بید	کابرو بردی پی نان سپید

ق **بس کن ای دون همت کوته بیان + تا کیت باشد حیات جان بنان** + التبیین یعنی ای دون همت که گرفتار لذات حسیه هستی لاف مزن که ترا حیوت جان رسید از برای اینکه خالی هستی از میوه همچو بید بسبب آنکه ابروی خود برباد دادی برای نان یعنی برای لذات حسیه و داخل در حیوانات گشتی + + + ++

گر ندارد صبر زین نان جان حس	کیمیا را گیر و زر گردان تو مس	جامه شوئی کرد خواهی ای فلان	رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا	در شکسته بند پیچ و بر تر آ +	چون شکسته بند آمد دست او	پس رفو باشد یقین اشکست او

ق **گر ندارد صبر زین نان جان حس + کیمیا را گیر و زر گردان تو مس** + یعنی اگر جان گرفتار حس از لذات حسیه صبر ندارد کیمیا را که نظر و تصرف کامل است بگیر تا مس تو که جان گرفتار حس است زر شود یعنی رنگ حق گیرد و از گرفتاری حس خلاص شود

گر تو آنرا بشکنی گوید بیا	تو درستش کن نداری دست و پا	پس شکستن حق او باشد که او	مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید	هر چه او بفروخت نیکوتر خرید	خانه را کند و چو جنب ساخت او	پست کرد و بر فلک افراخت او

خانه ویران کن ز زیر و زبر	این بیکساعت کند معمورتر	گر یکی سر را ببرد از بدن	صد هزاران سر برآرد در زمن

قوله گر تو خواهی آشنائی گو بیا + آه حاصل آنست که ولی محمد گفته که اگر تو آشنائی گوید آن کامل که پیش من بیا. تو درست کننده دست پا نداری این درست کردن کار من است پس کن بمعنی کننده است و با این گفته شود که اگر تو آشنائی کامل گوید بیا تو درست بکن تا پیش من تو نداری دست و پا یعنی قدرت که بان درست کنی ++

گر نفرمودی قصاص او بر جنات	تا نگفتی فی القصاص آمد حیات	خود کرا زهره بدی تا او ز خود	بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود	کان کشنده سخره تقدیر بود	هر کرا آن حکم بر سر آمدی	بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو برو و طعنه کم زن بر بدان	پیش دام حکم عجز خود بدان	پیش حکم حق بنه گردن ز جان	تسخر و طعنه مزن بر گمرهان +
	تاکه آدم بر بلیسی کو شقی ست	از حقارت وز زیافت بنگریست	

قوله گر نفرمودی قصاص بر جنات + یا نگفتی فی القصاص آمد حیات + این بیت و سه بیت تالیه بلسان امیر المومنین علی کرم الله وجهه جنات جمیع جانی جنایت کننده این بیت شرط است و بیت ثانی جزا ر حاصل آنکه اگر حق قصاص بر جنایت کنندگان بر النفس لازم نگردانیدی و یا در قصاص حیوت قاتل نبودی کسی قتل جانی قاتل روا نداشتی که قتیل مستسلم بااجل خود و در مصراع ثانی اشارت است باین آیه وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ. برای شما در قصاص حیوت عظیمه است و آن حیوت اخروی ابدی ای صاحبان الباب و حیوت ابدی برای آنست که از قصاص گناه جنایت قتل مرتفع گردد و او در دار واجب گشته شده

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

خویش بینی کرد و آمد خود گزین	خنده زد بر کار ابلیس لعین	بانگ زد غیرت حق کای صفی	تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنم	کوه را از بیخ و از بن بر کنم	پرده صد آدم آندم بر درم	صد بلیس نو مسلمان آورم

قوله پوستین را باژگونه گر کند + کوه را از بیخ و از بن بر کند + یعنی اگر امر منعکس گرداند بقدرت خود آنانرا که کوه اند در طاعت از بیخ بر کند که آنهارا ثبات نماند و پرده همه کس بدرد و امور کائنه که طغیان و غیره ست ظاهر گردد و صد ابلیس مسلمان شود پس باید که بر ضلالت ضال خنده نباید کرد بخوف آنکه مثل او ضال شود که عجب کارها میکند و اگر گفته شود که اگر سر احوال اصحاب ضلالات هویدا سازد که اینها نیز بر صراط مستقیم رب خود اند کوه طاعات را بر کند و پرده اهل طاعات دریده نشود که اهل ضلالات مثل ایشان اند در اطاعت رب خود و اهل ضلالات هم مسلمان شوند که اینها نیز مطیع رب خود اند پس مناسب مقام نیست زیرا که مقام بیان آنست که عجب سزاوار نیست و این عجب منافی طریق هادی هست والا نه پس عجب و طعن نیز اطاعت برب بعجب طاعن ست و این طریق ایجادی مستقیم است پس منع از ان برای چیست و ازین ظاهر شد که قول شیخ ولی محمد که این بیان این مطلب است که نظر بطریق ایجادی همه یکسان بر هدایت اند و به نسبت دیگری در ضلالت خروج از مقام است و نظر بطریق ایجادی عجب و طعن نیز هدایت است

گفت آدم توبه کردم زین نظر	اینچنین گستاخ ننداشیم دگر	یارب این جرات ز بنده عفو کن	توبه کردم می نگیرم زین سخن
	یا غیاث المستغیثین اهدنا	لا افتخار بالعلوم والغنا +	

قوله گفت اوم تو بر کردم زین نظر + این چنین گستاخ شد لئیم و کر + این بیت و مابعد وی صریح است در آنکه این طعن و عجب گستاخی بود که از آن توبه کرد و نیست این گستاخی که در طریق شرعی که طریق هادی است پس بیان هدایت بطریق اتحادی و طریق مفصل اینجا نیست

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم	واصرف السوء الذی خط القلم	بگذران از جان ما سوء القضا	وامبر ما را از اخوان الصفا
ای خدای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچکس نبود روا	تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست	بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

قوله لا تزغ قلبا هدیت بالکرم + واصرف السوء الذی خط القلم + یعنی مگردان از هدایت قلب را که هدایت کردی بکرم و بر جاده مستقیم شرعیه که طریق هادی است مستقیم وا ازو صرف کن آن بدی را که نوشته است قلم از انچه که نوشته است قلم در کتاب محو و اثبات که قضاء غیر مبرم است والا نوشته لوح محفوظ را تغیر نیست جف القلم بما هو کائن

	رخت ما هم رخت ما را راه زن	جسم ما مر جان ما را جامه کن	

قوله رخت ما هم رخت ما را راه زن + جسم ما مر جان ما را جامه کن + یعنی این هستی ما که هست رخت حقیقی ما را که وصال است راه زن است و این جسم ما جان ما را جامه کن است که این لذاید جسمانیه جان را از کمال او باز میدارد و با آنکه این رخت دنیاوی ما رخت اخروی را راه زن هست و این تن پروری کمال اخروی را که در آن حیوت ابدی است میبرد

دست ما چون پای ما را میخورد	بی امان تو کسی جان کی برد	در برد جان زین خطرهای عظیم	برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه چون جان اصل جانان نبود	تا ابد با خویش کورست و کبود	چون تو ندهی راه جان خود برده گیر	جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان	مر ترا آن میرسد ای کامران	در تو ماه و مهر را گوئی جفا	ور تو قد سرو را گوئی دوتا
ور تو بیخ و عرش را گوئی حقیر	ور تو کان و بحر را گوئی فقیر	آن نسبت با کمال تو رواست	ملک و اقبال و غناها مر تراست

قوله دست ما چون پای ما را میخورد + بی امان تو کسی جان چون برد + یعنی چون دست تصرف ما در امور دنیاویه آن پای ما را که بان سلوک بحق توان نمود فنا میسازد پس بی امان تو ای رب چگونه جان بسوی تو برد

که تو پاکی از خطر وز نیستی	نیستان را موجد و مغنیستی	آنکه رویانید تا نه سوختن	وانکه بدریدست داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را	باز رویاند گل صباغ را	کای بسوزیده برون آ تازه شو	بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت	حلق نی بدرید و بازاو را نواخت	ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم	جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم	گر نخواهی ما همه اهرمنیم	زان ز اهرمن رهیدستیم ما	که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست	بی عصا و بی عصاکش کور چیست	غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست	آدمی سوزست و عین آتشست

قوله که تو پاکی از خطر وز نیستی + نیستان را موجد و مغنیستی + بسبب آنکه تو نقش وجود هستی و نقش خود موجود هستی و توهم نیستی در تو محال است

قوله هم مجوسی گشت و هم زردشت شد +	هر که را آتش پناه و پشت شد	هم مجوسی گشت و هم زردشت شد هر که را آتش پناه و پشت شد	زردشت نام مردی بود

که دین مجوسی را بنا نهاده و کتابی وانموده که نام او ژند بود و گفت که کتاب حق است که بمن آمده و آن مشتمل بر احکام دین مجوسی بود مجوس را با او اعتقاد نبوت است چنین گفته اند اصحاب تواریخ و در حدیث بروایت حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه واقع است که حضرت آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند که مجوس صاحب نبی بود که شریعت خود را گم کرده گمراه شدند و آتش پرست شدند و نام آن نبی بیان نفرمودند معلوم نیست که کدام نبی است والله اعلم

وان کرم با خونی و افزونیش	باز رو سوی علی و خونیش	ان فضل الله غیم ماطل	کل شیء ما خلا الله باطل

قوله کل شیء ما خلا الله باطل ✦ ان فضل الله غیم ماطل ✦ اه هر چه که سوای الله است باطل است و نیست مگر وجود حق بدرستیکه فضل الله ابر بارنده است که فضل او عام است

بقیه قصه امیر المؤمنین علی و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم	روز و شب بروی ندارم هیچ خشم	زانکه مرگم همچو من خوش آمدست	مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال ✦	برگ بی‌برگی بود ما را نوال	برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد	جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی	ظاهرش ابتر نهان پایندگی	از رحم زادن جنین را رفتن است	در جهان او را ز نو بشکفتن است
اطلهٔ مردن بعشق حالش تهلکه است	حکم لا تلقوا بگیرد او بدست	چون مرا سوی اجل عشق و هواست	نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانه شیرین بود	تلخ را خود نهی حاجت کی شود	دانه کش تلخ باشد مغز و پوست	تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

قوله قال الله تعالی ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة یعنی میفگنید از ید خود را بسوی هلاک یعنی چنین فعل نباید کرد که از آن در هلاک افتند و مقصود ازین ابیات آنست که نهی برای ابتلا است بلکه از منهی عنه و جهت منهی عنه مبغوض او باشد او کف خواهد کرد پس این نهی اگرچه عام است لیکن مقصود ابتلا آنکس است که موت از روی محبوب است و حکم عام مرجمیع مکلفان را نازل بشود اگرچه دران ابتلا بعض مفسرین تهلکه را تفسیر میکنند به ترک جهاد که آن به تهلکه میرساند

	دانه مردن مرا شیرین شدست	بل هم احیاء پی من آمدست	

قوله بل هم احیاء برای من آمدست ✦ دانه مردن مرا شیرین شده است ✦ آه یعنی مرحکم بودن شهدا احیاء عام است مر جمیع شهیدان را لیکن برای من هم هست که مرا حیوة ابدی هست ✦

	اقتلونی یا ثقاتی لائما ✦	ان فی قتلی حیوتی دائما	

قوله اقتلونی یا ثقاتی لائما ✦ ان فی قتلی حیوتی دائما ✦ اه بکشید مرا ای ثقات من در حالیکه ملامت کننده است بدرستیکه در قتل من حیوة من است دائما همیشه این قول مولوی است بلسان امیر المؤمنین و تضمین قول حسین بن منصور است اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی و گرنه حضرت امیر المؤمنین این قول نفرمودند والا لازم آید که ثقات امیر المؤمنین مامور شوند بقتل امیر المؤمنین و اگر این قول را مقوله مولوی قدس سره بلسان خود گفته گشود اولی است ✦

	ان فی موتی حیوتی یا فتی	کم افارق موطنی حتی متی	

قوله ان فی موتی حیاتی یا فتی ✦ کم افارق موطنی حتی متی ✦ آه بدرستیکه در موت من حیوة من است تا چند مفارق باشم وطن اصلی را تا چه زمان

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون — لم یقل انا الیه راجعون
این سخن پایان ندارد ای کرم
راجع آن باشد که باز آید بشهر — سوی وحدت آید از تفریق دهر
چون شنید این مژده گشت شمر

قوله فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون ＋ لم یقل انا الیه راجعون ＋ او لفظ ذا اسم اشارت ست و مشار الیه درفت ست تاویل فراق و سکون الم لیکن ست یعنی فراق ازین من جای از دنیا اگر نبودی و دران سکون و قرار دارم چنانکه در وطن اصلی باشد نگفتی انا الیه راجعون زیرا که مراجعت بسوی چیزی میشود که خواهش آنجا میباشد که دران آرام میباشد نه بسوی جای صادق آید که جمع زمین ست جایگاه فنا ست

افتادن رکابدار هر بار پیش امیر المومنین علی که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

باز آمد کای علی زودم بکش — تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز — تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره خونی شود — خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید — چون قلم بر تو چنین خطی کشید

قوله گفتم ار هر ذره خونی شود ＋ خنجر اندر کف بقصد تو رود ＋ آه خلاصه مضمون آنست که قتل من بر دست تو مقدر ست پس اگر کسی قتل تو خواهد قتل مقتولیت من هرگز نتواند زیرا که وقوع مقدر ضروری ست

لیک بی غم شو شفیع تو منم — خواجه روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی — بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من — مرگ من شد بزم و نرگسدان من

قوله لیک بی غم شو شفیع تو منم ＋ خواجه روحم نه مملوک تنم ＋ این منافی آن نیست که قاتل امیر المومنین را حضرت امام حسن سلام الله علیه کشتند زیرا که شاید قتل امام آنرا برای آن باشد که در قصاص تطهیر قاتل ست لیکن منافی ست مرانرا که مروی شده است در غیر صحاح و سنن که آن سرور صلی الله علیه و سلم فرمودند که اشقی قوم آنست که گردن تو جدا سازد یا علی و منافات برای آنست که امیر المومنین بنفس نفیس خود ضامن شفاعت شدند او اشقی چگونه باشد مگر اینکه این حدیث صحیح نباشد و همچون ظاهر ست که قاتل سر مبارک امیر المومنین از تن جدا نکرده بود پس مضمون حدیث واقع نشد و این قول امیر المومنین علی تشفیع تو منم در کتب تواریخ یافته نمیشود و شاید مولوی جای یافته باشند یا آنکه بکشف معلوم شده باشد و این احتمال اقرب ست

آنکه او تن را بدینسان پی کند — حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم — تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامه — تا نویسد او بهر کس نامه
تا امیری را دهد جان دگر — تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان — فکرت پنهانیت گردد عیان

قوله آنکه او تن را بدینسان پی کند ＋ حرص میری و خلافت کی کند ＋ این رد ست بر شیعه که میگویند که امیر المومنین حرص خلافت میداشت و از خوف بیعت خلفاء ثلثه رضی الله عنهم کرده و تقیه کرده و نه بر خلفاء ثلثه پس مولوی میفرمایند که هرگز او را حرص خلافت اصلا نبود و بیعت وی خلفاء ثلثه را بالطوع و رغبت بود و اگر کسی گوید که چون حرص خلافت نبود مر امیر المومنین را پس بعد خلفاء ثلثه چرا کوشش کرد در اقامت خلافت خود پس جواب این تا لبین میفرمایند که اگرچه بظاهر او می کوشید لیکن برای حرص نبود بلکه برای تعلیم امیران بود که بعد وی آیند تا او شان بر سنت وی روند ＋

این گمان بر ضمیر آید ذو لباب	یا خود او الله اعلم بالصواب

ق این گمان بر ضمیر آید ذو لباب + یا خود او الله اعلم بالصواب + مراد از گمان بد گمان شیعه است بجناب امیر المومنین علی که حرص خلافت داشتند لیکن از خوف تقیه کردند و این گمان بد با امیر المومنین علی گمان بد است با خدا که امیر المومنین خلیفه خدا بودند و گمان بد با خلیفه گمان بد است با مستخلف

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چون که فرموده الدنیا جیفة و طلابها کلاب

دنیا مردار است و طالب دنیا مثل سگان اند

جهد پیغمبر بفتح مکه هم +	کی بود در حب دنیا متهم	آنکه او از مخزن هفت آسمان	چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان	پرشده آفاق هر هفت آسمان	قدسیان افتاده بر خاک درش	حد چو یوسف او فتاده در عطش
خویشتن آراسته از بهر او	خود ورا پروای غیر دوست کو	آنچنان پر گشته از اجلال حق	که درو هم ره نیابد آل حق
	لا یسع فینا نبی مرسل	والملک والروح ایضا فاعقلوا	

ق آنچنان پر گشته از اجلال حق + که اندرو هم ره نیابد آل حق + مراد از آل حق انبیا و اولیا و مراد از بیت ثانی تفسیر است

ق لا یسعی فینا نبی مرسل + والملک والروح ایضا فاعقلوا + ترجمه آنست که هست گنجائش نمیکند در میان که من حق را هیچ احد نبی مرسل و فرشته و روح

گفت ما زاغیم همچون زاغ نی	که عبارت از جبرئیل است پس تفهید آنرا +	مست صباغیم مست باغ نی

چونکه مخزنهای افلاک و عقول	چون خسی آمد بچشم رسول	پس چه باشد مکه و شام و عراق	که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند	کو قیاس از جهل و حرص خود کند	آبگینه زرد چون سازی نقاب	زرد بینی جمله نور آفتاب

ق گفت ما زاغیم همچون زاغ نی + مست صباغیم مست باغ نی + گفت او صلی الله علیه و آله وسلم حال من اینست ما زاغ البصر که میل نگرده بصر از حق و آیات او مثل زاغ نیم که بر مردار دنیا نشینم عاشق صباغیم که عبارت از حق است عاشق باغ و می که دنیاست نیستم

بشکن آن شیشه کبود و زرد را	تا شناسی گرد را و مرد را	گرد فارس گرد سر افراشته	گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین	چون فزاید بر من آتش جبین	تا تو می بینی عزیزان را چنین	دانکه میراث بلیس است آن نظر
	گر نه فرزند بلیسی ای عنید	پس بتو میراث آن سگ چون رسید	

ق بشکن آن شیشه کبود و زرد را + تا شناسی مرد را و گرد را + یعنی این شیشه تعین را که شیشه تیره کبود و زرد و بشکن تا بنظر حق ناظر شوی پس ممتاز سازی مرد را و گرد را یعنی حق و تعین پس تو مبتلا گرد و بدان که بی تعین حق ظاهر

من نیم سگ شیر حقم حق پرست	شیر حق آنست کز صورت برست	شیر دنیا جوید اشکاری و برگ	شیر مولی جوید آزادی و مرگ
	چونکه اندر مرگ بیند صد وجود	همچو پروانه بسوزاند وجود +	

ق من نیم سگ شیر حقم حق پرست + الخ این بیت مولوی قدس سره بلسان امیر المومنین علی کرم الله وجهه میفرمایند

	شد هوای مرگ طوق صادقان	که جهودان را بد این دم امتحان	

ق‍و لهم شد هوای مرگ طوق صادقان الابیات مقوله مولوی است بلسان خود

در بیان فرمود کای قوم یهود ای جهودان بهر ناموس کسان	صادقان را مرگ باشد گنج و سود بگذرانید این تمنا بر زبان	همچنان که آرزوی سود هست یک جهودی این قدر زهره نداشت	آرزوی مرگ بردن زان بهست چون محمد این علم را بر فراشت

ق‍و لهم در بیان فرمود کای قوم یهود + صادقان را مرگ باشد گنج و سود + اشارت است باین آیه
قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین ولا یتمنونه
ابدا بما قدمت ایدیهم والله علیم بالظالمین + بگو ای محمد صلی الله علیه وآله وسلم مر یهودان را
ای کسانیکه یهودی شده اید اگر گمان دارید که شما اولیاء الله هستید از سوای ناس دیگری پس تمنی کنید موت را
اگر هستید صادق درین که اولیاء الله هستید که شان اولیا آنست که تمنی موت کنند الله تعالی خبر میدهد که تمنی نخواهند کرد
هیچگاه بسبب آنکه ایدی ایشان عمل پیش موت کردند یعنی ازان تمنی نخواهند کرد که در دار دنیا عمل بد کردند الله داناست مر ظالمان را

گفت اگر رانند این را بر زبان	یک یهودی خود نماند در جهان جزیه بذیرفتند و بیهوده نشاد	پس یهودان مال بردند و خراج همچنان والله اعلم بالرشاد	که مکن رسوا تو ما را ای سراج

ق‍و لهم گفت گر رانید این را بر زبان + یک جهودی خود نماندی در جهان + اشارت است بحدیث شریف
لو تمنوا الموت لغص کل انسان بریقه فمات مکانه ولا بقی یهودی علی وجه الارض اگر تمنی میکردند موت را یعنی از بان
میگفتند تمنا الموت + هر آینه بر بند و گلو هر یکی از ایشان به آب دهان خود پس می + رد همگان خود نه باقی می ماند
هیچ یکی از یهود بر روی زمین

این سخن را نیست پایانی پدید بی توقف زود تر در نه قدم	دست با من ده چو چشمت دوست دید زین چه بی بن سوی باغ ارم	اندرا در گلستان از مزبله هم بر روش گفت از بهر خدا	چونکه در ظلمت بدیدی مشعله شرح کن این را و بند مرهم بلا

ق‍و لهم دست با من ده چو چشمت دوست دید + این مقوله حضرت امیر المومنین علی است خطاب بمبارز

گفتن امیر المومنین با قرین خود که سبب ناکشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست خصم

گفت امیر المومنین با آن جوان نیم بهر حق شد و نیمی هوا نقش حق را تو بامر حق شکن گفت من تخم جفا میکاشتم تو ترازوی احد خو بوده من غلام موج آن دریای نور قرب پنجه کس ز خویش و قوم او	که بهنگام نبرد ای پهلوان شرکت اندر کار حق نبود روا بر زجاجه دوست سنگ دوست زن من ترا نوعی دگر پنداشتم تو فروغ شمع کیشم بوده تو چنین گوهر در آرد در ظهور عارفانه سوی دین کردند رو تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر	چون خدو انداختی بر روی من تو نگاریده کف مولیستی گر این بشنید و نوری شد پدید تو ترازوی احد خو بوده من غلام آن چراغ شمع خو عرضه کن بر من شهادت را که تو او به تیغ حلم چندین خلق را بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر	نفس جنبید و تبه شد خوی من آن حقی کرده من نیستی در دل او تا که زناری برید بل زبانه هر ترازو بوده که چراغت روشنی پذرفته او مر ترا دیدم سرفراز زمن وا خرید از تیغ چندین حلق را	

قوله من غلامم آن چراغ چشم خو ❊ آه مراد از چراغ چشم جو ذات مبارک آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم

خاتمه قول دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد	جوشش فکرت ازان افسرده شد

قوله ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد ❊ آه محمد رضا گفته که لقمه خوردن کنایت از صور و حکایات ست که بنظم در آید یعنی اشتغال بصورت باعث حجاب معنی شد چنانکه دانه گندم آدم را در کسوف انداخت و عقده ذنب قرص ماه را منکسف ساخت انتهی کامل را صورت حجاب از معنی نمی تواند شد شاید لهذا ولی محمد بر حال مستمعان حمل کرده و از لقمه شواغل جسمانیه مراد باشد و علی هذا معنی که مستمعان چون دو لقمه خوردند یعنی بشواغل جسمانیه مشتغل شدند جوشش فکر ما که بیان حقایق میکرد افسرده شد ❊

گندمی خورشید آدم را کسوف	چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

قوله گندمی خورشید آدم را کسوف ❊ آه بدانکه مدار قمر که بر فلک ست و مقاطع ست مدار شمس را که در دائرة البروج ست پس این هر دو مدار بر نقطتین متقاطع اند و این دو نقطه را العقدتین نام نهند یکی را راس و دیگری را ذنب و چون قمر در وقت بودن بدر برین راس و ذنب آید و یا قرب وی منخسف گردد چنین گفته اند اهل هیئت ❊

اینست لطف دل که از یکمشت گل	ماه او چون میشود پروین گسل	نان چو معنی بود خوردش سود بود	چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد	زان خورش صد نفع و لذت میبرد	چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت	چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ	کانچنان ورد مربی گشت تیغ	نان چو معنی بود بود آن خار سبز	چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین	خورده بود آن سبز و نازنین	برهمان بو میخورد این خشک را	بعد ازان کامیخت معنی با ثری
	گشت خاک آلود و خشک و گوشت بر	زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر	

قوله اینست لطف دل که از یکمشت گل ❊ آه مشت گل عبارت ازین لقمه است و تمثیل دل بماه و پروین ثریا را میگویند و حاصل آنکه لطف دل همین که ماه دل که از نور وی حقایق ظاهر ست از لقمه که از مستمع خورده میشود همچو پرویز گسل ست از بیان اسرار و از گسل بیان حقایق نمی تواند کرد

سخت خاک آلوده می آید سخن	آب تیره شد سر چه بند کن ❊	تا خدایش باز صاف و خوش کند	آنکه تیره کرد هم صافش کند
	صبر آرد آرزو را نی شتاب	صبر کن والله اعلم بالصواب	

قوله سخت خاک آلوده می آید سخن ❊ آه لسبب آنکه مستمع گرفتار شواغل جسمانیه شد و از استماع قاصر ست

تمام شد شرح دفتر اول مثنوی شریف تصنیف ملک العلما حضرت مولانا عبد العلی نور الله مرقده